

نام کتاب : افسانه دل

نویسنده : فریده رهنما

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com



فصل 1

واژه ی افسوس را موقعی می توان به درستی معنی کنی که در تعریفش از همه ی حسرت های زندگی کمک گرفته باشی.

اولین باری که کفش مادرم اندازه ی پایم شد، شادیم حد و اندازه ای نداشت.

یک لنگه اش را به دست گرفتم و دوان دوان به طرف او رفتم و در حالی که می کوشیدم تا با پیچ و تاب که به صدایم می

دادم محبتش را جلب کنم و چون همیشه وی را در مقابل خواسته هایم وادار به تسلیم می نمایم گفتم:

-این کفش ها را به من می دهی؟ حالا دیگر کاملا اندازه ی پایم شده. خیلی وقت است ندیده ام که از آنها استفاده کنی.

لبخند محبت آمیزی بر لب آورد و گفت:

-نیم وجبی، حالا دیگر می خواهی کفش پاشنه بلند بپوشی؟

آن موقع سیزده سال بیشتر نداشتم و خودم هم تعجب می کردم که چطور به همین زودی می توانم پا به روی جای پای

مادرم بگذارم.

ملتمسانه پاهایم را به زمین کوبیدم و با سماجت تکرار کردم:

-خواهش می کنم مامان آنها را به من بده.

-اما عزیزم حالا دیگر کفش پاشنه سناری مُد نیست. برای همین هم خیلی وقت است که آنها را به پا نکرده ام.

-چه حیف، گرچه حتی اگر هم مُد نباشد، من دوست دارم آنها را به پا کنم.

مادر زیرچشمی نگاهم کرد و با لحن طنز آمیزی پرسید:

-نکنند می خواهی با آنها لی لی و جفتک چهارگوش بازی کنی؟

به اعتراض پاسخ دادم:

-نه این خیال را ندارم. فقط دلم می خواهد آنها مال من باشد.

-باشد مال تو. ولی سعی نکن با پوشیدنش خودت را مسخره ی همسالانت کنی.

کفش ها مال من شد و با وجود اینکه هیچوقت آنها را به پا نکردم داشتنش باعث می شد که احساس غرور کنم و دیگر میلی به بازی های کودکانه نداشته باشم.

مادرم زن ظریف و زیبایی بود و در جمع خانوادگی چشمان سیاه کشیده و موهای مشکی براقش نظر همه را به سوی خود جلب می کرد. تصویر چشمان درش و سیاه و بینی کوچک و ظریفش در چهره من و برادرم یکتا منعکس می شد. ولی از همان اوان کودکی نقش قد بلند و کشیده ی پدر در بدن ما همچون رسم خطوط اندامی بود که هنوز کشیدنش به پایان نرسیده است.

مادرم به غیر از مواقعی که من و یکتا می کوشیدیم تا با شادی های کودکانه لبخند بر لبش آوریم، هیچ وقت خنده بر لب نداشت. من خیلی زود به این نکته پی بردم که او زن خوشبختی نیست، با وجود اینکه همیشه در مقابل خواسته های پدرم سر تسلیم فرود می آورد و اعتراض نمی کرد. بی تفاوتیش قلب تهی از احساسش را نسبت به مردی که شریک زندگیش بود نشان می داد. بعدها دانستم وقتی او پانزده سال بیشتر نداشت، پدر بزرگم با تهدید به اینکه اگر تن به خواسته اش ندهد سرش را گوش تا گوش در کنار باغچه ی خانه خواهد برید، وادارش ساخته است تن به ازدواج با مردی بدهد که بیست و پنج سال از او بزرگتر بود. گرچه پدرم عاشقانه به همسرش عشق می ورزید و می کوشید تا نگذارد کمبودی در زندگیش احساس کند، نوازش ها و محبت هایش نسبت به وی چون محبت پدرا نه ای بود که ارضایش نمی کرد. رفتار پدر با مادر درست مانند رفتار مادر با ما بود. در شب های سرد زمستان موقعی که می خواستیم از خانه خارج شویم شال گردن را به دور گردنش محکم می کرد و با لحن پدرا نه ای به او می گفت لباس گرم بپوش. هوا سرد است، سرما می خوری و یا مواظب باشی روی برف ها لیز نخوری و یا دست هایت یخ می زند، دستکش دست کن.

گاهی من و یکتا موزیانه می خندیدیم و می گفتیم مامان مادر ماست و بابا مادر مامان.

مامان ترجیح می داد او همسرش باشد نه مادرش و این امکان نداشت.

چون زمان آمدن به آن خانه ، دختر بچه ای بیش نبود و تقریباً با همان نوع محبت و نوازش بزرگ شده بود و پدر هم به تدریج به این نوع محبت کردن به زنش خو گرفته بود. آن موقع که مادر کفش پاشنه سناریش را به من بخشید سی و سه ال بیشتر نداشت و دختر خاله اش فلور که تقریباً همان سن را داشت هنوز ازدواج نکرده بود. چهره ی زیبای مادر همه ی نگاه ها را به دنبال می کشید و پدر با همه ی علاقه ای که به مال دنیا داشت به امید جلب محبتش ، زیباترین لباس ها و گران قیمت ترین سرویس جواهرات را برایش می خرید.

او کوچک ترین توجهی به این بذل و بخشش ها نداشت و بی تفاوت به حاتم بخشی هایش می نگریست.

همیشه احساس می کردم که مادرم حرفی برای گفتن به من دارد. ولی هر وقت می خواست آغاز به سخن کند، از گفتنش پشیمان می شد و هنوز زمان را مناسب برای بیانش نمی دانست و من فارغ از آنچه که در قلب او می گذشت غم و اندوه های زندگی را در چنگ می فشردم و دل به شادی هایش می دادم.

هنوز 15 سالم تمام نشده بود که به نظر پدرم رسید به اندازه ی کافی بزرگ شده ام که نظرها را به طرف خود جلب کنم و

از همان زمان شروع به سخت گیری نسبت به من نمود. ابتدا صدای گفت و گویش را با مادر شنیدم که می گفت:

-فروز بعد از این باید بیشتر مواظب مهتا و لباس پوشیدنش باشی. نباید بگذاری با این دامن های کوتاه و موهای افشان مقابل دوستان یکتا رژه برود. فکر می کنم وقتش رسیده که فکری به حالش کنم به خصوص حالا که هاشم با زبان بی زبانی از او خواستگاری کرده است.

برای اولین بار صدای بلند مادرم را مقابل او شنیدم که می گفت:

-منظورت چیست؟ اگر فکر می کنی وقت شوهر کردنش رسیده باید بگویم که اشتباه می کنی و من هرگز نمی گذارم

همان بلایی را که پدرم به سر من آورد تو به سر دخترم بیاوری.

پدر با لحن رنجیده ای گفت:

-بالاخره زبان به شکایت گشودی. همیشه دلم می خواست بدانم پشت این چشمان سیاه بی تفاوت چه می گذرد. پس تو از ازدواج با من پشیمانی.

از پشت در بسته چهره ی مادرم را نمی دیدم و فقط صدایش را می شنیدم که می گفت:

-من قصد شکوه ندارم و تو شاهدی که در تمام این سال ها حتی یک بار هم زبان به شکوه نگشودم، ولی حالا که پای سعادت دخترم در میان است ناچارم که این کار را بکنم. خودت خوب می دانی که ازدواج با تو خواست من نبود بلکه خواست پدرم بود.

آن موقع من هنوز دلم به هوای بازی و تفریح با همسالانم پر می کشید و نمی خواستم از عوالم کودکی جدا شوم. پدرم با تهدید به سر بریدنم مرا بر سر سفره ی عقد نشانده. در تمام سال هایی که تو در جلب محبتم تلاش می کردی من به همکلاس هایم و کلاس درسی که تو از آن محروم کرده بودی می اندیشیدم.

برای همین هم دلم می خواهد دخترم بر خلاف خودم در هر سنی احساس مخصوص به همان سن را داشته باشد و به جرم زیبایی و مورد توجه بودنش نخواهد شمشیر بر فرقی کوبند و سرش را به دو نیم کنند.

پدر با صدای گرفته ای پرسید:

-می خواهی بگویی که ازدواج با من چون شمشیر بر فرق کوبیدن و به دو نیم کردن سرت بود؟

مادر به اعتراض پاسخ داد:

-وسط دعوا نرخ تعیین نکن یوسف. من در مورد مهتا صحبت می کنم و حتی اگر خودش هم راضی باشد با تجربه ی تلخی که دارم نمی گذارم قبل از پایان تحصیلاتش ازدواج کند. درست است که من در تمام مدت زندگی مشترکمان همانطور که از پدرم اطاعت می کردم همیشه مطیع تو بودم و عادت نکرده ام در مقابله لب به اعتراض باز کنم اما در این یک مورد قصد مقاومت را دارم.

-یادت نرود که من 25 سال از تو بزرگترم و تجربه دارم. الان مهتا درست به همان اندازه که تو در این سن زیبا و خواستنی بودی خواستنی و مورد توجه است و من از این وحشت دارم که...

مادرم به تندی میان سخنش دوید و پرسید:

-وحشت داری که چی؟ نه. نه. تو نمی توانی به این بهانه عقیده ات را به من تحمیل کنی. چون من هم به اندازه ی تو در این مورد تجربه دارم و این تجربه به قدر کافی تلخ و پر درد است. من دلم می خواهد که او پا به پای همسالانش قدم بردارد و پا به پای آنها از شادی های زندگی بهره گیرد. در موقع جوانی اش جوانی کند و مرد زندگی اش برایش یک دوست باشد نه یک پدر.

غم های مادرم بیش از گنجایش سینه اش پر شده بود و دیگر نمی توانست آنها را در دل نهمان دارد. پدرم فریاد کشید:

-پس من برای یک پدر هستم نه یک شوهر. همیشه سعی می کردم تا هرچه که داشتم به پایت بریزم و نگذارم حسرت به دلت بماند و تو در مقابل این بذل و بخشش ها بی تفاوت بودی و اعتنایی به آنچه که به پایت می ریختم نداشتی و به نظر می رسید که همیشه حسرت به دلی.

مادرم دیگر نمی خواست از حسرت هایی که به دلش مانده بود سخن گوید و یا به حدّ فاصل کودکی و نوجوانی که در صفحه ی زندگیش خط خورده بود اشاره کند. بلکه فقط می خواست به هیچ وجه نگذارد این حدّ فاصل در صفحه ی زندگی دخترش هم خط بخورد. با عزم جزم پاسخ داد:

-من قصد آن را نداشتم که از حسرت های زندگی خودم صحبت کنم، فقط می خواهم نگذارم حسرتی به دل دخترم بماند. خواهش می کنم یوسف، مهتا را به حال خودش بگذار.

صدای ضعیف و درمانده ی پدرم را شنیدم که می گفت:

مرا ببخش که همه شادی های زندگی را از تو گرفتم فروز. من برای تو خیلی پیر بودم. آن موقع یک مرد چهل ساله بودم و این احساس را نداشتم. ولی حالا که به آستانه پنجاه و نه سالگی رسیده ام تفاوتها را احساس می کنم و دردت را می فهمم و

به خاطر اینکه جوانیت را در زیر پاهایم لگدمال کرده ام نمی توانم خودم را ببخشم.

بعد از آن سکوت برقرار شد. به نظرم رسید که مادرم دارد بی صدا اشک می ریزد و پدرم مثل همیشه پدرانه نوازشش می کند. کوشیدم تا مان گریز اشک از دیدگانم شوم. بی صدا به اتاقم بازگشتم، دامن کوتاهی را که به تن داشتم عوض کردم و تصمیم گرفتم تا بعد از این مطابق سلیقه پدرم لباس بپوشم و نگذارم دوباره همان فکر هایی به سرش بزنند که مادرم به زحمت کوشیده بود تا آنها را از سرش به در کند.

بعد از این که پدرم از خانه بیرون رفت، از داخل کمد کفش های پاشنه سناری را که دوسال بود همانجا گوشه کمد خاک می خورد برداشتم و به نزد مادرم رفتم.

با شنیدن صدای پایم روی برگرداند و به من نگریست و با تعجب به کفش هایی که در دست داشتم خیره شد و پرسید:

– باز چه می خواهی مهتا؟

– هیچ چیز. فقط کفش هایت را برایم پس آورده ام.

– قرار نبود آنها را به من پس بدهی.

– همین طور است. ولی حالا دیگر آنها را نمی خواهم چون با پوشیدنشان احساس می کنم که بزرگ شده ام و من نمی خواهم به این زودی بزرگ شوم.

مادرم بلافاصله احساس کرد که من همه سخنانی را که ما بین آن دو رد و بدل شده است شنیده ام. دستش را با محبت به روی دستم نهاد و گفت:

– من هم مثل تو دلم نمی خواهد که احساس کنی بزرگتر از سن خودت شده ای.

دستش را به لب بردم و بوسیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

– می دانم مامان و برای همین هم از تو متشکرم.

هر دو دستم را باهم به روی صورتش فشردم. با انگشتانم گونه های مرطوبش را لمس کردم و سرم را به روی شانه اش

فشردم. با صدای آرامی گفت:

– می خواستم کمی که بزرگتر شدی در این باره با تو صحبت کنم، اما مثل اینکه تو همه حرف های من و پدرت را شنیده ای. مادر من در مقابل پدرم اختیاری نداشت، حتی شاید در مورد ازدواج من یا خواهرم فروزنده با شوهرش هم عقیده بود و میخواست هرچه زود تر خودش را از قید مسولیت نگهداریدخترانش برهانی. نگران نباش چون من مثل او فکر نمی کنم و نمی گذارم به این زودی از دنیای شادی هایت جدا شوی. برو به درس و مشقت برس و به هیچ چیز دیگری هم فکر نکن.

فصل 2

آن شب برای اولین بار در زندگی ام احساس می کردم که شاد نیستم و غم دارم. غمی که تا به آن روز نه آن را می شناختم و نه مفهومش را می دانستم. بر خلاف شبهای قبل که به محض رفتن به رختخواب به خواب می رفتم هر لحظه که می خواستم چشم بر هم نهم، گفتگوی بین آن دو را به یاد می آوردم و بر سالهای عمر رفته مادرم افسوس می خوردم. در آن زمان اکثر خانواده ها در سن نه سالگی دختران خود را دم بخت می دانستند و با اولین خواستگاری که قدم پیش می گذاشت آنها را به خانه بخت می فرستادند. طبیعی است که همیشه فاصله سنی عروس و داماد زیاد و حتی گاهی داماد تقریباً همسن پدر عروس و شاید هم مسن تر بود. مادر بزرگ من هم در سن ده سالگی به عقد هسرش درآمد و در نتیجه تفاوت سنی اش با مادرم که بزرگترین فرزندش محسوب می شد، فقط پانزده سال بود.

مغازه ی پدر بزرگم در تیمچه حاجب الدوله، در محله بازار بلور فروش ها پر رونق بود و از این کار درآمد سرشاری عایدش می شد و چون دولتمندان دیگر برای رفت و آمدش به حجره درشکه داشت. پدرم در حجره بزرگش در بازار پارچه فروش ها و بنکداران در نزدیکی چهار سوق کوچک، به کار بنکداری پارچه می پرداخت و ارتباطی که کسبه بازار آن زمان با هم داشتند، باعث نزدیکی و ارتباط آن دو و در نتیجه ازدواجش با مادرم شد. مادرم تا قبل از جاری شدن صیغه عقد و محرم شدن با همسرش، پدرم را ندیده بود و سرسختانه می کوشید تا نیازی به این دیدار نباشد و لحظه ای که به ناچار سر بلند کرد و به

او نگرست ناامیدانه به این نتیجه رسید که بعد از این باید در قلبش به دنبال حفر گودالی برای دفن آرزوهایش باشد، گودالی که درد جانکاه ناشی از ضربات وارده برای حفرش، کشنده تر از درد و رنج تحمل آرزوهای برباد رفته اش بود. از پدر بزرگم به خاطر ظلمی که به مادرم کرده بود، متنفر شدم. اکنون هم درد مادرم را می فهمیدم و هم درد خاله ام را که درست در همین سن با تهدید مجبور به ازدواجی تحمیلی شد. البته خاله فروزنده خیلی زود خود را از قید این همزیستی ناهماهنگ رها کنید و با دختر چهار ساله اش فریمه به خانه پدرش بازگشت. بعد از آن پدر بزرگم کوشید تا شاید بتواند دختر بیوه بیست و سه ساله اش را وادار به ازدواج مجدد کند.

خاله فروزنده استوار و سرکش در مقابلش ایستاد و اعلام کرده که قسم خورده است این بار برای همیشه مجرد بماند. تلاش پدر بزرگ برای اعمال نفوذ بر تصمیمش ناکام ماند و به این نتیجه رسید که دیگر نه با تهدید و ارباب و نه با زبان خوش نخواهد توانست دخترش را مجبور کند تا تن به خواسته اش دهد. بعد از آن خاله فروزنده در منزل پدرش ماندنی شد، به خصوص که چند سال بعد مادر بزرگ بر اثر بیماری وبا درگذشت و او برای مواظبت از فرزندان خردسالش به کمک دخترش نیازمند گردید. خاله که خود را از قید زندگی با شوهری پیر و بهانه گیر رها کرده بود، اکنون ناچار به تحمل کج خلقی ها و بهانه گیری های پدرش شد. او در گیر و دار تلاطم امواج پر خروش دریای زندگی خود را به تخته پاره ای بست و به ساحل نجات رسید، اما در ساحل پر سنگ و کلوخی که قدم به رویش نهاده بود با هر قدمی که بر می داشت سنگریزه های داغش بیشتر در پاهایش فرو می رفت و هر چه جلوتر می رفت درد و سوزشش را بیشتر احساس می کرد. مادر بزرگ در سن چهل و دو سالگی چشم از جهان فرو بست. در آن موقع پدر بزرگ شصت و دو ساله بود و دیگر قصد ازدواج مجدد را نداشت و به این ترتیب خاله فروزنده با دختر کوچک خودش، دو برادر خردسال، پدرش و کوهی از شکلاتی که ناچار بود آنها را به دوش بکشد، تنها ماند. در جاده ناهموار زندگی برای اینکه صدمه نبینی باید با احتیاط از دست اندازهایش بگذری و خاله فروزنده در گذشتن از دست اندازهایش به خودش صدمه زده بود. آن شب در یادآوری حسرت های زندگی مادرم به حسرت های زندگی خاله ام هم اندیشیدم و طنین آه پر حسرت همیشگی اش گلویم را سوزاند.

پدرم مادرم را دوست نداشت. بلکه او را می پرستید. هر روز غروب موقعی که از حجره به خانه باز میگشت، با نگاه خریداری که به سویش می افکند، عشق و دلدادگی اش را آشکار می ساخت. او محبت به مادرم را در یک کفه ترازو می نهاد و همه محبتها و وابستگی های دیگرش را در کفه دیگر ترازو، همیشه سنگینی کفه ترازو به آن طرف که محبت همسرش در آن نهاده شده بود متمایل می شد و آن را به پایین می برد و کفه دیگر ترازو را در هوا معلق نگه می داشت. مادرم نسبت به ابراز علاقه همسرش بی تفاوت بود و به زحمت می کوشید تا ای بی تفاوتی را از دیدگان شیفته پدر پنهان کند. گرچه پدر آنقدر هوای او را به سر داشت که این سردی و بی علاقگی اش را احساس نمی کرد. از همان زمان که مادرم به ناچار لب به شکوه از همسرش گشود، بین آندو فاصله افتاد. اکنون دیگر پدرم در ابراز محبت هایش جانب احتیاط را رعایت می کرد و مذبحخانه می کوشید تا محبت هایش رنگ پدرانه را نداشته باشد. ولی بعد از سالها عادت به این نوع ابراز علاقه، با همه تلاشش نمی توانست به آن رنگ دیگری بدهد. مادرم بعد از سالها زندگی با همسرش به آن نوع محبت دیدن عادت کرده بود و حتی در تصورش هم نمی گنجید که بشود به نوع دیگری از آن دلخوش کرد.

مال دنیا آنچنان به جان پدرم بسته بود که برای خرج کردن دیناری از آن دست و دلش می لرزید، با همه این تنگ نظری، سخاوتمندانه و با میل و رغبت به بهانه های مختلف جواهرات گرانبهائی برای همسرش می خرید و از هدیه دادن آنها به او لذت وافر می برد. لذت بخت بد، مادرم به زر و زیور بی علاقه بود، از دریافت این هدایا اثری از شادی در دیدگانش مشاهده نمی شد، با بی اعتنائی آنها را در داخل جعبه جواهراتش به روی هم می انباشت و به ندرت در مهمانی های خانوادگی از آنها استفاده می کرد. بزرگترین تفریح در زندگی پدرم خرید هدیه برای مادرم بود. نگیں سبز انگشتر زمرد او به اندازه یک فندق، به روی حلقه اش سنگینی می کرد. بالاخره مادرم در شب عروسی دخترخاله اش فلور که عاقبت از شنیدن کلمه دختر ترشیده خسته شده بود و به ناچار داشت ن به ازدواج با مردی که مناسب با خانواده ما نبود می داد، این سرویس گرتنقیمت زمرد را زیور دست و گردنش ساخت. برف دانه های درشت سینه ریزش وسوسه ام کرد تا فردای جشن عقدکنان، به سراغ جعبه جواهراتش بروم، محتویات آن جعبه را در روی قالی دایره وار به دور خود بچینم و دانه هایش

را بشمارم. موقعی که مادرم بی خبر داخل اتاق شد، به خاطر عمل خلافی که از من سر زده بود بر سرم فریاد کشید و گفت:

-داری چه کار می کنی مهتا؟

ماند دزدی که در حین ارتکاب جرم غافلگیر شده باشد، دستپاچه شدم و گفتم:

-هیچ فقط می خواستم از آنها حلقه ای در اطرافم بسازم و از مشاهده درخشندگی اش لذت ببرم.

آن موقع نمی دانستم که این جواهرات چه نقش مهمی را در زندگی ام بازی خواهد کرد. در واقع حلقه ای خواهد شد به دور زندگی ام و راه عبورم را مسدود خواهد ساخت.

بعد از آنکه دانستم پدرم قصد شوهر دادنم را دارد، دنیای شادیهام به هم ریخت. دنیای شادی های من و دوستم زرین در لحظاتی که در سوز و سرمای زمستان درزنگ تفریح، به زیر کرسی زن سرایدار مدرسه پناهم ی بردیم. این کرسی سنگ صبور درد دل های بی پایانمان بود. درد دلهایی که تمامی نداشت. در حالی که با میل و لذت انار دون کرده زن بابا را می خوردیم، نجوا کنان با هم به گفتگو می پرداختیم و او برای اینکه مبادا بودنش در انجا باعث شود که حرفی نجگفته در دلمان باقی بماند، به بهانه آشپزی تنهایمان می گذاشت.

پدر زرین در بازار کفاش ها مغازه کوچکی داشت و از این کار سود زیادی عایدش نمی شد. البته این در مقایسه با درآمدی بود که مردان خانواده ما داشتند و گرنه درآمدی که داشت کفاف زندگی خانواده اش را می داد و وی را محتاج دیگران نمی ساخت. من نو زرین وجه مشترک زیادی با هم نداشتیم. او دختر ریز نقش و ظریفی بود که چهره سبز و با نمکی داشت، به غیر از من، با هیچ کس دیگری در کلاس نمی جوشید و می خواست که دوستی من مختص به او و جدا از سایر همکلاسان باشد. بر عکس من ر شر و شور بودم و می خواستم که دور و برم همیشه شلوغ و پر هیاهو باشد. خاطره دوران کودکی، خاطره مسافتی که هر روز برای رسیدن به مدرسه و بازگشت از آن می پیمودیم، گاه پاهای کوچکمان را به روی گل و لای کوچه نقش می زدیم و از رویش می گذشتیم هنوز در قلبم باقی است. دل زرین همیشه از دست زنی که یک سال بعد از فوت مادرش به ناحق و به دلیل بی مهری پدرش در جایگاه او قرار داشت خون بود و هرگز نمی توانست اشکهایی را که پدرش

بعد از فوت همسرش بر سر مزارش یخته بود از یاد ببرد و این بی محبتی را بر او ببخشاید. فرزین برادر زرین که چند سال بزرگتر از خواهرش بود می کوشید تا نگذارد ازدواج مجدد پدر باعث گسیختگی رشته های محبت خانوادگی آنها شود، اما با همه تلاشش، خود نیز روز به روز از محیط خانه گریزان تر می شد. فردای آن روز در زنگ تفریح در زیر کرسی زن بابا، سخنانی را که در شب گذشته بین پدر و مادر رد و بدل شده بود، برای زرین بازگو کردم و به او که حیرت زده چشم به دهانم دوخته بود گفتم:

-باورت می شود که پدرم قصد داشت به همین زودی مرا روانه خانه بخت کند؟

زرین ابتدا این تصور را داشت که من قصد شوخی با او را دارم. ولی با مشاهده چهره افسرده و نگاه غمزده ام سخنانم را باور کرد و پاسخ داد:

-باورش آسان نیست. فکر می کردم حالا دیگر آن زمان ها گذشته است که پدر و مادرها دخترانشان را به محض بلوغ به خانه شوهر می فرستادند. اگر این طور می شد و تو شوهر می کردی، من دیگر حاضر نمی شدم به تنهایی به زیر کرسی زن بابا پناه بیاورم و ترجیح می دادم همینجا در گوشه حیاط مدرسه در میان برف ها زانوی غم بغل کنم. از مادرت تعجب می کنم مهتا، چطور به اینسادگی از تهدید پدرش ترسید و تن به ازدواج داد.

-آخر او آن موقع فقط پانزده سال داشت.

-خوب ما هم حالا پانزده سال داریم. یعنی اگر پدرت تو را هم تهدید می کرد که سرت را گوش تا گوش خواهد برید تو باور می کردی؟

-نمی دانم، شاید باور می کردم.

زرین با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-به نظر نمی آید که اینقدر ساده باشی. بعد از ظهر بیا به خانه ما برویم و انجا با هم ریاضی حاضر کنیم.

-نه نمی توانم. مادرم می گوید برادرت فرزین بزرگ شده است و درست نیست که من به خانه شما رفت و آمد کنم.

-فرزین سرش به درس خودش است و کاری به کار ما ندارد.

-این را می دانم. فقط راستش نمی خواهم بهانه ای به دست آنها بدهم، چون می ترسم پدرم دوباره هوایی شود و به فکر شوهر دادم بیفتد. بهتر است تو به خانه ما بیایی.

-عیبی ندارد. من می آیم، چون دلم نمی خواهد حالا که بزرگ تر شده ایم فاصله ای میان دوستی ما بیفتد.

دوستی من و زرین از اولین روزی که قرار بود الفبا بیاموزیم آغاز شد. آن روز قدم های کوچک و لرزانمان در موقع ورود به محیط غریب و نا آشنای مدرسه به طرف هم کشیده شد. در رویارویی با دیدگان کنجکاو همسالان و نگاه های تیز و برنده دانش آموزان کلاس های بالاتر، هراس و التهابان مشترک بود و باعث نزدیکی بیشتر ما به یکدیگر گردید. از آن روز به بعد سایه اندام های کوچکمان در کنار هم به روی سنگفرش کف حیاط مدرسه نمایان می شد. اکنون بعد از گذشت سالها هنوز نقش تصویر قلب مان به روی دیوارهای مدرسه نمایان است و آنقدر به روی سکوها، پله ها و نیمکت کلاسهایش دردهای دلمان را فریاد زده ایم که دیوارهایش انعکاس فریادهایمان را تکرار می کنند. زندگی تکرار لحظه هاست. من و زرین در تکرار لحظه ها، روزها و سال های کودکی و نوجوانی، باز هم در کنار هم ماندیم و برای همین هم از ایجاد دیوار فاصله در ادامه این دوستی در هراس بودیم.

ان موقع ها تهران این قدر بزرگ و وسیع نبود که برای رفتن از محلی به محل دیگر ناچار به پیمودن مسافتی طولانی باشی. نه آپارتمان های بلند و چند طبقه در هر کوی و برزن به چشم می خورد که وقتی در بالکن طبقه آخرش بایستی همه زیباییهای شهر را در زیر پایت ببینی و نه برجهایی که اخیرا ساخت آنها مد روز شده است و نه شبهایش این طور نور باران و خاطره انگیز بود. خانه ها همه ویلایی و به یک یا دو طبقه محدود می شد و در عوض، به محض ورود به حیاط هر ساختمانی، باغچه های پر از گل و سبزه روح را نوازش می داد. در زمان کودکی ما تلفن شهری هنوز اتوماتیک نبود و به سور مغناطیسی در یک ساختمان قدیمی در خیابان اکباتان فعالیت می کرد و در همین خیابان پارکینگ و آگن های اسبی نیز فعالیت داشت. واگن های اسبی به جای تاکسی یا اتوبوس روی خطوط آهن در حرکت بود و به همراه درشگه اسبی ارتباط

در چند خیابان محدود را برقرار می ساخت. در نیمه های خیابان ری تا شاه عبدالعظیم خط آهن کشیده شده بود و روی این خطوط واگن ها به کمک ماشین بخار لکوموتیو، که با ذغال سنگ روشن می شد ارتباط تهران تا شهر ری را به عهده داشت که به ماشین دودی معروف بود و اکثر مردم و به خصوص زنان و اطفال برای زیارت از این وسیله استفاده می کردند. آن موقع تهران دارای پنج محله بود که خانه ما در محله دولت و در یکی از خیابان های فرعی شاه آباد به نام ظهیر الاسلام، در نزدیکی سقاخانه آیینه که یکی از سه سقاخانه معروف آن زمان بود قرار داشت. در ابتدا سقاخانه دکه کوچکی بود که در آن آبگاهی به همراه جام و پیاله ای برای رفع عطش تشنگان قرار داشت و برای جبران نبود نور کافی، شبها در آنجا شمع روشن می کردند. کم کم مردم عادی این کار را نذر و نیاز تصور کردند و نذر بسته های شمع به امید برآورده شدن حاجت، معمول شد. به تدریج بازار این سقاخانه ها رونق یافت، افرادی متولی آن شدند و برایش آبگیر و سقف نما بنا نهادند. شب های سینه زنی عاشور و تاسوعا هم عالمی داشت، من و زرین در حالی که چادر را ناشیانه به سر می کردیم، به همراه دختر خاله ام فریمه از زیر سقاخانه آیینه تا مسجد حسینییه را به دنبال دسته روان می شدیم. سر راه رفتن به آنجا در سقاخانه شمع روشن می کردیم و با سرعتی که در گذشتن از لحظت پر شور و شادی دوران کودکی از خود نشان می دادیم، نفس های زندگی را به شمارش می افکندیم. آن روزها فکر می کردیم که طعم هر روز زندگی را، چون میوه رسیده ای که وقت خوردنش رسیده است می توان با لذت چید، طعم شیرینی که شاید برای همیشه در زیر دندانمان باقی می ماند. اما این فقط رویای شیرین دوران خوش بی خیالی روزهای کودکی بود و بعدها عکس آن ثابت شد.

فصل 3

قبل از اینکه پشت در اتاق به گوش باشم و سخنان پدر و مادرم را بشنوم، دلم می خواست زودتر بزرگ شوم و اکنون بعد از شنیدن آن سخنان ترجیح می دادم که باز هم همان حال و هوای همسالان خود را داشته باشم. بلندی قد هم برایم دردسر

شده بود. حتی دوستان نزدیک و اقوام هم نمی توانستند باور کنند که من پانزده سال بیشتر ندارم. انقدر این جمله را کنار گوش مادرم تکرار می کردند که خود او هم به شک افتاده بود و تردید داشت که مبادا در شمارش سالهای عمرم اشتباه کرده باشد. به جرم اینکه شاید فرزین گوشه چشمی به من داشته باشد، از رفتن به خانه زرین منع شدم. اما فرزین نه گوشه چشمی به من داشت و نه به غیر از کتابهای درسی اش به چیز دیگری می اندیشید، موقعی که با هم رو به رو می شدیم به نظر می رسید که اصلا مرا نمی بیند. البته من هم قصد ان را نداشتم که نظرش را جلب کنم، حتی گاهی از بودنش در ان خانه به خشم می ادمم و آرزو می کردم که در انجا نباشد تا من بتوانم آزادانه به رفت و آمدم با زرین ادامه دهم. در برخورد هایم با بدری خانم، زن پدر زرین، همیشه احساس می کردم که بر خلاف سماجتش برای نشان دادن مهر و عطوفتش نسبت به فرزندان همسرش، قلبش خالی از محبت است. با همه تلاشش برای اینکه ماهیت احساسش را وارونه جلوه دهد، از هر بعدی که به آن می نگریستی، رگه های حسادت در ابراز احساسات تصنعی اش نسبت به کسانی که سهم عمده محبت همسرش را به خود اختصاص می دادند، کاملا نمایان بود.

پدرم نه اعیان زاده بود و نه اصیل زاده. بعد ها که بزرگ تر شدم و در مورد شجره نامه خانوادگی اش اطلاعاتی به دست آوردم، دانستم که پدرش او را در سن دوازده سالگی از مدرسه بیرون آورده و در مغازه یکی از دوستانش به شاگردی گمارده است و این شاگرد زرنگ که روحیه کاسبی با مزاجش سازگار بوده، به راحتی توانسته خم و چم کار استاد را فرا گیرد و پا به جای پای او بگذارد. اکنون در سراسر بازار کمتر کسی بود که آقا یوسف کرمانی، عمده فروش معروف پارچه را نشناسد. او با وجود همه آنچه که داشت، فقط در مقابل مادرم دست و دلباز بود و بی آنکه خم بر ابرو بیاورد همه خواسته هایش را برآورده می کرد. وگرنه مال و اندوخته بی حسابش بسته به جانش بود، در مقابل خواسته های من و یکتا هیچ وقت تسلیم نمیشد و به زحمت می توانستیم مبلغ اندکی از وی طلب کنیم. پدرم برای ایجاد رابطه با فرزندان و نزدیک شدن به آنها هیچ تلاش نمی کرد. به یاد نداشتم که در طول هفته به غیر از چند جمله کوتاه با وی سخنی گفته باشیم. در اصل رابط ما با هم مادرم بود و همه دستوراتش توسط او به ما ابلاغ می شد. البته توقع هم داشت که فرمانبردارش باشیم، مو به مو ناچار به

اجریش شویم و همان طور که می خواست از او حساب ببریم. شاید اگر فشار مادر نبود می کوشید تا پسرش را هم چون خود در خردسالی به بازار تجارت کشد، ولی یکتا به کمک مادر زیر بار نرفت و یپلمش را گرفت و اکنون دیگر مقاومت در مقابل او کار آسانی نبود. یکتا به دنبال ادامه تحصیل بود و پدر به فکر اینکه او را مجبور به دنبال کردن راه خود کند. موقعی که برای اولین بار و بدون استفاده از واسطه رو در روی او ایستاد و به بیان مقصود پرداخت، مادرم ناچار به مداخله شد و فریاد زنان گفت:

- دست از سرش بردار یوسف. برای چه می خواهی وادارش کنی به دنبال کاری بروی که مورد علاقه اش نیست؟

پدر انتظار نداشت همسرش با همه خواسته های او در مورد آینده بچه هایشان مخالفت کند. با صدایی که آزرده گی اش را می رساند گفت:

- تعجب می کنم فروزان، چرا نمی گذاری من در مورد آینده بچه ها تصمیم بگیرم. برای چه با همه خواسته هایم مخالفت می کنی؟

چون آینده به آنها تعلق دارد نه بمن و تو. البته اگر احساس میکردیم که یکتا میخواهد قدم براه نادرستی بگذارد حق داشتیم در مقابلش بایستیم اما حالا که او قصد ادامه تحصیل را دارد من احساس غرور میکنم و آرزویم اینست که موفق شود.

پدر به تمسخر سر تکان داد و گفت: خوب فرض میکنیم موفق شد آخرش چی؟ خیال دارد بروی پشت میز اداره بنشیند و صنار سه شاهی در ماه کاسبی کند در حالیکه اگر از همین حالا با من کار کند و زرننگ باشد میتواند هر روز چند برابر یکماه حقوق در آمد داشته باشد.

یکتا لب به سخن گشود و گفت: من اینکاره نیستم پدر. اصلا از اینکار خوشم نمی آید.

پدر فریاد زنان پرسید: پس از چه کاری خوشت می آید؟

اگر قرار است تاجر بشوم دوست ارم رشته اقتصاد بخوانم و از راه درست در اینکار موفق شوم.

اینکار درس خواندن نمیخواهد و لازمه اش فقط زرنگی است. خودت میدانی که من سواد درستی ندارم و در کارم موفقم. تو

هم پسر من هستی و آرزو دارم که مثل خودم باشی.

من مثل شما نیستم و دلم هم نمیخواهد باشم.

پدر مشت محکمش را بروی میز وسط اتاق کوبید و فریاد خشمش باعث وحشتم شد.

مادران و ادارتان کرده که گستاخ باشید. اگر او بجای اینکه تسلیم خواسته های بچه هایش شود با من همراه میشد تو

بخودت اجازه نمیدادی به پدرت توهین کنی.

قصد من توهین نبود پدر فقط میخواستم بگویم که شغل شما را دوست ندارم و اگر قصد دارم تجارت بخوانم برای این

نیست که بخواهم در آینده پارچه فروشی کنم. دلم نمیخواهد بگویم که از اینکار متنفرم فقط راستش را بخواهید از این کار

خوشم نمی آید و فکر نمیکنم مقصود از بیان تمایلات قلبی توهین به کسی باشد. من شما را دوست دارم ولی چون خودتان را

دوست دارم دلیل نمیشود که شغلتان را هم دوست داشته باشم و دنباله رو شما باشم. مرا ببخشید اگر پسر خلفی نیستم و

نمیتوانم راه پدر را دنبال کنم.

برای اینکه پدر بیشتر عصبی نشود مادر دخالت کرد و گفت: بهتر است بحث را تمام کنیم وقتی یکتا به این کار علاقه نداشته

باشد به جای اینکه کمکت کند بتو زیان خواهد رساند. پس بگذار هر کس راه خودش را دنبال کند.

پدر پاسخ مادر را نداد و رو به یکتا کرد و با لحن خشم آلودی گفت: به اینجا رساندمت که کمک من باشی.

به کجا رساندی پدر حالا تازه اول راه است از نظر تو اول راه است و از نظر من دیگر کافی است بهتر است اینرا بدانی که

اگر هم بقول خودت درس تجارت بخوانی نخواهی وارد بازار کاسبی شوی حتی یکشاهی هم کمکت نخواهم کرد.

یکتا لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و پاسخ داد: از شما غیر از این انتظار نداشتم. همینکه بگذارید راه خودم را بروم و

مانعم نشوید برایم کافی است و متشکرم.

پدر بطرف در رفت و فریاد زنان گفت: چه تشکر کنی و چه نکنی کمکت نخواهم کرد خواهی دید.

فصل 4

با وجود اینکه از مدتها پیش رنگ در و دیوار حیاط و اتاقهای خانه ما پریده بود بنظر میرسید که هنوز اصالت قدیمی اش را حفظ کرده است. درست است که آنجا یک خانه قدیمی اشرافی بود. اما با توجه به عمری که از زمان ساخت آن میگذشت برای اینکه بتوان زیبایی های سابقش را نمایان ساخت میبایستی حتما دستی به سر و گوشش کشید. مادرم برای وادار کردن پدر به تعمیر آن امانش را میبیرید و چون اینکار مستلزم صرف هزینه هنگفتی بود. پدر به سادگی حاضر به تقبل هزینه اش نمیشد. و با وعده و وعید آنرا به تعویق می افکند.

منزل ما در یکی از کوچه های فرعی محله قدیمی ظهیرالاسلام قرار داشت و منزل زرین چند کوچه بالاتر از آن در نزدیکی سقاخانه آیینه و خانه خاله فروزنده درست در پشت این سقاخانه واقع شده بود. در واقع ما هم محل بودیم و برای رسیدن به خانه همدیگر فاصله اندکی را میپیمودیم عمر خانه های قدیمی ساز این محل تقریبا با هم برابر بود. فرق یکه ساختمان خانه خاله فروزنده با ما داشت این بود که ما بعد از گذشتن از حیاط وسیع و باغچه های پر گل و گیاه از طریق ایوان وارد ساختمان اصلی میشدیم و آنها از در جنوبی و پس از عبور از دالان باریکی که درست روبرویش اتاق نشیمن و در پشت آن صندوق خانه قرار داشت از طریق دهلیز کوچکی وارد حیاط خانه میشدند. در سمت چپ این دهلیز آشپزخانه بزرگی بود که به اندازه تالار مخصوص پذیرایی که در طبقه دوم آن ساختمان قرار داشت وسیع بود و در انتهای این آشپزخانه درندشت بعد از طی دو پله از طریق زیر زمین وارد حمام خزینه و سرینه آن میشدند. تا آنجاییکه بیاد دارم این حمام هیچوقت مورد استفاده خانواده قرار نمیگرفت. من و فریمه همیشه از رفتن به این قسمت ساختمان وحشت داشتیم و خیال میکردیم که آنجا محب رشد و نمو موشهای خانگی و مار و عقرب است. ساختمان کوچکی که در انتهای حیاط مخصوص خدمه خانه ساخته شده بود با حیاط خلوتی که در پشت آن قرار داشت هم محل اجتماع و بازی کودکان خانواده و هم محل برپایی

دیگهای مخصوص پخت حلیم نذری بود در تنور مخصوص بخت نان که در قسمتی از این ساختمان به چشم میخورد در آخر هر هفته نان مصرفی خانواده پخته میشد. ولی حیاط خلوت ما در پشت ساختمان واقع شده بود و از طریق اشیز وارد آن میشدیم. ساختمان بیرونی منزل پدر بزرگ در پشت حیاط خلوت قرار داشت و بعد از فوت او که خاله فروزنده آنرا اجاره داد در ارتباطی این دو قسمت بهم برای همیشه بسته شد. هر سال در دهه اول ماه محرم خاله فروزنده روضه داشت و در صبح روز عاشورا به کمک مادر حلیم میپخت. هر کس از اقوام و دوستان هم که مشکلی داشت برای گشایش آن نذر میکرد تا در صورت گشایش کارش در سال بعد چند کیلویی بر مقدار گوشت و یا گندم حلیمش بیفزاید و به این ترتیب هر سال نسبت به سال گذشته دیگ بیشتر بار میگذاشتند و افراد بیشتری برای بر هم زدن و نذر کردن به دو آن دیگها جمع میشدند. پس از جا افتادن و آماده شدن در موقع کشیدنش صف قابلمه به دستان برای دریافت سهمی از آن تماشایی و قابل توجه بود. من و مادرم از چند روز مانده به وقت پخت حلیم در منزل خاله فروزنده اقامت میکردیم. اکثر اوقات زرین نیز بما میپوست بعد از پایان مراسم پخت و تقسیمش مجدداً بخانه باز میگشتیم. یکتا حوصله شرکت در این مراسم را نداشت و آنرا کاری زنانه میدانست و فقط بعد از آماده شدن در اصل برای خوردن و در ظاهر برای کمک در تقسیم بما ملحق میشد. من زرین و فریماه از ابتدای پخت به هم زدن میپرداختیم و برای بر آورده شدن ارزوهایمان نیت میکردیم. آنشب هم موقع هم زدن حلیم چشمهایم را بستم و

از خدا خواستم که پدرم تا قبل از پایان تحصیل به فکر شوهر کردنم نباشد. موقعی که دیدگانم را گشودم، مادرم وزرین هنوز مشغول دعا خواندن بودند. از زرین پرسیدم:

-از خدا چی میخواستی زرین؟

چشم هایش را گشود و پاسخ داد:

-از خدا خواستم فرزین در امتحان آخر سال موفق باشد و بتواند وارد دانشگاه شود.

مادرم بلافاصله چشم هایش را باز کرد و گفت:

-راستی بچه ها یکتا قرار بو امروز برای گرفتن نتیجه امتحان به مدرسه برود. یک سری به خانه بزیند و ببیند که موفق شده است یا نه؟

از فراموش کاری ام شرمنده شدم و گفتم:

-آخ راستی یادم رفت دعا کنم موفق شود.

مادرم لبخند محبت آمیزی بر لب آورد و مثل همیشه که هیچ وقت آنچه را که مربوط به فرزندانش بود را از یاد نمی برد، گفت:

-من یادم بود و همین الان داشتم نذر میکردم که اگر یکتا وارد دانشگاه شودسال آینده یک ران گوسفند اضافه بر سهم امسال در هلیم خاله ات بیندازم.

کمی فکر کردم و بعد پرسیدم:

-من چی مادر، من هم میتوانم یک راه گوسفند نذر کنم؟

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

-تو دیگر چه میخواهی؟

-میخواهم از خدا بخواهم به دل پدر بیندازد که امسال از شوهر دادم منصرف شود.

مادرم فکر نمیکرد که این مسئله هنوز فکر مرا به خود مشغول کرده باشد. نگاه خیره اش را به صورتم دوخت و گفت:

-لازم نیست تو این کار بکنی، چون من خودم به فکر بوم و نذر کردم. حالا زودتر با زرین به خانه برگرد و خبرش

رابرایم بیاور. خیلی دلم شور میزند خدا میداند اگر قبول نشود، چطور میتوانم با پدرت کنار بیایم.

بعد از این جمله سر به زیر افکند و دوباره به هم زدن محتویات دیگ پرداخت. قاشق های چوبی را به زمین گذاشتیم و

عازم رفتن شدیم. من و زرین عادت داشتیم در ایام عزاداری محرم برای تماشای دسته های سینه زنی در تعقیب آن دسته

ها از جلوی سقاخان آئینه بگذریم و به مسجد محل برویم. آن روز هم بعداز بیرون آمدن از خانه، خاله موقعی که به نزدیک

سقاخانه رسیدیم. زرین رو به من کرد و گفت:

-بیا اول به زیر سقاخانه برویم و به نیت قبولی برادرهایمان شمع روشن کنیم.

سرم را به علامت یاس تکان دادم و گفتم:

-حالا دیگه نتیجه را اعلام کرده اند و نذر و نیاز فایده ای ندارد.

زرین با دست اشاره کرد که بایستم و گفتم:

-راستش خیلی دلم شور میزند و هیجان زده ام. بهتر است من هم به خانه خودمان بروم و بعد از اینکه از فرزین خبر

گرفتم به خانه خاله ات برگردم.

-باشد من حرفی ندارم. پس قول بده که زود برگردی.

دستش را به طرفم تکان داد و به سرعت دور شد. به خانه برگشتم و با کلیدی که داشتم در را گشودم و پس از گذشتن از

حیاط داخل ساختمان شدم. میدانستم که پدرم به عادت همیشگی ساعتی پیش به بازار رفته و تا غروب هم باز نخواهد

گشت. چندین بار با صدای بلند یکتار را صدا زدم و پاسخی نشنیدم. قبل از اینکه کفش هایم را بکنم زنگ در به صدا در

آمد. با این تصور که یکتا به خانه بازگشته است، به سرعت به طرف در دویدم و وقتی آن را گشودم حیرت زده فرزین را

روبرویم ایستاده دیدم. با تعجب نگاهش کردم. انتظار دیدارش را نداشتم، حتی باورم نمیدش که او راه خانه ما را بلد باشد.

نگاه پر شرمش را از من دزدید و در پاسخم که پرسیدم:

-چه عجب، فکر نمیکردم راه خانه ما را بلد باشید، اتفاقی افتاده است؟

پاسخ داد:

-بله مهتا خانم، اتفاقی افتاده است. یک اتفاق خوب.

به مدرکی، که در دست داشت اشاره کردم و پرسیدم:

-قبول شده اید، خدا را شکر.

-بله، قبو شده ام و آنقدر هیجان زده بودم که نتوانستم ثبر کنم تا زرین به خانه برگردد. آمدم که این خبر را به او بدهم.

میدانستم که زرین از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد. کوشیدم تا شادی ام را نشان دهم و گفتم:

-تبریک می گویم، اما زرین اینجا نیست. او هم چون شما آنقدر هیجان داشت که نتوانست صبر کند و به خانه بازگشت.

همین ساعتی پیش بود که در موقع هم زدن هلیم دعا میکرد که شما موفق شوید چقدر زود دعایش مستجاب شد. خدا کند

یکتا هم موفق شده باشد. چون خیلی آرزوی ادامه تحصیل دارد.

-شما خیال دارید چه کار کنید؟

از سوالش تعجب کردم و پرسیدم:

-منظورتان چیست؟ فعلا باید درس را بخوانم. هنوز زود است که فکر کنم بعدا چه کار خواهم کرد.

سوالی بر زبانش بود که در پرسیدنش تردید داشت. نگاهم به روی دیدگانش ثابت ماند. برای اولین بار به دقت نگاهش

کردم. با وجود اینکه بارها در رفت و آمدهایم با زرین با هم روبرو شده بودیم، این اولین باری بود که به یکدیگر می

نگریستیم. موهای مشکی مجعدش را رو به بالا شانه زده بود. چشمان سیاه و گیرایش نگاه محبت آمیز زرین را تداعی

میکرد. در مقایسه با قد بلند کشیده اش، بلندی اندامم که آنقدر به آن می نازیدم، جلوه ای نداشت. کوشیدم تا با فاصله

دورتری از او بایستم تا در مقایسه قد و هیکل هایمان با هم احساس کمبودی نکنم. کوچه خلوت بود و به ندرت در آن رفت

و آمدی مشاهده میشد. با وجود این با آشنایی که به خصوصیات اخلاقی پدرم داشتم از آن می ترسیدم که دهان یاوه گوی

همسایگان به گناه ناکرده محکوم کنند. با شنیدن صدای پایی که از دور به گوش رسید کمی به عقب رفتم و به روی اولین

پله در ورودی خانه ایستادم. صدای پا نزدیکتر شد. مردی که از کنار خانه ما میگذشت رهگذری بود که تا به آنروز او را

ندیده بودم. هر دو در سکوت منتظر ماندیم تا صدای پا دور شود. سپس فرزین بی اختیار چند قدمی به جلو برداشت و به

من نزدیکتر شد. دست پاچه شدم و از ترس اینکه مبادا دستپاچگی باعث شود که از پشت سر و از روی پله به داخل حیاط

خانه سرنگون شوم دستم را به روی لبه در گرفتم و به آن تکیه کردم. از تلاقی نگاهش خون به گونه هایم دوید. نسیم

ملایمی که می وزید موهایم را به بازی گرفت و بوی عطر مورد علاقه ام از داخل گلدان های گل یاسی که به دور لبه حوض

کوچک خانه قرار داشت به مشام رسید. برای بیان آنچه که به دل داشت همه شهامتش را به کمک طلبد و گفت:

-زرین میگوید که پدرتان برای شوهر دادنتان پافشاری میکنید، برای همین پرسیدم که شما چه خواهید کرد.

یکه ای خوردم و با تعجب بیشتری نگاهش کردم و پرسیدم:

-البته این فقط صحبتی بود بین پدر و مادرم و اگر با من مطرح شود قصد مقاومت دارم و زیر بار نخواهم رفت. فکر میکنم

هنوز خیلی زود باشد که به این موضوع فکر کنم.

نفسی به راحتی کشید و گفت:

-خیالم را راحت کردید. راستش را بخواهید من به دنبال زرین به این جا نیامدم. بلکه به دنبال دلم آمدم. میخواستم تکلیف

خودم را با دلم روشن کنم و بدانم تا چه میتوانم امیدوار باشم.

-شما برای اینکه تکلیف خودتان را به دلتان روشن کنید چرا به این جا آمدید؟

ابتدا نگاهم کرد. آنقدر نگاه کرد که تحمل نگاهش را نداشتم و سر به

زیر افکنم و بعد موقعی که اطمینان یافت دیگر نگاهش نمی کنم جراتی یافت و گفت:

-چون دلم اینجاست و جای دیگر نمی توانم به دنبالش بگردم.

قبل از اینکه سر بلند کنم تصمیم گرفتم من هم تکلیف خودم را با دلم روشن کنم. تا به آن روز اصلا به او نیندیشیده بودم و

حتی به خاطر هم خطور نمی کرد که ممکن است یک روز برادر زرین اندیشه هایم را به خود اختصاص دهد. شاید هم بعد

از گفتگوی پدر و مادرم با هم انقدر از اندیشه بزرگ شدن وحشت داشتم که ترجیح می دادم به احساسم مجال خودنمایی را

ندهم. در سکوت به گوشه کنار و زوایای قلبم سر کشیدم. این احساس یا در اصل وجود نداشت و یا شاید از ترس پدرم قصد

ان را نداشت که از مخفیگاهش خارج شود. بالاخره سر بلند کردم و گفتم:

- پس چرا زرین به من نگفته بود که دل شما کجاست؟

- چون او روحش از این موضوع خبر ندارد و اصلا به خاطرش هم خطور نمی کند که کجا ممکن است باشد.

- فکر می کنم بهتر است که هنوز هم نداند. حوادث آینده را نمی شود پیش بینی کرد. شما راه درازی را در پیش دارید. من

دلم نمی خواهد به آینده ای دور بیندیشم. راستش را بخواهید جراتش را ندارم. پدرم حتی اگر بداند که من با شما حرف زده

ام پوست از سرم خواهد کند و حتی شاید همین گفتگو باعث شود که در شوهر دادنم مصرتر شود.

با اطمینان گفت:

- مطمئن باشید دیگر تکرار نمی شود مهتا خانم. من فقط می خواستم شما بدانید که چه احساسی دارم و به این امید می

خواهم به دانشگاه بروم که لیاقت شما را داشته باشم. انتظار ندارم قولی به من بدهید، چون می دانم که اختیارش را

ندارید. شاید هم حق با شماست. من راه درازی را در پیش دارم و شما راه کوتاهی را، نمی خواهم مجبورتان کنم به خاطر من

در مقابل پدرتان بایستید، ولی ارزو می کنم که بتوانید این کار را بکنید

آهی کشیدم و گفتم:

- با وجود اینکه نامادری شما زن خوبی نیست خوش به حال زرین که هیچ کس به این فکر نیست تا با شوهر دادنش از

شرش خلاص شود.

با تعجب پرسید:

- چه کسی گفته که نامادری ما زن خوبی نیست. او زن خوبی است و چون خودش نمی تواند بچه دار شود به ما به چشم بچه

های خودش نگاه می کند. این ما هستیم که چون برایمان سخت است کس دیگری را به جای مادر ببینیم نمی توانیم به مان

دیده ای به او بنگریم که او انتظارش را دارد. دست های این زن هر چقدر هم که گرم و پر محبت باشد، نمی تواند گرمی و

محبت دستهای مادرم را داشته باشد. با وجود اینکه چهار سال از مرگش می گذرد، هنوز هم بوی او را در خانه احساس می

کنم. شاید کار درستی نباشد که اینجا جلوی در خانه ی شما بایستم و وادارتان کنم که با من حرف بزنید.

-حق با شماست. فکرش را نکرده بودم. حتما کار درستی نیست. خواهش می کنم بروید. من از نگاه های کنجکار و زبان بیهوده گوی همسایگان وحشت دارم. از آن گذشته هر لحظه ممکن است یکتا برگردد. خدا می داند که اگر شما را اینجا ببیند و به پدرم بگوید چه اتفاقی خواهد افتاد. از آن گذشته زرین به این امید به خانه برگشته است که شما را ببیند.

-خیلی خوب من می روم، یکاش شما هم با من می امید و بعد با زرین به خانه بر می گشتید.

-این کار درستی نیست که من به دنبال شما ره بیفتم و به اینجا بیایم. خواهش می کنم حالا دیگر بروید.

با لحن رنجیده ای گفت:

-موقعی که به اینجا می امدم گمان می کردم که شما در ابراز شادی برای موفقیتی که نصیبم شده است با من شریک خواهید شد. ولی حالا می فهمم که این تصور غلط بود.

از اینکه باعث رنجشش شده بودم پشیمان شدم و گفتم:

-من خوشحالم. باور کنید که خوشحالم. فقط نمی دانم چطور باید این خوشحالیم را نشان دهم.

در سکوت نگاهم کرد و بعد بدون اینکه کلامی بر زبان آورد، روی برگرداند و به سرعت دور شد. گاهی به سادگی می توان احساسی را که گویا ترین کلمات قادر به بیانش نیست با یک نگاه و یا اشاره بیان نمود. همان طور که آمدنش باعث تعجبم شده بود از رفتنش هم تعجب کردم. انتظار نداشتم که با اولین جمله اعتراض امیزم میدان را خالی کند و برود، اما او داشت می رفت و انقدر با تردید قدم برمی داشت که اطمینان داشتم بالاخره به عقب برخواهد گشت. همین طور هم شد. و قبل از اینکه به آخر کوچه برسد به عقب برگشت و دستش را به طرفم تکان داد. بی اراده دستم را بالا بردم و آن را به طرفش تکان دادم، بعد یکتا را دیدم که روبه رویم ایستاده است و با تعجب به حرکاتم می نگرد. به محض اینکه نگاهم را متوجه خود دید پرسید:

-به کی دست تکان می دهی؟

دستپاچه دستم را پایین افکندم و با کلمات بریده پاسخ دادم:

-به هیچ کس همین طوری دستم را بلند کردم.

یکتا هیجانزده گفت:

-باورت می شود مهتا من قبول شده ام.

انتظار داشت که از شادی فریاد بزنم و او را در اغوش بگیرم، اما با آشوبی که در دلم بر پا شده بود آنقدر اندیشه هایم از

انجا به دور بود که هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم و با خونسردی گفتم

-چه خوب.

ناباورانه به من خیره شد و گفت:

-فقط همین چه خوب. انتظار داشتم از فریاد شادیت کوچه را بلرزانی و مثل من هیجان زده باشی. ولی مثل اینکه اصلا

خوشحال نشدی.

به خودم امدم و دستهایم را به دور گردنش حلقه کردم و گفتمک

-مگر می شود که خوشحال نباشم. این همان لحظه ای است که آرزویش را داشتم. بیا با هم به خانه برویم و این مژده را به

مامان هم بدهیم.

* * *

فصل 5

از این که به پسر غریبه ای اجازه داده بودم با من از احساس قلبی اش سخن گوید، احساس گناه می کردم. آن شب موقع

هم زدن هلیم دوباره دستم را سوزاندم و چند روز بعد موقعی که مادرم از من یک لیوان آب خواست به جای آنکه گسلاس

آب را به او دهد آن را به پدرم دادم.

پدرم نگاه پر خشمش را به صورتم دوخت و خطاب به مادرم گفت:

-فروز از این دختر چرا این قدر سر به هوا شده است. یادت می آید به تو چه گفته بودم.

مادر با لحن ملایمی گفت:

-عیبی ندارد یوسف آب نطلبیده مراد است. قسمت تو بود. بخور. این که عزا ندارد.

پدرم ابروانش را در هم کشید و گفت:

-خودت را به کوچه ی علی چپ نزن. مهتا حواسش اینجا نیست.

-تو همیشه منتظر کوچک ترین بهانه ای تا از بچه هایت ایراد بگیری. دفعه ی قبل نوبت یکتا بود و حالا نوبت مهتا شده است.

-تو باغث شدی که بچه ها برای من فاتحه هم نخوانند. آن یکتا که انگار اصلا یادش رفته با پول همین کاسبی بزرگ شده است که حالا مرتب تکرار می کند از این کار متنفرم. خوب به جهنم که متنفر است. بگذار سرش به سنگ بخورد آن وقت ببین چطور التماس می کند که من همانجا توی حجره ی خودم دستش را بند کنم.

-اگر فکر می کنی که سرش به سنگ خواهد خورد خوب بگذار بخورد. فعلا راحتش بگذار درسش را بخواند. از آن گذشته تو چه احتیاجی به کمک یکتا داری. مگر آقا مرتضی کمکت نمی کند؟

-چرا می کنی. حتی پایش را یک کفش کرده که هم او را با خودم شریک کنم و هم مهتا را برایش عقد کنم. اما من دلم نمی خواهد وقتی پارسال خواستگاری مثل هاشم را رد کردم، امسال دخترم را به شاگردم بدهم.

-قرار بود تا وقتش نشده است در مورد شوهر دادن مهتا صحبت نکنیم.

پدرم به اعتراض گفت:

-قرار بود! ما با هم قراری نگذاشتیم. آن حرف پارسال بود ولی حالا دیگر شانزده سالش هم تمام شده است و اگر بینم شانس در خانه اش را می زند خیال ندارم جوابش کنم.

از لحظه ی شروع گفت و گوی آن دو با هم بی صدا در گوشه ای نشستم و گوش به سخنانشان دادم. بالاخره نتوانستم

طاقت بیاورم و به میان سخن پدرم دویدم و گفتم:

-من می خواهم درس را بخوانم و فعلا خیال شوهر کردن را ندارم.

پدر نگاه پر عتاب و پر خشمش را به صورتم دوخت و با صدایی کهبه فریاد بیشتر شبیه بود گفت:

-کسی از تو نظر نخواست دختر. من دارم با مادرت حرف می زنم.

و بعد رو به او کرد و ادامه داد:

-شنیدی چی گفت فروز شنیدی؟ به تو گفتم تا چشم و گوشش بسته است باید شوهرش داد. حالا ببین چطور غوره نشده

مویز شده است و به خودش اجازه ی اظهارنظر می دهد. اینها همه اش تقصیر توست. اگر از روز اول احساساتی نمی شدی و

می گذاشتی من خودم برای بچه هایم تصمیم بگیرم، امروز این نیم وجبی به خودش اجازه نمی داد روی حرف من حرفی

بزند.

مادرم به من اشاره کرد و گفت:

-برو به اتاقت مهتا و به فکر درس و مشقت باش. خیالت راحت باشد فعلا کسی قصد شوهر دادنت را ندارد.

پدرم با وجود این که می خواست قدرت مطلق باشد در مقابل مادرم ضعیف بود و قدرت ایستادگی نداشت و من با اطمینان

به این که باز هم او را وادار به تسلیم خواهد کرد از اتاق خارج شدم. تا همین چند ماه پیش قدرت و انرژی پدرم برای کار

کردن بیش از سنش بود و به تازگی احساس می کردم که روز به روز نیروی کار و کردنش کاهش می یابد. هر وقت از کار

خسته میشد به یاد پسر نامهربانش می افتاد و به زبان به شکوه می گشود. گاه مادرم پنهانی از یکتا می خواست که اوقات

فراغتش را برای کمک به او در حجره اش بگذرانند. یکتا زیر بار نمی رفت و همیشه تکرار می کرد که از این کار متنفر

است و هیچ وقت قدم به حجره اش نخواهد گذاشت. روزها پی در پی می گذشتند. آنچه که آن روز بین من و فرزین

گذشت دیگر تکرار نشد. بارها در رو به رو شدن با هم کوشیدم تا نگاهش را متوجه خود کنم و از آنچه که در قلبش می

گذشت آگاه شوم. ولی او حتی سر بلند نمی کرد تا به من بنگرد. تصمیم گرفته بود که تکرار نشود و تکرار هم نشد. بارها به بهانه های مختلف گریز می زدم و به خانه ی آنها می رفتم. به دنبال نگاه آشنایش می گشتم و در نگاهش اثری از اشنایی نمی دیدم. از بی اعتنایی اش به خشم آمدم و بر آن شدم تا من هم مقابله به مثل کنم و وجودش را نادیده بگیرم. با این قصد با عزم جزم در مقابل اصرار و ابرام زرین ایستادگی کردم و بهانه ی مخالفت پدرم دیگر به خانه ی آنها نرفتم. بنابراین آن فاصله ای که من قصد ایجادش را داشتم میان دوستی من و رین هم فاصله افکند. در زمستان کرسی زن بابا، با آتش گداخته ی منقلش ما را به خود می خواند. اما دیگر هیچ کدام تمایلی نداشتیم که چون گذشته در زنگ های تفریح وجود یخ زده از سرمایمان را به دست گرمای مطبوعش بسپاریم. فاصله ی ما بین خانه ی من و زرین فقط چند کوچه بود و هر روز موقع خروج از مدرسه ابتدا او مرا به خانه ام می رساند، بعد خود به کوچه ی بعدی می پیچید و به خانه اش می رفت. اکنون گرچه راه خانه هایمان از هم جدا نبود، هیچ کدام تمایلی به این که با هم این فاصله را بییماییم، نداشتیم. رنجش زرین از من به خاطر این بود که با نرفتن به خانه اش دل او را شکسته بودم و من با وجود این که این را می دانستم کوچک ترین تلاشی برای به دست آوردن دلش و از بین بردن کدورت ایجاد شده نمی کردم. هر روز حرکت پاهایش را که با فاصله ی اندکی از من قدم برمی داشت می شمردم و با همه ی اشتیاقم به این که صاحب این قدم ها برای همیشه با من آشنا بماند، می گذاشتم تا او به تنهایی به راهش ادامه دهد. هم به خودم لیج کرده بودم و هم به زرین و برادرش. از اینکه فرزین بدون هیچ دلیل موجهی در سحرگاه یک روز گرم اواخر تابستان گذشته، آرامش زندگی ام را به هم زده بود احساس خشم می کردم. برف های زکستان آب شد، بهار زیبا و با طراوت از راه رسید و شکوفه های خوش عطر و بوی درختان ثمر دادند و تبدیل به میوه شدند. و من خسته از شمردن ساعات یکنواخت و کسل کننده روزها و شب های این فصل دلکش به گذراندن امتحانات آخر سال پرداختم. آن روز بعد از اینکه جلسه ی امتحان را ترک کردم و از مدرسه خارج شدم هنوز چند قدمی به جلو نرفته بودم که صدای قدم هایی که می کوشید تا با قدم هایم همراه شود به گوش رسید و بعد صدای زرین را شنیدم که می گفت:

-یواش تر مهتا، صبر کن با هم برویم.

کوشیدم تا بی اعتنا به راهم ادامه دهم. اما او دوباره صدایم کرد و گفت:

-خیلی عجیب است. به جای این که من از تو رنجیده باشم، تو از من رنجیده ای. در تمام مدتی که به من بی اعتنا بودی به دنبال علتش می گشتم و هر چه فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. ظرف آن دو سال که پدرت اجازه نمی داد به خانه ی ما بیایی، تو پنهانی گریز می زدی و می آمدی. شاید به همین دلیل موقعی که به من گفתי دیگر نمی توانی بیایی از تو رنجیدم. این فقط یک رنجش زودگذر بود و نباید آن را جدی می گرفتی. به گمانم که به دنبال بهانه ای برای قطع این دوستی بودی و از آن استقبال کردی. ما نباید به این سادگی از هم می بریدیم. راستش را بخواهی این فرزین بود که دیشب از من پرسید که علت به هم خوردن رابطه ی دوستانه ی شما چیست؟ به نظرم مدتی است که تو و مهتا آن صمیمیت سابق را

ندارید؟ وقتی علتش را توضیح دادم تعجب کرد و گفت فقط همین. فقط چون نتوانسته به خانه ما بیاید با او قطع رابطه کرده ای. خیلی عجیب است که تو به جای اینکه با آبیاری به شکفته شدن غنچه های این دوستی که از کودکی جوانه زده کمک کنی، با بی توجهی باعث خشک شده ریشه اش می شوی. پاسخ دادم که قصد من یک قهر کوتاه بود و این مهتا بود که نخواست کوتا بیاید. آن وقت فرزین به من گفت عیبی ندارد تو در آشتی پیش قدمشو. محبتت را نشان بده و به او بفهمان که بعضی ار محبت هایی که در دل نهان است برای اثباتش نیاز به بیان نیست.

برقی از شادی در دیدگانم درخشید. با اشتیاق دست محبتی را که به طرفم دراز شده بود فشردم و پرسیدم:

-این حرف ها را فرزین خودش به تو زد؟

دستم را محکم در دست فشرد و پاسخ داد:

-بله مهتا خودش به من گفت. همین حرف ها باعث شد که به خود بیایم و از کرده ی خودپشیمان شوم و از اینکه به این سادگی می خواستم یک دوستی با ارزش را به نابودی کشم خودم را ملامت کنم فردا آخرین روز مدرسه است و اگر این

کدورت ادامه پیدامی کرد نا تايستان از هم جدا می ماندیم و شاید برای همیشه ما بین دوستیمان فاصله می افتاد.
 زرین همین طور به گفتارش ادامه می داد ولی من دیگر توجهی به بقیه سخنان او نداشتم. فقط آخرین کلام فرزین بود که
 در گوشم طنین انداز بود. پس او هنوز به من می اندیشد و من بیهوده می پنداشتم که فراموشم کرده است. سر بلند کردم و با
 شادی و شوق فراوان گفتم:

-برای اینکه بدانی دیگر از تو دلگیر نیستم فردا بعد از امتحان به اتفاق تو به خانه تان خواهم آمد.

فصل 6

تصمیم گرفتم دیوار سکوت را بشکنم. به محض اینکه وارد حیاط خانه آنها شدم، فرزین را دیدم که در آن قسمت که تاک
 های انگور از آن الاچیقی ساخته بود به روی نیمکتی نشسته و مشغول مطالعه است. به نظر می رسید، زرین قبلا به وی اطلاع
 داده است که من به آنجا خواهم آمد و او داشت انتظار می کشید. به محض دیدنم سر بلند کرد، بایبان جمله کوتاهی حالم را
 پرسید و دوباره سر به زیر افکند و به مطالعه پرداخت. با ناامیدی روی برگردانم و با زرین به داخل عمارت رفتم. بعد از آن
 فاصله ای که میان دوستی ما افتاده بود انقدر حرف برای گفتن داشتیم که هر یک می کوشیدیم تا به آن دیگری مجال بیان
 را ندهیم و خود سخنگو باشیم. زمان این دیدار کوتاه بود. از ترس اینکه پدرم اینک زودتر از من به خانه باز گردد نتوانستم
 زیاد در آنجا بمانم. به ساعت نگاه کرده و با عجله از جای برخاستم و گفتم:

-دارد دیر می شود. باید به خانه برگردم.

زرین هم از جا برخاست و گفت:

-چرا به این زودی؟

-چاره ای نیست، تو که اخلاق پدر مرا می دانی.

داشتیم از پله های ساختمان پایین می آمدیم که به یاد آوردیم کتاب هایم را در روی میزاتاقش جا گذاشته ام. زرین برای

برداشتن آنها به داخل ساختمان بازگشت. از پله ها پایین آمدم، به کنار باغچه رسیدم، در کنار نیمکتی که فرزین به رویش

نشسته بود ایستادم و برای شکستن دیوار سکوت گفتم:

-شما خیلی با جدیت درس می خوانید.

سربلند کرد و لبخند ملایمی به لب آورد

و پرسید:

-برای چه تصمیم گرفته بودید دیگر به خانه ما نیاید؟

-چون تحمل نگاه های سرد و عاری از احساسان را نداشتم.

-من اگر نگاهتان نمی کردم و یا شما نگاهم را عاری از احساس می دانستید دلیلش این بود تا به قولی که به شما داده ام

وفادار بمانم. از آن گذشته خنجری را که نشانه گرفته بودید تا قلب مرا بشکافید، برای چه می خواستید آن را در قلب زرین

فرو کنید.

-من نه قصد شکافتن قلب شما را داشتم و نه قصد آزردن زرین را. این فقط رفتار شما بود که باعث خشمم می شد.

موقعی که نگاهش را در دیدگانم دوخت احساس کردم که دیگر آن نگاه سرد و عاری از احساس نیست. با صدای آرامی

گفت:

-از آن راه درازی که گفتم فقط یک سال گذشته است و ولی شما سال آینده به پایان مهلت پدرتان خواهید رسید و من از

همین وحشت دارم.

-چرا سعی نمی کنید این راه را کوتاهتر کنید؟

-چطور؟

-می توانید هم درستان را بخوانید و هم به کای مشغول باشید. شاید به این ترتیب راه را کوتاهتر کرد.

-من این خیال را دارم. ولی فقط منتظرم تا امتحاناتم تمام شود و از همین تابستان شروع به کار کنم. زرین به من گفته که

پدرتان آدم سخت گیری است و به دنبال خواستگاری پول دار برای دخترش می گردد و برایش اصلا مهم نیست که او پیر باشد یا جوان.

با تعجب پرسیدم:

-مگر زرین می داند؟

-نه نمی داند فقط گاهی موقعی که در مورد شما از او سوال می کنم با تردید به آن پاسخ می دهد.

روی برگرداندم، به زرین که به روی پله ایستاده بود و با تعجب به ما می نگریست چشم دوختم و گفتم:

-فکر کنم حالا دیگر می داند.

مسیر نگاهم را تعقیب کرد و گفت:

-چه اشکالی دارد که بداند؟ او خواهر من و دوست شماست.

من از این وحشت ندارم که بداند. از این وحشت دارم که با شکستن سدی در مقابل رودخانه پرتلاطم دل هایمان بسته ایم او را هم با خود غرق کنیم.

-زرین در کنار ساحل ایستاده است و دلیلی ندار که غرق شود. در ضمن برای اینکه زودتر به ساحل نجات برسیم می

خواهیم خودم را در کار و دری غرق کنم. بنابراین شاید به این زودی همدیگر را نبینیم. من به قولی که به شما داده ام

وفادارم و به سراغتان نخواهم آمد و شما در رفت و آمدهایتان با زرین کمتر مرا خواهید دید. از ملاقات قبلی ماه ها گذشته

است. خدا می داند که برای دیدار بعدی چقدر باید صبر کنم.

به نظرم رسید زیادی در آنجا مانده ام و باید هر چه زودتر به خانه باز گدم یک بار دیگر به ساعت نگریستم و گفتم:

-وقت آمدن پدرم نزدیک شده است. باید زودتر بروم.

-پس برو من نمی خواهم با اصرار برای مانون به تو صدمه بزنم. با وجود اینکه دلم نمی خواهد بروی عجله کن. خداحافظ.

برای اینکه پای رفتنم سست نشود دیگر به او نگریستم، برگشتم و به طرف در رفتم. زرین به دنبالم آمد و گفت:

مهتا کتابهایت. باز هم می خواهی آنها را جا بگذاری.

بدون اینکه کلامی بر زبان اورم آنها را از دستش گرفتم و به راه افتادم در کنارم به راه افتاد و گفت:

-من هم با تو می آیم.

با هم از خانه بیرون آمدیم و در را پشت سر بستیم. زرین نگاه خیره اش را به

چهره برافروخته ام دوخت و گفت:

-مثل اینکه خبرهائی بود و من نمی دانستم، حدسم درست است؟

-نمی دانم خبرهائی هست یا نه. شاید حدست درست باشد و شاید هم نباشد.

آهی کشید و گفت:

-متاسفم.

با تعجب به طرفش برگشتم و روبرویش ایستادم و پرسیدم:

متاسفی، چرا؟

-برای فرزین متاسفم. دلم برایش می سوزد، جون می دانم که بازنده خواهد شد. مرا ببخش مهتا، باوجود اینکه خیلی

دوستت دارم و از خدا می خواهم که زن برادرم باشی، بعد از این سعی می کنم که نگذارم فرزین پایبندت شود. تو خودت

خوب می دانی که با مرگ مادرم من و برادرم چقدر صدمه دیدیم. حالا ما فقط همدیگر را داریم و من نمی گذارم او بیشتر از

این صدمه ببیند. الآن می فهمم چرا نمی خواستی دیگر به خانه ما بیائی، ای کاش اصرا نمی کردم و با بازگو کردن کلماتش

تو را دوباره به اینجا نمی کشاندم. دلم می خواهد به عمق احساسی که داری پی ببرم و بدانم تا چه حد به او وابسته ای.

-نمی دانم هیچ وقت به قلبم رجوع نکرده ام.

-پس بهتر است این کار را بکنی و زودتر تکلیف خودت و فرزین را روشن کنی، به من بگو خیال دارید چه کار کنید؟

-شانه هایم را بالا انداختم و پاسخ دادم:

-بهتر است از برادرت پیرس، چرا از من می پرسی.

-من فقط می خواهم بدانم این جریان از کی شروع شده است و چرا من از آن بی اطلاع بودم.

از لحن کلمش به خشم آدمم و گفتم:

-بی خود شلوغش نکن زرین و به جای اینکه مرا به محاکمه کشی به خانه ات برگرد و برادرت را پای میز محاکمه بنشان.

لحن کلامش ملایمتر شد و گفت:

من قصد محاکمه ات را ندارم مهتا، شما به فکر دلتان هستید و من به فکر زخمه های دلتان. نمی خواهم که در نواختنش

آهنگ غم بسزائید.

در زمستان و بهار امسال که به خانه ات نیامدم از من رنجیدی قول بده اگر تابستان امسال هم نیایم از من نرنجی و تو به

دیدنم بیایی، این طور بهتر است زرین.

-حالا که علتش را دانستم از تو نمی رنجم ولی دلم می خواهد تو هم از گفته هایم رنجشی به دل نداشته باشی. تو سال

دیگر به دنبال سرنوشت خواهی رفت و قلب پر محبتی را که می خواهی به دنبال کشی، به دنبال رها خواهی کرد، شاید

حتی برای اینکه شاهد سوختنش نباشی نیم نگاهی هم به پشت سر نیفکنی. آن وقت به من بگو تکلیف من با دل رها شده

فرزین چه خواهد بود؟

با لحن رنجیده ای پرسیدم:

-چرا در مورد من اینطور فکر میکنی زرین؟

-برای اینکه می دانم اختیارت دست خودت نیست و در مقابل خواسته پدرت قدرت مقاومت را نخواهی داشت. اگر فعلا

مادرت طرف توست برای است که گمان می کند هنوز زود است که به خانه بخت بروی، اما مطمئن باش سال آینده که فارغ

التحصیل خواهی شد این عقیده را نخواهد داشت و برای شوهر دادنت با پدرت

هم عقیده خواهد شد. بغض سمجی که راه گلویش را بسته بود باعث سکونش شد. نمی توانستم باور کنم که زرین داشت

گریه می کرد. با تعجب پرسیدم:

-چرا گریه میکنی زرین؟

-با صدای گرفته ای پاسخ داد:

-آن موقع که مادرم مرد من سیزده سال بیشتر نداشتم و تو شاهد بودی که چقدر تحمل نبودنش برایم مشکل بود. موقعی که ناچار شدیم با گور سردش وداع کنیم، بیشتر از آنکه دلم برای خودم و فرزین بسوزد دلم برای پدرم می سوخت که گمان می کردم همدم و مونس سال های زندگیش را از دست داده است. با وجود اینکه قلب او از مرگ همسرش خون بود خیلی زود بهترین دوست زنش را به جایش نشاند. گرچه بدری زن مهربانی است و ما از کودکی به او انس گرفته ایم و حتی آن موقع که به عنوان دوست مادرم به خانه ما می آمدبارها من و فرزین را به روی زانوانش نشانده بود. هرگز نمی توانستیم این را بپذیریم که در همان رختخوابی بخوابد که مادرم در آن می خوابیده و از همان محبتی برخوردارشود که فقط حق مادرم بود. ما به اندازه کافی دلشکسته ایم مهتا. تو دیگر پا به روی دلمان نگذار.

روبرویش ایستادم و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

-مطمئن باش زرین این من نبودم که برادرت را وسوسه کردم تا به دنبالم بیاید. بلکه این او بود که بعد از اعلام نتایج کنکور به در خانه ما آمد و از من خواست که منتظرش بمانم. من هیچ قولی به او ندادم و سعی نکردم پابندش کنم. آن اولین باری بود که با هم سخن می گفتیم و این دومین باره به تو قول می دهم که دیگر تکرار نشود و خیالت راحت باشد. فقط سعی کن به فرزین بفهمانی که راه دیگری غیر از این نبود. اگر شکستن یک عهد می تواند مانع شکستن یک دل شود می توان آن را شکست.

و بعد با صدای فریادمانندی جواب دادم:

-حالا هرچه زودتر برگرد و برو زرین. خداحافظ.

با تعجب پرسید:

-پس چرا فریاد می زنی مهتا؟

-برای اینکه بازتای فریادهای دلت را بشنوی باید با صدای بلند واز ته قلبت فریاد بزنی.

فصل 7

خدا می داند قصد من این نبود که آرامش زندگی آنها را بهم بزنم اما بدون اینکه بخواهم این کار را کرده بودم. از همان زمان تصمیم گرفتم به زندگی به دیده بازتری نگاه کنم. اوایل تابستان از زرین بی خبر ماندم. نه من جرات داشتم به خانه آنها بروم و نه او سراغم آمد. اواسط تابستان یکی دو بار به دیدنم آمد. ولی دیدارهایش کوتاه و عجولانه بود و من این احساس را داشتم که در برخوردهایش آشفته و بی قرار استو شاید به این دلیل می آمد که قول داده بود من بروم و او بیاید و شاید به این دلیل زیاد نمی ماند که مبادا در گفتگوهایش نامی از فرزین ببرد و من با وجود این در آرزوی شنیدن خبری از فرزین بودم ولی تحمل کردم و در رفت و آمدهایمان در مدرسه باز هم قدم هایمان با هم همراه شد. مادرم چون گذشته در مقابل تلاشهای پدرم برای بازداشتن من و یکتا از تحصیل ایستادگی می کرد و من جسته گریخته از مناقضات ان دو با هم می شنیدم این قصد را دارد که به محض پایان سال تحصیلی مرا روانه خانه بخت کند. آرزو می کردم که ای کاش سال به پایان نرسد تا پدرم نتواند به خواسته اش جامه عمل بپوشاند. بعد از پایان امتحانات نهایی من و زرین بعد از خداحافظی با باباشریف فراش مدرسه و همسرش، با دیدگان مرطوب با خاطرات خوش دوران نوجوانی وداع کردیم. اطمینان داشتم که روزهای خوش گذشته هرگز باز نخواهد گشت و خاطرات شیرین نقش شده بر صفحاتش برای همیشه در لوح ضمیرم باقی خواهد ماند. اگر به شمارش روزهای زندگی بپردازیم و هر سه مرحله اش را در زیر ذره بین قرار دهیم خواهیم دید که فقط در دوران کودکی است که انسان

به جلو می نگرند و توجهی به پشت سر ندارند. در جوتانی به قفا می نگریم و آرزوی بازگشت به دوران خوش کودکی را

داریم، در زمان سالخوردگی باز هم نگاه مان به پشت سراسر و با حسرت آرزوی بازگشت به هر دو مرحله از عمر گذشته خود را داریم. بالاخره به زحمت از محیط مدرسه دل کنسیم و در سکوت در حالی که مزه تلخ جدایی از خاطرات شیرین آن دوران را در قلب هایمان احساس می کردیم به سوی خانه روان شدیم. بعد از پیچیدن در کوچه بعدی و دور شدن از شور و غوغای محیطی که پشت سر نهاده بودیم سر بلند کردم و از زرین پرسیدم:

-خوب این هم دیپلم، حالا خیال داری چه کار کنی؟

آهی کشید و پاسخ داد:

-به درستی نمی دانم شاید مجبور شوم شوهر کنم. یعنی قرار است سر سفره عقدی بنشینم که دامادش در آن حضور ندارد.

با تعجب پرسیدم:

-منظورت چیست؟

-بدری خانم اصرار دارد مرا برای پسرش بدرالدین عقد کند.

-هیچ نمی دانستم که بدری پسری هم دارد.

-چرا دارد. فقط چون بعد از جدایی بدری از همسر اولش پیش پدرش ماند و چند سال قبل برای ادامه تحصیل به لندن رفت

دیگر حرفی لز او نبود. من تا امروز نه بدرالدین را دیده ام و نه او را می شناسم. علتش این است که آشنایی ما با زن پدرم

بعد از جدایی از همسر اولش بود و آن موقع بدرالدین چند سال بیشتر نداشت. چند ماه پیش موقعی که بدری خانم برای

دیدن پسرش به آنجا رفت، عکس مرا نشان داده و بدرالدین هم به قول مادرش نمی خواهد با دختران بی بند و بار آن دیار

عروسی کند، از روی عکس مرا پسندیده است. حالا چه بخواهم و چه نخواهم چاره ای به غیر از تسلیم نیست.

مدتها بود که من و زرین درددل نکرده بودیم. ناباورانه گفتم:

-باورم نمی شود، آخر چطور می خواهی زن مردی بشوی که اصلا او را نمی شناسی! نکند شنیدن نام انگلیس و سوسه ات

کرده است.

-نه مهتا اصلا این طور نیست. تو که می دانی من اهل این حرفا نیستم و چنین هوسی به دل ندارم. ولیاگر به پسر بدری خانم جواب رد بدهم دیگر نمی توانم با او در یک خانه زندگی کنم. این زن ، پدرم را جادو کرده است و هر چه که او بخواهد همان خواهد شد. راه دیگری نیست. به خصوص که فرزین هم خیال عروسی دارد و به این ترتیب ماندن من در آنجا مشکل تر خواهد شد.

احساس کردم نفس در سینه ام سنگینی می کند. صدای تپش قلبم هم به گوش خودم می رسید و هم به گوش زرین. با تعجب پرسیدم:

-فرزین می خواهد عروسی کند؟ به این زودی؟ آخر چرا مگر نمی خواهد درسش را بخواند.

-چرا می خواهد، فقط می ترسد که اگر زودتر تصمیم به ازدواج نگیرد، دختر دلخواهش از چنگش بیرون برود. آخر آن دختر اختیارش دست خودش نیست و اگر کمی دیر بجنبد پدرش شوهرش خواهد داد. مرا ببخش مهتا. با همه تلاشم برای اینکه فکر تو را از سرش بیرون کنم راه به جایی نبردم. فرزین به خاطر تو آنقدر کوشید تا توانست کار خوبی را برای خودش دست و پا کند و حالا در آمد خوبی دارد.

-این چه کاری است که در عرض یک سال توانسته است زندگی مرفهی برای خودش فراهم کند؟

-راستش را بخواهی سال گذشته پدرم اجازه داد خانه ای را که مادرم از پدرش به ازت برده بود بفروشیم. با پولی که به ما رسید فرزین مغازه کوچکی خرید و به فروش وسایل دندانپزشکی پرداخت. البته من هم در آن مغازه سهم دارم. فکر می کنم حالا شاید پدرت بتواند به او به چشم داماد دلخواهش نگاه کند.

هنوز باورم نمی شد و گمان می بردم که زرین با سخنانش قصد شوخی با مرا دارد. به چهره اش نگریستم تا شاید اثری از شوخی و استهزا در آن ببابم. اما زرین با لحن اطمینان بخشی گفت:

-چرا ماتت برده؟ نکند حرفهایم را باور نکرده ای؟

به جای اینکه پاسخش را بدهم پرسیدم:

- پس چرا تا دیروز به من چیزی نگفته بودی؟

- فرزین از من خواسته بود که نگویمو من هم نگفتم و باز این فرزین بود که امروز صبح از من خواست موضوع را با تو در میان بگذارم و نظرت را بدانم می گفت این تو بودی که از او خواستی در ضمن تحصیل به کاری پردازد و راه را کوتاه تر کند. به این ترتیب او راه را کوتاه تر کرد.

- هنوز باورم نمی شود آخر چطور ممکن است به همین سرعت همه چیز رو به راه شود. این یه معجزه بیشتر شبیه است. باورش آسان نیست.

- تو باورش کن. اثری که به ما رسیده خیلی به فرزین کمک کرد تا موفق شود و حالا فکر می کنم به کمک مادرت شاید بتوانی پدرت را ارضی به این ازدواج کنی- نمی دانم، پدرم یک سری خواستگار پیر و جوان و پول دار برایم ردیف کرده و منتظر چنین روزی نشسته است که آنها را رو کند. من نمی دانم فرزین به چه کاری مشغول است و چقدر در آمد دارد. یعنی اصلا برایم مهم نیست که در آمدش اندک است یا زیاد برای من مهم اینست که او برای یک زندگی بهتر تلاش می کند. ارزش آن برایم از همه ثروتهای افسانه ای دنیای بیشتر است. ولی پدرم به خانه های مجلل و اتومبیل های آخرین سیستم خواستگارم دلخوش کرده است. زرین با ناامیدی پرسید:

- پس تو فکر می کنی تلاش فرزین بیهوده بوده و نمی تواند با آنها به رقابت پردازد؟

آهی کشیدم و گفتم:

من هنوز آن جمله تو را فراموش نکرده ام که به من گفتی:

ما به دلمان می اندیشیم و تو به زخمه های چنگ دلمان و حال این تویی که فقط به دل ما می اندیشی. این منم که به فکر زخمه های چنگ دلمان هستم.

دلم نمی خواهد فرزین در عشق من صدمه ببیند. اما با شناختی که از پدرم دارم از این می ترسم که به او صدمه بزند.

زریننگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت و پرسید:

-راستش را بگو احساس خودت چیست؟ حدود یک سال است که تو فرزین را ندیده ای و بعید می دانم که هنوز در اندیشه هایت جایی داشته باشد.

چرا دارد با وجود اینکه خیلی تلاش کردم تا به او نیندیشم، به خاطر شرف و انسانیتش نتوانستم فراموشش کنم. او از همه آن انسان هایی که من می شناسم و دوروبرم را گرفتهاند برتر است. طبیعی است که در مقایسه با آنها جای خاص خودش را در قلبم حفظ کرده است.

-یک روز من تو را از عشق برادرم منع کردم و حالا دارم به تو التماس می کنم محبتت را از او دریغ نکنی و قلبش را نشکنی.

-تو همیشه از شکستن قلبش می ترسی. آن موقع می خواستی با روی گرداندن از او مانع شکستن قلبش شوم و حالا می خواهی با ماندن با او قلبش را نشکنم. در این میان تکلیف من چیستترین؟

-آن روز نمی دانستم که فرزین تا چه حد به تو دل بسته است و می خواستم مانع از پابند شدنش شوم. ولی حالا که می دانم به غیر تو از تو سودای دیگری در سر ندارد از اینکه می خواستم کمکت کنم تا پا به روی دلش بگذاری، از خودم شرمنده ام. الان وقتش است که از نفوذ مادرت به روی پدرت کمک بگیری.

با نا امیدی گفتم:

-باید دید تا چه عملی است. من که زیاد امیدوار نیستم. تو کی قرار است پای سفره عقد بنشینی. روانه خارج شوی؟
زرین مصمم پاسخ داد:

-من تا تکلیف فرزین روشن نشود از آن خانه بیرون نمی روم. تو که می دانی ما تا چه حد به هم وابسته ایم.

-چطور است تو به خانه ما بیایی و موضوع را با مادرم در میان بگذاری. من که

جرات گفتنش را ندارم. اگر مامان با ما همدست شود شاید امیدی باشد و گرنه از پدرم که چشمم آب نمی خورد، راستی به

من نگفتی بدردالدین چه شکلی است؟

-چه فرقی می کند چه شکلی باشد قیافه اش قابل تحمل است. خطوط چهره اش تقزیا شبیه خود بدری خانم است، از روی عکشی که از او دیده ام بیشتر از این نمی توانم توضیح بدهم.

به کنار د رخانه ما رسیدیم و ایستادیم . احساس می کردم درست در نقطه ای که هر دو می کوشیدیم تا خطوط رنگ پریده دوستی مان را پررنگ تر کنیم و به هم نزدیک شویم. این دوستی به آخر خط خود رسیده است.

زرینلبخندی به لب آورد. تلخیزهرلبخندش در چهره گرفته و خطوط چین خورده پیشانی نمایان بود . در ان لحظه هر دو ارزو می کردیم که می توانستیم به عقب برگردیم و باز هم به روی همان نیمکت رنگ و رو رفته و ترک خورده کلاس درس بنشینیم و باورق زدن صفحات کتاب ،صفحات زندگی خود را ورق بزیم***.

پدرم با وجود اینکه همیشه سرش توی حساب بود،ولی حرف حساب سرش نمی شد.در این دنیای بزرگ،افکار او محدود به دنیای کوچکی بود که در ذهن خود داشت و در اندیشه هایش فقط خودش بود و سرمایه اش و حجره ای که به تدریج پسر که بعد از پدر جانشینش شده باشد عنان اختیارش را از کف او خارج می ساخت.به غیر از عشق به مادرم،هیچ مهر دیگری در دلش نبود.وسعت دنیای درونش به اندازه ی شناختی که از دنیای بیرون داشت تنگ و تاریک بود.مفهوم زندگی را همان چیزی می دانست که در آئینه تصوراتش منعکس می شد.در مغز کوچکش هدف از زندگی فقط اندوختن مال و خرج نکردنش بود و هر روز بیش از روز گذشته حرص و طمع وجودش را فرا می گرفت.از نگاه های خریدارانه ای که به من می افکند به نظر می رسید که به دخترش هم به چشم متاعی می نگرد که از شوهر دادنش سود خواهد برد.با وجود اینکه می دانستم به هیچ وجه حاضر نخواهد شد فرزین را به دامادی بپذیرد.قصد آن را نداشتم که بگذارم به خاطر سود جویی سعادت آینده ام را به بازی بگیرد.بعد از گفتگو با زرین در انتظار آمدنش لحظه شماری می کردم.چند روز بعد بالاخره زرین دل به دریا زد و به دیدن مادرم آمد و با صدای لرزان و کلمات بریده آنچه را که فرزین به او دیکته کرده بود بازگو نمود.مادرم حیرت زده به سخنانش گوش فرا داد و برای اینکه زودتر به این ملاقات پایان بدهد به او قول داد که در فرصتی مناسب نظر همسرش را جویا شود.زرین بعد از اینکه بار سنگین این ماموریت از دوشش برداشته شد نفسی به راحتی کشید

و به خانه اش بازگشت. در سکوت انتظار عکس العمل مادرم را داشتم. بالاخره او سر بلند کرد و نگاه ملامت بارش را به صورتم دوخت و گفت:

-هیچ می دانی که من چقدر تلاش کردم تا توانستم پدرت را راضی کنم تا پایان تحصیل از شوهر دادنت منصرف شود. یعنی حالا فکر می کنی با این انتخابی که کرده ای می شود آن را به پدرت تحمیل کرد؟ آخر تو از زندگی چه می خواهی عزیزم. همان چیزی را که تو می خواستی و پیدایش نکردی. من شاهد رنج ها و دردهایت بودم. می دانم که تحملش خارج از حد تواناییت بوده است. دلم نمی خواهد چون تو مجبور شوم یک عمر با مردی زندگی کنم که به غیر از مال دنیا به هیچ چیز دیگری نمی اندیشد و حتی معیارهای محبتش با چرتکه های حجره اش سنجیده می شود. من می خواهم صدای به هم خوردن بال های طلایی پرندۀ عشق و محبت را بر بام خانه ام بشنوم، نه صدای به هم خوردن سکه های طلا را. -تو احساساتی شده ای مهتا.

-نه ماما من احساساتی نشده ام. فقط نمی خواهم تن به ازدواجی بدهم که به صلاحم نیست. لابد می دانی پدر چه کسانی را برایم در نظر گرفته است. تو که نمی خواهی یک روز صدای آه حسرتی را که از گلویم خارج می شود بشنوی. من هنوز به دنبال معنی واژه افسوس می گردم. ولی تو آن را با همه ی حسرت های زندگی معنی کرده ای. من بارها همه حسرت های زندگی تو را که کمتر آن را به زبان می آوردی لمس کرده ام. دلم نمی خواهد یک روز دخترم در عمق دیدگانم نگاه حسرت زده امرا جستجو کند. من شاید هنوز عاشق فرزین نباشم، اما می توانم عاشقش شوم. او لیاقت نثار این عشق و محبت را دارد. اگر هنوز کاملا عاشقش نشده ام دلیلش این است که جراتش را نداشتم. یعنی مطمئن نبودم این قدرت را خواهم داشت که با نیروی عشق بر نیروی زور پدر غلبه نمایم. باور کن این احساسم نیست، بلکه عاقلم است که وادارم می کند تا فرزین را به خواستگاران کم سوادى که پدر برایم انتخاب کرده است ترجیح بدهم. من می دانم که تو طرف پدر نیستی، پس حرفم را بفهم و کمکم کن.

سرم را بر سینه اش فشرد و با لحن محبت آمیزی گفت:

-دلم می خواهد کمکت ،اما زیاد امیدوار نیستم. حتی از این می ترسم که مطرح کردن این موضوع او را در شوهر دادنت جری تر کند.

به محض اینکه مادرم شروع به صحبت با پدرم کرد ،فریادهای خشم او خانه را به لرزه در آورد. جرات آن را که به اتاق نشیمن نزدیک شوم را نداشتم.یکتا که تازه از دانشگاه به خانه بازگشته بود با تعجب پرسید:

-چه خبر شده مهتا؟ پدر چرا فریاد می زند.

-این فریادهایی که امروز گوش های ما را می آزارد اگر مامان نتواند مهار کند،به زودی پایه های زندگی آینده مرا خواهد لرزاند.

-پس باعث فریادهایش تویی.چه شده می خواهد شوهرت بدهند یا می خواهی شوهر کنی.

-می خواهم قبل از اینکه آنها به فکر شوهر دادنم بیفتند خودم این کار را بکنم.

-معلوم می شود خیلی زرنگ شده ای.

در حالی که من و یکتا مشغول صحبت بودیم،فریادهای گوش خراش پدر که داشت با مادرم کلنجار می رفت ،به گوش می رسید:

-اگر گذاشتم درسش را بخواند به خاطر اصرار تو بود نه برای اینکه پر مدعا شود و به خواسته پدرش اعتنایی نداشته نداشته باشد. من قولش را به عباس داده ام. مادرم هم صدایش را بلند کرد و به اعتراض گفت:

-بدون اینکه با من ومهتا مشورت کنی چطور به خودت اجازه دادی به دخترت به چشم یک متاع آماده فروش حجره ات نگاه کنی. مهتا توپ های پارچه بسته بندی شده مغازه ات نیست که حق فروشش را داشته باشی او خودش حق انتخاب دارد و تو نمی توانی به سادگی وادارش کنی تن به خواسته ات بدهد،نه یوسف نه.من به تو اجازه فروش این یک قلم جنس را نمی دهم.

-اگر مجبورم نمی کردی او را به مدرسه بفرستم به این فکر نمی افتاد که آبروی چندین ساله پدرش را ببرد. صفحه 50 تا

جرات گفتنش را ندارم. اگر مامان با ما همدست شود شاید امیدی باشد و گرنه از پدرم که چشمم آب نمی خورد. راستی به

من نگفتی بدالدین چه شکلی است؟

-چه فرقی می کند چه شکلی باشد قیافه اش قابل تحمل است. خطوط چهره اش تقزیبا شبیه خود بدری خانم است، از روی

عکشی که از او دیده ام بیشتر از این نمی توانم توضیح بدهم.

به کنار د رخانه ما رسیدیم و ایستادیم . احساس می کردم درست در نقطه ای که هر دو می کوشیدیم تا خطوط رنگ پریده

دوستی مان را پررنگ تر کنیم و به هم نزدیک شویم. این دوستی به آخر خط خود رسیده است.

زرینلبخندی به لب آورد. تلخیزهرلبخندش در چهره گرفته و خطوط چین خورده پیشانی نمایان بود . در ان لحظه هر دو

ارزو می کردیم که می توانستیم به عقب برگردیم و باز هم به روی همان نیمکت رنگ و رو رفته و ترک خورده کلاس درس

بنشینیم و باورق زدن صفحات کتاب ،صفحات زندگی خود را ورق بزیم ****.

پدرم با وجود اینکه همیشه سرش توی حساب بود،ولی حرف حساب سرش نمی شد.در این دنیای بزرگ،افکار او محدود به

دنیای کوچکی بود که در ذهن خود داشت و در اندیشه هایش فقط خودش بود و سرمایه اش و حجره ای که به تدریج پسر

که بعد از پدر جانشینش شده باشد عنان اختیارش را از کف او خارج می ساخت.به غیر از عشق به مادرم،هیچ مهر دیگری

در دلش نبود.وسعت دنیای درونش به اندازه ی شناختی که از دنیای بیرون داشت تنگ و تاریک بود.مفهوم زندگی را همان

چیزی می دانست که در آئینه تصوراتش منعکس می شد.در مغز کوچکش هدف از زندگی فقط اندوختن مال و خرج

نکردنش بود و هر روز بیش از روز گذشته حرص و طمع وجودش را فرا می گرفت.از نگاه های خریدارانه ای که به من می

افکند به نظر می رسید که به دخترش هم به چشم متاعی می نگرد که از شوهر دادنش سود خواهد برد.با وجود اینکه می

دانستم به هیچ وجه حاضر نخواهد شد فرزین را به دامادی بپذیرد.قصد آن را نداشتم که بگذارم به خاطر سود جویی

سعادت آینده ام را به بازی بگیرد.بعد از گفتگو با زرین در انتظار آمدنش لحظه شماری می کردم.چند روز بعد بالاخره

زرین دل به دریا زد و به دیدن مادرم آمد و با صدای لرزان و کلمات بریده آنچه را که فرزین به او دیکته کرده بود بازگو

نمود. مادرم حیرت زده به سخنانش گوش فرا داد و برای اینکه زودتر به این ملاقات پایان بدهد به او قول داد که در فرصتی مناسب نظر همسرش را جویا شود. زرین بعد از اینکه بار سنگین این ماموریت از دوشش برداشته شد نفسی به راحتی کشید و به خانه اش بازگشت. در سکوت انتظار عکس العمل مادرم را داشتم. بالاخره او سر بلند کرد و نگاه ملامت بارش را به صورتم دوخت و گفت:

-هیچ می دانی که من چقدر تلاش کردم تا توانستم پدرت را راضی کنم تا پایان تحصیل از شوهر دادنت منصرف شود. یعنی حالا فکر می کنی با این انتخابی که کرده ای می شود آن را به پدرت تحمیل کرد؟ آخر تو از زندگی چه می خواهی عزیزم.

-همان چیزی را که تو می خواستی و پیدایش نکردی. من شاهد رنج ها و دردهایت بودم. می دانم که تحملش خارج از حد تواناییت بوده است. دلم نمی خواهد چون تو مجبور شوم یک عمر با مردی زندگی کنم که به غیر از مال دنیا به هیچ چیز دیگری نمی اندیشد و حتی معیارهای محبتش با چرتکه های حجره اش سنجیده می شود. من می خواهم صدای به هم خوردن بال های طلایی پرنده ی عشق و محبت را بر بام خانه ام بشنوم، نه صدای به هم خوردن سکه های طلا را.

-تو احساساتی شده ای مهتا.

-نه ماما من احساساتی نشده ام. فقط نمی خواهم تن به ازدواجی بدهم که به صلاحم نیست. لابد می دانی پدر چه کسانی را برایم در نظر گرفته است. تو که نمی خواهی یک روز صدای آه حسرتی را که از گلویم خارج می شود بشنوی. من هنوز به دنبال معنی واژه افسوس می گردم. ولی تو آن را با همه ی حسرت های زندگی معنی کرده ای. من بارها همه حسرت های زندگی تو را که کمتر آن را به زبان می آوردی لمس کرده ام. دلم نمی خواهد یک روز دخترم در عمق دیدگانم نگاه حسرت زده امرا جستجو کند. من شاید هنوز عاشق فرزین نباشم، اما می توانم عاشقش شوم. او لیاقت نثار این عشق و محبت را دارد. اگر هنوز کاملا عاشقش نشده ام دلیلش این است که جراتش را نداشتم. یعنی مطمئن نبودم این قدرت را خواهم داشت که با نیروی عشق بر نیروی زور پدر غلبه نمایم. باور کن این احساسم نیست، بلکه عقلم است که وادارم می کند تا فرزین را به خواستگاران کم سوادى که پدر برایم انتخاب کرده است ترجیح بدهم. من می دانم که تو طرف پدر

نیستی، پس حرفم را بفهم و کمک کن.

سرم را بر سینه اش فشرد و با لحن محبت آمیزی گفت:

-دلم می خواهد کمکت، اما زیاد امیدوار نیستم. حتی از این می ترسم که مطرح کردن این موضوع او را در شوهر دادنت جری تر کند.

به محض اینکه مادرم شروع به صحبت با پدرم کرد، فریادهای خشم او خانه را به لرزه در آورد. جرات آن را که به اتاق نشیمن نزدیک شوم را نداشتم. یکتا که تازه از دانشگاه به خانه بازگشته بود با تعجب پرسید:

-چه خبر شده مهتا؟ پدر چرا فریاد می زند.

-این فریادهایی که امروز گوش های ما را می آزارد اگر مامان نتواند مهار کند، به زودی پایه های زندگی آینده مرا خواهد لرزاند.

-پس باعث فریادهایش تویی. چه شده می خواهد شوهرت بدهند یا می خواهی شوهر کنی.

-می خواهم قبل از اینکه آنها به فکر شوهر دادنم بیفتند خودم این کار را بکنم.

-معلوم می شود خیلی زرنگ شده ای.

در حالی که من و یکتا مشغول صحبت بودیم، فریادهای گوش خراش پدر که داشت با مادرم کلنجار می رفت، به گوش می رسید:

-اگر گذاشتم درسش را بخواند به خاطر اصرار تو بود نه برای اینکه پر مدعا شود و به خواسته پدرش اعتنایی نداشته نداشته باشد. من قولش را به عباس داده ام. مادرم هم صدایش را بلند کرد و به اعتراض گفت:

-بدون اینکه با من ومهتا مشورت کنی چطور به خودت اجازه دادی به دختری که چشم یک متاع آماده فروش حجره ات نگاه کنی. مهتا توپ های پارچه بسته بندی شده مغازه ات نیست که حق فروشش را داشته باشی و خودت حق انتخاب دارد و تو نمی توانی به سادگی وادارش کنی تن به خواسته ات بدهد، نه یوسف نه. من به تو اجازه فروش این یک قلم جنس را

نمی دهم.

-اگر مجبورم نمی کردی او را به مدرسه بفرستم به این فکر نمی افتاد که آبروی چندین ساله پدرش را ببرد.

-این حرفها چیست که می زنی مرد. این چه ربطی به مهتا دارد. خوب برادر زرین از این دختر خوشش آمده و می خواهد به خواستگاریش بیاید. مگر چه عیبی دارد که تو از آبرو حرف می زنی.

- برادر زرین بی جا کرده که به فکر بردبه خواهرش نگفتی که مهتا لقمه دهان آنها نیست. حرف من هیچ وقت خریدار نداشت. وگرنه از روز اول گفتم که نگذار زیاد با زرین رفت و آمد کند. نگذار این دختر هرکاری دلش می خواهد بکند. این قدر آزادش گذاشتی که حالا دیگر نمی توانی جلودارش شوی.

-مادرم بلندتر فریاد گشید.

-چرا مگر چکار کرده. خواستگار برایش آمده. چه عیبی دارد. جوان سربه راهی است. آینده ای روشن دارد یکی دوسال دیگر دکتر می شود. مردم آرزو دارند داماد دکتر داشته باشند.

-من یکی آرزویش را ندارم. ارزانی همان هائی که آرزویش را دارند. تا بخواهد برای خودش کسی بشود نصف عمر دخترم به باد رفته است یادت می آید گفتم تا وقتی چشم و گوش بسته است باید شوهرش داد، اما تو گوش نکردی و حالا هیچ چی نشده زیر سرش بلند شده است و می خواهد به میل خودش شوهر کند. اینها همه تقصیر توست که به او میدان می دهی تا حرفش را به کرسی بنشانند.

-وقتی حرف حساب می زند خوب من هم سبک سنگینش میکنم. نباید بی مطالعه تصمیم بگیریم.

-کدام مطالعه! مثل روز روشن است که یک موی عباس می ارزد به صد تا جوان مثل فرزین و یکتا. او تنها پسر و وارث پدرش است و حالا سرمایه اش دست کمی از سرمایه ای که من این همه سال به زحمت اندوخته ام ندارد. این جوان غیرت دارد. به زور بازویش متکی است نه به چهار کلاس سواد که بچه های ما به آن می نازند.

دیگر طاقت نیاوردم با عجله از جای برخاستم، به طرف اتاق نشیمن روان شدم بدون اینکه در بزنم داخل شدم و گفتم:

اگر برای شمارمهم نیست، برای من هست. این منم که باید بک عمر با او زندگی کنم. خیالم راحت باشد هرگز نمی توانید وادارم کنید زن به آدم کم سواد بشوم.

پدرم نگاه خشمگینش را به صورتم دوخت و خطاب به مادرم گفت:

-تقصیر تو بود که گفתי بگذار درسش را بخواند و حالا دارد چهار کلاس سوادش را به رخم می کشد. من دیگر گول تو را نمی خورم فروز. من دامادم را انتخاب کرده ام. درست است که عباس تازه جانشین پدرش شده است، اما با زرنگی توانسته است بعد از فوت او کارش را قبضه کند. حالا شریک من است و وقتی پسر منی خواهد عصای دستم باشد، پس بگذار دامادم عصای دستم شود.

صدای فریاد کوش خراشم، گوش های خودم را هم آزرده:

-عباس به جهتم برود، من از او متنفرم و حتی تحمل دیدنش را هم ندارم.

مادرم بلند تر از من فریاد کشید:

-من هم می گویم که عباس به جهتم برود. من حتی نعش دخترم را هم روی دوشش نخواهم گذاشت. نمی گذارم باعث بدبختیش شوی، کمی عاقل باش مرد.

شراره های خشم از دیدگان پدر می بارید، دستش را به طرف مادرم تکان داد و گفت:

-خاطت جمع باشد فروز این بار نمی گذارم وادارم کنی که عروسک خیمه شب بازی بچه هایم باشم و در مقابل خواسته هایشان سر تسلیم فرود بیاورم. دیگر بس است. تا وقتی که عقلش نمی رسد اختیار دارش بودم. حالا که چهار کلاس درس خوانده خیال می کند پدرش بی سواد است، عقلش نمی رسد و خودش عقل کل است. چی فکر می کنی دختر، فکر می کنی باید همه به جهتم بروند غیر از آقا دکتر تو؟

با صدایی که می کوشیدم تا آرام باشد پاسخ دادم:

-منظورم این نبود. شما پدرم هستید و من دوستتان دارم. دلم می خواهد که شما هم مرا دوست داشته باشید و به سعادت

آینده ام فکر کنید.

پدرم به طعنه پرسید:

-منظورت این است که سعادت آینده تو در این است که با این پسره عروسی کنی. خوب حالا این آقا دکتر خانه دارد یا نه؟

-نه پدر خانه ندارد. البته شاید به زودی بتواند خانه هم بخرد. خوب چه عیبی دارد اگر تا مدتی در خانه اجاره ای شنیدی

چه گفتفروز؟ یادت می آید گفتم باید شوهرش بدهیم و گرنه جلودارش نخواهیم بود، حالا می بینی چطور روبروی من

ایستاده است و می خواهد یک آدم آس و پاس را به عباس ترجیح بدهد و آبروی ما را ببرد.

به میان سخنش دویدم و به اعتراض گفتم:

-او آس و پاس نیست پدر.

-چرا هست. کسی که نه خانه دارد و نه ماشین، آس و پاس است. مگر هر کسی که مغازه شش متری خرید کاسب است و

می تواند با کاسب های کارکشته رقابت کند.

-او اصلا از کاسبی خوشش نمی آید. فعلا این کار را می کند تا درسش تمام شودفتازه آن چیزهایی که در مغازه اش می

فروشد مربوط به همان رشته اش است و با یک کاسب معمولی فرق می کند.

پدرم دوباره فریاد کشید:

-خوب معلوم است که فرق می کند. فکر کردی هر کسی از جایش بلند شد می تواند کاسب باشد حالا کو

تا تو عقلت به این چیزها برسد دختر. من از اول یک چیزهایی می دانستم که دلم نمی خواست با این دختره زرین رفت و

آمد منی. حتی یکی دو بار هم به فرزین گفتم. عیبش این است که در این خانه هر کس کاریس را که دلش می خواهد انجام

می دهد و هیچ کس گوش به حرف حساب نمی دهد.

مادرم برای اینکه آرامش کند گفت:

خیلی خوب یوسف کافی است . ما که نخواستیم به همین سادگی دست دخترمان را توی دست این پسر بگذاریم. بگذار بیایند حرفشان را بزنند و بعد تصمیم بگیریم. تو که آن پسر را ندیده ای برای چه ندیده قضاوت می کنی و می گویی به درد مهتا نمی خورد.

احتیاج به دیدن نیست. بدون اینکه او را ببینم می دانم که به دردش نمی خورد و مناسب دختر یوسف کرمانی نیست.

مادرم دوبار صدایش را بلند کرد و گفت:

- نمی گذارم با تصورات باعث بدبختی مهتا شوی. وادارت می کنم قبول کنی که فرزین به اینجا بیاید و از نزدیک با او آشنا شوی و آن وقت می توانی بگویی به دردش می خورد یا نه.

بالاخره پدر تسلیم شد و گفت:

- اگر مثل همیشه زور و اجبار است به حجره ام در بازار بیاید تا مرد و مردانه با هم بنشینم و صحبت کنیم تا ببینم از جان دخترم چه می خواهد.

به اعتراض گفتم:

- او گرفتار است و وقتش را ندارد که بازار بیاید. پدرم لبخند تمسخر آلودی به لب آورد و گفت:

- اگر گرفتار است و وقت حرف زدن با پدر دختر دلخواهش را ندارد پس غلط می کند می خواهد زن بگیرد.

از رو نرفتم . گفتم:

- اگر می خواهید با شما صحبت کند دلیلی ندارد که بیاید توی حجره جلوی عباس آقا و آقا مرتضی حرفش را بزند. مگر

شما خانه ندارید پدر؟

این بارخشمش پایانی نداشت. مشت محکمش را به روی میز کوبید و گفت:

- حیا کن دختر. بهتر است حد خودت را بشناسی برگرد به اتاقت و بگذار من و مادرت حرفهایمان را بزنی و تصمیم بگیریم

فصل 9

پدرم میگفت:

مرغ یک پا دارد مهتا باید زن عباس بشود وقتی بچه هایم حاضر نیستند زیر بالم را بگیرند و کمکم باشند میخوامم لااقل دامادم شریک منافعم باشد

مادرم مصمم در مقابلش ایستاده بود و میگفت:

مگر عباس از روی نعش من بگذرد که بتواند باعث بدبختی دخترم بشود

ان دو برای اولین بار با هم به مبارزه برخاسته بودند و من در نهان اشک میریختم و تکلیف خودم را نمیدانستم موضوع آمدن فرزین به حجره ی پدرم و یا خانه ی ما فراموش شد نه من جرات ان را داشتم که به دیدن زرین بروم نه او میامد در ارزوی شنیدن صدای به هم خوردن بال های پرنده ی خوشبختی صدای به هم خوردن بالهای جغد شوم بدبختیم را میشنیدم پدرم تهدید میکرد که مرا به زور پای سفره عقد خواهد نشاند و من تهدیدش میکردم اگر این کار را بکند بر سر سفره ی عقد اعلام خواهم کرد که زیر بار این ازدواج تحمیلی نخواهم رفت او بیرون رفتن مرا از خانه اکیدا ممنوع کرده بود و برای اینکه رفت و آمد هایمان را کنترل کند و اطمینان یابد که کسی بر خلاف دستورش قدمی بر نمیدارد هرچند ساعت یکبار پادو حجره اش را به بهانه های مختلف به منزلمان میفرستاد تا از بودن من در انجا مطمئن شود

عباس اقا شروع کرد به خوش خدمتی یک روز برایمان ران گوسفند میفرستاد روز دیگر باقلوای یزد و نان پنجره اس دست پخت مادرش را از یک طرف بیخبری از زرین و فرزین و از سرف دیگر خوش خدمتی های عباس اقا جانم را به لب رسانده بود خاله فرزنده داشت دخترش فریمه را که تازه دیپلمش را گرفته بود به خانه ی بخت میفرستاد و ان روز موقعی که آمده بود مژده بدهد که به زودی با پسر یکی از اشنایان ازدواج خواهد کرد با دیدن سینی نان و پنجره ای اهدایی عباس اقا رو به مادرم کرد و گفت:

-حواست جمع باشد فروز مبادا تحفه های عباس اقا را به خورد دخترت دهی

مادرم با تعجب پرسید:

-چرا مگر چه عیبی دارد؟

-آخر از کجا میدانی که اب دعا رویش نریخته باشد از این مرد هیچ بعید نیست که با هم دستی یوسف برای جلب محبت

مهتا دوی مهر و محبت به خوردش بدهد

-بس کن فرزنده این حرفا چیست که میزنی تو که اینقدر خرافاتی نبودی

-خرافاتی نیستم اما به چشم خودم دیده ام که چطور با جادو و جنبل میشود محبت کسی را که اصلا چشم دیدنت را ندارد

به طرف خودت جلب کنی

مادرم به تمسخر خندید و گفت:

-چه حرفا من که باور نمیکنم

-چه باور کنی چه نکنی مهتا از این نان پنجره ای هدایی بخورد دم نمیخواد دختر دسته گل خواهرم به سرنوشتی چون

سرنوشت من یا مادرش دچار شود

-شوخی نکن فروزنده حوصله اش را ندارم

-حالا که دختر خواهرت ارد عروس میشود چرا حوصله اش را نداری؟

مادرم به من که به ظاهر در گوشه ی اتاق مشغول مطالعه بودم و در اصل به دقت به سخنانشان گوش میدادم نگریست و

گفت:

-چون دلم برای دختر خودم میسوزد که تکلیفش معلوم نیست تو دلت خوش است که دخترت درسش را خوانده است و به

زودی با مرد مورد علاقه اش

عروسی خواهد کرد و من دلم خون است که نه دخترم اجازه ی ادامه تحصیل را دارد و نه اجازه ی ازدواجی را که مطابق

میلش است . حالا باز هم می پرسى چرا حوصله ندارم .

-تو که می دانی من چقدر خون دل خوردم تا فریمه را به اینجا رساندم . من همه ی جوانیم را به پایش گذاشتم به پای او و برادرهایم که از وقتی زن گرفته اند اصلا نمی پرسند حالت چطور است .

-رسم زندگی همین است مگر غیر از این انتظار دیگری هم داشتی . بعد از اینکه فریمه را به خانه بخت فرستادی خیال داری چه کنی ؟

خاله فروزنده صدایش را اهسته تر کرد و پاسخ داد:

-اگر قول بدهی فعلا به کسی چیزی نگویی راستش را به تو می گویم .

-مگر می خواهی چه کار کنی ؟

-می خواهم شوهر کنم .

ابتدا مادرم گمان کرد که خواهرش قصد شوخی با او را دارد و می خواهد سر به سرش بگذارد ولی به محض اینکه سر بلند کرد و به چهره ی جدی و گرفته اش نگریست باورش شد و گفت:

-چه عجب ! بالاخره یادت آمد که هنوز جوانی و می توانی کمی هم به فکر خودت باشی .

-یعنی تو فکر می کنی در سن چهل سالگی می شود ادای جوان ها را در آورد . نه فروز فکر نمی کنم بشود این کار را کرد . من قصد ان را ندارم که ادای جوان ها را در بیاورم . فقط تو می دانی که وحید و حمید از وقتی زن گرفته اند رنگ محبت هایشان ان روشنی و جلای سابق را ندارد و به همین زودی فراموششان شده که چه کسی دستشان را گرفت و انها را به اینجا رساند .

-ازدواج را تا حدی می توان دزدی محبت نامید . مردی که از راه می رسد و دست دختری را می گیرد و او را با خود می برد ناچار است قسمتی از عاطفه و محبت های سابقش را هم با خود به همراه برد همین طور دختری که از راه می رسد و دست پسری را می گیرد تا همراه زندگیش شود . طبیعی است که به تقسیم محبت هایش می پردازد . محبت های حمید و وحید هم پس از ازدواج به ناچار تقسیم شده است . تو نمی توانی از انها توقع داشته باشی چون گذشته دور و برت را بگیرند . ان

نیازی که قبل از ازدواج داشتند برطرف شده و حالا نیازمند محبت زن هایشان هستند . شاید به زودی فریمه هم چون گذشته به تو وابسته نباشد . باید خودت را برای این ضربه ی آخری هم آماده کنی .

خاله فروزنده اهی کشید و گفت :

-برای همین است که می خواهم بلافاصله بعد از او من هم عروسی کنم . سوارکار خسته ای که بعد از طی مسافت طولانی به مقصد رسیده است فقط به دنبال محلی می گردد که در آن آرام گیرد . چه رختخواب گرم و نرمی باشد و چه جای پر خش و خاشاکی ، هر چه پیش آید خوش آید .

-تو یک بار طعم تلخ شکست را چشیده ای ، مواظب باش این بار هم بی گذار به اب نرنی .

-خیالت راحت باشد . مردی که می خواهم در چهل سالگی همسرش بشوم فقط یکی دو سال از مردی که در پانزده سالگی هم بالینش شدم ، بزرگتر است . یعنی در اصل حالا یک مرد چهل و پنج ساله کاملا مناسب من است و دیگر نمی توانم بگویم که برایم پیر است .

-کجا با او آشنا شدی ؟

-یزدان معمار است و موقعی که من به دنبال کسی می گشتم تا خانه ی کلنگی خودمان را به او بفروشم با هم آشنا شدیم .

-مگر می خواهی خانه را بفروشی ؟

-این خانه مال من نیست . مال ماست . من ، تو ، وحید و حمید . باید قبل از اینکه زن برادرهایمان شوهرانشان را به فکر احقاق حقشان بیندازند خودمان به فکر فروشش باشیم .

-تو فکر همه چیز را کرده ای

-تجربه های تلخ زندگی ، انسان را وادار به کاری می کند که هیچ وقت قصد انجامش را نداشته است . قبل از ازدواج حمید و وحید من اصلا به فکر فروش خانه نبودم . ولی بعد از آن همیشه از این وحشت داشتم که قبل از اینکه من این کار را بکنم آنها به این فکر بیفتند . حالا که فریمه هم دارد می رود طبیعی است که یک خانه ی کلنگی درندشت که هر لحظه انتظار

فروریختنش را داری به درد من نمی خورد و از آن گذشته زمینی که روی ان قدم بر می دارم از هر چهار قدمش فقط یک قدمش حق من است . پس باید حق را به حق دار رساند .

مادرم با لحن زیرکانه ای پرسید :

-نکنند این آقای یزدان چشمش به دنبال ثروت توست ؟

-چه حرفها می زنی ، آنچه من دارم در مقابل آنچه او دارد هیچ است . از آن گذشته من سهم خودم را قبلا از او قرض کرده ام که خرج جهاز فریمه کنم . به علاوه او این خانه را می خرد که خرابش کند و دوباره از نو بسازد .

-پس تو در چهره ی هفت رنگ زندگی به دنبال زنگ دلخواهت می گردی .

-نه فروز من هر هفت رنگش را هم تجربه کرده ام . اما بالاخره باید زندگی کرد . تو در مشکلات حل شده ای . ولی من هر وقت می خواستم خودم را در مشکلاتم حل کنم ، چون تفاله ی چایی در ان شناور باقی می ماندم . با وجود اینکه قصدم از جدایی از همسرم این بود که نگذارم جوانیم به هدر برود ، جوانیم را به هدر داده ام . در تمام سال هایی که تلاش می کردم تا فریمه و برادرهایم را به ثمر برسانم و به شمارش سال های عمرشان می پرداختم ، گذشت سال های بیهوده عمر خودم را هم می شمردم و بر بیهوده گذشتنش افسوس می خوردم . یادت می آید که من از همان کودکی خیلی احساساتی بودم و همیشه به یک زندگی ایده ال و کمال مطلوب فکر می کردم شاید برای همین هم خیلی زود خودم را از قید زندگی با مردی که کمال مطلوبم نبود خلاص کردم و به خانه ی پدرم برگشتم . از پشت چهره ی هفت رنگ زندگی هر رنگی را که برگزینی بعد از کنار زدن نقاب چهره ی واقعی اش اشکار خواهد شد . ان وقت اوهام و تصوراتت را که قبلا به رنگ دلخواهت بود به رنگ اصلی اش خواهی دید . اوای زندگی چون صدایی که از دور به گوش می رسد دلنواز است و هر چه به ما نزدیک تر می وشد گوش خراش تر و غیرقابل تحمل تر می شود .

مادرم با صدای پرحسرتی گفت :

-ما هر دو جوانی خود را باخته ایم . فقط نوع باخت متفاوت است .

- پدرم به ما ظلم کرد . ولی تو این ظلم را در حق مهتا روا مدار و نگذار جوانی اش به هدر رود .

- من دارم تلاش خودم را می کنم . اما اختیاردارش نیستم .

- اگر گفتم نگذار اب دعای مهر و محبت به خوردش بدهند شوخی کردم . منظورم از دعای مهر و محبت این خوش خدمتی هاست . مهتا جوان است و می ترسم گول خوش خدمتی هایش را بخورد .

- گمان نمی کنم دخترم این قدر خام باشد . احساسی که به فرزین دارد مانع از فرییش می شود .

- گرچه خاله فروزنده سوار بر قاطری پیر و لنگ مسافت پر فراز و نشیب زندگی اش را می پیمود . بالاخره با هر جان کندی بود با همان مرکب خسته و از پا افتاده به مقصد رسید و توانست برادرهایش را به ثمر برساند و هم دختر یکی یکدانه اش فریمه را .

بعد از فوت پدربزرگ ، پدرم زمام امور حجره ای را که به وارث او تعلق داشت به دست گرفته بود و مادرم تا زمان فروش خانه از سهمی که از اجاری ان منزل بزرگ و قدیمی ساز با دو ساختمان اندرونی و بیرونی می برد، صرف نظر کرد و ان را موقتاً به برادران خرد سالش بخشید تا خاله فروزنده با مبلغی که از بابت اجاره ی ساختمان بیرونی می گرفت در ساختمان اندرونی اقامت کند و با درآمد حجره انها را به ثمر برساند .

البته پدرم از درآمد حجره ی پدربزرگ سهم مادرم را همیشه جدا می کرد و مابقی را تحویل خاله فروزنده می داد . فرزندان خلف پدربزرگ دایی وحید و دایی

حمید که خون پدر در رگ هایش جاری بود، در سن 17 سالگی مدرسه را رها کردند و برای اینکه باری را که به دوش خواهرانش نهاده شده بود سبک تر کنند و عنان اختیار حجره پدرشان را در دست گیرند، به کار بنکداری پرداختند .

هنوز سن شات به 20 نرسیده بود که هر کدام سر و سامان گرفتند و به خانه ای که از سهم ارث پدرشان خریده بودند نقل مکان کردند .

من حق را به خاله فروزنده می دادم که به فکر ازدواج مجدد باشد، چون بعد از این فقط خودش می ماند و یک ساختمان کلنگی که هر لحظه انتظار فرو ریختنش را داشت.

خاله فروزنده از جای برخاست و گفت:

- در بازیگر خانه بزرگ زندگی با همه تلاش برای ایفای نقشی که به عهده گرفته ای حتی اگر یک لحظه هم دست و پایت را گم کنی بازنده ای.

مادرم هم بلند شد و ایستاد و گفت:

- برای همین است که گفتم مواظب باش بی گذار به آب نرنی، چون گاهی تلاش برای جبران یک باخت، باخت بزرگ تری را به وجود می آورد و افراد پاک باخته کسانی هستند که برای جبران یک باخت کوچک همه هستی خود را به قمار می گذارند.

- همه زندگی قمار است اگر طاقت باخت را نداشته باشی اصلا نباید زندگی کنی.

خاله ام به طرف در به راه افتاد. به نزدیک من رسید و رو به مادرم کرد و گفت:

- این دختر در این خانه پوشید. دلم برایش می سوزد، چطور است به بهانه ی عروسی فریمه چند روزی او را به خانه ی ما بفرستی؟

- می ترسم پدرش اجازه ندهد.

- یعنی می خواهی بگویی که خیال نداری برای تدارک جشن عقد فریمه کمک کنی؟

گمان نمی کنم اگر خودت هم با او بیایی، یوسف اعتراضی کند.

لااقل مهتا در آنجا به راحتی می تواند نفس بکشد و اگر دلش خواست سر راه به دوستان قدیمیش هم سری بزند.

تا آن لحظه می کوشیدم تا وانمود کنم که گوش به سخنانش نداده ام.

ولی بعد از شنیدن آخرین جمله ی خاله ام سرم را از روی کتابی که تظاهر به خواندنش می کردم برداشتم و با صدایی که از

شوق می لرزید گفتم:

-یعنی ممکن است پدرم اجازه بدهد. متشکرم خاله جان شما چقدر خوبیید.

مادرم به اعتراض گفت:

-بی خود ذوق نکن دختر، معلوم نیست پدرت اجازه بدهد.

خاله فروزان فریاد زنان گفت:

-چرا ندهد. تو را که دیگر نمی تواند در خانه زندانی کند.

نکند که نمی خواهی برای کمک به من به خانه ام بیایی؟

خوب معلوم است وقتی تو بخوای بیایی چاره ی دیگری نداری که مهتا را هم با خودت بیاوری

فصل 10

پدرم همیشه در مقابل خواسته های همسرش سرتسلیم فرود می آورد و مسئله ازدواج من تنها موردی بود که مادرم نتوانست او را خلع سلاح کند. پیوند من و عباس با هم. یکی کردن سرمایه ی وسیع حجره اش را معنی می داد و این موضوع آن چنان وسوسه اش کرده بود که به سادگی نمی توانست از آن چشم پوشی کند. بالاخره یک هفته قبل از جشن عقد کنان فریمه بعد از اینکه پدرم سفارش های لازم را برای کنترل رفت و آمد من به مادرم کرد، رضایت داد که ما راهی خانه ی خاله فروزنده شویم. تازه به آنجا رسیده بودیم که طاقت نیاوردم و از جای برخاستم و گفتم:

-مامان اجازه می دهی من بروم سری به زرین بزنم. خیلی وقت است او را ندیده ام. قول ی دهم زود برگردم.

مادر با تردید نگاهم کرد. خاله فروزنده بر تردیدش خاتمه داد و گفت:

-بگذار برود فروز. تو نمی توانی جلوی خواهش دلش را بگیری، حتی اگر نخواهی با برادرش عروسی کند دلیلی نداره که از

او بخواهی ترک دوست چندین ساله اش را بکند.

مادرم به اعتراض گفت:

-من دلم نمی خواد ترک زرین را بکند. فقط از این می ترسم که یوسف با خبر شود. آخر من به او قول داده ام که مواظب مهتا باشم.

خاله ام با تاسف سر تکان داد و گفت:

-خواسته ی یوسف عاقلانه نیست. اون فقط به فکر مال دنیاست.

وبعد رو به من کرد و ادامه داد:

-مهتا جان تو برو از طرف من زرین و برادرش را به عروسی فریمه دعوت کم.

مادرم با دیدگان گشوده از تعجب به خواهرش نگریست و باصدایی که به فریاد بیشتر شبیه بود گفت:

-چه می گویی فروزنده می خواهی شریا کنی.

-چه شری! زرین سالهاست که به خانه ی ما رفت و آمد می کند. در تمام مراسم، روضه ها و سفره های نذری این خانه حضور داشته است. دلیلی نداره که عروسی دخترم نباشد.

-آخر تکلیف ما با یوسف چه می شود. ممکن است با دیدن آنها عصبی شود آبروریزی کند.

حخیالت راحت باشد که چنین کاری را نخواهد. از آن گذشته یوسف فرزین را ندیده ونمی شناسد. اگر کسی او را به شوهرت معرفی نکند اصلاً از وجودش با خبر نخواهد شد. فکر کنم حق آن را داشته باشمکه برای دعوت مهمانان عروسی دخترم، هیچ کس را از قلم نیندازم.

-دلم را به شور می اندازی فروزنده می ترسم عروسی دختر خواهرم زهر مارم شود.

-تو زیاده از حد حساسی. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. من خودم جواب یوسف را می دهم. با من نمی تواند طرف شود. از آن گذشته شوهرت که مثل موم در دست تو نرم بود. حالا چی شده که اینقدر از او می ترسی.

دست به دلم نگذار فروزنده این تنها موردی است که نمی توانم حریفش شوم.

خیلی خوب حریفش نشو. ولی دخترت را از زندان آزاد کن. بگذار لااقل در هوای تازه نفس بکشد. تو برو مهتا. فقط سعی کن زودتر برگردی.

بلاتکلیف به مادرم نگریستم. با سر اشاره کرد که بروم. به طرف در به راه افتادم قبل از اینکه از آن خارج صدایم کرد و گفت:

-خواهش می کنم مهتا زود برگردد و به این فکر باش که ممکن است پدرت به سراغمان بیاید.

بعد از اینکه به او اطمینان دادم که زود بر خواهم گشت از خانه بیرون آمدم.

زرین با دیدنم فریادی از شوق کشید و گفت:

-مهتا این تویی! باورم نمی شود، چشمم به در خشکید. چرا این مدت مرا بی خبر گذاشتی.

-نمی توانسم بیایم؛ پدرم بیرون آمدنم از خانه را ممنوع کرده است.

-حدس می زدم، راستش من بارها تا نزدیک خانه ات آمدم و از ترس پدرت جرات نکردم داخل شوم. بیا تو.

-نمی توانم زیاد بمانم. به مادرم قول داده ام زود برگردم.

-خوب زود برمی گردی. حالا که تازه آمده ای. بگذار نفس تازه شود. بعد برو. داخل حیاط خانه شدم و پرسیدم:

-فرزین چطور است؟

-روزو شب ندارد. ظرف این مدت بارها از من خواسته است که به سراغ بیایم. ولی من جرات آمدن را نداشتم. فرزین از

این می ترسید که مبادا پدرت به زور شوهرت داده باشد.

-می خواست این کار را بکند. من زیر بار نرفتم. در تمام مدتی که از تو بی خبر بودم می ترسیدم که از ایران رفته باشی.

-مگر می توانستم بروم. تا تکلیف تو و فرزین روشن نشود خیال رفتن ندارم، وقتی دلم اینجاست کجامی توانم بروم. بدری

خانم اصرار دارد زودتر تکلیف را روشن کنم. شاید مجبور شوم تا دو سه هفته دیگر پای سفر عقد بنشینم، تا آنها بتوانند

مقدمات رفتنمرا فراهم کنند. البته من تاخیالم از فرزین راحتنشود از جایم تکان نمی خورم. تو به عقدکنان من می آیی؟

-با وجود اینکه خیلی دلم می خواهد بیایم، نمی توانم، چون مطمینم که پدرم اجازه نخواهد داد. آهی کشید و گفت:

-داماد که نیست تو هم نباشی، سالن خالی از جمعیت به نظرم خواهد آمد پدرت با جاقوی گندی که به دست گرفته برای از

هم گسستن رشته هایدوستی ما تلاش می کند. گرچه با لبه ی کندش بریدن آن آسان نیست. از این می ترسم که بالاخره

موفق به از هم گسستنش شود.

روی همان نیمکتی که فرزین در آخرین ملاقاتمان به رویش نشسته بود نشستیم، نفسی تازه کردم و گفتم:

-ازهمان روز که مامان موضوع را با پدر در میان گذاشت با مخالفت شدیدش روبرو شد. او قصد دارد ما به عباس آقا سر

شریک سابقش که حالاتنها وارث پدرش است شوهرش بدهد. چون من مقاومت می کنم. و زیر بار خواسته اش نمی روم

فعلاً بیرون آمدم را از خانه قدغن کرده است.

-پس امروز چطورتوانستی از خانه بیرون بیایی؟

-به خاطر عروسی فریماه، خاله فروزنده به زحمت توانست راضی اش کند ثامن و مامان به کمکش برویم. به محض رسیدن

به آنجا و باز شدن در قفس پرواز کردم و به اینجا آمدم تا تو و فرزین را ببینم. چیزی نمانده بود بی اختیار شوم و سر به

عصیان بردارم که خاله فروزنده به موقع به دادم رسید. راضی کردن پدرم برای صدور مجوز خروج از تبعیدگاه کار آسانی

نبود. راستی تو هم به عروسی فریماه دعوت شده ای. من از طرف خاله ام ماموریت دارم که دعوتت کنم.

-متشکرم. ترجیح می دهم که به عروسی نیایم. ولی شاید برای کمک به خاله ات آمدم.

-فرزین چی؟ او هم دعوت دارد.

-نه، خواهش می کنم چیزی به او نگو؛ چون اگر دعوتش کنی شاید به خاطر تو بیاید و خودت بهتر ی دانی که صلاح نیست.

او دارد به سختی تلاش می کند. بی خبری از تو، بلاتکلیفی و ترس از اینکه در مبارزه شکست بخوری باعث

نا آرامیش شده است.

فکر میکردم اگر صبح اول وقت بیایم میتوانم او را ببینم. اما مثل اینکه شانس با من یار نیست و از خانه بیرون رفته.

نه نرفته است. گمان نمیکنم از آمدنت باخبر شده باش وگرنه با سر به دیدارت میشتافت.

شاید هم میدانند و نمیخواهد با من رو به رو شود.

فایده این دیدار چیست. او به ندیدنت عادت کرده است و دوباره دیدنت باعث آزارش خواهد شد. هر چند میدانم که در

این عشق صدمه خواهد دید. نمیتوانم مانعش شوم و حالا دارد عذاب میکشد. درست است که کمتر به زبان می آورد، ولی از

چهره زردش پیداست چه روزگاری دارد.

تو فکر میکنی که من باید چی کار کنم زرین؟ خودت که میدانی که اصلا قصد آزارش را ندارم، فقط میدانم که مبارزه با پدر

کار آسانی نیست.

پس فکر میکنی بالاخره مغلوب پدرت خواهی شد؟

نه! مطمئن باش که زیر بار نخواهم رفت. پدر پایش را دریک کفش کرده که من باید زن عباس بشوم. بعد از مرگ شریکش

آقا مصطفی، پسرش روی میلیون ها تومان پول خوابیده است و برای همین هم پدرم هیچکس دیگر را شایسته دامادی

خودش نمیداند. حرص مال چشم عقلش را کور کرده است.

از پدرت به غیر این نمیشود انتظار داشت. در این میان برادر من است که دارد فدا میشود.

تو فقط به برادرت فکر میکنی، پس من چی؟ سرنوشت من برایت مهم نیست؟

چرا هست. اما اگر خواست خودت نباشد تسلیمش نخواهی شد.

خوب معلوم است که تسلیمش نمیشوم. این مبارزه ای است که نه برد دارد و نه باخت. ممکن است سالیان سال طول

بکشد. نه من تن به خواسته پدر خواهم داد و نه او دست از مخالفت برخواهد داشت.

باید ببینیم بالاخره چه کسی خسته خواهد شد و از پا خواهد نشست.

__ من که خسته نمیشوم. شاید او خسته شود. فکر میکنی بهتر است دیگر منتظر دیدن فرزین نشوم و بروم؟

__ مرا ببخش مهتاب، اما اگر با ازدواج با عباس قصد شکستن شاخه احساس فرزین داری، همین الان برو. یعنی بهتر است تا غنچه های تازه شکفته احساسش تبدیل به گل نشده آن را بشکنی. چون شاید الان بعد از شکستنش دوباره به غنچه بنشیند. ولی اگر پس از بارور شدنش بروی، باعث خشک شدن ریشه های احساسش خواهی شد.

__ من قصد شکستن این شاخه ها را ندارم. اما اگر تو فکر میکنی با دوباره دیدن دوباره عذابش خواهم داد میروم. خداحافظ زرین خوشبخت باشی.

قبل از اینکه قدمی به جلو بردارم صدای آرام و آشنایی به گوشم رسید که میگفت:

__ من تازه رسیده ام، بدون اینکه مرا ببینی کجا میخواهی بروی؟

به طرف صدا برگشتم. برخلاف گفته زرین چهره اش زرد و رنگ پریده نبود. فقط از آخرین باری که او را دیده بودم لاغرتر به نظر میرسید. لحظه ای در سکوت به هم خیره شدیم و بعد فرزین سکوت را شکست و گفت:

__ خوش آمدی خیلی وقت بود که انتظار دیدنت را داشتم. زیاد سر حال به نظر نمیرسی. چرا؟

__ درست است زیاد سر حال نیستم، ولی تو هم لاغرتر از سابق شده ای. شاید زیاد کار میکنی.

__ مجبورم زیاد کار کنم، چون از فرصتها باید استفاده کرد. من هم درس میخوانم و هم کار میکنم. گرچه این تلاش چاره دردم نیست و به کارم نمی آید.

__ تو برای آینده بهتر تلاش میکنی.

__ آینده بهتر! چه فایده دارد، وقتی از همین حالش معلوم است که نمیتواند دردم را دوا کند. معلوم میشود خیلی خام بودم که گمان میکردم با سرمایه اندک میتوانم با رقیب سرمایه داری چون عباس آقا رقابت کنم. من آخرین کلماتی که بین تو و زرین ردوبدل میشد شنیدم و میدانم چه خوابی برایت دیده اند و این را هم شنیدم که زرین عقیده دارد بالاخره ناچاری تسلیم آنها بشوی و دلم را بشکنی. دیگر لازم نیست زرین از شکستن دلم بترسد، چون با این حرفها شاخه های احساسم

شکسته است. مطمئن باش نمیگذارم از ریشه خشک شود. برای همین هم خیال دارم به حجره پدرت بروم و وادارش کنم تا به حرفهایم گوش کند.

سر بلند کردم و به چهره اش خیره شدم. در تمام مدتی که در مقابل هم قرار می‌گرفتیم هیچوقت به دقت نگاهش نکرده بودم. پلک چشمهایش را با حرکت عصبی به هم میزد. به درستی نمی‌دانستم که این عادت همیشگی اش است و یا چون در آن لحظه ناآرام بود این عکس العمل را نشان میداد. وقتی چشم از چهره اش بر گرفتم و به دستانش خیره شدم، لرزش محسوس آنها را هم احساس کردم. موقعی که سر برداشتم و دوباره به چهره اش نگریستم اطمینان یافتم که به سادگی نمیتوانم از او بگذرم و بروم. برای سنجش معیار عشق حتی از همه ی دستگاه های اندازه گیری هم کمک بگیری موفق به تعیین اندازه اش نخواهی شد. برای اینکه آرامش کنم با لحن محبت آمیزی گفتم:

__ بی فایده است، چون او به حرفهایم گوش نخواهد داد.

__ شاید هم گوش کند. چرا میخواهی مانع رفتنم شوی؟

__ نمیخواهم ناامیدت کنم، ولی بل اطمینان میگویم گوش نخواهد کرد. حتی چه بسا در مقابل عباس تحقیرت کند.

__ تحقیرهایش را تحمل میکنم. بالاخره باید کاری کرد. نمیشود که دست روی دست گذاشت و به امید معجزه نشست. من تلاشم را میکنم تا یک روز پشیمان نشوم و به خودم نگویم چرا اینکار را نکردم.

زرین با لحن التماس آمیزی گفت:

__ نه فردین. نه، من نمیگذارم بروی. آنها با لبه تیز زبان هایشان قلبت را خواهند خراشید. خواهش میکنم عاقلانه فکر کن راه زندگی تو و مهتا از هم جداست.

__ دنباله سخنش را گرفتم و گفتم:

__ خواهش میکنم نرو، حق با زرین است. تیزی زبان های آنها قلبت را خراش خواهد داد.

فرزین با صدای گرفته ای گفت:

شما اشتباه میکنید. کار من از این حرفها گذشته است. حالا من به فکر زخم دلم هشتم که در ابتدا فقط یک خراش کوچک بود و اکنون بعد از این که بارها و بارها رویش را خراشیدم چرکی شده است و عذابم میدهد. باید خودم را از دستش خلاص کنم. پس به غیر از این چاره ای نیست. با وجود اینکه میدانم این ملاقات چقدر عذاب آور است، ناچارم به حجره اش بروم و تو زرین نمیتوانید مانع رفتنم بشوید. هر چه باشد از این بلا تکلیفی بهتر است.

میدانستم ملاقات فرزین با پدرم بی فایده است و به غیر از اینکه باعث برانگیختن خشمش شود ثمر دیگری نخواهد داشت. فرزین مصمم و بدون اینکه به فریادهای اعتراض آمیز من و زرین گوش فرا دهد به سرعت ناپدید شد. گرچه او قدمهایش را به روی سنگفرش خیابان میگذاشت و از آن میگذشت، ولی جای قدمهایش از روی قلبم میگذشت و آن را به درد می آورد. بالاخره طنین فریادهایمان در سر و صدا و ازدحام مردم و بوق اتومبیل هایی که به سرعت میگذشتند مرد. دست زرین را گرفتم و گفتم:

بی فایده است زرین. فریاد زن، او رفته است و دیگر صدایمان را نمیشنود. بیا با من به خانه خاله ام برویم.

زرین با دست لرزانش دستم را فشرد و گفت:

خیلی نگرانم مهتا ای کاش نمیرفت.

باز هم کوشیدم تا غم دلم را با اشک هایم از دیده بیرون کنم و گفتم:

من هم نگرانم و از این ملاقات وحشت دارم. خیلی دلم میخواست مانع رفتنش شوم، ولی برادر تو یک دنده و لجبار است.

همه دختر های فامیل حسرت یک نگاهشو دارند. این از شانس از شانس برادرم است که چشمش به دنبال دختری است

که حسرتش را ندارد.

من حسرتش را دارم، باور کن

فصل 11

زمان به کندی میگذشت و گذر لحظاتش را ساعت شماطه دار خاله فروزنده هر یک ساعت یک بار اعلام میکرد. با وجود اینکه میکشویدم تا سرم را به خانه تکانی و جابه جا کردن وسایل خانه گرم کنم، دل در سینه ام آرام نمیگرفت و دست و دلم به کار نمیرفت. تا آن لحظه جرأت نکرده بودم به مادرم بگویم که فرزین به دیدن پدر رفته است. هنوز چند ساعتی از آمدن من و زرین به منزل خاله ام نگذشته بود که آقا مرتضی به سراغمان آمد و از ما خواست به خانه خودمان بازگردیم.

مادر با دیدن آقا مرتضی نگاه کنجکاو پر سؤالش را به صورتم دوخت و پرسید:

__ راست بگو مهتا. باز چه دست گلی به آب داده ای که پدرت به دنبلمان فرستاده است؟

سرم را به نشانه بی اطلاعی تکان دادم. قلبم گواهی میداد که علت احضارمان مربوط به ملاقات فرزین با پدرم بوده است. کوشش ما برای اینکه زبان آقا مرتضی را به اعتراف باز کنیم بی نتیجه ماند. چاره ای به غیر از بازگشت نبود. در نگاه درمانده زرین تلاش اشکهایش را برای گریز احساس کردم. اگر کمی بیشتر به او میگریستم من هم نمیتوانستم جلودار گریز اشکهایم باشم. زرین برای بازگشت به خانه و اطلاع از آنچه که بر برادرش گذشته بی تاب تر از ما بود. وسایلی که برای اقامت چند روزه با خودمان یدک میکشیدیم برداشتیم و با آقا مرتضی به سوی خانه روان شدیم. پدرم در اتاق نشیمن انتظارمان را میکشید. به محض دیدنمان فریادهای خشمش فضای خانه را به لرزه درآورد. در حالی که از وحشت به خود میلرزیدم به اتاقم پناه بردم و در را به روی خود بستم. دیگر جرأت آن را که از آنجا بیرون بیایم نداشتم. پدرم همچنان فریاد میکشید و گفت:

__ دستت درد نکنه فروز. مرا بگو که به خیالم رسید تو دست از پا خطا نمیکنی و با این اطمینان گذاشتم مهتا را از خانه بیرون ببری. حتی به فکرم نمیرسید که تو به جای مواظبت از او در قفس را باز میگذاری که پرواز کند.

مادر بی خبر از همه جا با تعجب پرسید:

__ منظورت را نمیفهمم یوسف! جریان چیست، چه اتفاقی افتاده است که اینطور بی جهت فریاد میزنی؟

__ کی گفته که من بی جهت فریاد میزنم. این دختر دارد خون مرا به شیشه میکند.

__ چرا مگه چی کار کرده است؟

__ خیال میکنی وقتی چند ساعت بعد از بیرون رفتن شما از خانه، این پسره بی همه چیز به سراغم می آید نمی فهمم که آمدنش از کجا آب میخورد.

__ کدام پسر! نکند منظورت فرزین است. مگر او به سراغت آمده بود؟

__ بله. یعنی میخواهی بگویی که تو خبر نداشتی. حتما این دو نفر با هم تباخی کرده اند. وقتی خواهرت را میبینی، شش دانگ حواست متوجه او میشود و اصلا به این فکر نیستی که دختری دارد چه کار میکند. بله خانم این پسره به سراغ من آمده بود. معلوم میشود که تو نمیتونی از عهده اش بریایی. پس بهتر است همین جا کنج اتاقش زانوی غم بغل کند بنشیند. حیف که امروز توی حجره نبود. اگر آنجا بود و عباس و فرزین را با هم میدید میفهمید که فرزین انگشت کوچک عباس آقا هم نمیشود. دارد لگد به بخت خودش میزند. اصلا حالیش نیست.

ای کاش میتوانستم فریاد بزنم و به او بفهمانم که اشتباه میکند. پدرم در دنیای کوچک خود غرق در افکار مادیات زندگی بود و هیچگونه توجهی به غیر از آنچه خود احساس میکرد نداشت و هدف از زندگی برای او پول بود و بس. مادرم خود را از تک و تا نینداخت و بلندتر از او فریاد کشید:

__ اگر این پسره بی عقل به سرش زده است که به سراغ تو بیاید گناه من و مهتا چیست؟

__ نمیخواهد سرم را شیره بمالی فروز. من که میدانم از کجا آب میخورد. آقا مرتضی به من گفت که وقتی به دنبال شما به خانه فروزنده آمده زرین هم آنجا بود. حالا باز هم میخواهی بگویی که هیچ کس آنها را خبر نکرده و خودشان سر خود تصمیم گرفته اند که یکی به حجره من بیاید و آن یکی به خانه خواهرت. درد من این است که دل همسرم با من صاف نیست و بیشتر از اینکه هوای مرا داشته باشد، سودای هوس های بچه هایش را دارد. دیگر لازم نیست به کمک خواهرت بروی.

__ مگر میشود مرد. او از من توقع دارد.

__ چه توقع داشته باشد و چه نداشته باشد دیگر نمیگذارم بروی. تو نمیتوانی حریف این دختر بشوی پس نرو. چون همین که سرت گرم شد راهش را میکشد و به سراغ آن خواهر و برادر بی همه چیز میرود. بدون اینکه اصلا تو بدانی کجا رفته است. آن خانه در و پیکر ندارد. اینجا که باشید مرتب آقا مرتضی یا رجبعلی به سراغتان می آیند خیالم راحت است.

مادرم بالحتی که آزردهی اش را میرساند گفت:

__ تو بد دل شده ای و به من اعتماد نداری. مهتا دختر من است و من نمیخواهم آسیبی به او برسد. بعد از این سعی میکنم بیشتر مواظبش باشم. از آن گذشته مگر از اول قرار نبود فرزین برای صحبت با تو به حجره ات بیاید. خوب حالا آمده، دنیا که زیر و رو نشده است.

__ من از آمدنش خشمگین نشدم، چون هم خودم و هم عباس حقش را کف دستش گذاشتیم. فقط از این به خشم آمدم که چه کسی وادارش کرده که به آنجا بیاید. برای همین بود که گفتم دل تو با من صاف نیست.

__ من دلم با تو صاف است. فقط این خواسته های ماست که با هم یکی نیست. تو عباس را به فرزین ترجیح میدهی و من او را به عباس ترجیح میدم. فرقش این است. مگر داماد فروزنده چه عیبی دارد.

__ لابد باز میخواهی چهار کلاس سوادش را به رخم بکشی.

__ خیلی بیشتر از چهار کلاس است. اگر کمی فکر کنی میبینی که حتی بیشتر از یک سر و گردن بالاتر از عباس آقاست. درست مثل فرزین.

پدرم برای اینکه مبادا خلع سلاح شود، با لحن خشمگینی گفت:

__ با من بحث نکن فروز. وقتی گفتم نه یعنی نه. باز دوباره میخواهی از اول شروع کنی. دیگر نمیگذارم به خانه خواهرت بروی. اگر بخواهی بیشتر از این پایی من بشوی، حتی شب عروسی فریمه هم نه خودم می آیم و نه میگذارم تو و بچه هایم قدم به آنجا بگذارید.

مادر با صدای بغض کرده ای گفت:

__ تو خیلی عوض شده ای یوسف. آن موقع ها حرفهای من برایت ارج و قرب داشت، اما حالا داری مرتب تهدید میکنی.

__ چون تو باعث شدی یکتا جلوی من بایستد و هی فریاد بزند از این کار متنفرم. تو باعث شدی بچه هایم ارزش برایم قائل

نشوند. الان چند سال است که یکتا دارد درس میخواند، چی گیرش آمده؟

__ حالا که نباید گیرش بیاید. بعدها ثمره اش را خواهید دید.

__ این پسر اینقدر بی چشم و روست که حاضر نیست تابستان ها هم که درس ندارد به کمکم بیاید.

__ باز وسط دعوا نرخ تعیین کردی. ما داشتیم راجع به مهتا صحبت میکردیم پس چرا دوباره به یکتا گریز زدی.

__ چون بچه هایم به اتکای تو خودسر و خود رای شده اند. خوب گوش کن فروز. مهتا باید این پنبه را از گوشش بیرون کند

که یک روز بگذارم زن این پسر آسمون جل بشود.

__ پس تو هم گوش کن بین چه میگویم یوسف. عباس آقا هم خوابش را ببیند که من بگذارم مهتا زنش بشود.

باصدای آرامتری گفت:

__ باورم نمیشود فروز. من و تو داریم دعوا میکنیم، ما یک عمر با هم در صلح و صفا زندگی کردیم. اصلا به خاطرم خطور

نمیکرد یک روز به خاطر بچه ها با هم دعوا کنیم.

__ وقتی پای منافع آنها در میان است، نمیتوانم ساکت بنشینم و بگذارم که هر کاری دلت میخواهد بکنی.

مادرم یک عمر با همسرش در صلح و صفا زندگی کرده بود به خاطر بچه هایش اکنون روبرویش ایستاده بود و داشت بر

سرش فریاد میکشید باز هم به خاطر بچه هایش. برای همین هم دوباره فریاد کشید:

__ این روزها عباس آقا برای اینکه چشم عقلت را کور کند، مرتب زرق و برق زندگیش را به رخت میکشد و تو درست مانند

کسانی که این چیزها را به عمرشان ندیده اند دست و پایت را گم کرده ای و میخواهی بدون هیچ قید و شرطی دخترت را

دو دستی تقدیمش کنی. او رگ خوابت را پیدا کرده است. برای همین هم مرتب برایت ران گوسفند، شیرینی و باقلوای یزدی

پیشکش میکند. از قول من به او بگو که اگر یکبار دیگر سینی پیشکش برایمان بفرستد، سینی تحفه هایش را روی سر رجبعلی میگذارم و به حجره برمیگردانم. خوش خدمتی دیگر بس است. از آن گذشته اگر تو فریفته این زرق و برق ها شده ای گناه مهتا چیست؟ او را به حال خودش بگذار. به حال خودش بگذارم که چه کار کند؟ آبروی چندید ساله ام را ببرد. گفתי بگذار درسش را بخواند گذاشتم. گفתי بگذار هیجده سالش تمام شود، باز هم حرفی نزد. حالا دیگر چه کار باید بکنم، نه فروز دیگر گوش به حرفت نمیدهم.

برایت دیده ام. میشنوی مهتا یا بلندتر فریاد بزنم. همین روزها باید سر سفره عقد بشینی. فکر نکن شوخی میکنم. دیگر نمیگذارم با من قایم باشک بازی کنی. هرچقدر دلت میخواهد خود را از من پنهان کن، اما بالاخره باز به هم میرسیم. هنوز طنین فریادهایش در گوشم بود که در را به هم کوفت و از خانه بیرون رفت. دوباره دریای دیدگانم طوفانی شد و امواج خروشان قطرات اشک را به بیرون راند. زورق شکسته دلم در تلاش برای گریز از امواج پر تلاطم سینه ام، به جای اینکه به ساحل برسد، در گل نشست. درست نمیدانم چه وقت زنگ در خانه به صدا درآمد و چه موقع فرزین به درون آمد. در سکوتی که بعد از خروج پدرم از منزل در فضایش حکمفرما شده بود صدای فرزین به گوشم رسید که به مادرم میگفت:

اجازه میدهید چند دقیقه ای وقتتان را بگیرم؟

به محض شنیدن صدایش با عجله در اتاق را باز کردم و با قدمهای تند و پرشتاب به طرف سالن پذیرایی دویدم. میترسیدم قبل از رسیدن به آنجا مادرم به فرزین اجازه گفتگو ندهد و او پشیمان از آمدنش راه بازگشت را در پیش گیرد. فرزین با رنگ پریده و دستانی لرزان روبروی مادرم ایستاده بود و در حالی که باز هم داشت پلک چشمانش را به هم میزد، گوش به سخنانش داشت که میگفت:

کار خطرناکی کردید آقای فرخی که به اینجا آمدید. شوهرم هر لحظه ممکن است دوباره برگردد و خدا میداند چه قشقرقی به راه خواهد انداخت.

فرزین با صدای گرفته ای گفت:

__ امروز روز خیلی بدی بود و خانم و شوهرتان به اندازه کافی به من توهین کرد. در سر راه بازگشت از حجره به خانه خواهرتان رفتم تا شاید بتوانم در آنجا با شما و مهتا خانم صحبت کنم و آنجا مطلع شدم که ناچار شده اید به خانه برگردید. بعد از آن به اینجا آمدم. از همان موقع در کوچه پشت در ساختمان به انتظار خروج آقای کرمانی کمین کردم و شاهد خروجشان و رفتنشان بودم.

مادر قانع نشد و گفت:

__ با وجود این اگر به بهانه ای برگردد شمر هم جلودارش نخواهد بود. مرا ببخشید، چون ناچارم از شما بخواهم که بروید.

قبل از اینکه مادرم جمله اش را تمام کند به میان صحبتش دویدم و گفتم:

__ نه مامان، نه، خواهش میکنم بگذار بماند. من باید بدانم در حجره پدرم بین آنها چه گذشته است.

فرزین لبخند تلخی به لب آورد و به من نگریست. با مشاهده چشمان متورم و گریانم از ترس اینکه در دریای دیدگانم غرق شود نگاهش را از من دزدید و سر به زیر افکند و گفت:

__ با وجود اینکه لباس رزم به تن کردم و به ملاقات پدرت رفتم، نه کلاه خود به سرم بود و نه زره به تنم. پدرت به این خیال

که مشتری تازه ای وارد حجره شده است، با روی باز از من استقبال کرد. وقتی نزدیکتر آمد ناچار شدم خودم را معرفی

کنم، اصلاً به من مجال ادامه سخن را نداد. فریاد زنان پرسید:

__ کی به شما اجازه داد به دیدنم بیاید.

پاسخ دادم:

__ هیچکس، خودم تصمیم گرفتم که بیایم و با شما صحبت کنم.

دستهایش را با حالت عصبی تکان داد و دوباره فریاد کشید:

__ ما حرفی نداریم که با هم بزیم. بی خود تصمیم گرفتید به دیدنم بیاید.

بی توجه به فریادهایش به آرامی پاسخ دادم:

__ من آمده ام تا در مورد دخترتان با شما صحبت کنم.

آقا کرمانی نظری به عباس آقا و آقا مرتضی که مشغول سر و کله زدن با مشتری بودند افکند و گفت:

__ دخترم شیرینی خورده عباس آقا است و صاحب دارد. بهتر است شما هم دنبال یکی همتای خودتان بگردید.

عباس آقا که به شنیدن نامش، گوشه‌هایش تیز شده بود مشتریها را به حال خود رها کرد و به طرف ما آمد و پرسید:

__ مرا صدا زدید آقا یوسف؟

به اعتراض جواب داد:

__ نه عباس آقا. به کار خودتان مشغول باشید. این آقا هم کارشان تمام شده است و دارند میروند، بعد از آن من به کمک شما

و آقا مرتضی می آیم.

عباس آقا با تردید نگاه کرد و گفت:

__ یادتان نرود قول دخترتان را به من داده اید. من روی قولتان حساب میکنم.

پدرت با لحن اطمینان بخشی گفت:

__ خیالت راحت باشد حرف مرد یکی است. مهتا مال شماست. او عادت کرده است که در ناز و نعمت زندگی کند و من

میخواهم که در ناز و نعمت هم بماند، نه در نکبت. کبوتر با کبوتر، باز با باز.

عباس آقا نزدیکتر آمد و پوزخند زنان به من نگریست و گفت:

__ ببینم آقا ماشینت را کجا پارک کرده ای؟ نکند پلیس جریمه ات کند.

با خونسردی پاسخ دادم:

__ من ماشین ندارم آقا.

با صدای بلند خندید و پرسید:

__ پس با چی آمدی خواستگاری دختر آقا یوسف؟

از لحن تمسخرآلودش به خشم آمدم و به زحمت کوشیدم تا خونسردیم را حفظ کنم. صدای خنده پر طنین آقا یوسف نگاه کنجکاو مشتریان را متوجه او ساخت که میگفت:

__ برای همین چشمش به دنبال مهتاست که صاحب خانه و ماشین شود. خیالت راحت باشد من دخترم را به او نمیدهم.
به زحمت خشمم را فرو دادم و گفتم:

__ من چشم دنبال مال شما نیست و حتی اگر از ارث محروم ش کید بیشتر خوشحال میشوم، چند سال دیگر که فارغ التحصیل شوم خیلی بیشتر از آنچه که حالا دارد برایش فراهم خواهم کرد.
به طعنه گفت:

__ بزک نمیر بهار می آد. یعنی فعلا چند سال باید گرسنگی بکشد و به این امید باشد که شوهرش دکتر شود. من قدغن کرده بودم مهتا به دیدن زرین بیاید. راستش را بگو مهتا به تو گفت که به دیدنم بیایی؟
سرم را به اعتراض تکان دادم و گفتم:

__ نه، این من بودم که تصمیم گرفتم بیایم آقا، آن کاخ طلایی که شما میخواهید برای دخترتان بنا کنید پایه هایش سست است و با کوچکترین باد مخالفی ویران خواهد شد.
با گوشه چشم به عباس آقا اشاره ای کرد و به من گفت:

__ نگران ویرانی اش نباشید. زمینی که شما خیال دارید کاخ خوشبختی تان را به رویش بنا کنید غصبی است و به کس دیگری تعلق دارد. بهتر است این خیال خام را از سر به در کنید و پی کار خودتان بروید. بگذارید خیالتان را راحت کنم آقا دکتر. اگر این دختر بخواهد به میل خودش زن شما بشود آس و پاس و با یک لباس کهنه از خانه ام بیرون خواهد رفت و من یک شاهی از ثروتم را هم به نام او نخواهم کرد.

با بی اعتنائی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

__ چه بهتر، این آرزوی من است.

باورش نشد که راست میگویم و گمان کرد که من هم مانند خودش فقط به مال دنیا و منافعش می اندیشم. صدای خنده استهزا آمیزش آتش به دلم زد.

این حرفها را میزنی که وانمود کنی چشم به ثروتم نداری. من میدانم که در مغز به ظاهر پروفیسوریت چه میگذرد. مطمئن باش من دخترم را به تو نخواهم داد. چه آس و پاس باشی و چه پسر قارون، با همه ارث و میراثش. برو پی کارت و بگذار به کاسبی مان برسیم.

دیگر ماندن را در آنجا را جایز ندانستم. روی برگرداندم و به سرعت دور شدم. برخورد پدرت با من برخلاف انتظارم بود. البته میدانستم که با گرمی از من استقبال نخواهد کرد. ولی انتظار این همه توهین را هم نداشتم. آنچه که من تحمل کردم به خاطر تو بود مهتا. اگر گذاشتم روبرویم بایستند، هر چه به دهندشان می آید بگویند و دم بر نیاورم، فقط برای این بود که نمیخواستم به پدرت بی احترامی کرده باشم.

فرزین سر به زیر افکند و آرام گرفت. لب به سخن گشودم و گفتم:

من پدر خودم را خوب میشناسم و میدانستم که چه پیش خواهد آمد. برای همین هم آنقدر به تو التماس کردم که نروی. این خودت بودی که خواستی بروی و شاهد توهین هایش باشی.

قبل از اینکه پاسخم را بدهد زنگ در به صدا درآمد. مادرم هراسان از جای برخاست و گفت:

خدای من چه کسی ممکن است باشد!

من هم از جا برخاستم و گفتم:

هر که باشد پدر نیست، چون او کلید دارد هیچ وقت در نمیزند. یکتا هم همین طور، او هم کلید دارد و در نمیزند.

مادرم در حالی که سراسیمه به طرف در میرفت گفت:

ممکن است آقا مرتضی باشد. تو فرزین را به اتاق خواب ما ببر و در را به رویش ببند تا ببینم کیست.

با عجله فرزین را به اتاق خواب مادرم که درست روبروی پذیرایی قرار داشت بردم و بلافاصله در را به رویش بستم. سپس

از پنجره به بیرون خیره شدم و آقا مرتضی را دیدم که داشت با مادرم گفتگو میکرد. صدایش به گوشم رسید که میگفت:

__ببخشین خانوم. آقا کلید گاو صندوق تو خونه جا گذاشتن، منو فرستادن که اونو واسشون ببرم.

مادر با تعجب گفت:

__من کلیدش را ندیدم، فکر نمیکنم در خانه جا گذاشته باشد. الان برمیگردم و اگر بود آن را برایتان می آورم.

مادرم روی برگرداند و دست پاچه به طرف ساختمان به راه افتاد. به جستجوی کلید پدر پرداختم و آن را روی میز و در کنار

جاسیگاری یافتم.

بلافاصله پنجره را گشودم و گفتم:

__کلید اینجاست آقا مرتضی. بیا بگیر.

آقا مرتضی به نزدیک پنجره آمد و آن را از من گرفت و گفت:

__دستتان در نکنه خانوم کوچیک. من رفتم خداحافظ.

سپس روی برگرداند و به سرعت دور شد. مادرم نفسی به راحتی کشید و به داخل ساختمان بازگشت و گفت:

__خدا را شکر به خیر گذشت، دیگر بس است مهتا، تو و فرزین حرفهایتان را زدید، حالا بهتر است که زودتر به خونه اش

برگردد، برای من مسئولیت دارد. خودت که پدرت را میشناسی. چیزی نمانده بود که قلبم از جا کنده شود. امروز به اندازه

کافی اعصابم را خراب کرده است. دیگر حوصله جر و بحث را ندارم برو در را به رویش باز کن و بگذار برود.

به طرف اتاق خواب مادرم رفتم و آن را گشودم و گفتم:

__بیا بیرون فرزین خطر رفع شد.

فرزین به روی عسلی کوچک کنار میز توالت مادرم نشسته بود و سر به گریبان داشت. به محض اینکه در را گشودم کیف

دستی اش را برداشت، از جا برخاست و گفت:

__میدانم که چه میخواهی بگویی من باید بروم، اینطور نیست. حرفهای تو و مادرت را شنیدم. مرا ببخش باعث زحمت شدم.

آهی کشیدم و گفتم:

__دلم نمیخواهد بروی اما نمیخواهم باعث ناراحتی مادرم بشوم. اگر پدرم از آمدنت به اینجا باخبر شود، بیشتر از همه او را شماتت خواهد کرد.

__میفهمم چه میگویی. شاید به این زودی ها نتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم. دیگر از تو نمیخواهم منتظرم بمانی، چون میدانم که انتظاری وجود ندارد.

__چرا دارد. من منتظرت میشوم و هیچکس نمیتواند وادارم کند که برخلاف میلم شوهر کنم. فعلا برو خداحافظ و به امید دیدار.

رو به مادرم کرد و گفت:

__مرا ببخشید خانم. امروز خیلی باعث دردمسرتان شدم. قول میدهم که دیگر تکرار نشود.

مادرم لبخند تلخی به لب آورد و گفت:

__عیبی ندارد، من به دردمسرت عادت دارم. مدتهاست که من و یوسف در دو جبهه مخالف میجنگیم. دردش این است که او برای حفظ منافع خودش میجنگد و من برای حفظ منافع بچه هایم.

فصل 12

روز عقد کنان فریمه جنب و جوش خاصی در خانه ما به چشم میخورد. بعد از اینکه در زندان به رویم گشوده شد لباس زیبایی را که مادرم به دست خود برایم دوخته بود به تن کردم و موقعی که در جلوی آینه اتاقم مشغول آراستن گیسوانم بودم، یکتا به درون آمد، در کنارم ایستاد و لبخند زنان به برانداز کردن چهره و اندامم پرداخت و گفت:

__هیچ میدانی که خیلی خوشگل شده ای خواهر کوچولو. فکر نمیکنم عروس در مقابل زیبایی تو جلوه ای داشته باشد.

آهی کشیدم و گفتم:

__ با این حرفها میخواهی دلم را که میدانی خوش نیست، خوش کنی؟

__ اینطور نیست. واقعیت را میگویم. راستی مهتا تو فکر میکنی آزیتا هم به این عروسی دعوت شده باشد.

__ آزیتا! کدام آزیتا! نکند منظورت دختر اقدس خانم نوه عموی مامان است. فکر میکنم حتما دعوت شده باشد، چطور مگر

خبری است؟ نکند که او هم حواس تو را پرت کرده است.

لبخند زیرکانه ای به لب آورد و پرسید:

__ از کجا فهمیدی؟

__ از آنجا که دلیل دیگری برای سؤال نیست. ببینم داداش جون تو هم به فکر زن گرفتم افتاده ای. از من به تو نصیحت این

فکر را از سر به در کن و تا وقتی که دست خودت به دهن نرسد، حتی فکرش را هم نکن.

__ مطمئن باش فعلا چنین خیالی را ندارم. فقط پرسیدم آزیتا هم دعوت دارد یا نه، اصلا فراموش کن مهتا.

بوی عطر مخصوص مادرم در فضا پیچید. به محض ورودش به اتاق، نگاه حیرت زده من و یکتا به صورتش دوخته شد. زیبایی

خیره کننده اش در آستانه سی و هشت سالگی هنوز نگاه ها را به دنبال میکشید. موهای سیاه و براقش را در پشت سر با گل

سر زیبایی زینت داده بود و لباس مشکی سنگ دوزی شده اش زیبائیش را دو چندان جلوه گر میساخت.

نظری به طرف ما افکند و پرسید:

__ چی شده بچه ها، چرا ماتم گرفته اید؟ مگر نمیخواهید به عروسی بروید. دارد دیر میشود عجله کنید.

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

__ من حاضرم مامان.

به برانداز کردن سراپایم پرداخت و گفت:

__ تو دیگر بزرگ شده ای و نباید از زیورآلات بدلی استفاده کنی.

_خودت میدانی که من علاقه زیادی به طلا و جواهر ندارم.

_من هم مثل تو علاقه به این چیزها ندارم. با وجود اینکه پدرت مرا از این لحاظ بی نیاز کرده است، فقط در مهمانی های رسمی و عروسی از آنها استفاده میکنم. امشب خیال دارم یک سری از آنها را به تو هدیه کنم. بیا با هم به اتاق برویم. فکر میکنم آن سرویس زمرد با این لباس بیشتر هماهنگی دارد.

از خدا میخواستم که یکی از آن سرویسهای گران قیمت جواهر مادرم به من تعلق داشته باشد. شاید اگر در موقع دیگری قصد این حاتم بخشی را داشت، بیشتر ابراز شادی میکردم، ولی در آن لحظه حوصله اش را نداشتم. موقعی که وارد اتاق خوابشان شدم پدرم داشت در مقابل آئینه موهایش را که در واقع رشته هایش انگشت شمار بود شانه میزد و به زحمت میکشید تا با جا به جا کردن این رشته ها تا حد ممکن کمبودش را پوشانند. با دیدنم اخمهایش را درهم کشید و کوشید تا نشان دهد که هنوز از من دلگیر است. سپس رو به مادرم کرد و پرسید:

_شما حاضرید یا نه؟

مادرم بدون اینکه پاسخش را بدهد به طرف کشوی میز آرایش رفت و در حالی که از درون آن جعبه جواهراتش را بیرون می آورد گفت:

_بیا جلوتر مهتا و خودت هر کدام را که میخواهی انتخاب کن.

سپس جعبه را به روی میز نهاد آن را گشود و بلافاصله فریادی از حیرت کشید و گفت: _خدای من این جعبه که خالی است.

من و پدرم هر دو با هم سر به درون جعبه فرو بردیم و گفتیم:

_منظورت چیست؟!

مادر رو به پدر پرسید:

_جواهرات من کجاست یوسف؟

با وجود اینکه او کوچکترین علاقه ای به طلا و جواهرات اهدایی همسرش نداشت و به ندرت از آنها استفاده میکرد و این جعبه از ماه ها پیش در کشوی میز آرایشش خاک میخورد. در آن لحظه لبهای لرزان، دیدگان نگران و حیرت زده اش نشان میداد که این ضربه خارج از حد تحملش است.

پدرم با وجود اینکه صاحب آن جواهرات نبود، در واقع مالک همه مایملک ما در آن خانه بود و حتی دست و دلش برای حیف و میل شدن یک چوب کبریت هم میلرزید. چیزی نمانده بود که قالب تهی کند. ابتدا ناباورانه به جعبه خیره شد و بعد از اینکه بالاخره توانست آنچه را که روی داده است باور کند، با صدای فریاد ماندنی پاسخ داد:

__ منظورت چیست؟ چرا از من میپرسی، من که اصلا خبر ندارم. تو بگو کجاست.

مادرم به این امید که شاید محتویات جعبه داخل کشو ریخته باشد، دوباره آن را گشود و به جستجو پرداخت. یکتا که از صدای گفتگو و فریادمان از آن

رویداد مطلع شده بود به سرعت به ما پیوست. سپس همه با هم در گوشه کنار اتاق، داخل کمد و کشوها به جست و جو پرداختیم.

بالاخره پدرم با صدائی که از خشم میلرزید گفت:

-عقلتان کم شده، خیال میکنید طلا جواهر پرنده است که پرواز کند. وقتی که دیگر در داخل جعبه نیست یعنی دیگر در این خانه نیست.

مادرم سر بلند کرد و پرسید:

-یعنی ممکنه دزد آماده باشه، باورم نمیشود آخر چرا فقط سراغ این جعبه آمده است، آن هم داخل کشوی میز. هر که بوده حتما قبلا از وجودش خبر داشته است. پس لابد دزدش آشناست. خدا میداند این جواهرات رو چه موقع دزد زده است.

پدرم به طعنه گفت:

-خوب معلوم است وقتی که تو سال به سال در جعبه جوهراتی که همه ی همه زنها حسرت داشتن یک سرویسش رو دارن

باز نمیکنی باید هم ندانی آنها را چه موقع دزد زده است. هیچ میدانی این جواهرت چقدر میارزد؟ برای هر سرویسش کلی پول بالاش دادم. حالا باید چی کار کنیم، به چه کسی تهمت بزنیم.

کجا دنبالش بگردیم. دارم دیوانه میشوم.. اصلا معلوم نیست چه موقع این اتفاق افتاده. درست است که تو اهمیتی به گمشدنش نمیدهی. ولی من میدهم.

مادرم به خشم آمد و گفت:

-حالا وقت این حرفها نیست. خانه ای که در و پیکر ندارد و پاتوق شاگر و پادوی مغازه ات است بهتر از این نمیشود.

-بی خود به آنها تهمت نزن. این وصله به مرتضی و رجبعلی نمیچسبید. از آن گذشته آنها هیچ وقت راه به اتاق خواب ما ندارند. دنبال فرمان میآیند و میروند. پس ایمانت رو به کسی نده که گناهی ندارد.

-پس ایمانم را به چه کسی بدهم؟

خیالت راحت باشد. فردا صبح هر طور شده دزدش را پیدا میکنم و هر چی برده از حلقومش بیرون میکشم.

-چرا این دست آن دست میکنی مرد. باید به آگاهی خبر بدهیم.

-حالا نه، مگر نمیخواهی به عروسی بروی؟

-چطور بروم. هر چه داشتم داخل این جعبه بود. درست است که از طلا و جواهر خوشم نمیآید. اما اینجور موقعها اگر زن طلا

و جواهر به سر و گردنش آویزان نکند، انگار لباس به تن نکرده است. عروسی دل و دماغ میخواهد، گرچه چاره نیست، باید

رفت و گرنه فروزنده نگران میشود. -یعنی میخواهی بگویی زن یوسف کرمانی بدون هیچ زروزیوری به عروسی خواهر

زادهاش برود؟

به گردن بند زیبا و ظریفی که مادر همشه به گردن داشت اشاره کردم و گفتم:

-این گردن بند ظریف و زیبا از همه ی آن جواهرات سنگینی که داشتی زیبا تر است. من هم مثل همیشه از آن گردن بند

بدلی استفاده میکنم.

پدرم ابروانش رو در هم کشید و گفت:

عروسی دل خوش می‌خواهد. من دیگر حوصله‌اش را ندارم. شما را آنجا می‌گذارم و زود بر می‌گردم تا ببینم چه خاکی میتونم به سرم بریزم.

با لحن ملتسانه ای گفتم:

-خواهش میکنم زودتر برویم. مال دنیا انقدر ارزش ندارد که برایش ماتم بگیریم.

پدرم نگاه غضب آلودش را متوجه من دست و گفت:

-این دختر فقط فکر تفریح خودش است و اصلا عین خیالش هم نیست چه اتفاقی افتاده. خوب معلوم است مال دنیا برایش بی اهمیت است، چون اگر داشت برایش ارزش قائل بود و حاضر نمیشد این طور خودش را ارزان بفروشد.

مادرم بدون توجه به خشم پدرم گفت:

-حق با مهتاست. با نرفتن ما که طلا جوهرر که پیدا نمیشود. خیلی دیر شده، حتما فروزنده دلش به شور افتاده و عروسی فریمه زهرمارش شده است. مگر قرار نبود به آگاهی خبر بدهیم. پس چرا اصلا به فکرش نیستی.

پدرم بدون تردید پاسخ داد:

-فعلا خیال ندارم به آگاهی خبر بدهم.

-خیال نداری؟ تو اگر یک شاهی از مالت را ببرند انگار جانت را برده اند. چطور خیال نداری به آگاهی خبر بدهی مگر میشود؟

-میخواهی خودم رو چند سال علاف آگاهی و استنطاق بکنم و بگذارم مال خر مالم را بخرد، گورش را گم کند. چیزی گیرم نیاید و دست آخر بگویند که نتوانستند پیدایش کنند. خودم پیدایشان میکنم خواهی دید..

-چطوری؟ مگر به سرت زده مرد.

-اگر کمی حوصله کنی خواهید دید که چه خیالی دارم.

-چه خیالی داری بگو، هر چه باشد این طلا جواهرات من است که از دستم رفته است.

-فردا دربارهاش صحبت میکنیم. حالا وقتش نیست. فعلا بیا بید برویم.

زیبایی مادرم به تنهایی برای جلوه گری کافی بود و دیگر هیچ پیرایه و زروزیوری نداشت. از لحظه ای که وارد سالن شدیم

تا زمانی که آنجا را تر کردیم هیچکدام از حاضرین در مجلس متوجه نشدند که زن آقا یوسف کرمانی بدون هیچ پیرایه ای

در مجلس عقد کنان خواهر زادهاش شرکت کرده است.

در دیدگان فریمه برق خوشبختی میدرخشید و با لبخندش میکشید تا ذرات خوشبختیاش را به دیگران برساند. موقعی که

عاقده صیغه ی عقد را جاری میکرد، خاله فروزنده طاقت نیاورد و آهسته از مادرم پرسید:

سر حال به نظر نمیرسی، باز چی شده.

-اتفاق بدی افتاده راستش دزد جواهراتم را زده و خدا میدند چه موقع این اتفاق افتاده است، ولی من تازه همین یک ساعت

پیش موقعی که میخواستم از آنها استفاده بکنم، متوجه خالی بودن جعبه شدم. دزد بی انصاف حتی یک حلقه ساده برایم باقی

نگذاشته است.

-معلوم میشود دزد ناشی نبوده که به کاهدان بزند و خوب میدانسته کجا باید به دنبال گنج گشت، باید در میان اشنایان به

دنبال سارقش بگردی.

زندگی با چهره دورو و فریبنده اش به راحتی می تواند تو را به بازی بگیرد و تو بدون اینکه خود بدانی به سادگی فریب

جلوه گری هایش را خواهی خورد. موقعی که در سرایشی زندگی می غلتی و پیش می روی به غلط گمان می بری که این

شتاب برای زود رسیدن به مقصد است و آن وقت زمانی که در انتهای خط پایت لغزید و با سر به زمین خوردی. به این

نتیجه می رسی که این دردهای زندگی است که به روی ان غلتیده ای.

فردای ان روز در مقابل اصرار مادرم جهت اقدام قانونی برای یافتن سارق، پدر اعلام کرد که خیال دارد اینه بین خبر کند.

مادرم حیرت زده نگاهش کرد و پرسید:

-اینه بین! اینه بین دیگه چیست؟

-او آنچه را که ما نمی توانیم ببینیم و از آن آگاه شویم در آئینه ضمیرش می بیند.

-به حق چیزهای نشنیده چطور شد به این فکر افتادی؟

-چند سال پیش، از حجره ی اقا جلال روغنی کلی پول به سرقت رفته بود و بعد از اینکه او چند ماهی خودش را علاف آگاهی کرد، بالاخره به توصیه یکی از دوستان، به سراغ اینه بین رفت و فهمید کار چه کسی است و توانست وادارش کند که مقرر بیاید و مالش را پس بدهد.

مادرم به اعتراض فریاد کشید:

-نه یوسف، نه، من از این کارها خوشم نمی آید. اصلاً فکر نمی کردم که تو خرافاتی باشی.

-خرافات! چه کسی گفته این کار خرافات است. صبر کن وقتی جواهرات پیدا شد، آن وقت درباره اش قضاوت کن. تو به این کارها کار نداشته باش فروز و بگذار من کار خودم را بکنم.

-تو حرف حساب سرت نمی شود و هر چقدر هم که من اصرار کنم باز همان کار خودت را می کنی.

پدرم به سبک خودش می خواست سارق را دستگیر کند و تلاش ما برای بازداشتن وی از این اقدام باعث شد که در انجام تصمیمش پافشاری بیشتری نماید. بعد از ظهر همان روز به ما اطلاع داد که اقا جلال به زحمت توانسته اینه بین معرفی را چند سال پیش سارق حجره اش را پیدا کرده است راضی کند که در مقابل دریافت دستمزد گزافی به خانه ی ما بیاید.

یکتا خشمگین از جا برخاست و اعلام کرد هرگز حاضر نخواهد شد در خانه بماند و شاهد این خیمه شب بازی باشد. من به

التماس افتادم و گفتم:

-خواهش می کنم پدر از اینکار منصرف شوید. مگر می خواهید در و همسایه ما را مسخره کنند.

مادرم به اعتراض دستش را به طرف پدرم تکان داد و گفت:

-من نمی گذارم پای این مردک حقه باز به این خانه باز شود . تا امثال تو و اقا جلال پیدا نشود که این جماعت نمی توانند به نان و ابی برسند این ها خودشان شریک دزد و رفیق قافله هستند .

پدرم بی توجه به سخنان اعتراض امیز ما گفت:

-اینجا خانه ی من است و من تصمیم گیرنده هستم . بی خود داد و فریاد نکنید چون عباس اقا به دنبالش رفته و دیر یا زود سر و کله آنها پیدا خواهد شد .

یکتا به طرف در رفت و گفت:

-من که گفتم نمی مانم .

پدرم با لحن تحکم امیزی فریاد کشید:

-تو بی جا می کنی که نمی مانی . هیچ کس حق بیرون رفتن از خانه را ندارد .

بی اختیار گفتم:

-مگر قرار است عباس اقا هم بیاید . اگر او بیاید که من اصلا از اتاقم بیرون نمی ایم . خواهید دید پدر .

پدرم دوباره فریاد کشید:

-هیچ کس حق ندارد از جایش تکان بخورد . الان پیداشان می شود .

مادرم ملامت کنان گفت:

-چی به سرت اورده اند مرد . آنها عقلت را دزدیده اند . اصلا حرف حساب سرت نمی شود . من از خیر طلاهایم گذشتم و حاضر نیستم شاهد این مسخره بازی باشم .

-اگر تو از خیرش گذشتی ، من که نگذشتم . یک شاهی صنار نیست که بشود از ان گذشت . پول مفت بالایش نداده ام ، پول زحمت است . برای چی باید از خیرش بگذرم .

با شنیدن صدای زنگ در ، پدر حرفش را قطع کرد و رو به من کرد و گفت:

-آمدند ، حتما خودشان هستند . تو برو چادرت را به سرت بنداز. تو هم همینطور فروز . بعد هر کسی سر جای خود بنشیند و صدایش در نیاید . یکتا تو برو در را باز کن .

پدرم به طرف اتاق پذیرایی به راه افتاد تا از مهمانش استقبال کند .

یکتا قبل از خروج از اتاق رو به مادرم گفت :

-پدر دیوانه شده است مامان . پس چرا چیزی به او نمی گویی .

مادرم برای اینکه او را آرام کند پاسخ داد :

-خیلی خوب یکتا ساکت . هرچه باشد پدرت است نباید روی حرفش حرف بزنی . فعلا چاره ای نداریم باید گوش به فرمانش باشیم . زودتر برو در را باز کن .

من و مادرم به ناچار چادرمان را به سر افکندیم و به دنبال پدر وارد اتاق پذیرایی شدیم .

صدای عباس اقا از دور به گوش می رسید که یاالله گویان پیش می آمد . از پنجره به بیرون نگرستم و مرد میانسال و درشت هیکلی را دیدم که دست پسر بچه ای را به دست گرفته و به همراه او قدم برمی دارد . بدون اینکه روی برگردانم از پدرم پرسیدم :

-این چه جور اینه بین است که اینه به همراه ندارد ؟

-احتیاجی به اینه نیست . بعدا خودت خواهی دید .

-یک پسر بچه هم همراهشان است . معلوم نیست او برای چه آمده است .

-قهرمان اصلی اوست . در واقع ان پسر نقش اینه را بازی می کند .

مادرم که در کنارم ایستاده بود با لحن تعجب آمیزی گفت :

-به حق چیزهای نشنیده . نگاه کن مهتا ، اقا مرتضی هم به دنبالشان وارد حیاط شد . لابد به زودی سرو کله ی رجبعلی هم پیدا می شود .

صدای پایشان نزدیکتر شد. پدرم به نزدیک در رفت و در مقابل آن مرد سری به احترام فرود آورد. از اینکه به خود زحمت داده بود تا به خانه ی ما قدم رنجه نماید. از او تشکر کرد و گفت:

-خوش امید بفرمایید.

بعد از اینکه همه نشستیم. اینه بین نظری به اطراف اتاف افکند و پرسید:

-دزدی در همین خانه انجام شده است؟

پدرم با سر اشاره کرد و پاسخ داد:

-بله اقا در همین خانه.

-خوب پس بهتر است زودتر کار را شروع کنیم.

-صبر کنید قربان اول دهانتان را شیرین کنید و چایی میل بفرمایید. بعدا وقت بسیار است.

اینه بین بدون اینکه مژه بر هم بزند در پاسخ پدرم گفت:

-نه متشکرم. من وقت ندارم اقا. باید زودتر کار را انجام بدهم و به دفترم برگردم. مشتریام با وقت قبلی منتظرم هستند.

فقط به خاطر گل روی اقا جلال به اینجا امدم وگرنه باید شما قدم رنجه می کردید و به دفترم می امدید.

سپس با دست به پسر بچه ای که روبرویش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-صندلیت را جلو بیاور و بگذار چشمهایت را ببندم.

پسر بچه اطاعت کرد و نزدیکتر امد. اینه بین دستمالی به دستش داد و گفت:

-با این دستمال چشمهایت را ببند.

عباس اقا از جا برخاست و کمکش کرد تا چشمهایش را ببندد. حاضرین با کنجکاوای چشم به آن دو دوخته بودند. اینه بین

پس از لحظه ای مکث گفت:

-الان ستاره ای پیدا می شود که تو ان را می بینی. هر وقت دیدی به من بگو که دیدم.

دوباره سکوت برقرار شد و بالاخره صدای پسر بچه به گوش رسید که می گفت : دیدم

-خیلی خوب حالا سلام کن و ادرس این خانه را بده و بگو مرا با خودت به این ادرس ببر.

پسر زیر لب آنچه را که به او دیکته می شد تکرار کرد.

اینه بین دوباره ادامه داد :

-وقتی به این خانه رسیدی بگو انجا چه می گذرد.

-وارد خانه شدیم و با هم از همین اتاقی که الان در آن هستیم گذشتیم . حالا با مرد جوان قد بلندی که کتو شلوار چهارخانه

ی کرم قهوه ای به تن کرده است و موهای مشکی مجعدی دارد وارد اتاق روبرویی می شویم . او را می بینم که دارد

سراسیمه به طرف میز توالت می رود . حالا به انجا رسید و با عجله دارد یکی یکی کشوهایش را بیرون می کشد . مثل اینکه

بالاخره آنچه را که می خواست یافته است . جعبه جواهری را که از داخل یکی از آن کشوها بیرون آورده به دست دارد و با

دستهای لرزان مشغول باز کردن آن است . در جعبه باز شد . خدای من داخلش پر از طلا و جواهر است . با عجله کیف

دستی اش را باز کرده و دارد همه ی آنها را به داخلش می ریزد . الان جعبه خالی شده است و کیف دستی اش پر. جعبه را

سر جایش می گذارد و در کیف را می بندد. همانجا روی صندلی کوچک جلوی میز می نشیند . مثل اینکه خیلی سراسیمه و

نگران است . چون با حالت عصبی پلک چشمانش را به هم می زند.

-نگاهی به کفش پایش بکن بگو چه رنگی است ؟

-کفشهایش قهوه ای است و حاشیه ی دور آن کرم رنگ است.

-دیگر چه نشانی می توانی از او بدهی . صورتش را اصلاح کرده یا ریش دارد ؟

-نه ندارد، نه ریش دارد نه سیبل . روی کیف دستیش حرفی به خارجی نوشته شده که من نمی توانم بخوانم .

-من دارم می خوانم . روی کیف دستی مشکی رنگی که به دست دارد علامت اف اف را می بینم و فکر می کنم مخفف نام و

نام فامیلش باشد.

دستم را به روی سینه ام گذاشتم تا نگذارم قلبم از جا کنده شود . نفسم به شماهر افتاد . همان کت و شلواری که ان روز فرزین به تن داشت و همان کیف دستی که موقع پنهان شدن در ان اتاق به دست گرفته بود .

به مردم نگریستم که چون من حیرت زده و پریشان بود . در یک لحظه نگاهمان با هم تلاقی کرد . در نگاهش شماتت را عیان دیدم . اطمینان یافتم که او آنچه را که می شنید به راحتی باور کرده است . اما این امکان نداشت . اخر چطور می شد

باور کرد . این فقط یک دام بود . یک دام برای بدنام کردن فرزین . صدای فریادم در فضای سالن طنین انداز شد :

-این یک دام است . باورش نمی کنم . شما می خواهید فرزین را بدنام کنید .

اینه بین اخمهایش را درهم کشید . دستمال را از چشم پسر بچه باز کرد و از جا برخاست و گفت :

-خوب کار من تمام شد . بهتر است برویم عباس اقا .

عباس اقا از جا برخاست و در حالی که لبخند موزیانه ای به لب داشت گفت :

-در خدمتم اقا میرزا . اقا مرتضی شما را می رساند . اگر اجازه بدهید من فعلا می مانم .

پدرم و عباس اقا بعد از بدرقه و پرداخت دستمزد اینه بین باز گشتند و دوباره نشستند .

پدرم با لحن زیرکانه ای پرسید :

-خوب مهتا . ما که هنوز نام کسی را نبرده ایم پس تو چطور فکر می کنی مظنون فرزین باشد .

-شما می خواهید وانمود کنید که هست .

-چرا فکر می کنی که من به او مشکوکم . البته نشانی ها درست است . فقط اینکه او به اتاق خواب ما آمده باشد عجیب و

باور نکردنی است . مگر فرزین به خانگی ما آمده بود ؟ تو بگو فروز آمده بود یا نه ؟

مادرم با تردید نگاهم کرد . نگاه ملتسانه ام را به دیدگانش دوختم و با زبان بی زبانی از او خواستم که این راز را برملا

نکند . پدرم در سکوت منتظر جوابش بود .

به جای مادرم یکتا پاسخ داد :

-گمان نمی کنم آمده باشد . دلیلی برای آمدنش نبود.

-خیلی عجیب است که نیامده باشد . حتما بدون اینکه کسی باخبر شود آمده است باید دید چطور وادر خانه شده ، چون این مرد باید فرزین باشد. روزی که به حجره ام آمد همین لباس را پوشیده بود و با همین کفش و کیف دستی با علامت اف اف . اگر مطمئن بوشم که به اینجا آمده با جمع بندی این اطلاعات می شود به راحتی سارق را یافت . حرف بزنی فروز و هر چه می دانی بگو.

مادرم بر تردیدش خاتمه داد و گفت:

-من چیزی نمی دانم و اصلا نمی توانم آنچه را که تو می گویی باور کنم.

-فکر می کنم باید باور کنی .

صدای خنده ی عباس اقا برخاست که می گفت:

-یعنی این آقای دکتر علاوه بر محاسن قبلی دزد هم از اب درآمده است چشم شما روشن اقا یوسف . همین یکی را کم داشتیم .

در مقابله ی با نیش زبانش نیش زبانش را متوجه او ساختم و گفتم:

-شما دلتان از جای دیگر می سوزد . برای همین هم می خواهید به او تهمت بزنید.

پدرم به طرفداری از عباس اقا بر سرم فریاد کشید و گفت:

-خفه شو دختر ، این قدر زبان درازی نکن . این اتشی است که تو روشن کرده ای و داری زبان درازی می کنی . من حق این دزد بی همه چیز را کف دستش خواهم گذاشت .

عباس اقا که دید هوا پس است . به بهانه ی اینکه دیر شده است . خداحافظی کرد و رفت .

در همه و غوغای برپاشده در درونم صدای فریادهایی را که از سینه ام بر می خاست می شنیدم . پدرم ، مادرم را پای میز محاکمه نشاند و از او پرسید:

-راست بگو فروز ، تو زن من هستی و نباید چیزی را از من پنهان کنی . آنچه که دزدیده شده کم نیست و به تو تعلق دارد . از آن گذشته کسی که به او تهمت زده شده مردی است که دارد تلاش می کند تا در آینده دامادت شود . اگر یگی به کفشش است و از این تلاش قصد دست گذاشتن به روی مال و منال ما را دارد . پس چه بهتر است که زودتر دستش رو شود و مهتا هم تکلیف خودش را بداند . تو که دلت نمی خواهد دخترت زن یک ادم دزد و مال مردم خور بشود .

-باورم نمی شود یوسف، به این پسر نمی اید که این کاره باشد . من به این اینه بین تو اعتقاد ندارم . بهتر است بساطش را جمع کند و به سراغ انهایی برود که به سادگی گول حرفهایش را می خورند .

پدرم بدون توجه به حرفهای مادرم تکرار کرد :

-چه اعتقاد داشته باشی و چه نداشته باشی ، فقط بگو این جوان وارد خانه ی ما شده یا نه ؟ بهتر است وجدانت را قاضی کنی و قصد فریب مرا نداشته باشی . فقط یک کلمه بگو آمده است یا نه ؟

مادرم به جای جواب، سر به زیر افکند و ساکت شد . صدای ضربان قلبم را که ضربات پی در پی بر سینه ام می کوفت شنیدم . نفس در سینه ام سنگینی می کرد . آنچه که پردم می گفت و آنچه که از زبان اینه بین و آن پسر بچه شنیدم نه باورش اسان بود و نه انکارش . همه می دانستند که آن روز فرزین چه لباسی بر تن داشت ولی هیچ کس به غیر از من و مادرم نمی دانست که او وارد اتاق خواب آنها شده و درست به روی همان عسلی جلوی میز ارایش نشسته و همان کیف دستی با همین علامت را به دست داشته است . اما مگر این امکان داشت که فرزین به قصد سرقت وارد خانه ما شده باشد ، نه من می توانستم باورش کنم و نه ماری می بایستی چنین گمانی به دل داشته باشد . در حالی که با صدای بلند می گریستم گفتم :

-نه مامان ، نه تو که می دانی فرزین این کاره نیست . تو دیگر باورش نکن .

-من از تو نپرسیدم دختر . از مادرت پرسیدم . بالاخره این پسر به این خانه آمده است یا نه ؟

مادرم هنوز در پاسخ دادن مردد بود . چون می دانست اگر اقرار کند که آمده درست مانند این است که به دزد بودنش

شهادت داده است.

پدرم با سماجت سوالش را تکرار کرد و گفت:

-چرا ساکتی فروز، حرف بزن آمده است یا نه؟

این بار مادرم نگاه تضرع آمیزم را نادیده گرفت و زبان به اقرار گشود و پاسخ داد:

-فقط یکبار سر راه برگشت از حجره ی تو به اینجا آمده.

-یعنی درست همان روز که کت و شلوار کرم قهوه ای تنش بود. با همان کیف دستی و همان کفش قهوه ای. حالا به من

ایمان آوردی فروز. حالا فهمدی که داری مار در استین می پرورانی. تو زن من هستی یا شریک دزد و رفیق قافله. به جای

اینکه حافظ من باشی، پشت پا به ان می زنی. پسری را که حتی حرف زدن با او را قدغن کرده ام به اخنه راه می دهی

. با من روراست نیستی و می گذاری بچه هایت خودسر و خود رای بار بیایند. این پسر در این خانه چه می کرد و برای چه

آمده بود و چرا به اتاق خواب ما را پیدا کرده. مگر جا در این خانه قحط بود که او را به انجا بردید.

مادرم درست مانند اینکه پای میز محکامه ایستاده باشد ناچار به اعتراف شد:

-آمده بود تا آنچه را که بین تو و او در حجره ات گذشته است برای مهتا تعریف کند. موقعی که اقا مرتضی در زد. دستپاچه

شدیم و او را به اتاق خواب فرستادیم، با وجود اینکه فرزین به این اتاق رفته بود، نمی توانم باور کنم که جواهرات را

دزدیده باشد حتی حاضرم قسم بخورم که این دزدی کار او نیست.

پدرم دندانهایش را از خشم به هم فشرد و گفت:

-بس کن فروز. اینقدر ساده لوح نباش و گول ظاهر افراد را نخور. این مرد با زیرکی باعث فریب تو و دخرت ساده لوح ما

شده. با اینکه همه پیز بر علیه او شهادت می دهد باز همداری بی جهت از او طرفداری می کنی. این مرد با زرنگی هم مالم

را دزدیده است و هم قاپ زن و دخترم را. الان به خانه اش می روم و ابرویش را می ریزم. انقدر موی دماغش می شوم تا

ناچار به اقرار شود.

با صدایی که در میان حق هق گریه به زحمت مفهوم بود گفتم:

-نه پدر خواهش می کنم این کار را نکن . غیر ممکن است که باور کنم فرزین دزد باشد . من مطمئنم که این کار عباس

اقاست که می خواهد تلافی کند .

-باز نمی خواهی سر عقل بیایی . عباس اقا چه احتیاجی به دزدی جواهر مادرت دارد . او حاضر است چند برابر آن را

پیشکش تو دختر نالایق کند .

-منظورم این نبود که در این کار دست دارد . منظورم این است که با صحنه سازی قصد بی ابرو کردن فرزین را دارد .

-یعنی جواهرات را دزدیده که فرزین را بی ابرو کند ؟

-نه جواهرات را ندزدیده . فقط با صحنه سازی و آوردن اینه بین قصد رسیدن به هدفش را دارد . مطمئن باشید همان طور

که من نمی توانم باور کنم فرزین در این کار دست داشته است شما هم نمی توانید ثابتش کنید

مادرم در تایید سخنانم افزود:

-حق با مهتاست . تو چطور می خواهی این را ثابت کنی که دزدی کار اوست در هیچ محاکمه ای نمی توانی با استفاده از

آیینه بین ثابتش کنی . بالاخره یک روز سارق دچار عذاب وجدان می شود و آنها را برایمان پس می آورد . من از اول از تو

خواستم از راه قانونی عمل کنی . ولی تو به سبک خودت به دنبال رد پا گشتی .

-دیدنی که بالاخره به راحتی ردپایش را پیدا کردم .

-این تصور توست . تو پیدایش نکردی بلکه فقط گمان می کنی که پیدایش کرده ای

-ان موقع ردپایی از او نداشتم ،اما حالا دارم . پس می توانم رسوایش کنم . حالا وقتش است که به آگاهی خبر بدهم که

مظنون کیست .

-انچه که تو به آن اعتقاد داری ،دیگران ندارند . تو نمی توانی از فرزین به دلیل اینکه آیینه بین او را سارق اموات می داند

شکایت کنی ،بهتر است عاقل باشی یوسف .

-تو میگویی چه کار کنم. دست روی دست بگذارم و منتظر شوم تا دزد نابکار مال دزدیده شده را اب کند و داغش را به دل من و تو بگذارد. نه این راهش نیست فروز. باید حقش را کف دستش بگذارم.

طاقت نیاورد و دوباره به میان سخنش دویدم و گفتم:

-آخر پدر، هنوز پیدایش نکرده ای که بخواهی حقش را کف دستش بگذاری، اول دزد را پیدا کن و بعد به فکر تلافی باش. پدرم به طرف من برگشت و روبرویم قرار گرفت و گفت:

-تو هنوز بچه ای دختر هنوز نمی توانی بد و خوب را از هم تشخیص بدهی. هرچهره ای که در گریمش رنگ و روغن بیشتری به کار رفته باشد بیشتر نظرت را جلب می کند و به زحمت می توانی از پشت رنگ و روغن ها چهره ی واقعیش را تشخیص بدهی. بگذار من صورتش را بشویم و رنگ و روغن هایش را پاک کنم تا تو بتوانی چهره ی واقعیش را تماشا کنی. این طور یک دندگی نکن و با واقعیت ها روبرو شو و بدون هیچ تصمیمی آنها را بپذیر.

فصل 14

وسعت ناامیدی ها به اندازه ی وسعت ارزو ها است. همانطور که با گذاشتن یک پیشوند نا میشود. امید ی را تبدیل به نا امید ی می کند. فقط با بیان یک کلمه یا یک جمله می توان از اوج امیدها به قعر نا امید ی ها سقوط کرد و از پا نشست.

پدرم به فکر پاک کردن رنگ و روغن و گریم بود و من به فکر پاک کردن نقش تردید از صفحه ی دلم. در به روی خودم بستم و به گوشه ی عزلت اتاقم پناه بردم، اتق کوچکی که تا همین چند روز پیش با لذت به در و دیوارش که پر از عکس های مورد علاقه ام بود می نگریستم، اکنون چون زندان تنگ و تاریکی بود که تحمل محیطش را نداشتم. پدرم اقدامات خود را برای یافتن جواهرات آغاز کرد و اولین اقداماتش شکایت علیه فرزین بود.

با وجود اینکه می دانستم تلاش بی نتیجه است یکبار دیگر تلاش کردم تا مانع این اقدامش شوم. در مقابل اصرارم با لحن خشونت آمیزی گفت:

-دیگر هیچ کس حق ندارد اسم این پسر بی سر و پا رو در این خانه بیاورد. تا روزی که بتوانم حقش را کف دستش بگذارم و رسوایش کنم نامش در این خانه ممنوع است. آخر چرا از رو نمی دخترا؟. مگر این مرد کم به ما صدمه زده که باز می خواهی خودت را گول بزنی و به جای اینکه به ادم های اسم و رسم دار وبا ابرو فکر کنی به فکر یک جوان حقه باز و دزد باشی.

به ناچار دست از تلاش برداشتم و سکوت اختیار کردم.

بعد از آن ماجرا او دیگر به من و مادرم اعتماد نداشت. زمانی که به حجره می رفت منور زن رجبعلی را در ظاهر به بهانه کمک و در اصل برای کنترل رفت و آمدهایمان به خانه ی ما می فرستاد . از روزی که پدرم بردن نام فرزین را ممنوع کرده بود ، جرات سوال نداشتم . بدون آنکه بدانم چه بر سرش آمده است در تردید ها و دو دلی هایم به محاکمه اش پرداختم. ابتدا قرائن موجود رو سبک و سنگین کردم. برای اینکه بتوانم تبرئه و محکومش کنم به تنهایی قادر به گرفتن تصمیم و رهایی از چنگ این تردید نبودم. در لحاظاتی که می خواستم به او نیندیشم به او می اندیشیدم و در لحاظاتی که قصد آن را داشتم تا با مادرم از تردیدهایم سخن گویم، در تردیدهایش روی از من پنهان می کرد و پای صحبت من نینشست.

روزهای اول منور را زن بدجنس و جاسوس صفتی می دانستم که به دقت رفت و آمدهایم را زیر نظر دارد. اما کم کم در نگاه های پر محبت و ترحم امیزش نفرتش را از ماموریتی که به عهده داشت نمایان دیدم و دانستم که درمورد او قضاوت درستی نداشته ام. به خصوص وقتی یک روز زرین بی خبر و سراسیمه به دیدنم آمد. منور به جای اینکه به استراق سمع و کنجکاوی پردازد تنهایمان گذاشت و به داخل ساختمان برگشت دیگر اطمینان یافتم که این زن برخلاف تصورم بدجنس نیست و در اثر پافشاری و اصرار رجبعلی این ماموریت را برعهده گرفته است.

زرین با رنگ پریده و با چشمانی که از شدت گریستن سرخ شده بود نفس زنان وارد حیاط شد نه من تعارفش کردم که داخل ساختمان شود نه او تمایلی به داخل شدن داشت. همانجا روی پله های ورودی در خانه ایستادیم و به گفتگو پرداختیم. به یقین میدانستم که مادرم پشت پنجره اتاق خوابش ایستاده و ناظر بر گفتگویمان می باشد. زرین با صدای گرفته ای

گفت:

-نمیخواهد ملامتم کنی که چرا به اینجا آمده ام چون خودم می دانم نباید می امدم .چه به روز برادرم آوردید مهتا؟

با نگرانی پرسیدم:

-مگر پدر به در خانه شما آمد و ابروریزی کرد؟

-ای کاش می آمد شاید اگر به در خانه ما می آمد و فریاد راه می انداخت، با شناختی که همسایه ها از ما دارند گمان می بردند که پدرت دیوانه شده است، گفته هایش را باور نمی کردند این طوری کمتر ابرویمان می رفت ولی او این کار را نکرد.

نفسی کشیدم و گفتم

-خوب خدا رو شکر. از این می ترسیدم که این کار را کرده باشد.

-معلوم می شود که نمیدانی که چه بر ما گذشته است. روزگاران سیاه شده شب و روز نداریم همه ی زندگی مان را زیر رو کرده اند. به کسی که در طول بیست و دو سال زندگی اش حتی یک شاهی هم حق کسی را پایمال نکرده تهمت دزدی زده اند. دوبار او را به آگاهی بردند و پای میز محاکمه نشاندند و کوشیدند تا این وصله را به او بچسبانند، هیچکس نمیتواند دلیلی علیه او پیدا کند. به برادرم این وصله ها نمیچسبید؛ با وجود اینکه نتوانسته اند هیچ چیز بر ضدش بیابند، بی ابرویش کرده اند آرامش زندگی اش را که از او گرفته اند، دیگر دست و دلش به کار نمی رود. نه به فکر درسش است نه به فکر کار و کاسبی و نه به فکر دختری که یک زمان همه ی تلاش زندگی اش برای رسیدن به او بود. از همه چیز بیزار و دل زده شده، مامورین آگاهی ابتدا به خانه ما آمدند و زیر و رویش کردند. همه چیز را به هم ریختند و کوشیدند تا شاید از لابلای وسایلیش جواهرات مسروقه را بیابند و بعد به مغازه فرزین رفتند و همین بلا را سر وسایل انجا آوردند پدرت را وادار کن دست از سرش بردارد.

اشک ریزان گفتم:

-از رویت شرمنده ام زرین خواهش می کنم از قول من به او بگو که من باورش نکرده ام و میدانم که او بیگناه است. برای به کرسی نشاندن سخنم خیلی تلاش کردم. هیچکس گوش به حرفم نمیدهد، خدا لعنت کند این عباس اقا را که چنین بلایی را به سر ما آورد من همه را از چشم او میبینم. ای کاش می توانستم پدرم را وادار کنم که دست از سرش بردارد. ولی هرچه بیشتر اصرار کنم بیشتر ازارش خواهد داد.

زرین با لحن ملامت آمیزی گفت:

-با وجود اینکه میگوی بی باورش نکرده ای، باورش کردی، در دیدگانت در موقع بین این کلام تردیدهایت فریاد میزند. آنها با سر هم کردن یک مشت اراجیف توانستند فریبت بدهند و تو را همدست خود کنند، برایت اهمیت ندارد که چه به سرش میآید.

-نه زرین تو اشتباه میکنی من به او ایمان دارم و آنچه را که پدرم میگوید باور نمیکنم و برایم اهمیت درد که چه به سرش میآید.

-چرا مهتا باورش کردی، هم تو باور کردی هم مادرت، فقط شرمت میاد به زبان بیابوری، دلم میخواد این را بدانی که با این تهمت فقط زندگی فرزین نیست که نابود میشود، بلکه زندگی همه ی ما را به نابودی میکشانی.

-من باورش نکرده ام، اما مادرم در تردید است. حق هم دارد چون همه چیز بر علیه فرزین شهادت میدهد.

زرین به خشم آمد و فریاد زنان گفت:

-چه چیزی بر علیه او شهادت میدهد. اینکه برادر بیچاره ام بعد از تحمل توهینها و تحقیرهای پدرت به سراغت اومده بود تا دردهای دل را سبک کند و بعد ناخواسته ناچار به پنهان شدن در اتاق خواب شما شده؟ آخر او از کجا میدانست جعبه ی جواهرات مادرت در کجا پنهان است که در همان فرصت کوتاه و در آن موقعیت نامناسب به فکر سرقتش بیفتد. از آن گذشته برادر من کی از دیوار خانه ی مردم بالا رفته است که این دفعه ی دومش باشد. از تو توقع نداشتم این طور قضاوت کنی مهتا. تو داری به ارزش جواهرت میاندیشی و من به ارزش آنچه که ما در این قضیه از دست دادیم که ارزشش صد

برابر آن چیزی است که شما از دست داده اید.

-تو در این قضیه احساس مرا ندیده میگیری و مثل همیشه سعی در محکوم کردنم را داری.

-این من نیستم که محکومت میکنم. بلکه این تو و پدرت هستی که با یک تصور غلط سعی در محکوم کردن فرزین را

دارید. به پدرت بگو دست از سر برادرم بردارد و او را به حال خودش بگذرد تا زندگی اش را بکند.

به تو التماس میکنم مهتا، تو که میدانی من غیر از او کسی را ندارم. من از اول میدانستم که این کار عاقبت خوشی ندارد. برای

همین هم سعی کردم تا من از آن شوم که فرزین به تو دل خوش کند و حالا آنچه که پیش آمده خارج از حد تصورم

است. اگر این قضیه تمام شود من میروم و او را هم از این مملکت بیرون میبرم.

با ناامیدی گفتم:

-اوه، نه خواهش میکنم این کار را نکن.

فرزین با لحن سردی گفت: "

-بی خود احساساتی که نداری تظاهر نکن.

-در این قضیه همه مشتعلشان را گره کرده اند تا آنها را بر سر من فرود آورند.

-بر سر تو یا داداش بیچاره ی من؟ آنهایی که برای آگاهی از دنیای درونش چشم به دیدگانش میدوزند و با عذاب دادنش

سعی در راه یافتن به دنیای درونش دارند، با تلاشهایشان راه به جایی نخواهند برد. دنیای درون فرزین از دنیای پر از ریا و

فریب آنها جداست. ای کاش میتوانست در جایی آنقدر دور تر از اینجا باشد که دیگر هیبه صدائی فرا نشنود. افسوس که این

اجازه را به او نمیدهند. گرچه در بند نیست اما تحت نظر است و نمیتواند آزادانه به هر جا که میخواهد برود.

با صدای بغض کرده ای گفتم:

-دلم میخواستم میتوانستم به دیدنش پیام و به او بفهمانم که من در این قضیه گناهی ندارم. از رویش شرمندهام و تحمل

نگاههای ملامت بارش را ندارم.

زرین با لحن بیرحمانه ای گفت:

-بهتر است نگاهش نکنی، چون دلت با نگاهت یکی نیست و اگر آن را در نگاهت بخواند بر عذاب درونش افزوده خواهد شد. به جای اینکه به فکر این باشی تا آنچه را که به آن اعتقاد نداری به فرزین ثابت کنی به فکر یافتن جواهرت و سارقش باش. این تنها راه نجاتش از دامی است که برایش پهن کرده اند.

-حالا فرزین کجاست؟

-کجا میخواهی باشد؟ او دلش میخواهد به جایی به دور از این همه و غوغا پنهان ببرد. ولی در هر جا که باشد این هیاهو و غوغا هم به همراهش است. دیگر حتی به روی آن نیمکت آشنای کنار حوض هم نمینشیند و در خلوت اتاقش در را به روی خود بسته است. اگر تو زن عباس آقا بشویشی شاید آن جواهرت هم پیدا شود.

با لحنی که نفرت از آن میبارید گفتم:

-عباس آقا مگر بخواب ببیند که من زنش بشم.

-اگر تو زن عباس آقا نشوی، پدرت نمیگذارد که آب خوش از گلوی ما پائین برود.

-باز هم میخواهی مرا قربانی بکنی. تا آنجایی که به یاد دارم همیشه میخواستی من بلاگردان برادرت باشم. تو مرا سد زندگی اش میدانی و همه ی تلاشت بر این است که این سد را بشکنی. پس چرا دست خالی آمدی زرین، چرا یک قطعه سنگ به دست نگرفتی تا آن را بشکنی؟

زرین اه سردی از سینه بیرون کشید و گفت:

-ما نمیتوانیم بشکنیم، اما شکسته میشویم. با یک ضربه با یک تلنگر میشود ما را شکست. به همین راحتی مهتا، از اینکه آدمم پشیمانم. ای کاش نمیآدمم. تو تظاهر میکنی که طرف ما هستی.. ولی نیستی. از این لحظه به بعد دیگر دوستی ب نام زرین نداری. متاسفم که سالها به دوستی با تو دلخوش کرده بودم.

در خانه را گشود و به سرعت از آن بیرون رفت. به دنبالش دویدم و صدایش کردم:

-زرین نرو، صبر کن خواهش میکنم.

حتی به خودش زحمت نداد که به عقب برگردد و به من بنگرد. صدای قدم هایش هر لحظه دور تر و دور تر میشد.

بالاخره در پیچ کوچه از نظر پنهان گردید. به داخل خانه برگشتم، همانجا روی پله نشستم و گریستم. درست نمیدانم چه

مدت در همان حال باقی ماندم، تا بالاخره دست گرم مادر که داشت موهایم را نوازش میکرد مرا به خود آورد.

-مامان چرا پدر دست از سرشان بر نمیدارد. آخر تا کی خیال دارد عذابشان بدهد؟

به جای پاسخ دستم را گرفت و کشید تا مرا از روی پله بلند کند. با لحن محبت آمیزی گفت:

-چرا اینجا نشسته ای بیا برویم تو مهتا.

بلند شدم و ایستادم، سر به روی شانه اش گذاشتم و به زاری پرداختم.

زمانی که سر از روی شانه آتش برداشتم و به او نگریستم رطوبت اشک را در دیدگانش مشاهده کردم، گفتم:

-مامان فکر نمیکنی بهتر باشد که من زن عباس آقا بشوم؟

با تعجب پرسید:

-زن عباس آقا بشوی که چی؟

-که شاید آنها دست از سر فرزین بردارند و راحتش بگذرند.

سرش را به علامت اعتراض تکان داد و گفت: -نه نه، من نمیگذارم تو این دیوانگی را بکنی. نمی گذارم خودت را مجبور به

زندگی با مردی بکنی که لایق تو نیست. از آن گذشته معلوم نیست که فرزین ارزش این فداکاری را داشته باشد.

-پس حدسم درست است تو هم به او مشکوکی. مگر خودت نگفتی که به آینه بین و این مزخرفات اعتقاد نداری.

-نه ندارم حالا هم میگویم که این حرفها مزخرف است. ولی با این وجود نمیتوانم به او شک نداشته باشم. تنها کسی که به

غیر از خودمان به آن

اتاق رفته، فرزین است.

-فرزین دزد نیست. من مطمئنم که نیست. شاید قبل از آن روزی که او به خانه ما آمد این جعبه را خالی کرده باشند و شاید هم این فقط یک دام است. خواهش می کنم کمکم کن تا او را از این دام برهانم. اگر تو کمکم نکنی، ناچارم به عباس آقا متوسل شوم.

-به عباس آقا متوسل شوی که چه؟

-که زنش بشوم.

-فکر نمی کردم اینقدر بی عقل باشی دختر. به این سادگی که نباید از میدان به در رفت. بلند شو و به اتاقت برو، پدرت که به خانه برگشت خودم با او صحبت می کنم.

فصل 15

خانه ای که ما در آن سکونت داریم شامل یک ساختمان بزرگ دو طبقه و یک زیر زمین است. مادرم از زیرزمینش برای نگهداری کوزه های ترشی، مربا و دبه های رب گوجه فرنگی و غیره استفاده می کند. در طبقه اول سالن پذیرایی و اتاق خواب ها قرار دارد. در پشت سالن پذیرایی اتاق کوچکی است که در آنجا روی دو تخت خواب چوبی قدیمی رختخواب های مخصوص مهمانان با سلیقه ی خاص مادرم با نظم و ترتیب روی هم انباشته شده است. در طبقه بالا دو اتاق رو به حیاط به من و یکتا تعلق دارد. دو اتاق دیگر یکی مخصوص نشیمن و آن دیگری مخصوص برپایی کرسی در فصل زمستان و صرف شب چره است.

مدتهاست که دیوارهای خانه ترک برداشته و سقف های آن در حال ریختن است. مادرم بارها از پدر خواسته که فکری برای تعمیرش کند، اما پدر بعد از برآورد هزینه اش پاسخی به این تقاضایش نداده است. آن روز بعد از رفتن زرین و گفتگو با مادرم تازه به کنج خلوت اتاقم پناه برده بودم که یکتا به درون آمد و یا دیدن چهره پریشانم پرسید:

- باز که در اتاق را به روی خودت بسته ای. پس کی خیال داری دست از گوشه نشینی برداری؟

سر بلند کردم و به او که تازه از راه رسیده بود نگریستم. چهره اش خسته و افسرده به نظر می رسید. پاسخ دادم:

- این روزها خیلی بی حوصله ام. بی حوصله و کلافه. ولی تو هم زیاد سر حال به نظر نمی آیی.

- حق با توست. من هم زیاد سر حال نیستم. حوادثی که در این خانه اتفاق می افتد باعث رنج من است. یادت می آید مهتا یک

روز تو به من چه گفتی؟ گفتم تا دستم به دهنم نرسیده به این فکر نباشم که سر و سامان بگیرم. حالا چیزی نمانده که دستم

به دهنم برسد، چون خیال دارم کار نیمه وقتی بگیرم و برای خودم درآمدی دست و پا کنم. در اولین فرصت از این خانه

خواهم رفت. دیگر تحملش را ندارم.

- بیچاره مادر گناه او چیست. فکر می کنم به سختی خواهد توانست این ضربه را تحمل کند.

- می دانم ولی نمی توانم بمانم. نه می توانم شاهد عذاب مادر باشم و نه می توانم شاهد آن باشم که پدر با یم فکر غلط با

سرنوشت تو بازی کند. چیزی نمانده صبرم به پایان برسد و دست به کاری بزنم که شایسته نیست. برای همین هم می

خواهم از اینجا بروم تا شاهد خیلی چیزها نباشم.

- حالا که من و مادر به تو احتیاج داریم تو به فکر رفتن و عروسی کردن هستی.

یکتا سرش را به علامت اعتراض تکان داد و گفت:

- نه مهتا من از ازدواج نگفتم، از رها شدن نگفتم. رها شدن از قیدی که آنقدر بی رحمانه بسته شده که دست و پام را زخمی

کرده.

- این بند به دست و پای من بسته شده است. نه به دست و پای تو. این من هستم که باید به فکر رها شدن باشم، تو چرا به آن

فکر می کنی.

- چه فرقی می کند. من هم به اندازه تو در بندم. نفسم در این خانه می گیرد.

- یکی دو سال دیگر هم صبر کن یکتا. بعد از اینکه فارغ التحصیل شوی. آن وقت به دنبال سرنوشت برو. حالا نه.

-چرا حالا نه می ترسی که نتوانم خودم را اداره کنم. فکر می کنی اینقدر بی دست و پا هستم که اگر این یک لقمه نان خانه پدرم نباشد ناچار خواهم شد درسم را نیمه کاره رها کنم. من این یک لقمه نان را که با هزار سرکوفت پدرم به همراه است نمی خواهم. روزی صد هزار بار می شنوم که به مادرم می گوید نان مفت می خورد. روز به روز گردن کلفت تر می شود و حاضر نیست یک قدم برای پدرش بردارد. اگر اینجا بمانم بالاخره وادارم خواهد کرد همان رهای را بروم که او رفته است و من نمی خواهم به انجا برسم. تو که می دانی گردن من کلفت نیست و از موهم باریک تر است.

-درست مانند گردن من که دارد زیر فشار پدر می شکند. ساعتی پیش زرین به اینجا آمده بود. هیچ خبر داشتی که پدر علیه فرزین شکایت کرده است؟

-نه خبر نداشتم. البته حدس می زدم که این کار را کرده باشد.

-دارد بی آبرویش می کند. زرین به التماس افتاده بود و با اشک و زاری از من می خواست که پدر را وادار کنم دست از سرشان بردارد. تو که می دانی بعد از ماجرای آمدن آینه بین به اینجا، ثابت کردن اینکه فرزین بی گناه است کار آسانی نیست.

-من آن صحنه سازی را باور ندارم مهتا و مطمئنم که حقه ای در کار است.

-برای من هم باور کردن ان اسان نیست. تنها چیزی که شک برانگیز است موضوع رفتن فرزین به اتاق خواب آنهاست که غیر از من و مادر هیچ کس از ان اطلاع نداشت. من نمی توانم باور کنم که مادر هم با آنها همدست باشد. دارم دیوانه می شوم یکتا.

-آخر فرزین چه احتیاجی به این دزدی داشت. او آینده روشنی در پیش دارد و به نظر بعید می رسد که دست به چنین کاری زده باشد.

-اگر او این کار را نکرده است، پس کار کیست؟

-این سوالی است که من پاسخش را نمی دانم.

-از این مترسم که زندانیش کنند.

-خیالت راحت باشد خواهر کوچولو. بچه بازی نیست که به خاطر حرف یک آینه بین کسی را دستگیر و زندانی کنند. با

شکایت پدر فقط می توانند از او بازجویی کنند. نگران نباش. بالاخره ناچارند دست از سرش بردارند.

صدای پای پدر به گوش رسید که داشت وارد حیاط می شد. از پنجره به

بیرون نگریستم و گفتم:

پدر دارد می آید.

می دانم، صدای پایش را شنیدم. خوب بهتر است. من به اتاقم برگردم. اگر اگر ما را با هم ببیند فکر می کند

می خواهیم بر ضدش توطئه کنیم.

یکتا روی برگرداند و به طرف در رفت. صدایش کردم و گفتم:

قول بده که فعلاً به فر رفتن نباشی.

به تندی به عقب برگت و با تعجب پرسید:

چرا نباید بروم مهتا؟

چون با رفتن تو بیشتر احساس تنهایی خواهم کرد. خواهش می کنم به خاطر من فعلاً نرو و بمان.

لبخندی بی رنگی گوشه لبانش نمایان شد و گفت:

__ باشد خواهر کوچولو. به خاطر تو باز هم تحمل می کنم و می مانم.

صدای پای دور شدن یکتا با صدای پرطنین پدر درهم آمیخت که داشت به مادر می گفت:

__ این جماعت دیوانه اند. یک ماه است که مرا علاف کرده اند. هر چه می خواهم به آنها ثابت کنم که سرقت کار این جوان است قبول نمی کنند و می گویند. دلیل کافی بر ضدش ندارند. آخر دلیل بالاتر از این که آینه بین به آن سادگی رسوایش کرد و بدون اینکه خبر داشته باشد که او قبلاً به این خانه آمده است. همه ماجرا را مو به مو برایمان بازگو کرد. پس دیگر چطور باید برایشان دلیل بیاورم که باور کنند؟

مادرم با لحن تمسخرآلودی گفت:

-خوب معلوم است که باور نمی کنند. تو نمی توانی از آنها بخواهی که چنین چیزی را باور کنند. مطمئنم که پشت سرت می خندند و مسخره ات می کنند.

__ تو هم مثل آنهايي. حرف حساب سرت نمی شود. موقعی که از آنها خواستم دستگیرش کنند و به زندانش بیندازند. با خونسردی پاسخ دادند که از نظر قانون نمی توانند این کار را بکنند. خیال دارند به دلیل نبودن مدرک کافی پرونده را ببندند. پس تکلیف من و مال و منالم چیست. حالا که این طور است خودم می دانم چه کنم. نمی گذارم مالم را بخورند و به ریشم بخندند.

__ خوب وقتی مدرک ندارند توقع داری چه کنند. چرا دست از سرش بر نمی داری، برای چه اینقدر عذابش می دهی. شاید

این پسر بی گناه باشد. اگر بی گناهی اش ثابت شود، جواب وجدانت را چطور می دهی؟

__ باز چی شده فروز که طرفدارش شده ای. مثل اینکه یادت رفته چه بلایی سرمان آورده است. خاطرت جمع. اگر ثابت شد جوابش با من. تو نگرانش نباش. اگر کمکش کنم که خلاص شود، نتیجه یک عمر زحمتم به باد می رود و آن پسر به ریشمان می خندد.

مادرم صدایش را بلندتر کرد و گفت:

__ آن طلا و جواهر مال من بود. حق دارم از خیرش بگذرم. تو هم دست از سرش بردار و از خیرش بگذر.

فریاد گوشخراش پدرم در فضای خانه طنین انداز شد که می گفت.

__ دست از سرش بردارم که باز هم دخترم هوایش را داشته باشد و دوباره این پسره حقه باز را همین جا در خانه خودم قایم کند.

__ نه مطمئن باش دیگر هوایش را ندارد. نه دختری هوایش را دارد و نه آن پسر حاضر است به دختر مردی که به او تهمت دزدی زده نگاه خریداری بیفکند. آنها از هم دل بریده اند. پس تو هم از این طلاها دل بُر.

__ چرا باید دل بُرم. مگر مال دزدی است که به همین سادگی از آن بگذرم.

__ برای اینکه تا دزدش، را پیدا نکنی. نمی توانی آنها را پس بگیری.

__ من دزدش را پیدا کرده ام و اگر تو بگذاری کارم را بکنم، مالم را هم پس می گیرم.

مال تو نیست. مال من است. فکر کن دارد گوشه کشوی میزم خاک می خورد.

مهتا با اشک و زاری وادارت کرده از خیرش بگذری. مرده شور دل این دختر را ببرد که باعث بیچارگی ما شده است.

نه، این وجدان خودم است که وادارم کرده تا از تو بخواهم دست از سر جوان بی گناه مردم برداری.

یعنی باز هم فکر می کنی که بی گناه است. مگر یادت رفته آن روز آینه بین چطور رسوایش کرد؟

باز که داری چرند می گویی مرد. اگر شکایتت را پس نگیری خودم به کلانتری می روم و می گویم این طلاها خیلی قبل از

آمن این پسر به این خانه گم شده است. آن وقت چه می توانی بگویی.

خشم پدرم پایانی نداشت با صدای لرزانی گفت:

داری تهدیدم می کنی فرزند؟

من نمی خواهم با تو جر و بحث کنم. این تو هستی که وادارم می کنی تا حرف هایی بزنم که دلم نمی خواست بزنم. شاید

این دزدی فرجی بود که مهتا از این جوان سرد شود و دیگر چون گذشته هوایش را نداشته باشد.

پدرم آرام تر شد و پرسید:

یعنی تو فکر می کنی سرد شده است؟

فکر نمی کنم مطمئنم. خدا را چه دیدی. شاید وقتی این غائله خاتمه یابد بتوانیم راضی اش کنیم زن مردی بشود که سرش به نتش بیارزد.

لحن صدای پدرم آرام تر شد و گفت:

پس تو هم با من هم عقیده شدی فروز؟

تو رضایت بده و بگذار این پسر زندگی اش را بکند. بقیه اش با من. بالاخره هر چه باشد خواهرش دوست چندین ساله مهتاست و با اشک و زاری هایش دل ما را کباب کرده است.

اگر تو قول بدهی که راضی اش کنی از خر شیطان پیاده شود و زن عباس آقا بشود من حرفی ندارم.

فعلاً تو رضایت بده تا من ببینم چه کار می توانم بکنم.

فصل 16

دو ماه بعد از ازدواج فریماه، خاله فروزنده نیز به عقد یزدان در آمد و آنها سهم بقیه ورثه را خریدند. پدرم با دریافت سهم مادرم از فروش آن خانه، که مبلغ قابل توجهی بود. جواهرات مسروقه را که در واقع قیمتش در مقابل آنچه که اکنون به دست آورده بود بسیار ناچیز به نظر می رسید از یاد برد. وقتی مادرم اعلام کرد، که قصد دارد قسمتی از سهم خود را به یکتا هدیه کند، پدر سرسختانه در مقابلش ایستاد و مانع از این اقدامش شد و گفت:

__ ما هنوز نمرده ایم که می خواهی دار و نداشت را به بچه هایت بدهی. بعد از مرگ هر چه داریم نصیب آنها می شود. تا وقتی زنده ایم نمی گذارم دست به چنین کاری بزنی. خیال می کنی. اگر یک روز به روز سیاه بنشین بچه هایت یک لقمه نان هم به دست می دهند؟ من که فکر نمی کنم ای کار را بکنند. پس بهتر است به فکر روز مبادا باشی تا محتاجشان نشوی.

مادرم بر خلاف میل قبلیش نت به خواسته اش داد و از این کار منصرف شد.

دلم می خواست بدانم بالاخره پدرم دست از سر فرزین برداشته است یا نه. ولی جرات سوال را نداشتم. بعد از اینکه آرامش در خانه ما برقرار شد. یک روز موقعی که با مادرم در خانه تنها بودیم به خودم جرات دادم و این سوال را از او کردم. از سوالم تعجب نکرد و به آرامی پاسخ داد:

__ خیلی وقت است این قضیه تمام شده مهتا درست از همان روزی که من از او خواستم دست از سرش بردارد، شکایتش را پس گرفت و دیگر تلاشی برای تعقیب آن ماجرا نکرد.

__ خیلی بعید است مامان، آخر چطور به همین سادگی راضی شد دست از

تعقیبش بردارد.

-چون فعلا خیلی بیشتر از آنچه از دست داده به دست آورده است و کبکش خورش میخواند. تو که او را بیشتر از من میشناسی.

-فکر میکنم یکتا خیلی بیشتر از او به این پول احتیاج داشت.

شاید بهتر آن را به پدر نمیدادی.

مادرم آهی کشید و گفت: -دلم میخواست اختیار درش بودم و میتوانستم این کار را بکنم.

خودت دیدی که پدرت چطور در کمین بود و به موقع آن را از دستم قاپید.

از تو چه پنهان حتی آن زمان هم که صحبتی از فروش خانه نبود خیال داشتم اگر یک روز به فروش برسد، سهم خودم را به یکتا بدهم. افسوس که همه ی آن آرزوها به باد رفت.

-من همیشه فکر میکردم که تو خیلی راحت میتوانی عقیده ات را به پدر تحمیل کنی. ولی تجربه ثابت کرد که او به راحتی میتواند عقیده اش را به تو تحمیل کند. خواهش میکنم مادر وقتی پای سعادت بچه‌هایت در میان است انقدر زود تسلیم نشو، سخت و مقاوم باش و در مقابلش بایست. راستش را به خواهی یکتا به این پول خیلی نیاز داشت، چون مدت هاست که قصد دارد ما را تنها بگذرد و برود.

سایه ی غمی در دیدگانش نمایان شد، رنجی را که از شنیدن این کلام میشنید آشکار سخت و با صدای گرفته ای گفت:

-من طاقت دوریاش را ندارم مهتا.

-من هم طاقت دوریاش را ندارم. برای همین چند ماه پیش که چیزی نمانده بود این کار را بکند، التماس کردم که از این کار منصرف شود.

-من دلیل این کار را میدانم. از حرفهای پدرش آزرده شده، کار خوبی کردی که نگذاشتی برود. تنها هدف پدرت این است که او را به حجره‌اش بکشاند و وادارش کند تا به کاری که مورد علاقه اش نیست بپردازد. راستی فکر نکنی که خوابی که برایت دیده بود از یادش رفته، فقط چون عباس آقا فعلا عزا دار مرگ مادرش است آن را به تعویق افکنده است.

-بالاخره این ستون به آن ستون فرج است. همین که فعلا دست از سرم برداشته جای امیدواری است. نمی خواهم باعث ناراحتی ات بشوم. راستش حوصلهام سر رفته، این قدر که شب و روز گلهای قالی اتاقم را شمردهام خسته شده ام.

مادرم به دقت به دیدگانم خیره شد و گفت:

-بهتر است حاشیه نروی و حرفات را بزنی، چه میخواهی؟

-میخواهم به سراغ زرین بروم و ببینم چه به سرشان آمده است. قول میدهم زود برگردم.

-باز که هوایی شودی دختر، فکر کردم هوای آنها را به سر نداری.

-نه ماما نه به خدا هوایی نشدم. فقط میخواهم ببینم چه به سرشان آمده است.

-کم کم داشتم به این فکر میافتم که هوای این پسر را از سرت در کرده ای.

-در هوایی که نمیشود نفس کشید. دیگر هوایی به سر نمیماند. خیالت راحت باشد در تلاش پرواز همه ی بال و پرم ریخته است و دیگر هوایی به سر ندارم.

مادرم تسلیم شد و گفت:

-خیلی خوب تا منور نیومده برو و سعی کن زود برگردی.

فاصله ی خانه ی ما تا خانه ی زرین ده دقیقه بیشتر نبود، اما من آن را در عرض پنج دقیقه پیموندم.

موقعی که نفس زنان آنجا رسیدم، ایستادم و به در تکیه دادم. تمام طول راه را برای رسیدن به لحظه های تلخ و یا شیرین سرنوشت دوباره بودم. به لحظاتی که آن را با قلمهای علامت گذار رنگی از دیگر لحظات زندگی متمایز میسازیم و رنگ علامتی که به روی آن میکشیم در تمام طول زندگی بر روی خطوطش خود نمایی میکند.

با همه ی هراسی که از رویارویی با آن لحظه داشتم بالاخره به خودم جرات دادم و دستم را به روی دکمه ی زنگ فشوردم.

بدرستی نمیدانستم که بعد از گشوده شدن آن چه در انتظارم خواهد بود.

زرین به من گفته بود که بعد از پایان این ماجرا خواهد رفت و چه بسا فرزین هم راضی به همراهی با او شود.

از آخرین ملاقاتمان شیش ماه میگذشت و معلوم نبود در این مدت چه بر سر آنها آمده است. مدتی طول کشید تا در به رویم گشوده شد. تعجب دختاً جوان ناشناسی که روبرویم ایستاده بود، به اندازه تعجب من از دیدن وی بود. لحظاتی در سکوت به هم خیره شدیم.

و بالاخره او زبان گشود و پرسید:

با کی کار دارید؟

به جای جواب پرسیدم:

- شما؟

لبخندی به لب آورد و پاسخ داد:

- شما به خانه ی ما آمدید، پس شما باید خودتان را معرفی کنید.

- خانه ی شما، مگر اینجا خانه ی آقای فرخی نیست؟

- نه دیگر نیست. آنها چند ماه پیش خانه را فروختند و ما آن را خریدیم. حتما شما با دخترشان کار دارید که قبل از رفتن در

این خانه عروس شد و به گمانم از ایران رفت. حتی فکر میکنم قرار بود بقیه ی خانواده هم با او بروند.

با صدای ناله ماندی پرسیدم:

- شما مطمئن هستید که از ایران خارج شده اند. آخر پسرشان هنوز درسش تمام نشده بود.

- این را دیگر نمیدانم خانم، شاید هم نرفته باشند. این حرفها را من از در و همسایه شنیدم و صحت و سقمش با خداست.

با نگاهم در محیط آشنای حیات به دنبال خاطراتم گشتم. نیمکت آشنایی که فرزین همیشه روی آن مینشست، در زیر

آلاچیق به چشم میخورد. افسوس که دیگر فرزین در آنجا نبود تا به رویش بنشیند. در ارزی دیدن چهره ی آشنا و شنیدن

صدای آشنا بر جایم میخکوب ماندم، ولی چهره ی نا آشنایی که داشت به من مینگریست با زبان بی زبانی میخواست که

بیش از این مزاحمش نشوم.

تنها نقطه ی امیدی که در تاریکی ناامیدیها کورسو میزد توران خانم همسایه ی روبرویی آنها بود که میدانستم با بدری خانم

رفت و آمد دارد.

ناراضیتی توران خانم از دیدم از سردی برخوردش آشکار بود. با وجود اصرار و التماسهایم از دادن هرگونه اطلاعات

خودداری کرد.

به یقین میدانستم که او به خوبی میداند آنها به کجا رفته اند. فقط چون قبلا به وی سفارش شده در این باره با من سخن

نگوید، سکوت اختیار کرده است. لحظه ی تلخ سرنوشت را پشت سر نهادم و با همان سرعتی که آمدم به خانه بازگشتم و به

محض ورود سر بر دامان مادرم نهادم، گریستم و گفتم:

-مامان آنها خانه را فروخته اند و خدا میداند الان کجا هستند.

چه بسا از این مملکت هم بیرون رفته باشد. مادرم سرم را به سینه فشرد و گفت:

-گریه کن عزیزم، تا میتوانی اشک بریز تا شاید از غم دلت سبک شود. هر چه میگریستم غم دلم سنگین تر میشد و بیشتر

به روی سینهام فشار میآورد.

موقعی که آرام تر شدم مادرم گونههای مرطوبم را بوسید و با لحن پر محبتی گفت:

این طوری بهتر شد عزیزم. حالا راحت تر میتوانی از او دل بکنی.

-باید زودتر از این به سراغشان میرفتم. خیلی زودتر از اینکه بی خبر بگذرند و بروند، اما شما چون مانعی بر سر راهم

ایستادید و اجازه ندادید خبری از آنها بگیرم.

-تو خودت تمایلی به رفتن نشون نمیدادی و حتی یکبار هم از من نپرسیدی که میتوانی بروی یا نه. بعد از آن ماجرا قدرت

نگریستن به دیدگانش را نداشتی ابتدا تردیدهایت من از رفتنت میشد و بعد احساس شرم از رفتار پدرت با او.

-حالا دیگر آن تردیدها از بین رفته است.

-ولی ما هنوز آن طلاها را پیدا نه کرده ایم مهتا. و بنابراین هنوز تردیدها باقی است.

-یعنی تو باز هم به او شک داری؟

-من از خودم نگفتم، از تو گفتم چون حتی اگر دست از همه چیز میشستی و همسرش میشودی. در تمام مراحل زندگیت این

شک و تردید مانع صاف شدن دلت نسبت به او میشد. پس چه بهتر که از زندگیت بیرون بروی.

فصل 17

به درستی نمیدانم عباس آقا به مدرسه رفته است یا نه.

اما میدانم خواندن و نوشتن را میدانست و به اندازه ی رفع احتیاج از عهده ی حساب کردن بر میآمد. چشم بسته توپهای پارچهها را میشمرد و حساب و کتابش حتی یک شاهی هم پس و پیش نمیشد. به سادگی دله دزدی زیر دستانش را میفهمید.

پدرش آقا مصطفی، چون از شاگردی به آن جا رسیده بود که ثروتش حد و حسابی نداشت و چند عمارت وسیع و مجلل در خیابان باب همایونی داشت که بر شمار خیابانهای اعیان نشینی آن دوران به حساب میآمد.

طبق رسم آن زمان که همه ی خانوادهها پر اولاد بودند و از میان آنها همیشه چتایی با دردهای بی درمان از بین میرفتند، از پنج اولادی که او داشت، فقط پسر ته تغاریاش عباس آقا زنده ماند و مابقی هر کدام به یک دردی که هنوز درمانش ناشناخته بود از بین رفتند..

با این ترتیب عباس آقا پسر یکی یکدانه ی آقا مصطفی در سنّ سی سادگی وارث ثروت بی حسابش شد و همه ی آنچه او داشت به خود اختصاص داد و چون از کودکی عادت کرده بود که هر چه را که میخواست آسان به دست میآورد، به این خیال بود که، ازدواج با دختر مورد علاقهاش هم همین قدر سهل و آسان است.

با همین تصور موقعی که با ناباوری به این نکته پی برد که این بار پای رقیبی سر سخت در میان است و رسیدن به مقصود چندان آسان نیست، باز هم از رو نرفت و بر سماجتش افزود.

از همان زمان کودکی که به ناچار و اصرار پدرم با این خانواده رفت و آمد داشتیم، هیچ وقت نه محبت عباس آقا به دلم

نشست و نه خوش خدمتیهایش نظرم را به سوی او جلب کرد.

موقعی که کوچک تر بودم به ناچار به همراه آنها میرفتم، ولی کمی که

بزرگتر شدم سرکشی می کردم و از رفتن به انجا سرباز می زدم. مادرش عالم خانم برای جلب نظر من و پوشاندن عیوب بی شمارش، در رفت و آمدهایمان به تعریف تمجید از پسرش می پرداخت و حتی گاهی نا آگاهانه ان چنان ناشیانه ان را بیان می کرد که نادرست بودنش در همان چند جمله اول کاملاً محسوس بود. بالاخره از طریق یکی از آشنایان مشترک دانستم که عباس اقا تحصیلات ابتدایی را با هر جان کنندی بوده به پایان رسانیده و در گذراندن تحصیلات متوسطه، ان قدر به فرار از مدرسه ادامه داده که پدرش اقا مصطفی به ناچار قید داشتن پسر تحصیلکرده را زده و او را در حجره اش به کار گمارده است. این لقمه ای بود که پدر برایم گرفته بود و او را داماد ایده الی برای خود می دانست. اولین سکنه پدر باعث مرگش نشد. و او را زمین گیر کرد. بلافاصله بعد از اینکه رجبعلی نفس زنان خود را به خانه ما رساند و با کلمات بریده و صدایی لرزان اطلاع داد که پدر را به بیمارستان برده اند من و مادر سراسیمه به دنبالش روان شدیم. چند روز اول تقریباً بیهوش و تحت مراقبت ویژه بود و بعد از یک هفته کم کم هوش و حواس خود را به طور نسبی بازیافت ولی دیگر قدرت حرکت به پاهایش برنگشت. عباس اقا که خود را مالک من می دانست چون گذشته به خوش خدمتی پرداخت و زمام امور حجره را کاملاً در اختیار خود گرفت و من با نفرتی بیش از گذشته از تیررسش می گریختم و به وی مجال بیان آنچه را که برای گفتنش بی تاب بود نمی دادم. بعد از اینکه پزشکان اعلام کردند که پدر دیگر هیچ وقت قادر به راه رفتن و تمرکز حواسش نخواهد بود، عباس اقا به بهانه عیادت از او و گزارش دخل و خرج حجره هر روز غروب به منزلمان می آمد و ما ناچار به تحمل شکنجه دیدارش بودیم. تنها کسی که چون گذشته از آمدنش خوشحال می شد و عکس العمل نشان می داد پدر بود که به محض دیدارش خطوط چهره اش از هم باز می شد و لبخندی بی رنگ در گوشه لبانش نمایان می گردید. یک ماه بعد از شروع بیماری پدر عباس اقا آنچه را که در دل داشت به زبان آورد و به مادرم گفت:

- گمان نمی کنم بعد از این اقا یوسف قادر به اداره حجره باشد. خیالتان راحت باشد که من حتی نمی گذارم یک شاهی از

مالش هم به هدر برود. لابد می دانید که اقا یوسف چقدر ارزو داشت مهتا خام را زودتر به خانه بخت بفرستد. من هنوز سر ق. لم هستم و حاضرم غلام حلقه به گوشش باشم. البته اگر مادر خدا بیامرزم مرحوم نمی شد خیلی زودتر از اینها غلامیش را قبول می کردم، ولی حالا به خاطر اینکه اقا یوسف ارزو به دل نشود اجازه بدهید صبر نکنیم سال مادر مرحومم بگذرد. به خصوص چون من مجبورم هر روز به این خانه رفت و آمد کنم بهتر است زودتر به هم محرم شویم.

دندان هایم را از خشم به هم فشردم. چیزی نمانده بود که اختیار از کف دهم و پاسخ دندان شکنی به او بدهم. متدرم پیدستی کرد و گفت:

-راستش را بخواهید مهتا از اول هم راضی به این وصلت نبود و فقط به احترام پدرش حرفی نمی زد. بهتر است بدانید که من خیال ندارم به زور شوهرش بدهم. عباس اقا در حالیکه در موقع سخن گفتن اب دهانش را به اطراف می پراکند پاسخ داد:

-اقا یوسف قولش را به من داده بود و من تقریباً مهتا خانم را نامزد خودم می دانم.

-فکر می کنم شما هم می دانید که در ازدواج نظر هر دو طرف شرط است. یوسف رعایت این نکته را نکرده بود.

عباس اقا دست از تکاپو برداشت و گفت:

-من اگر به تنهایی بار اداره حجره را به دوش می کشم به این امید است که شاید بالاخره داماد این خانواده بشوم.

یکتا مداخله کرد و گفت:

-من و مادرم تصمیم به فروش حجره گرفته ایم. اگر شما خریدارش هستید بسم الله.

از شنیدن این سخن یکه ای خورد و با تعجب پرسید:

-چطور شد به این فکر افتادید؟ پدرتان که به این حجره خیلی علاقه دارد.

-خب حالا که او قدرت اداره اش را ندارد، چاره ای به غیر از فروشش نیست.

عباس اقا رو به مادرم که از تصمیم یکتا حیرت کرده بود کرد و با لحن پر ملامتی پرسید:

-اما خانم، حالا که دور از جان اقا یوسف نمرده که شما دارید مال و منالش را به باد می دهید. چرا می خواهید اتش به مالش

بزنید؟

یکتا با اشاره سر از مادرم خواست که تصمیمش را تایید کند و مادرم به ناچار پاسخ داد:

- ما نمی خواهیم اتش به مالش بزنیم. حالا که یوسف زمین گیر شده و نمی تواند اختیار اموالش را داشته باشد، بچه هایش تصمیم گیرنده اند و اگر شما خریدارش نیستید، خریدارش را پیدا خواهیم کرد.

- من فعلا راجع به خریدش صحبت نمی کنم. فقط دلم از این می سوزد که شما دارید به بادش می دهید. راستش امیدوار بود به عنوان داماد خانواده اختیار اداره اش را به دست بگیرم.

یکتا ابروانش را در هم کشید و گفت:

- حالا دیگر باید بدانید که این کار عملی نیست. اختیار شوهر کردن مهتا دست خودش است و ما نمی توانیم وادارش کنیم به خاطر منافع خانواده خودش را فدا کند.

- چرا فدا کند. اگر فقط بله را بگوید من سهم خودم را هم به نامش می کنم. اختیار مال و منال من هم دست ایشان است.

- بهتر است خیالتان را راحت کنم عباس اقا. من اصلا خیال ازدواج ندارم و شاید بهتر باشد بگویم که نه با شما و نه با هیچ کس دیگر. این را هم بدانید که از این لحظه به بعد اصلا دوست ندارم در این باره صحبت شود.

- ولی مهتا خانم، من به امید لطف شما به این خانه رفت و امد می کنم.

دستم را به حالت خشم به طرفش دراز کردم و گفتم؟

- اگر می خواهید به این خانه رفت و امد کنید روی من اصلا حساب نکنید عباس اقا. نگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت و گفت:

- نکند که هنوز چشمتان به دنبال آن پسره بی همه چیز است.

نیازی ندیدم تا حسرتی را که در صدایم و غمی را که در دیدگانم نمایان بود مهار کنم و گفتم:

- بهتر است موقعی که دارید از او صحبت می کنید با ادب باشید. ان پسر را شما پرش دادید. از ان موقع دیگر پیدایش

نیست. خدا می داند کجا رفته است.

-چه بهتر که پیدایش نیست. او لیاقت شما را نداشت.

-قصه من این نبود که از شما پرسیم چه کسی لیاقت دارد و چه کسی لیاقت ندارد. فقط خواستیم به شما بگوییم که اینجا خانه امید شما نیست.

عباس اقا با ناامیدی رو به طرف پدر برگرداند و با سماجت پرسید:

-اقا یوسف می شنوید اینها چه می گویند؟ پس ان قول و قرارها کجا رفت. مگر قرار ما این نبود که مهتا خانم شیرینی خورده من باشد. قرار ما این بود یا نه؟ اگر بود آخر چرا شما ساکتید و حرفی نمی زنید.

پدر از لحظه ای که مورد خطاب واقع شد نگاه آرام و بی تفاوتش را به صورت او دوخت و کلامی بر زبان نراند. عباس اقا دست از تلاش برداشت و گفت:

-مگر خودتان نگفتید تو از پسر من نزدیکتری، خودم سر و سامان می دهم. خب پس چرا به قولتان عمل نمی کنید؟
یکتا از سماجتش به خشم آمد و فریاد کشید:

-دیگر کافی است. شما که می دانید پدر مریض است و نباید مزاحمش بشوید. پس چرا دست از سرش بر نمی دارید. بهتر است تنهایش بگذاریم تا استراحت کند.

عباس اقا احساس کرد که وقت رفتن است و یکتا با زبان بی زبانی از او می خواهد که به دنبال کارش برود. یکتا برای اینکه تکلیف او را روشن کند دستش را به طرفش دراز کرد و گفت:

_روی پیشنهادم فکر کن و جوابش را به من بده. اگر شریک غریبه نمی خواهی بهتر است خودت سهم پدر را بخری.

عباس آقا دستی را که به طرفش دراز شده بود به سردی فشرد و گفت:

_در این مورد بعدا صحبت می کنیم. بهتر است شما هم روی پیشنهادم فکر کنید. مهتا خانم جوان و بی تجربه است و هنوز

سرد و گرم روزگار را نچشیده است.

یکتا پوزخندی زد و پاسخ داد:

__ من و خواهرم هم عقیده ایم و باید باور کنید که آن موضوع منتفی است. خداحافظ.

بعد از اینکه عباس آقا به ناچار رضایت داد تا ما را تنها بگذارد. مادرم نگاه پرسؤالش را به چهره یکتا دوخت و پرسید:

__ خوب یکتا جریان چیست. دروغ به این بزرگی، ما که خیال فروش حجره را نداریم. پس چرا سعی کردی وادارش کنی

آن را از ما بخرد؟

__ چرا خیال فروشش را داریم. در واقع چاره ای به غیر از فروشش نداریم و گرنه عباس آقا سهم پدر را بالا خواهد کشید.

__ چرا فکر می کنی این کار را خواهد کرد؟

__ چون دیگر از مهتا ناامید شده و می داند که او از ریختش بی زار است. شاید پدر سال ها به همین وضع باقی بماند. خودت

که می دانی پزشکان از او قطع امید کرده اند. پس چرا باید دست روی دست بگذاریم و در انتظار معجزه به عباس آقا اجازه

دهیم که هر بلایی می خواهد به سراغش بیاورد. دیگر دلم نمی خواهد عباس آقا قدم به این خانه بگذارد. حالا که هنوز

چشمش به دنبال مهتاست اصلاً صلاح نیست باز هم به اینجا بیاید. من خوشم نمی آید این مرد حقه باز هر روز به بهانه دخل

و خرج حجره بلند شود بیاید اینجا و ما مجبور به تحمل ریخت منحوسش شویم.

__ چه کار می توانم بکنم عزیزم. تو که حاضر نیستی قدم به حجره بگذاری. پس به ناچار او می آید. بیچاره پدرت حق

داشت که می خواست تو عصای دستش باشی.

__ خواهش می کنم مادر تو دیگر این حرف را نزن. من از این مرد متنفرم آن وقت چطور توقع داری که بتوانم پا به پای او

در آن حجره کار کنم.

__ آخر هنوز پدرت نمرده که می خواهی اختیار دار اموالش باشی.

__ نمی خواهم اختیاردارش باشم. فقط می خواهم از شر حجره اش خلاص شویم. خودت می دانی که من اهل پارچه فروشی

نیستم. در ضمن می خواهم پای این مرد را که چشمش دنبال مهتاست از این خانه ببرم. من به این شارلاتان اعتماد ندارم. او بهتر از من و تو می داند که پدر چه دارد و اگر جمع و جورش نکنیم همه را بالا خواهد کشید. به خصوص وقتی که از تصاحب مهتا ناامید شود دست به روی ثروتش خواهد گذاشت. من به دفاتر پدر رسیدگی کردم. او خیلی ثروتمندتر از آن است که ما می پنداشتیم. از این خانه خسته نشدی مادر؟

مادرم با تعجب از یکتا پرسید:

__ نکند برای این خانه هم نقشه کشیده ای یکتا؟

__ به فکر افتاده ام خرابش کنم و از نو بسازمش. مگر یزدان خانه قدیمی خاله فروزنده را که داشت سقفش به سرشان می ریخت خراب نکرد که دوباره بسازد. خوب ماهم همین کار را می کنیم. مادرم برای اولین بار سر یکتا فریاد کشید:

__ نه یکتا، نه، نمی گذارم دست به چنین کاری بزنی.

__ چرا نباید این کار را بکنم؟ تا زمانی که پدر اختیاردار مال و منالش بود، حتی اگر سقف خانه هم بر سرمان خراب می شد، دلش نمی آمد یکشاهی بابت تعمیرش خرج کند. از وقتی زنش شدی حتی یک روز خوش هم ندیدی. نگو که نه، چون این را خوب می دانم که ندیدی. تو در زندگی با او به چه چیزی دل خوش کرده ای؟

__ خوب معلوم است عزیزم به تو و مهتا.

__ راستش را بخواهی من هم به تو دلخوش بودم و گرنه خیلی وقت پیش از این خانه می رفتم.

__ می دانم، مهتا به من گفته بود که چه خیالی داشتی، اما حالا دیگر تو مرد این خانواده ای.

__ خوب پس بگذار من تصمیم بگیرم مادر. قبول؟

__ نه یکتا این یکی را دیگر نه. وجدانم قبول نمی کند همه زندگی این مرد را به هم بریزیم.

__ اینقدر سخت و یک دنده نباش مادر. پدر عین خیالش نیست باور کن. وگرنه وقتی این حرف ها را می شنید عکس العمل

نشان می داد.

آخر من به این خانه عادت کرده ام از آن گذشته خراب کردنش کار درستی نیست.

اگر من خرابش نکنم، خودش بر سر ما خراب خواهد شد. نمی بینی سقف هایش در حال فرو ریختن است.

من نمی گذارم ویرانش کنی. آنچه که تو می خواهی با خاک یکسانش کنی همه جوانی و زندگی من است. من نمی توانم

شاهد از بین رفتن همه زندگی ام باشم.

اگر به خودت رحم نمی کنی، به ما رحم کن. می ترسم یک روز برسد که سقف بر سرمان خراب شود.

خوب تعمیرش کن. فقط دست به اسکلت آن نزن و بگذار همه چیز در همان جای اولش باقی بماند، این خانه لذت بخش

ترین لحظات زندگی ام را برایم تداعی می کند. اتاقی که در آن اولین فریاد زندگی را که از گلی بچه هایم بیرون می آمد

شنیدم، از شنیدن آن فریادها با همه ناکامی هایم به روی زندگی لبخند زدم و شکر خدا را به جای آوردم. باغچه گل سرخی

که تو و مهتا بدون توجه به فریادهایم، گلهايش را لگدمال می کردید. لحظات پرشوری را که شاهد بزرگ شدنشان بودم در

نظرم مجسم می کند. انباری کوچکی که گاهی اوقات در آن حسرت هایم را با آب دیده می شستم، من به این خاطرات

وابسته ام و بدون آنها می میرم فکر نمی کنم که تو به مرگ مادرت راضی باشی.

چه حرفها می زنی مادر من برای راحتی شما می خواهم این کار را بکنم، نه برای عذاب دادنتان. اگر شما مایل به این کار

نباشید. هر طور که صلاح بدانید همان کار را خواهم کرد.

خوب پس فقط تعمیرش کن.

به یاد ندارم که در این خانه آب خوش از گلویت پایین رفته باشد. پس برای چه اینقدر به آن وابسته ای؟

گذشته همیشه چون زنجیری است که محکم به پایت بسته شده و هر چقدر هم که تلاش کنی تا خود را از قیدش برهانی

خاطراتش چه تلخ و چه شیرین تو را به سوی خود می خواند.

خیلی خوب. پس یک مدت در خانه اجاره ای زندگی کن. خودم ترتیب تعمیرش را می دهم.

__ کجا می خواهی مرا آواره کنی یکتا؟ من حوصله اسباب کشی را ندارم.

__ این کار را هم به من بسپار و نگرانش نباش.

__ آخر کار درستی نیست که از ناخوشی پدرت سوء استفاده کنیم و دست به کارهای بزنییم که مطابق میلش نیست.

__ فکر نمی کنم دیگر برایش اهمیتی داشته باشد. بگذار یک مدت هم ما مطابق میل خودمان زندگی کنیم. من هنوز

نتوانسته ام آن روزهایی را که تو برای اینکه خرج تحصیل را از او بگیری مجبور بودی ساعت ها التماسش کنی فراموش

کنم. برای همین هم حالا می خواهم همان طور زندگی کنم که آن موقع ها حسرتش را داشتم.

__ تو برای اینکه آه حسرتی را از سینه به بیرون بفرستی، می خواهی همه آنچه را که در سینه داری به بیرون بریزی. این

درست نیست یکتا.

__ چرا مادر، راهش همین است باید هر طور شده این خانه را قبل از فرو ریختن خراب کنیم و حجره را بفروشیم.

__ باید موضوع را با پدرت در میان بگذارم. برای من نظر او اهمیت دارد.

__ پدر حواسش جمع نیست، چطور می خواهی این را به او بفهمانی. حالا دیگر نه به فکر مال و دارایی است و نه به فکر

شوهر دادن مهتا. البته ناچاری به طریقی موضوع را حالی اش کنی، چون در هر صورت باید سند فروش را امضاء کند.

مادرم با تعجب پرسید:

__ چه چیز را امضاء کند؟ تو که هنوز مشتری اش را پیدا نکرده ای.

__ چرا پیدا کرده ام. آقا مرتضی شاگرد حجره می خواهد آنجا را بخرد. من قبلا با او صحبت کرده ام. فقط می ترسم بعد از

اینکه عباس آقا بداند آقا مرتضی مشتری خرید است، خودش هم خریدار آن شود.

__ دارم کلافه می شوم، اصلا نمی دانم چه به سرداری.

یکتا پاسخش را نداد به طرف من برگشت و پرسید:

__ پس چرا حرف نمی زنی خواهر کوچولو؟ بالاخره در فروش حجره و تعمیر این خانه تو هم دینفعی.

مادرم لبخندی به لب آورد و گفت:

«او هنوز به فکر کشتی های غرق شده اش است و آنقدر در بحر تفکر فرو رفته است که شاید حتی نشنیده باشد که ما چه گفتیم.»

برخلاف تصور مادرم از ابتداگوش به سخنانشان داشتم و تصمیم یکتا برای فروش حجره و ساخت مجدد خانه درست همان چیزی بود که آرزویش را داشتم. سربلند کردم و به مادرم نگر ایستم و گفتم:

«چرا شنیدم مادر، من هم به اندازه یکتا از این حجره متنفرم و دیگر حاضر نیستم وجود عباس آقا و رفت و آمدهایش را تحمل کنم. از خدا می خواهم که دست از سرمان بردارد و در مورد نوسازی این خانه همان عقیده یکتا را دارم.»

مادرم به طرف پدر اشاره کرد و گفت:

«خوب حالا باید ببینیم نظر پدرتان چیست؟»

یکتا به طرف بستر پدر رفت. در کنارش زانو زد و چشم به دیدگانش دوخت و گفت:

«پدر اگر شما اجازه بدهید ما می خواهیم حجره را بفروشیم.»

پدر بدون اینکه مژه برهم زند در سکوت نگاهش کرد. یکتا با سماجت تکرار کرد:

«از شما پرسیدم پدر شما با فروش حجره موافقید یا نه؟»

پدرم سخنان یکتا را می شنید، اما هیچ عکس العملی نشان نمی داد. در ظاهر به نظر می رسید که نسبت به مال دنیا بی اهمیت است. ولی در اصل اطمینان داشتم که قدرت درکش را از دست داده و آنچه را که در اطرافش می گذشت نمی تواند درک کند. همیشه در سکوت غذایی را که مادر به دستش می داد می خورد، هر وقت که ما لبخند می زدیم به همراه ما لبخند می زد و زمانی که ما چهره در هم می کشیدیم خطوط چهره اش در هم می رفت. همه آن چیزهایی که یک زمان همه زندگیش را شامل می شد و به جانش بسته بود، دیگر برایش اهمیتی نداشت، حتی در آن لحظه که یکتا روبرویش نشست بود و قصد فروش حجره را با او در میان می گذاشت باز هم هیچ عکس العملی نشان نمی داد.

یکتا دوباره پرسید:

«من خیال دارم این خانه را هم که خیلی قدیمی شده و سقفش دارد به سرمان می ریزد بکوبم و دوباره از نو بسازم شما که

اعتراضی ندارید؟

به نظر نمی رسید که مفهوم کلامم را درک کرده باشد، وگرنه، آن طور با خونسردی با جمله ای که در حالت عادی شنیدنش

آتش به جانش می زد بی تفاوت برخورد نمی کرد.

یکتا با ناامیدی سر بلند کرد و به مادر اشاره کرد و گفت:

«پدر هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. من باید چه کار کنم مادر، تو بگو؟»

مادر نزدیکتر آمد و در کنارش زانو زد، نشست و گفت:

«بگذار من با او حرف بزنم یکتا. شاید پاسخ مرا بدهد.»

سپس با ملایمت به تکرار سخنان یکتا پرداخت و موضوع فروش حجره را با او در میان گذاشت. بازهم پدر در سکوت

گوش به سخنانش داد و کلامی در رد یا قبول پیشنهادش بر زبان نیاورد.

مادر مستاصل از جا برخاست و فریاد برآورد:

«بی فایده است، جوابم را نمی دهد.»

یکتا بدون اینکه از کنار بستر او بر خیزد سر بلند کرد و گفت:

«پس ناچاریم خودمان در این مورد تصمیم بگیریم.»

مادرم دوباره فریاد کشید:

«من نمی گذارم این بلا را به سرش بیاوری. بالاخره یک عمر شریک زندگیش بودم و این انصاف نیست که بگذارم نتیجه ی

یک عمر تلاشش را به باد بدهی. اگر بخواهی می توانی خانه را تعمیر کنی، اما به هیچ دلیل نمی توانی راضیم کنی که اجازه

بدهم آن را بفروشی.

پدر با سکوتش پیش از هر فریاد اعتراضی مخالفتش را با فروش حجره نشان داد. به این ترتیب موضوع فروش آن مسکوت ماند و در مقابل اصرار بیش از اندازه یکتا مادرم فقط تعمیر اساسی خانه را پذیرفت. پافشاری یکتا در مورد فروش حجره به جایی نرسید و سماجتش برای وادار کردن پدر به سخن گفتن بی نتیجه ماند. او در سکوت مطلق فرو رفته بود و کلامی بر زبان نمی آورد. بعد از آن در خانه ما به روی عباس آقا بسته شد. یکتا در پاسخ مادرم که عقیده داشت عباس آقا هنوز چشمش به دنبال من است و از رو نرفته است گفت:

-من از رویش می برم. کاری می کنم که جرات نکند دیگر اسم مهتا را ببرد.

با وجود اینکه عهد کرده بود قدم به داخل حجره پدر نگذارد، برای اینکه مانع آمد و رفت عباس آقا به خانه ما شود چاره ای به غیر از این ندید که گاهی سری به آنجا بزند. ولی هیچ وقت زیاد در آنجا نمی ماند و بعد از چند بار رفت و آمد بالاخره اختیار اداره ی سهم پدر را به آقا مرتضی واگذار کرد و از او خواست تا در مقابل دریافت مبلغ قابل ملاحظه ای از درصد فروش، عهده دار انجام وظایف پدر شود و به این ترتیب عباس آقا دیگر بهانه ای برای رفت و آمد نداشت و این آقا مرتضی بود که هفته ای یکبار به سراغ ما می آمد و گزارش دخل و خرج حجره را به او می داد.

فصل 18

گذشته داشت نابود می شد و یکی پس از دیگری به روی همه خاطراتش خط بطلان کشیده می شد. هر چکشی که بر دیوارهای خانه فروزنده که یک زمان دالان و حیاط هایش محل بازی های کودکانه ما بود می خورد، چکشی بود به روی خاطرات سالهای گذشته عمر و زندگیمان.

فروش خانه زرین با همه خاطرات آشنایی که بر در و دیوارهایش نقش بسته بود، گریز از او و فرزین از آنجا با گریز آن نقش ها و خاطره ها، به همراه او بود و اکنون هر ضربه ای که به روی آجرهای خانه قدیمی ما می خورد، قسمتی از

یادگاره‌ایمان نیز به همراهش فرو می ریخت و به زودی بعد از فرو ریختن و در هم کوبیدن سقف‌ها و دیوارهایش، همه ان خاطره‌ها در گودال‌های حفر شده در کف حیاطش مدفون می گردید.

مادرم از کودکی عادت کرده بود در خانه‌های بزرگ و وسیعی زندگی کند که به غیر از خود و خانواده اش کس دیگری در آن اقامت نداشت. به همین جهت یکتا را که قصد داشت موقتاً برایمان آپارتمان کوچی اجاره نماید وادار کرد تا این فکر را از سر به در کند و به فکر یافتن خانه مستقلی باشد.

مادرم چون به همان خانه قدیمی با آجرهای شکسته دیوارهایش خو گرفته بود، هیچ کدام از خانه‌هایی را که یکتا نشانش می داد نمی پسندید. برای او هم چون من نفس کشیدن در آن خانه زندگی کردن در گذشته‌ها بود و از آن می ترسید که اگر در فضای نا آشنایی مجبور به اقامت شود، دیگر نفسی از سینه اش بیرون نیاید. موقعی که بالاخره در مقابل اصرار بیش از حد یکتا ناچار به انتخاب یک خانه قدیمی که بی شباهت به خانه سابق خودمان نبود شد، باز هم آثار نارضایتی در چهره اش نمایان بود. با نگاه در چهره مادرم سر به دنبال قدم‌های جوانی اش گذاشتم که به سرعت داشت ناپدید می شد. ولی این گریز آن چنان سریع و شتابزده بود که نگاهم قدرت رسیدن به آن را نداشت. یک ماه بعد از فارغ التحصیل شدن یکتا، به خانه جدید منتقل شدیم و او شروع به تخریب ساختمان قدیمی خانه کرد. پدرم بی تفاوت به این جابجایی می نگریست و هیچ عکس‌العملی نشان نمی داد. او به ندرت و فقط برای برآورده نمودن نیازهایش زبان به سخن می گشود و در مواقع دیگر سکوت اختیار می کرد. کلمات شکسته و به زحمت از گلویش خارج می شد و اکثراً نامفهوم و بدون معنا بود. بعد از آغاز عملیات تخریب ساختمان یکتا همیشه دیر وقت به خانه باز می گشت و اغلب آنقدر خسته بود که کمتر فرصت آنرا می یافتیم تا با هم به گفتگو بنشینیم. اما ظهر آن روز مادرم تازه به نماز ایستاده بود که او وارد خانه شد. این آمدن بی موقع آن چنان باعث حیرتش شد که برای اولین بار نماز را شکست و با تعجب پرسید:

-چی شده یکتا! اتفاقی افتاده است؟

تعجب من هم دست کمی از تعجب مادرم نداشت. به محض شنیدن صدای پایش از آشپزخانه بیرون آمدم و به طرف اتاق

نشیمن روان شدم.

یکتا پریشان و نا آرام بود و به جای اینکه پاسخ مادرم را بدهد با دستان لرزان کیف دستی اش را گشود و از درون ان بسته

ای را که لفاف آن شال گردن قدیمی پدرم بود بیرون آورد و آن را عمداً به روی زمین، رها ساخت و گفت:

-خوب نگاه کن مادر، ببین چه می بینی. این هم جواهرات گمشده ات. بالاخره پیدایش کردم.

من و مادرم با شگفتی به سنگ های درخشان به زنجیر کشیده ای که یکی پس از دیگری به روی فرش سرازیر می شد

نگریستیم و هر دو با هم فریادی از حیرت کشیدیم و پرسیدیم:

-از کجا پیدایشان کردی یکتا؟

یکتا به تمسخر خندید و پاسخ داد:

-من اگر بگویم شما باور نمی کنید، پس خودتان حدس بزنید کجا بود.

مادرم بی تابانه پرسید:

-کجا بود یکتا؟ خودت بگو. بهتر است اینقدر حاشیه نروی.

یکتا به حالت خستگی خود را به روی زمین رها ساخت. نشست و گفت:

-چون تو دلت نمی خواست من دست به ترکیب اصلی خانه بزنم، تصمیم گرفتم فقط به طور اساسی تعمیرش کنم. درست

نمی دانم چرا به فکرم رسید برای اینکه سالن پذیرایی بزرگتر شود، دیوار انباری کوچک پشت آن اتاق را خراب کنم. خدا را

شکر که موقع تخریب این دیوار آنجا بودم می دانید این ها را کجا پیدا کردم؟ از داخل لوله بخاری همان انباری که

رختخوابهایت را در آن می گذاشتی.

مادرم ناباورانه پرسید:

-داخل لوله بخاری! آنجا چه می کرد؟ نکنند می خواهی سر به سرم بگذاری.

-نه مادر خیال ندارم سر به سرت بگذارم. مطمئنم که یک نفر عمداً آنها را آنجا پیدا کرده بود. طلاهایت در حالیکه شال

گردن کهنه پدر به دورش لوله شده بود داخل لوله بخاری خاک می خورد. وقتی این بسته موقع خراب کردن آن دیوار به بیرون افتاد به محض اینکه آن را به دست گرفتم محتویاتش را احساس کردم. به همین جهت نخواستم آن را در مقابل چشمان کنجکاو کارگران باز کنم. طاقت نیاوردم و با عجله به داخل اتومبیل برگشتم و بی تابانه آن را گشودم. به محض مشاهده محتویاتش چیزی نمانده بود که از شدت غضب دیوانه شوم. بعد از یکسال زار نهفته آشکار شد. پدر کجاست؟ می خواهم جواهرات مسروقه را نشانم بدهم. دزد خانگی است مادر.

مادرم هنوز حیرت زده بود و نمی توانست آنچه را که اتفاق افتاده است باور کند. بدون اینکه پاسخ یکتا را بدهد پرسید:

-آخر چطور ممکن است یک نفر آنها را بدزدد و بعد همانجا داخل خانه ی خودمان گم و گورش کند. اگر آنها را نمی خواسته پس دلیل دزدیدنش چه بوده است؟

-تو چقدر ساده ای مادر. خوب معلوم است که آنها را ندزدیده بلکه می خواسته تظاهر کنه که دزدیده شده است.

-آخر چرا، چه دلیلی داشت؟!

-دلیلش معلوم است. یک توطئه برای بدنام کردن شخصی که از بدنام کردنش منظوری داشته است.

گردن بند برلیانی که در شب عروسی فریمه قرار بود به گردنم آویخته شود اکنون به نظر می رسد که به دور گردنم پیچیده شده است و آن را به سختی در خود می فشارد. این فشار آنچنان سخت و سهمگین بود که هیچ صدایی از گلویم

خارج نمی شد. مادرم به زمین نشست و به جمع کردن آنها پرداخت و گفت:

-چرا آنها را به روی زمین ریختی یکتا؟ چرا به من نمی گویی جریان چیست.

یکتا فریاد زد:

-پس هنوز مفهوم این کار را درک نکرده ای مادر؟ باید این را از پدر پرسید کمک کنید تا آنها را روی فرش جمع کنیم. باید

اینها را نشانم بدهم و وادارش کنم به من بگویند که جریان چیست.

مادرم با لحن تندی پرسید:

-پدرت چه می داند یکتا چرا می خواهی از او پیرسی. راحتش بگذار.

-او چه می داند؟ اگر او نداند پس چه کسی می داند که کار کیست. من ته و توی قضیه را درمی آورم. مطمئن باش که این کار خودش و آن شریک بی همه چیزش است. نمی گذارم آنهایی مه سعادت آینده خواهرم را به بازی گرفتند و باعث بدنامی فرزین شدند آب خوش از گلویشان پائین برود.

با شنیدن نام فرزین حلقوم از چنگ آن فشار سخت و سهمگین رهایی یافت. بی اختیار اشک از دیدگانم جاری شد. جواهراتی که گمان می کردیم دزدیده شده است همانجا در خانه خودمان پنهان بود. بنابراین فرزین گناهی نداشت و بی جهت در مظان اتهام قرار گرفته بود. با یک تکان پشتم را از فشار بار سنگینی که به مدت یک سال به روی آن قرار داشت رهانیدم و آن را زمین افکندم. گرچه اکنون دیگر باری بر دوشم نبود ولی هنوز به روی سینه ام بود و تا زمانی که نمی توانستم از فرزین خبری بگیرم به روی سینه ام می ماند.

یکتا دوباره جواهرات را در شالگردن پدر پیچید و به طرف در رفت. مادرم با تعجب پرسید:

-کجا داری می روی یکتا؟

-دارم می روم این طلاها را بر فرق پدر بکوبم.

مادرم سراسیمه چادرش را از سر به زمین افکند و سد راهش شد و گفت:

-خواهش می کنم آرام باش. کسی که داری درباره اش حرف می زنی پدر توست.

-نمی توانم آرام باشم. دیگر نمی توانم فکر کنم که او پدر من است. تعجب می کنم مادر تو چطوری می توانی آرام باشی. این مرد آنچه را که حق تو بود و به قول خودش با عشق به تو هدیه کرده بود از تو دزدیده. آن وقت گناهش را به گردن یک جوان بی گناه انداخت. خانواده ای را اواره کرد. قلب و احساس دخترت را به بازی گرفت. با وجود این از من می خواهی که آرام باشم. تو که به روی سجاده به نماز ایستاده ای و می خواهی با خدایت راز و نیاز کنی. چطور رنج آن جوان بی گناه و اشک

چشم خواهر درمانده اش را به یاد نمی آوری. حالا به خدایت ایمان بیاور و ببین چطور آن اشک وزاری ها دامنش را گرفته و او را به روزی افکنده که دیگر اختیار دار درنیش نیست. شاید این عذاب وجدان است که این بلا را به سرش آورده است. سپس رو به من که بی صدا می گریستم کرد و ادامه داد:

-تو چرا فریاد نمی زنی خواهر کوچولو. همیشه عادت کرده ای که فریادهای سینه ات را در دانه های اشکت غرق کنی و درست مانند غریقی که در لحظه خفگی هیچ صدایی از گلویش خارج نمی شود بی صدا به مرحله خفگی برسی. تو به آن جوان دل بسته بودی و می خواستی شریک زندگی اش بشوی این بی انصاف برای این که جلوی این کار را بگیرد به لجنش کشید و حالا تو پشیمانی، پشیمان از این که چرا گذاشتی و سوسه های پدر در دلت اثر کند و گمان کنی که مرد دلخواهت مرتکب این خطا شده است.

حق با یکتا بود. ندامت هایم راه گلویم را بسته بود و داشت مرا به مرز خفگی می رساند. خشم و غضب من و مادر نسبت به پدر دست کمی از خشم یکتا نداشت. مادرم از ترس این که با ابراز آن بیشتر پسرش را خشمگین کند از آشکار کردنش خودداری می کرد. بالاخره یکتا از یک لحظه غفلت ما استفاده کرد و از اتاق گریخت. فریاد زنان به دنبالش روان شدیم. به محض رسیدن به اتاق خواب پدر یکتا شال گردن قدیمی را گشود و محتویاتش را به زمین ریخت و رو به او کرد و پرسید:

-اینها را می شناسی پدر؟

برای یک لحظه برقی از آشنایی در نگاهش درخشید و به سرعت خاموش شد. دوباره حالت بی تفاوتی به دیدگانش بازگشت. یکتا فریاد زنان تکرار کرد:

-پرسیدم اینها را می شناسی یا نه. چرا جوابم را نمی دهی حرف بزن.

پدر در سکوت نگاهش کرد و کلامی بر زبان نیاورد. مادر اشک ریزان گفت:

-ولش کن یکتا از جانش چه می خواهی. راحتش بگذار.

مشت گره کرده یکتا با خشم به روی دیوار اتاق فرود آمد و فریاد کشید:

-اگر تو اجازه نمی دهی خشم و غضبم را بر سر پدر خالی کنم. پس بگذار به خودم صدمه بزنم.

مادرم به زحمت کوشید تا دست ضرب دیده پسرش را در دست بگیرد و با صدایی که از درد سینه اش نالان بود ملتسانه گفت:

-نه یکتا نه. این کار را نکن. هر چقدر می خواهی فریاد بزن فقط نه به او صدمه بزن و نه به خودت.

-چرا مادر مگر کم به ما صدمه زده که نمی خواهی صدمه ببیند. تو زن با گذشتی هستی اما آخر گذشت هم اندازه ای دارد. جریان آینه بین یادت هست. آن خیمه شب بازی ها و تهمت ها. باید وادار به اعترافش کنم. برو کنار و بگذار تکلیفم را با او روشن کنم.

یادآوری آن ماجرا باعث طغیان خشمش شد. نزدیکتر رفت به روی بستر پدر خم شد و شانه هایش را به شدت تکان داد و گفت:

-حرف بزن پیرمرد. راستش را بگو این طلاها داخل لوله بخاری چه می کرد؟ زود باش اقرار کن که خودت آنها را آنجا قایم کرده بودی. بگو که دزد اصلی خودت بودی و بی جهت به دیگران تهمت زدی.

یکتا بدون آنکه توجهی به درد و سوزش دست ضرب دیده اش کند بر شدت فشار بر شانه های وی افزود. پدر فقط فریاد می کشید و هیچ نمی گفت. او از شدت درد شانه هایش فریاد می کشید و یکتا از شدت درد سینه اش. بالاخره دست از تلاش برداشت و دست ضرب دیده اش را به طرف مادر دراز کرد و گفت:

-دستم را به دیوار کوبیدم تا درد و سوزشش باعث شود از یاد نبرم که باید پدر و همدستانش را رسوا کنم. این نامرد جواهراتی را که خودش به تو داده بود خودش هم از تو دزدید.

-بس کن یکتا این حرفها از تو بعید است.

-چرا بعید است چون این واقعیت آنقدر تلخ است که پذیرفتنش آسان نیست. این جواهرات شوم است. دلم نمی خواتهد هیچ وقت آنها را به گردنت بیاویزی چون هر کدام از دانه هایش سنگی شد و به سر آن جوان بیچاره فرود آمد. هم بر سر او

وهم بر سر دختر بخت برگشته اش. گمان کردی منت سرت گذاشت که دست از سرش برداشت. تو چه ساده دلی مادر این قدر ساده و مهربانی که دلم برای سالهایی که به پایش تلف کرده ای می سوزد. موقعی که به هدفش رسید و مهتا را از او دور کرد دیگر کاری به کارش نداشت و می خواست به بهانه ای دست از سرش بردارد. بهانه اش التماس های تو بود. به خیال خودش دیگر وقتش شده بود که به آسانی دست مهتا را در دست عباس آقا بگذارد و به هدفش برسد. اما خدا به موقع زمین گیرش کرد و نگذاشت مهتا را به دامان آن گرگ بدتر از خودش بیندازد. چرا نمی گذاری حقش را کف دستش بگذارم. هنوز دلت به حال مردی که دل همه ما را سوزانده است می سوزد.

-می خواهی چه کار کنم سرش را گوش تا گوش ببرم. او نمی فهمد تو چه می گویی هر چقدر هم که فریاد بزنی و تلاش کنی متوجه منظورت نمی شود.

-تو اشتباه می کنی چون به محض این که جواهرات را نشانش دادم چشمهایش برق زد. پس خوب می فهمد. فقط خودش را به موش مردگی زده است. مطمئن باش اگر نتوانم او را به حرف بیاورم. زبان عباس آقا و مرتضی را از حلقومشان بیرون می کشم. میدانم که این دو ملعون هم در این ماجرا همدست پر بوده اند. همین امشب آنها را به اینجا می کشانم. در مقابل چشم شما رسوایشان می کنم و تکلیف آن حقه بازی را هم که به عنوان آینه بین به خانه ما آمده بود روشن خواهم کرد.

مادرم با نگرانی پرسید:

-می خواهی چه کار کنی یکتا.

-خواهی دید مادر کمی صبر داشته باش.

فصل 19

دلم می خواست غوغای درونم را با غوغایی که در روح و جسم مادرم به پا شده بود در هم بیامیزم و از آنچه که در دلش می گذشت آگاه شوم. اما مادرم مجال هیچ پرسشی را به من نداد. آتشی که در دلم بود سینه ام را می سوزاند و شعله هایش تمام

تاوپود وجودم را به آتش می کشید.

دیگر اثری از تردیدهای گذشته در ذهنم نمانده بود. باران اشکی که در آخرین دیدار از دیدگان زرین به روی گونه هایش فرو می ریخت تبدیل به دانه های درشت تگرگی شد و بر سر و رویم بارید. همه وجودم فرزین را صدا می زد. با احساسم او را به خود می خواندم. و با پیشمانی ها و ندامت هایم قدرت رویارویی با او را نداشتم. در شتابم برای رسیدن به او بیم از آن داشتم که فاصله ایجاد شده فقط بعد مسافت نباشد و به تلافی ظمی که به او شده شعله های سرکش خشم و کینه هایش جاده ای را که در مسیر این فاصله کشیده شده است به آتش کشد. با وجود اینکه می دانستم قدرت نگریستن به دیدگانش را نخواهم داشت می خواستم او را بیابم و به دیدگانش بنگرم هرچند می دانستم بازگو کردن حقیقت ماجرا کار آسانی نیست می خواستم هر طور شده حقیقت ماجرا را برایش افشا کنم و هم خودم را از بند تردیدهایم برهانم و هم فرزین را از فشار بار سنگین شکنجه جرمی که مرتکب نشده رهایی بخشم. موقعی که سر بلند کردم و به مادرم نگریستم از پشت پرده اشک به زحمت توانستم چهره درمانده ورنج کشیده ای را که رویرویم قرار داشت تشخیص دهم. لحظه ای در سکوت به هم خیره شدیم. بعد او نزدیک تر آمد با محبت مرا در آغوش کشید و با صدایی که درد دلش را می رساند گفت:

-آن احساسی که تو داری من هم دارم فقط هنوز گیج و کلافه ام و نمی توانم باور کنم که این سرقت کار خود یوسف باشد. آخر چطور ممکن است.

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و گفتم:

-پدر به ما بد کرد و با این توطئه زیرکانه به قیمت بی آبرو کردن فرزین کوشید تا دل مرا نسبت به او سرد کند. تو خودت شوهرت را بهتر از من می شناسی و خوب می دانی که در تمام مدت زندگی اش به تنها چیزی که اصلا اهمیت نمی داد احساسات و عواطف زن و بچه هایش بود. مرا ببخش چون مجبورم اعتراف کنم که از ته دل خوشحالم که او به سزای اعمالش رسیده است.

شاید مادرم هم چون من خوشحال بود که به سزای اعمالش رسیده است. با وجود این آنچه را که در قلبش می گذشت از من

پنهان کرد وبا لحن رنجیده ای گفت:

-این حرف رو نزن دختر. تو نباید در مورد پدرت چنین نظری داشته باشی.

به دقت نگاهش کردم و گفتم:

-وقتی خوب نگاهت می کنم در عمق دیدگانت خشم و نفرتت موج می زند و تلاشت برای اینکه زبانت با دلت یکی نباشد بیهوده است. تو نمی توانی نفرتت را از عملی که پدر مرتکب شده است پنهان کنی. پس آنچه را که در دل داری به زبان بیاور. پدر به ما ظلم کرد. هر چند تو این را خوب می دانی باز هم سرسختانه می کوشی تا احساساتت را از من و یکتا پنهان کنی. هنوز با همه حيله گری هایش می خواهی به او وفادار بمانی.

-اگر در موقع دیگری بود در مقابلش می ایستادم و تلافی این عمل غیر انسانی را بر سرش در می آورم. این را قبول داشته باش حالا که ضعیف و درمانده شده انصاف نیست که از ضعف و درماندگی اش سوءاستفاده کنم.

-حالا باید چه کار کنم مادر. آن احساسی که به فرزین داشتم و با تردیدهاییم می کوشیدم تا نابودش کنم از بین نرفته است. دیگر دلیلی برای پنهان کردن این احساس نمی بینم. باید هر طور شده پیدایش کنم ولی وقتی هیچ نشانی از آنها ندارم کجا می توانم به دنبالش بگردم. از آن گذشته امیدوار نیستم که اگر موفق به یافتنش بشوم حاضر به روبروشدن با من باشند. حتی شاید به من این اجازه را هم ندهند تا عذر گناهم را از آنها بخواهم.

اینقدر خودت را عذاب نده عزیزم. تو در این قضیه بی گناهی و مرتکب هیچ خطایی نشده ای. پس برای چه می خواهی خودت را ملامت کنی.

-خطای پدر خطای من است. من باید عذر خطای او را هم بخواهم.

-اگر هنوز احساسش نمرده باشد به آسانی تو را خواهد بخشید.

-احساسش نمرده باشد! چطور ممکن است هنوز نمرده باشد؟ پدر با این عمل ناجوانمردانه باعث شد تا همه احساساتی که در وجود یک جوان آبرومند وجود داشت کشته شود. آن وقت تو چطور انتظار داری که نسبت به من نمرده باشد. تو این کار

پدر را دست کم می گیری و نمی توانی تصور کنی چه به روز او آورده است.

-هنوز این راز به طور کامل آشکار نشده است تا ما به درستی ندانیم جریان چیست نمی توانیم در موردش به قضاوت بنشینیم. صبر کن بینم یکتا چه خیالی به سر دارد.

-به هر شکلی این کار انجام گرفته باشد مسلم است که فرزین در این قضیه بی گناه است.

مادرم با لحنی که نگرانش را می رساند گفت:

-الان نمی توانم زیاد در این مورد با تو بحث کنم چون خیلی دلم شور می زند. خشم و غضب یکتا باعث نگرانیم شده است. می ترسم بلایی به سر عباس آقا و مرتضی بیاورد.

-هر بلایی سرشان بیاید حقشان است. از چه می ترسی مادر؟

-از اینکه با صدمه نمی بینند بلکه فقط صدمه می زنند. تو نگران نباش یکتا عاقل تر از آن است که این کار را بکند. فکر نمی کنم به سراغشان رفته باشد. او به دنبال کشف حقیقت ماجراست. درست همان چیزی که ما به دنبالش هستیم. فکر می کنم قصدش این است که آنها را به اینجا بکشاند نه اینکه خودش به سراغشان برود.

-حق با توست. یادم رفته بود که گفت امشب مهمان داریم. بلند شو کمک کن خانه را مرتب کنیم.

رنجشش را از کلامش آشکار کردم و گفتم:

-اسم آنها را مهمان نگذار مادر. اگر پدر به هر کس و ناکس اجازه نمی داد به عنوان مهمان به خانه اش بیایند که این بلاها به سر ما نمی آمد.

-برخلاف تصورمان آن روز غروب موقعی که یکتا به خانه بازگشت کاملاً آرام و سر حال به نظر می رسید. پاکت میوه ای را که به دست داشت به روی میز نهاد و با لحنی پر محبتی به مادر گفت:

-چایی را دم کن مادر مهمان هایت به زودی از راه می رسند. باید پدر را هم به سالن پذیرایی بیاورم.

مادرم به اعتراض گفت:

-به اوچه کار داری یکتا.بگذار سرچایش بخوابد.

-نه نمی شود.بیا کمک کن مهتا او را به روی صندلی چرخدارش بنشانیم.پدر یکی از اعضای اصلی این ماجراست و باید حتما در این محاکمه حضور داشته باشد.

مادرم از ترس اینکه مبدا پرسش دوباره خشمگین شود دیگر اعتراضی نکرد وبا سر به من اشاره کرد که به کمک یکتا بروم.

این اولین باری بود که عباس آقا به این خانه می آمد.بعد از پاسخ دندان شکنی که یکتا در جواب خواستگاریش به او داده بود وجواب ردی که از من شنید دیگر دلیلی برای این آمد ورفت نداشت.چه بسا این دعوت باز هم باعث توهم می شد که شاید هنوز امیدی هست.موقعی که سبد گل را روی میز نهاد لبخند مزورانه ای به لب آوردبه من نگریست.خنده پرمعنایش برخشم ونفرتم نسبت به او افزود.با کنجکاوی نظری به اطراف افکندوبا پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد.استقبال گرم یکتا از او وآقا مرتضی باعث تعجبم شد.به محض اینکه نشستیم.عباس آقا گفت:

--خیر است انشاءالله.از روزی که در خانه امیدم رابه رویم بستید آرزوی دوباره گشودنش را داشتم.از اینکه دعوتم کردید متشکرم.

سپس به پدر که به آرامی به روی صندلی چرخدارش به خواب رفته بود نگریست واز مادرم پرسید:

-هیچ تغییری در حالش ایجاد نشده است؟

مادرم بدون اینکه به او بنگرد پاسخ داد:

-نه هیچ تغییری نکرده مثل گذشته اکثر اوقات یا در خواب است ویا در سکوت به نقطه ای نامعلوم خیره می شود.

-شناسائیش بهتر شده است یانه؟

-نه فرقی نکرده است.

مادرم برای اینکه دیگر مجال پرسش را ندهد با کف دست ضربه ملایمی به روی گونه پدر نواخت وگفت:

-بیدار شو یوسف، دوستانت به دیدنت آمده اند.

پدر به آرامی دیدگانش را گشود و با بی تفاوتی به اطراف نگریست. عباس اقا نزدیک تر آمد و روبرویش ایستاد و گفت:

-سلا آقا یوسف من هستم، کوچک شما عباس خدا نکند که از یادتان رفته باشم.

با لحن گنگ و نا مفهوم پاسخ شلامش را داد و دوباره دیدگانش را به روی هم نهاد.

عباس آقا با ناامیدی رو به یکتا گفت:

-مثل اینکه مرا به جا نیاورد.

یکتا که برای اجرای نقشه اش بی تاب بود پاسخ داد:

-هیچ کس را به جا نمیآورد.

بفرمایید بنشینید چای بیاورم. یکتا به من و مادرم اجازه ی پذیرایی نداده بود و تصمیم داشت خودش عهده دار پذیرایی گردد.

اما قبل از اینکه برای آوردن چای اتاق را ترک کند، زنگ در دوباره به صدا در آمد.

مادرم با تعجب از او پرسید:

-چه کسی ممکن است باشد؟

قرار نبود مهمان دیگری داشته باشیم.

یکتا به جای پاسخ برای گشودن در به طرف حیات راه افتاد، برای گریز از نگاههای خریدانه ی عباس آقا از جا برخاستم و به طرف پنجره رفتم.

با دیدن منور و رجبعلی که به همراه او داشتند وارد ساختمان میشدند بدون اینکه روی برگردانم گفتم:

-مهمان بعدی منور و رجبعلی است. مثل اینکه امشب خیلی مهمان داریم مادر. خدا میداند یکتا دیگر چه کسانی را دعوت

کرده است.

صدای عباس آقا را شنیدم که با تعجب میگفت:

-منور و رجبعلی، هیچ فکر نمیکردم آنها هم امشب به این مهمانی دعوت شده باشند.

مادرم برای آنکه حس کنجکاوی عباس آقا را تحریک نکند گفت:

-لابد منور را دعوت کرده تا به من کمک کند. پسر من همیشه به فکر من است.

منور به جای اینکه داخل پذیرایی شود یک راست به آشپزخانه رفت تا چایی بیاورد.

اما رجبعلی به اتفاق یکتا وارد سالن شد، زیر لب سلام کرد و بر روی اولین مبلی که در نزدیکی در قرار داشت نشست.

عباس آقا ناراضیتیش را از دیدن آنها، با چینی که بر پیشانی افکند، نمایان ساخت و نگاه پر سوالش را به صورت آقا مرتضی

دوخت.

او شانههایش را به علامت بی اطلاعی بالا افکند و از یکتا پرسید:

-جریان چیست؟ آقا یکتا اتفاقی افتاده؟

یکتا با خونسردی پاسخ داد:

-چرا فکر میکنید اتفاقی افتاده است؟ گرچه راستش را بخواهید این دعوت بی علت نیست.

سالن پذیرایی را از نظر گذراند و این بار جایی را برای نشستن انتخاب کرد که تیر نگاه عباس آقا نتواند به آن طرف

متمایل شود.

با وجود اینکه اوایل فصل پاییز بود و غروبها هوا خنک و مطبوع میشد. احساس کردم که از نفسهای زهر آگین عباس آقا

هوای اتاق به شدت خفه و دم کرده است و در آن نمیشود نفس کشید. مادرم هم چون من عصبی و بی تاب بود و انتظار

شروع و پایان ماجرای آن شب را داشت.

بعد از اینکه منور با چایی و شیرینی از مهمانها پذیرایی کرد.

یکتا به اشاره ی مادر که نمیتوانست بی تایبانش را پنهان کند لب به سخن گشود و گفت:

-خوب خوش آمدید. همانطور که قبلا گفتم دعوت امشب بی حکمت نیست و من قصد دارم در مورد امر مهمی با شما مشورت کنم.

یادم میاد دو سال پیش که جواهرات مادرم به سرقت رفت شما کمکش کردید تا به کمک آینه بین سارق را شناسایی کنید. یادتان که نرفته است؟

عباس آقا که مورد سوال واقع شده بود یکه ای خورد و گفت:

-نه یادم نرفته، ولی منظورتان از مطرح کردن این موضوع چیست؟

درست است که ما آن موقع سارق را شناسایی کردیم، اما او با سماجت انکار کرد و حاضر نشد مال دزدیده شده را پس بدهد. خدا میداند چرا آقا یوسف از تعقیب ماجرا منصرف شد و گذاشت مالش را به یغما ببرند.

خوب البته فکر میکنم گوشه چشمی که آن زمان مهتا خانم به آن جوان داشت، در گرفتن این تصمیم بی تأثیر نبود.

چیزی نمانده بود که فریاد اعتراض را چون مشت محکمی بر فرقش بکوبم، ولی برادرم با اشاره ی سر از من خواست که خونسردیام را حفظ کنم، به ناچار سر به زیر افکندم و عکس العملی نشان ندادم. یکتا دوباره گفت:

-حق با شماست. پدرم به اصرار همسرش دست از تعقیب آن ماجرا برداشت و موضوع آن سرقت به تدریج فراموش شد.

مادرم هم از جواهرات با ارزشش چشم پوشید. علت اینکه از شما خواستم تا امشب به دور هم جمع شویم این بود که موضوع در خانواده پیش آمده است که باز هم ما به کمک یک آینه بین داریم.

از شما دعوت کردم که به اینجا بیاید تا اگر اشکالی نداشته باشد همان آقا میرزا را که آن روز به دعوت پدر به خانه ی ما آمده بود دوباره با خودتان به اینجا بیاورید.

خرجش هم هر چقدر بشود دریغ ندارم. شما نشانی او را دارید عباس آقا؟ با وجود اینکه عمداً در گوشه ای به دور از دید عباس آقا نشسته بودم، از همانجا هم میتوانستم دانههای درشت عرقی را که روی پیشانیاش به روی گونهباش سرابیر

میشد مشاهده کنم.

با دستی لرزانی فنجان چایی را بر روی میز نهاد و با سرفه ی پی در پی کوشید تا قطره ی چای را که به گلویش جسته بود فرو برد و آرام گیرد.

یکتا با خونسردی به منور اشاره کرد و گفت:

-منور خانم بی زحمت یک لیوان آب به عباس آقا بدهید..

در سکوت منتظر ماندیم تا عباس آقا آرام گیرد و سپس یکتا دوباره از او پرسید:

-خوب عباس آقا، چرا جوابم را نمیدهید.

بالاخره نشانی آقا میرزا را دارید یا نه؟ عباس آقا دیگر نتوانست از پاسخ آن سوال طفره برود و جواب داد:

-از آن جریان حدود دو سال گذشته است.

آن آینه بین را یکی از دوستان خود آقا یوسف به نام آقا جلال به ما معرفی کرده بود. من او را نمیشناسم و فکر نمیکنم آقا مرتضی هم بشناسد.

یکتا رو به آقا مرتضی که با رنگی پردیده در گوشه ی مبل فرو رفته بود کرد و لبخند تمسخر آلودی بر لب آورد و گفت:

-مگر میشود آقا مرتضی او را به جا نیاورد، چون درست یادم میاید که خودش او را از منزل ما به خانهاش رساند. اگر اشتباه

نکرده باشم، آن روز هم موقع آمدن به خانه ی ما شما و آقا مرتضی به دنبالش رفته بودید. اگر غیر از این است بگویید که

من اشتباه میکنم. خوب فکر کنید و آدرسش را بیاد آورید، چون برای من این مساله خیلی اهمیت دارد.

عباس آقا با صدائی که به زحمت به گوش میرسید گفت:

-آینه بین فراوان است. اگر مشکلی داشته باشید با پرس و جوی از دوستانم میتوانم یکی از آنها را برایتان پیدا کنم.

یکتا با سماجت تکرار کرد:

-نه عباس آقا، من آینه بین دیگری نمیخواهم، و میخواهم حتما همان آقا میرزا این کار را انجام دهد.

-چرا مگر چه فرقی میکند؟

-فرقش این است که من خیال دارم تا از او به خواهم حالا که جواهرات مسروقه پیدا شده، به ما بگوید، چرا و به چه دلیل

سارق آنها را بعد از دزدیدن در خانه ی خود ما پنهان کرده بود؟

-جواهرت پیدا شده، از کجا، چطور؟

یکتا پاسخشان را نداد. از جای برخاست و از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که دوباره با شال گردن محتوی جواهرات به

داخل اتاق بازگشت، گره آن را گشود و آنها را به داخل سینی چای که بروی میز قرار داشت سرازیر کرد.

سینی را به طرف عباس آقا گرفت و گفت:

-این همان جواهرت گمشده است. میدانی از کجا پیدایش کردم؟

عباس آقا چشمهایش را بر هم نهاد تا مبادا تلالو سنگهای درخشانی که به سویش دراز شده بود دیدگانش را کور نکند.

هم از نگریستن به آن سنگها وحشت داشت و هم از نگریستن به دیدگان پر سوال یکتا که به صورتش دوخته شده

بود. چون مار گزیده ای بود که دیگر نه تحمل نیش ماری را که خونش را زهر آگین کرده بود داشت و نه فرصت فریاد

زدن را.

یکتا لبخندی آمیخته از خشم و استهزاء به لب آورد و گفت:

-چی شده عباس آقا نکند تو هم مثل پدر از شدت شرم نمی توانی چشمانت را باز بگذاری. نکند تو هم مثل او قدرت تکلم

را از دست داده ای چی به سر تو آمد آقا مرتضی، چرا داری قبض روح می شوی. جریان چیست. چرا زبانت بند آمده؟

من فقط نشانی آن آینه بین حقه باز را خواستم، پس چرا جوابم را نمی دهید؟

عباس آقا دیدگانش را گشود و کوشید تا خونسردیش را حفظ کند و گفت:

هیچ معلوم هست چه می گوئید؟ جواهرات را که پیدا کرده اید مبارک مادرتان باشد. اگر در خانه ی خودتان پیدا شده باید

از اهالی منزل خودتان پرسید که آنجا چه می کرده است.

من می خواهم از آن آینه‌بین حقه باز پرسم که آنجا چه می کرده. می خواهم یکبار دیگر با آن پسر ناقلا تر از خودش به اینجا بیاید و با همان خیمه شب بازی به من بگوید که اگر آن جوان بخت برگشته آنها را دزدید. پس چرا اموال مسروقه را با خودش از خانه بیرون نبرد و چطور توانست در همان فرصت کم وارد انباری کوچک پشت سالن پذیرایی که به آن اتاق راهی ندارد بشود و آنها را در لوله ی بخاریش پنهان کند.

عباس آقا به جای اینکه پاسخ او را بدهد به طرف پدر رفت و با صدای فریاد ماندی گفت:

چرا حرف نمی زنی آقا یوسف این آتیشی است که خودت روشن کرده ای، پس لااقل خودت هم خاموش کن. پاسخ سوال پسر را فقط خودت می دانی. پس خودت هم جوابش را بده. حالا چه وقت سخته کردن بود مرد. اگر تو بی موقع سخته نمی کردی، نه کسی جرات داشت، بی اجازه ات آن خانه را خراب کند و دست تو را رو کند و نه کسی می توانست روی حرفت حرف بزند و دخترت را به من ندهد. حالا بیا جوابشان را بده. مگر نمی بینی به جای اینکه تورا به محاکمه بکشند، مرا به محاکمه کشیده اند. آن آینه بین آوردن و آن صحنه سازی کار تو بود، ولی آنها می خواهند گناهش را به گردن من بیندازند.

یکتا پوزخندی زد و پرسید:

-پس اقرار می کنی که آن آینه بین قلبی بودن، پس از کجا می دانست که فرزین آن روز به آن خانه آمده و در اتاق خواب خانه پنهان شده است.

-این را دیگر باید از آقا مرتضی پرسیدی.

یکتا به آقا مرتضی که داشت از ترس قبض روح می شد. نگریست و با صدای آمرانه ای گفت:

-آقا مرتضی تو بگو جریان چیست؟

آقا مرتضی به ناچار، با صدای لرزان زبان به سخن گشود و گفت:

-به خدا من بی گناهم آقا. باور کنین هیچ تقصیری تو این جریان نداشتم. آن روز وقتی آقا یوسف منو مامور کرد به خونه شما پیام و کلید گاو صندوق رو که اونجا جا گذاشته بود واسش ببرم، وقتی جلوی ایوون منزل اومدم تا دسته کلید رو از مادرتون بگیرم، یه دفعه از پست پنجره چشمم به همون جوونی افتاد که همان روز صبح به به حجره ی ما اومده بود. بیچاره هراسون وسط اتاق خواب وایساده بود و داشت با نگرانی به من نگاه می کرد. خدا منو لال کنه که وقتی به حجره برگشتم نتونستم زبونمو نگه دارم و به آقا یوسف گفتم که اون جوون رو اونجا دیدم، چون تا این جمله از دهنم بیرون پرید، آقا یوسف و عباس آقا خیلی عصبانی و آتیشی شدن عباس آقا گفت: این پسره از روبرونیس، باید یه فکری واسش بکنیم.

عباس آقا خشمگین به میان صحبتش دوید و بالحن تحکم آمیزی گفت:

-حرف نزن آقا مرتضی، خفه خون بگیر.

-نه عباس آقا دیگه خفه خون نمی گیرم، حالا که زبونم باز شده بذارین هرچی تو دلم انبار شده بیرون بریزم و سبک بشم. خیلی وقته که عذاب وجدان دست از سرم بر نمی داره. من نباید راضی می شدم تو این قضیه دخالت کنم. اون جون حقش نبود که بیگناه محکوم بشه و اون طور بی آبروش کنن. خوب این شما بودین که به آقا یوسف پیشنهاد کردین یه نفرو پیدا کنه که به اسم آینه بین به فرزین خان تهمت بزنه و بعد باز هم این شما بودین که به زور منو وادار کردین تا یه نفرو پیدا کنم که در مقابل انعام راضی بشه این نقش رو بازی کنه. یادتون می آد چطور با اون زبون چرب و نرم به من قول دادین که اگه این ماجرا به خوبی و خوشی تموم شد و مهتا خانوم زن شما شد انعام خوبی به من بدین. طمع باعث شد که قبول کنم و به سراغ پسر عموم برم که می دونستم همیشه به دنبال شر می گرده و واسه یه لقمه نون حاضر به همه جور دروغ و دغله، لازم نبود زیاد بهش اصرار کنم، چون وقتی پای پول به میون می اومد خیلی راحت می شد و جدانشو خرید. فردا صبح با اون به سراغ یه آینه بین که آقا جلال آدرسشو داده بود رفتیم و شاهد یه چشمه از کاراش شدیم تا راه و چاه این کار و یاد بگیریم وقتی فهمیدیم به غیر از آینه بین به یه پسر یا دختر نا بالغ هم احتیاج هس، پسر عموم یا دو برابر کردن مزدش پسر خودشو هم توی این کار هم دست کرد. منو ببخشین آقا، می دونم که خطا کارم، ولی وقتی اربابم وادارم کرد چاره

دیگه ای نداشتم.

-مزد پسر عموت را چه کسی داد من پدرم رو می شناسم و می دانم آدمی نیست که از این پولها خرج کند.

-حق باشماس آقا، همه ی خرج این کارو خود عباس آقا عهده دار شد. دوماذ آقا یوسف شدن انقدر وسواسه اش کرده بود که حاضر به همه جور ریخت و پاش بود.

-او به خاطر داماد پدرم شدن وسوسه شده بود و تو بهخاطر مشتی اسکناس بی ارزش. هیچ خبر داری با آن تهمت چی به سر آن جوان آمد؟ مرا بگو که اختیار دارایی مان را به دست تو سپردم و خیال کردم که امانتداری. چطور راضی شدی خودت رو آلوده این کار کنی و آبروی یک خانواده را به باد بدهی. معلوم گرفتی تنیست آواره ی کدام شهر و دربار شده اند. تو برای اینکه بتوانی آنها راو بی آبرو کنی از همه ی اقوامت کمک گرفتی. تف به رویت مرد. باورم نمی شد. که اینقدر بی غیرت باشی.

آقا مرتضی بالحن ملتستانه ای به یکتا گفت:

-خواهش می کنم آقا یکتا، منوبخشین. می دونم که خطا کردم. از همون روزی که اختیار حجره رو به دست من سپردین، از خودم بدم اومد. وقتی منو امین خودتون کردین از کرده پشیمون شدم. بر باعث و بانیش لعنت.

عباس آقا بر سرش لعنت کشید:

-لال مونی بگیر مرد، چقدر مزخرف می گویی، کافی است، اینقدر عجز و التماس نکن، چشمت کور. خودت قبول کردی. اگر آن روز موقع برگشتن به حجره زبانت را نگه می داشتی و فضولی نمی کردی رگ غیرت من و آقا یوسف به جوش نمی آمد و تحریک نمی شدیم که دست به چنین کاری بزنیم.

آقا مرتضی دستهایش را بلند کرد و گفت:

-ای خدا کاش منو لال می کردی. کاش زبونمو از بیخ می بریدی تا به قول عباس آقا خفه خون می گرفتم.

یکتا بی اعتنا به التماس هایش رو به رجبعلی کرد و بالحن تحکم آمیزی پرسید:

-تو چی رجبعلی، تو هم در این جریان دست داشتی؟

-نه آقا جون من بی خبرم، حتی روحم هم از این قضیه خبر نداست. اونا پیش من حرفی نمی زدن. خدا رو شکر که منو تو این ماجرا دخالت ندادن، منور خاطر مادر و خواهر شما رو خیلی می خواد و همیشه دلش خیلی واسه مهتا خانوم می سوخت. اگه من از این جریان می بردم. نمی گذاشتم اون جوون بی آبروشه.

-تو چی منور، تو هم از این توطئه بی اطلاع بودی؟

-من اگه می دونستم رسواشون می کردم. من و رجبعلی کنار گود بودیم. خدا می دونه اونروز که زرین خانم اومده بود پیش مهتا خانوم و التماس می کرد که دست از سر برادرش بردارین، چقدر دلم واسشون سوخت.

یکتا همه ی مهمانان را مخاطب قرار داد و پرسید:

-کدام یکی از شما می دانست که پدرم جواهرات را داخل لوله ی بخاری انباری

پنهان کرده است؟

عباس آقا به مرتضی مجال پاسخ نداد و جواب داد:

-هیچ کدام. خوب معلوم است که آقا یوسف به ما نمی گفت آنها را کجا پنهان کرده است. مطمئن باشید من اگز جایش را می دانستم نمی گذاشتم این راز آشکار شود و قبل از خراب کردن آنجا، آنها را بر می داشتم

یکتا سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-این را قبول دارم که پدرم آدمی نبود که حاضر شود محل اختفای اموالش را به کسی بروز دهد، ولی از این تعجب می کنم که چرا بعد از تمام شدن این ماجرا آنها را از داخل لوله ی بخاری بیرون نیاورد.

عباس آقا شانه هایش را با بی اعتنایی بالا افکند و گفت:

-این سوال را باید خودش جواب بدهد. راستش من گمان می کردم که آنها را فروخته است.

یکتا با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

-هیچ کس نمی تواند این اعجوبه را بشناسد. این مرد شیطان را هم درس می دهد. تو چطور توانستی یک عمر با چنین مردی زندگی کنی مادر. پدر مهجور شده و دیگر نمی تواند اختیار دارایی اش را داشته باشد. در اولین فرصت سعی می کنم این موضوع را ثابت کنم. اختیار اموالش را بدست بگیرم. این حجره ی لعنتی را بفروشم و از شرش خلاص شوم. هم از شر حجره و هم از شر این افراد نابکار و ناقلا. از فردا دیگر نمی خواهم هیچ کدام از شما ها را دور بر این خانه ببینم. یعنی شما ظرف این مدت هیچ وقت پشیمان نشدید. هیچ وقت عذاب وجدان باعث آزارتان نشد. شما چه جور بشری هستید. یعنی حتی بعد از اینکه پدر به سزای اعمالش رسید، باز هم وجدان خفته ی شما بیدار نشد؟ از تو می پرسم مرتضی وقتی تو را امانت دار خودم کردم، باز هم به خاطر خیانتی که در حق این خانواده روا داشته بودی سر افکنده و شرمگین نبودی؟ از تو می پرسم عباس آقا. بعد از اینکه با این عمل توانستی با قلب و احساس یک دختر جوان که هیچ احساسی به تو نداشت بازی کنی؟ چی نصیبت شد؟ باز که تو داری گریه می کنی خواهر کوچولو. دیگه برای چه. حالا که پدر و همدستانش رسوا شدند باید خوشحال باشی و عقده های دلت را بر سرشان خالی کنی.

به زحمت کوشیدم تا از لابلای بغضی که داشت خفه ام می کرد صدایی از گلویم خارج کنم و گفتم:

-دلم از این می سوزد که چرا در مدت این دو سال هیچ وقت به فکرم نرسید که ممکن است آقا مرتضی، فرزین را در آن خانه دیده باشد. تنها نکته ای که باعث می شد تا به فرزین شک داشته باشم این بود که اگر قصد آنها تهمت زدن بود، پس از کجا می دانستند که او آن روز به خانه ما آمده و در همان اتاق هم پنهان شده است. با وجود اینکه من هیچ وقت از ته قلبم به او شک نکردم. همیشه این مسئله برایم معما شده بود. حالا دلم از این می سوزد که چه آسان دلش را شکستم و چه آسان موجودی را که این آنقدر برایم ارزش داشت از دست دادم.

-این توطئه خیلی زیرکانه بود و باعث فریب همه ی ما شد. خوب گوش کن آقا مرتضی بعد از این واسطه ی ما رجبعلی است. تا زمانی که بتوانم حجره را بفروشم و سرمایه ام را از آنجا بیرون بکشم. بدون اینکه یک شاهی از سهم ما را حیف و میل کنی آن را توسط رجبعلی برایمان بفرست. مهمانی تمام شد بهتر است قبل از اینکه دستتان را بگیرم و شما را از اینجا بیرون

بیاندازم خودتان گورتان را گم کنید و بروید.

دیگ خشم عباس آقا به جوش آمد و تز جا برخاست و با لحن عتاب آمیزی به یکتا گفت:

-این چه رسم مهمان داری است؟ چرا اختیار زبانت را تدراری مرد، بلند شو آقا مرتضی، تا خونم به جوش نیامده و شر به پا نکرده ام زودتر از این خانه بیرون برویم.

-بهتر است زودتر گورتان را گم کنید و گرنه بلایی به سرتان می آورم که دیگر نتوانید قدم از قدم بردارید.

-فکر کردی محتاج یک لقمه نون تو هستیم بلند شو مرتضی، این تویی که باعث شودی این مرد ابرو برایمان باقی نگذرد و هر چه به دهانش میرسد نثارمان کند.

این قدر ترسو و بزلی که با اولین کلمه ی تهدید آمیز میشود زبانت را باز کرد و به هدف رسید.

-چی شد به گوشه ی قبایت برخورد. تو از بی آبرویی میترسی. ولی از اینکه دیگران را بی آبرو کنی واهمه ای نداری.

شرم میآید دیگر با شما همکلام شوم. پس منتظر چی هستید، چرا نمیروید.

عباس آقا رو به طرف پدر برگرداند و با تأسف سر تکان داد و گفت:

-ای آقا یوسف به خاطره دوستی با تو چه خاریها که نکشیدم و حالا تو اصلا عین خیالت هم نیست که پسرت چطور تیشه به ریشه ی این دوستی میزند.

یکتا با خشم دست روی شانهاش گذاشت و او را به طرف در راند و گفت:

-چقدر زیادی حرف میزنی مرد. از جان ما چه میخواهی. بیا برو.

صدای بسته شدن در نوید رفتنشان را داد، سر بلند کردم و پرسیدم:

-به همین آسانی خلاصشان کردی که بروند؟

-چه کار میتوانستم بکنم؟ گناه کار اصلی همچون آینه ی دق روبرویم نشسته و با نگاه بی تفاوتش مرا به جان رسانده. اگر

قرار به تسویه حساب باشد. اول باید حسابهایم را با او تسویه کنم.

فصل 20

بعد از آن نه امیدی بود و نه انتظاری.

با همه ی تلاشم باز هم نتوانستم کوچکترین نشانی از آنها بیابم. شاید اگر من آدرس عوض میکردم و میخواستم خودم را از چشم زرین پنهان کنم، با کمی تلاش به سادگی مرا باز یابم، چون او آدرس همه ی آشنایان و اقوام مرا داشت و به همراه من به خانهشان رفت و آمد کرده بود، ولی من به دلیل حساسیت بیش از حد پدرم هیچ آدرس و نشانه ای از اقوام و اشنیانشان نداشتم.

گذشته چون آفتاب درخشانی بود که به سرعت میرفت تا در افقهای دور دست نا پدید شود و هر لحظه دور تر و دور تر میشد.

آینده چون ابری تیر و تار به نظر میرسید که هیچ امیدی به تابش افتابش نبود. تنها نقطه ی باقی مانده در حد فاصله من و گذشتهام توران خانم و دخترش پروانه بود.

به امید اینکه شاید بتوانم از این نقطه راهی به گذشتههایم پیدا کنم یکبار دیگر سماجت کردم و به سراغشان رفتم. بعد از رسیدن به کوچه ی آشنای خاطراتم همه ی وجودم را در دیدگانم متمرکز کردم و به اطراف خیره شدم.

باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. از اینکه چترم را به همراه نیآورده بودم خودم را ملامت کردم. البته این عادت

همیشگیم بود که یا در خانه جا میگذشتم و یا در موقع مراجعت فراموش میشد آن را به خانه برگردانم.

موقعی که نزدیک به خانه ی توران خانم که دیوارش با خانه زرین مشترک بود رسیدم باران تند شد و صدای رزش قطرات آن به روی شیروانی بام خانها آن محل و درختان سر به فلک کشیده حیات منزل زرین، چون صدای پای خاطرهما در گوشم طنین انداز شد.

دکمه ی زنگ را فشردم و در انتظار گشوده شدن آن در زیر طاقی سر در خانه پناه گرفتم. ولی به غیر از صدای فرریختن باران هیچ صدای دیگری به گوشم نرسید. با مشت گره کردهام چند ضربه پیایی به روی در فرود آوردم. هر ضربه آن، ضربه ی محکم تری بر دیوار نیمه ویرانه ی خاطرهمایم وارد میساخت.

موقعی که با نا امیددی قصد مراجعت داشتم در خانه برویم گشوده شد و از میان دو لنگه ی آن چهره ی توران خانم نمایان گردید.

صدایش را شنیدم که میگفت:

-این تویی مهتا؟ چه عجب این طرف ها.

دست پاچه شدم و گفتم:

-مرا ببخشید که مشت به در کوبیدم. آخر هر چی زنگ زد صدائی نشنیدم.

-زنگ در خراب است.

شاید برای اینکه خودم را برای برخوردی سرد و غیر دوستانه آماده کرده بودم، استقبال توران خانم از من به نظرم گرم و دوستانه میاومد.

بر خلاف اولین ملاقاتمان که به سختی وجودم را تحمل میکرد، به راحتی مرا پذیرفت.

بر خلاف آن بار که همان دم در به سوالاتم پاسخ داد این بار مرا به داخل دعوت کرد.

گرچه نگاه بی تفاوت و لحن عاری از محبتش دل گرم کننده نبود، نوری از امید به قلب خالی از امیدم تابید.

نگاهی به سر تا پای باران خردهام افکند و گفت:

-دل آسمان که از صبح گرفته بود، پس چطور چترت را به همراه نیاوردی؟

-این عادت من است که همیشه فراموش میکنم چترم را بردارم.

-خیلی خوب بیا بشین. بالاخره توهم سایه ای از گذشته ای. آن روزها هر وقت به خانه ی زرین میآمدی دخترم پروانه هم پر

میکشید و به آنجا میآمد تا خودش را نخوداش دوستی شما کند.

نگاهی به چهره ی افسردهاش افکندم و پرسیدم:

-حالا پروانه کجاست؟

سال گذشته شوهر کرد و به شیراز رفت. دخترم را به راه دور شوهر دادم و برای همین هم دلتنگم. خوب تو چی شوهر

کردی یا نه؟

کوشیدم تا به نحوی سخن را آغاز کنم که چون آن بار سولم را بی جواب نگذرد.

بالاخره جرأتی به خود دادم و گفتم:

-خودتان که میدانید. من و زرین از کودکی به قدری نزدیک به هم بودیم که همیشه خیال میکردیم گره کُور دوستی ما

را هیچ کس نمیتواند باز کند. خدا لعنت کند آنها را که وقتی نتوانستند گره کورش را باز کند پاره‌اش کردند و بین ما فاصله

افکندند.

نگاه خیره‌اش را به دیدگانم دوخت و گفت:

-ولی کسی که این کار را کرد از خودتان بود.

لحن کنایه آمیزش را به دل نگرفتم و گفتم:

-حق با شماست. آن موقع من میدانستم چه دارند به سرم می‌آورند. ولی حالا میدانم چه کسی این بلا را سرم آورده است.

-خوب حالا از من چه میخواهی؟

-میخواهم که اگر شما نشانی از آنها دارید کمک کنید تا پیدایشان کنم.

توران خانم لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

-فکر میکنم عوضی به اینجا آماده ای. مهتا، ما مدتها دیگر با هم رفت و آمد نداریم. درست است که از همون بچگی فرزین و زرین، حتا از همان موقع که مادر خدا بیامرزشان هنوز زده بود و پا به پای بزرگ شدن پروانه شاهد بزرگ شدن آنها هم بودم، اما بعد از این که زرین شوهر کرد و خانوادهاش از آنجا کوچ کردند، دیگر خبری از آنها ندارم.

با نا امیدی پرسیدم:

-شما دیگر چرا توران خانم؟

توران خانم آهی کشید و گفت:

-چه بگویم که دلم پر درد است. خوب یادم میآید از زمانی که طفیلی بیش نبودند مادر خدایامرزشان همیشه میگفت پروانه عروسه من است. وقتی هم که بچهها بزرگتر شدند و بدری خانم جای مادرشان را در آن خانه گرفت او هم همیشه این جمله را تکرار میکرد. دل پروانه به این خوش بود که روزی عروس این خانواده خواهد شد، روح من و پروانه از قول و قرارهایی که بین شما بود، خبر نداشت، برای همین هم بعد از آن جریانی که پیش آمد و بدری خانم برای حفظ آبروی فرزین ناچار به اعتراف شد و گفت این چوبی است که فرزین به خاطره علاقهاش به تو خورد، تازه به حقیقت ماجرا پی بردم و دانستم که دخترم چه سودای خامی به سر دارد.

با این وجود سکوت کردم و به پروانه چیزی نگفتم. بعد از اینکه در دسر رفت و آمد فرزین به دادسرا و کلانتری شروع شد و خانه ی آنها مورد تفتیش قرار گرفت زرین گریه کنان نزد پروانه آمد و به قول و قرارهایی که شما دو نفر با هم داشتید اشاره کرد و دلیل این تهمت را مخالفت پدرت با این عشق وانمود کرد.

بعد از آن دل دخترم شکست و روز به روز افسرده تر و غمگین تر شد. درست در این لحظاتی که آن خانواده نیاز به دوستی ما را بیش از گذشته احساس میکردند بین دوستی ما فاصله افتاد. بدری خانم هنوز به دیدنمان میآمد. اما من به بازدیدش

نمیرفتم. زرین که محبت تو را از دست داده بود نیاز به دوستی و درد دل با پروانه را بیش از گذشته احساس میکرد. به همان اندازه که او این نیاز رو داشت، پروانه خود را از آن بینیاز میدانست.

آنها گمان میکردند که ما درست در وقت نیاز تنها یشان گذاشتیم و حق دوستی را به جان نیاوردیم. ولی رنجی که دخترم میکشید دل مرا نسبت به این دوستی سرد کرده بود و میخواستم خودم را از قید آن برهانم.

بدری خانم سردی مرا به پای رسوایی این ماجرا گذشت. او از من توقع همدردی بیشتری داشت. ولی من به دل شکسته ی دخترم فکر میکردم و به دنبال مرهم زخم دلش میگشتم و به دنبال یافتن مرهمی برای التیام زخم آنها نبودم.

زرین دست بردار نبود و باز هم همه ی غمهای دلش را در سینهایش انبار مای کرد و آنها را بروی سینه ی پروانه خالی میکرد. پایههای دوستی ما با این خانواده از اوایل ازدواجمان مستحکم شده بود و به همین دلیل شوهرم صادق به همین سادگی قصد گسستن آن رشتها را نداشت. البته یک دلیلش این بود که آنچه را که من میدانستم او نمیدانست و به همین جهت به اصرارش ناچار به شرکت در مهمانی خداحافظی زرین شدم.

ناامیدی که در آن شب در چشمان پروانه موج میزد، درد سینهام را سوزان تر ساخت. در واقع این مهمانی هم جشن عروسی زرین بود و هم جشن خداحافظی اش. در آن موقعیت دختر بیچاره به زحمت راضی به دل کندن از یار و دیار شد و در اصل با زور و اجبار بدری که با فرستادن زرین به انگلیس قصد داشت پسرش را در آن مملکت غربت از آلودگی حفظ کند، مجبور به این سفر شد و تلاشش برای اینکه فرزین را هم با خود همراه کند، به جایی نرسید.

طاقت نیاوردم و با لحن هیجان زده ای پرسیدم:

-یعنی زرین تنها رفت؟

-خوب معلوم است که تنها رفت.

-پس فرزین چی؟

-با وجود اصرار خواهرش با او نرفت و ترجیح داد در همینجا به تحصیلات نیمه کاره اش ادامه دهد. همان شب ما فمیدیم که

آنها خانه را قولنامه کرده اند و به زودی از این محل خواهند رفت. بعد از آن سردی و کدورتی که بین ما حاکم شده بود، نه من از آنها آدرس محل جدید اقامتشان را گرفتم و نه آنها تمایلی به این کار داشتند. یکماه بعد از رفتن زرین آنها هم از این محل رفتند و هیچ نشانی از خود به غیر از نقش خاطراتشان بر در و دیوار ما باقی نگذاشتند. شاید اگر آنها از این محل نمیرفتند، برای اینکه پروانه آرام گیرد من میرفتم.

-آن بار که به دیدنتان آمدم و با التماس از شما خواستم که آدرس آنها را بدهید، به سردی با من روبرو شدید و پاسخم را ندادید.

-علتش این بود که آدرسشان را نداشتم و از آن گذشته سردی رفتارم برای این بود که تو را سد راه خوشبختی دخترم میدانستم. -من از احساس پروانه خبر نداشتم.

-مرا ببخشید، به همان اندازه که به پروانه ظلم شد به من هم شد. گرچه مطمئنم آنها همچون من کوچکترین بویی از

احساس پروانه به فرزین نبرده بودند.

-شاید هم می دانستند. من گمان می کنم بدری خانم آن را احساس کرده بود. اما بعد از اینکه احساس فرزین به تو بر ملا شد کوشید تا خودش را نسبت به علاقه ی پروانه به فرزین بی اطلاع جلوه دهد و وانمود کند که از آن چیزی نی داند. گرچه حالا دیگر فرقی نمی کند، چون درست است که حدود یک سال طول کشید تا پروانه توانست زندگی عادی را از سر گیرد، بالخره توانستم او را روانه ی خانه ی بخت کنم. حالا دیگر خانه ما بدون نور وجود دخترم سوت و کور و خالی است و من به سختی روزها و شب های سرد و خاموش را تحمل می کنم. آنها منتظر تولد اولین نوزادشان هستند و من خیال دارم هفته آینده با صادق به دیدنشان بروم. پیغامی برایش نداری؟

از جا برخاستم و گفتم:

-بهتر است در روزهایی که او نیاز به آرامش بیشتر دارد نامی از من نبرید. می توانم از شما خواهش کنم اگر نشانی از

خانواده فرخی یافتید به من هم خبر بدهید؟ جواهراتی که سرقتش باعث جدایی ما از هم شد پیدا شده و حالا دیگر ما می دانیم که این سرقت توطئه ای بود که پدرم و خواستگار سمجم به کمک هم برای دور کردن فرزین از سر راه من ترتیب داده بودند. فرزین بی گناه بود و ما هر دو قربانی این توطئه ماهرانه شدیم. برای همین هم تا وقتی که پیدایش نکنم دست از تلاش بر نخواهم داشت.

توران خانم نگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت و پرسید:

- فکر می کنی قدرت رو به رو شدن با او را خواهی داشت. تو با رفتارت ثابت کردی که تحت تاثیر سخنان پدرت دچار ضعف شدی و در مورد صداقتش شک کردی. بنابراین اطمینان نداشته باش که اگر در تلاش و جستجویت موفق به یافتنش شوی به راحتی دوباره پذیرای محبتت شوی؟ تو برای اثبات عشقی که به او داشتی هیچ تلاشی از خود نشان ندادی و با سادگی در مقابل جبهه مخالف عقب نشینی کردی و از پا نشستی.

- فکر می کنید باید چکار می کردم توران خانم؟

- باید در مقابلشان می ایستادی و از کسی که به خاطر احساسش به تو مورد تهمت واقع شده بود دفاع می کردی، به آنها اجازه نمی دادی که از ان جوان بیچاره هتک حرمت کنند و او را به گناهی که مرتکب نشده بود آلوده نمایند. به جای اینکه از او و دوست چندین ساله ات روی پنهان کنی، باید به هر قیمتی که می شد به سراغشان می رفتی و ثابت می کردی که آنچه را که خانواده ات می گویند باور نکرده ای.

با لحنی که درماندگیم را می رساند گفتم:

- به سراغشان رفتم، ولی ان بی انصاف ها بدون اینکه ادرسی از خود باقی بگذارند رفته بودند.

- کی! چه موقع؟ چند ماه بعد؟ بعد از اینکه آنها از اسباب افتاد، پدرت شکایتش را پس گرفت و آنها را وادار به کوچ کرد، تازه به یاد افتاد که حالشان را بپرسی. برای اینکه آه حسرتی سینه ات را نسوزاند باید قبل از اینکه بتواند به سینه ات راه یابد، مانع نفوذش بشوی. این حسرتی که امروز به دل توست، اگر کمی تلاش می کردی اکنون به دلت نبود. برایت متاسفم

مهتا. فرزین پسر خوبی است. ناچارم بگویم ای کاش بعد از جدایی از تو توانسته باشد راه زندگیش را پیدا کند و آینده اش تباه نشده باشد. قبل از اینکه برای یافتن او سر به کوه و بیابان بگذاری به دلت رجوع کن و ماهیت احساسات را محک بزن و ببین اگر باز هم یکبار دیگر در بوته امتحان قرار بگیری به همین سادگی خودت را کنار می کشی و تنهائیش می گذاری و یا در بلند کردن بار سنگینی که به روی دوشش نهاده شده است، شانه ات را خم می کنی تا مقدار کمی از سنگینی آن بار به روی دوش تو هم فشار بیاورد. شاید سخنانم باعث شود که از من برنجی، اما تلخی کلام در موقع بیان واقعیت های زندگی بهتر از شیرینی کلام در موقع تلاش برای فریفتن و وارونه جلوه دادن واقعیت است.

-مطمئن باشید توران خانم، اگر خدا بخواهد و بتوانم پیدایش کنم این بار با سختی تجربه های تلخ زندگی به جنگ مشکلات خواهم رفت.

برای اولین بار در نگاهش برقی از محبت درخشید و لبخندی چهره ی عبوسش را از هم گشود. دستم را که به طرفش دراز کرده بودم با محبت فشر د و گفت: امیدوارم که راست بگویی مهتا و آرزو می کنم که موفق باشی.

فصل 21

شاید فرزین درست در همان هوایی نفس می کشید که من می کشیدم. قطرات بارانی که ساعاتی پیش بر سر و رویم می بارید و باران اشکهایم را می شست بر سر و روی او نیز می بارید و همان آفتاب بی رمقی که بعد از آن بارش سیل آسا وجودم را گرم می کرد گرما بخش وجود او نیز بود. شاید در طول سال شکفتن غنچه ها گل سرخ، باز شدن شکوفه های درختان میوه را همزمان با من تماشا می کرد و بر خلاف تصورم آنقدرها از من دور نشده بود که برای یافتنش ناچار باشم دریاها و اقیانوس ها را پشت سر بگذارم. بوی خاکی را که از شستشوی زمین با قطرات باران در فضا متصاعد بود با لذت

استشمام کردم و از خود پرسیدم یعنی امکان دارد که اگر در تلاش و جستجوهایم موفق به یافتنش شوم به راحتی پذیرای محبتم شود واقعیتهایی که نمی توانستم نادیده اش بگیرم این بود که من به سادگی فریب صحنه سازی های پدرم را خوردم و در صداقتش شک کردم درست در زمانی که نیاز به پشتیبانی و حمایت ر اداشت تنهائش گذاشتم و در گیر و دار مشکلاتی که با ان دست به گریبان بود روی از او برگرداندم. پس توقع بی جایی بود اگر هنوز به امید محبتش دلخوش باشم. نیاز به دردل با مادر وادارم کرد که به محض رسیدن به خانه به دنبالش بگردم و با این تصور که ممکن است نزد پدر باشد ابتدا به ان اتاق سر کشیدم، اما او در انجا نبود. به عقب برگشتم تا در اتاق های دیگر به جستجویش پردازم که صدای پدر به گوشم رسید که داشت صدایم می زد. باورم نشد که این اوست که مرا به نام می خواند. این بار طنین صدایش نه بریده و نا مفهوم بود نه بی تفاوت و بی حالت. دوباره صدایم کرد و گفت:

-بیا اینجا مهتا.

نزدیکتر رفتم و کنارش نشستم. دست بی رمقش را به زحمت بلند کرد و ان را به روی دستم نهاد و با صدای لرزانی گفت:

-مادرت را صدا بزنی که به اینجا بیاید.

درست مانند این بود که صدایش از دنیای دیگری به گوش می رسید. از تنها بودن با او وحشت داشتم. برای همین هم با صدای بلند فریادزنان گفتم:

-مادر جان بیا، عجله کن

مادرم سراسیمه پیدایش شد و با نگرانی پرسید:

-چی شده مهتا چرا فریاد می زنی؟

با صدایی که از هیجان می لرزید پاسخ دادم:

-پدر خواست که صدایت بزنی.

مادرم حیرت زده نگاهش کرد و گفت:

-پدر! منظورت چیست؟

قبل از اینکه پاسخش را بدهم پدر دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

-بیا اینجا افروز

مادرم از شنیدن کلامش یکه ای خورد، بی حرکت بر جای خود باقی ماند و جلوتر نیام. پدر دوباره صدایش کرد و با کلماتی

که کاملا مفهوم بود گفت:

-بیا جلو افروز باید با تو حرف بزنم.

مادرم از جایش تکان نخورد. ملتسانه گفتم:

-بیا مادر عجله کن. حالا که بالاخره به حرف امد. بهتر است تا پشیمان نشده گوش به سخنانش بدهیم.

بالاخره مادر از حالت بهت بیرون امد و در جهت مخالف من کنار او نشست. پدر با دست چپش دست او را در دست گرفت

و گفت:

-مرا ببخش افروز، من اشتباه کردم. عباس اقا وسوسه ام کرد و ناچار شدم شریک جرمش بشوم. طلاهایت را من برداشتم. می

دانم که کار درستی نبود. راستش خیال داشتم بعد از سر گرفتن عروسی مهتا وانمود کنم که

پیدا شده است و دوباره آنها را به تو برگردانم اما با حوادثی که پیش امد همه ی نقشه هایم به هم خورد.

مادرم با عتاب پاسخ داد:

-تو کار خوبی نکردی یوسف. با این عمل باعث ناامیدی و شکست دخترت شدی و به من که زنت هستم خیانت کردی. این

کار تو قابل بخشش نیست و من نمی توانم از ان بگذرم.

قطره اشکس در دیدگان بی نورش درخشید. با صدای گرفته ای گفت:

-اگر تو از من نگذری خدا از من نمی گذرد. من آنچه را که متعلق به زنم بود و با عشق و محبت به او هدیه کرده بودم از او

دزدیدم. ان موقع نمی دانستم ولی حالا که می دانم این نهایت پستی بود و من شرم دارم که به ان اعتراف می کنم.

-از من انتظار بخشش را نداشته باش یوسف. تو هم آینده مهتا را تباہ کردی و هم باعث رسوایی جوان بی گناهی

شدی. جواب خدایت را چه می خواهی بدهی؟

پدر با لحن ملتمسانه ای گفت:

-من دارم می میرم افروز. مرا ببخش و بگذار اسوده بمیرم.

سپس رو به من کرد و ادامه داد:

-تو هم همین طور مهتا. من به تو خیلی بد کردم. ان جوانی که تو می خواستی جوان بدی نبود. فقط عیبش این بود که من قبلا

قول تو را به عباس داده بودم و او دست بردار نبود.

گریه امانم نمی داد تا کلامی بر زبان بیاورم. خدا را شکر که در ان لحظه یکتا ان جا نبود تا عقده های دلش را بر سر پدر

خالی کند و فریاد زنان زبان به ملامتش بگشاید.

پدر ادامه داد:

-من عذابش را کشیدم و به سزای اعمالم رسیدم. موقعی که از من خواستی تا دست از سر ان جوان بردارم به راحتی دست

از سرش برداشتم چون از زردنش خسته شده بودم و از ان گذشته به خوبی می دانستم که بی گناه است بهتر است به

دنبالش بگردی و پیدایش کنی مهتا. گر چه فکر نمی کنم به سادگی بتوانی نشانی از او بیابی.

با تعجب پرسیدم:

-تو از کجا می دانی که من نمی توانم به اسانی پیدایش کنم.

-چون موقعی که راضی شدم دست از سرش بردارم با پدرش شرط کردم که ان خانه را بفروشد و از ان محل برود. می

خواستم کاری کنم که دیگر نتوانی به او دسترسی پیدا کنی. پدرش به ناچار به من قول داد که این کار را بکند. بعدها فهمیدم

که

به قولش عمل کرده است و از آن محل رفته اند.

-اه پدر تو چقدر بی انصافی. برای اینکه محبتی را که در دلم بود از دلم بکنی می خواستی قلوه کنش کنی. تو همه ی آن چیزها را که در زندگی برایم ارزش داشت از من گرفتی و حالا از من می خواهی که گناهانت را ببخشم تا امرزیده شوی. آنچه را که تو

از من می خواهی عملی نیست. من تو را نمی ببخشم پدر. چون اگر تو را ببخشم هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید.

-برای جبران خطاهای گذشته دیگر فرصتی نیست. وگرنه سعی می کردم جبرانم کنم.

بدون اینکه منتظر پاسخم شود رو به مادرم کرد و گفت:

-طلاهایت داخل لوله ی بخاری است. بهتر است هر چه زودتر آنها را از آنجا بیرون بیاوری.

-احتیاجی به این کار نیست. موقع خراب کردن خانه یکتا پیدایشان کرد.

با تعجب پرسید:

-خراب کردن کدام خانه، مگر اینجا خانه ی خودمان نیست؟

این بار با دقت به اطراف نگریست و ادامه داد:

-چه بلایی سر خانه ی ما آمده است؟

-همه ی سقف هایش شکاف برداشته بود و یکتا دارد تعمیرش می کند.

-حجره چی، به آنجا سر زده یا نه؟

-قصد فروشش را دارد. حالا که حالت بهتر شده است به پسر و وکالت بده که این کار را بکند.

-پس هنوز هیچی نشده پنجه به روی داراییم افکنده است او می خواهد همه اش را به باد دهد. این پسر از اولش ناخلف بود.

-یکتا این قصد را ندارد. یوسف، ولی بعد از پی بردن به ماجرای دزدی جواهر هیچ کدام ما چشم دیدن عباس اقا و اقا مرتضی

را نداریم. برای همین هم چاره ای به غیر از فروش حجره نیست.

-یکتا کجاست؟ می خواهم با او حرف بزنم.

-خدا را شکر که خانه نیست. از روزی که طلاها را پیدا کرده درست مثل ببر تیر خورده است. ما به سختی تحملش می کنیم و بنابراین فکر نمی کنم تحملش برای تو اسان باشد.

-دیگر برای من فرقی نمی کند که یکتا چه عکس العملی نشان خواهد داد. حالا دیگر برایم نه ان حجره ارزش دارد و نه ان خانه. همه ی آنچه را که یک عمر اندوخته دیگر به کارم نمی آید. من از اندوختن مال همیشه لذت می بردم ولی لذت خرج کردنش را کمتر چشیدم.

در حالیکه دندانهایم را از روی خشم به هم می فشردم گفتم:

-حرص مال دنیا همه ی عواطف بشری را در وجودت به نابودی کشاند و باعث شد که هم به همسرت خیانت کنی و هم احساسات و عواطف بچه هایت را نادیده بگیری.

-من دارم می میرم و آنچه را که به ان زحمت اندوخته ام برای شما به جا می گذارم.

-آنچه را که اندوخته ای چاره ساز من نیست. دلم می خواست پدرم هیچ نداشت ولی در عوض قلب مهربانی داشت.

-من دارم نفس های اخرم را می کشم. بهتر است با من مهربانتر باشی.

-تلخی زهر اعتراف ریشه ی همه ی احساسات و عواطفم را زهراگین کرده و دیگر نمی توانم محبتی به تو داشته باشم. دیگر نمی توانم تحملت کنم. بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروم.

بدن لرزان از خشمم را به بیرون از اتاق کشاندم و با گریستن بغض گلویم را شکستم. گریه ی من با گریه ی ابرها در هم امیخت و فریادهای سینه ام با صدای رعد و برق توام شد. در سیاهی

و تاریکی اتاقم انعکاس برق آسمان به روی شیشه های پنجره سایه های لرزان درختان تنومند و خمیده ی باغچه ی خانه را نمایان می ساخت که به همراه زوزه ی باد هر لحظه به یک طرف متمایل می شدند.

با هر زوزه اش تعدادی از برگهای زرد شده از شاخه هایش جدا می شد و در لحظه کنده شدن ان برگها با زوزه هایش فریاد جدایی سر می داد.

دست گرم و مهربان مادر را به روی گونه ام احساس کردم و صدای همیشه پر مهرش را شنیدم که می گفت:

-اینجا توی تاریکی چه می کنی عزیزم؟

مثل همیشه صدای گرم و بوی عطر نفس هایش باعث گرمی وجودم شد. سر بلند کردم و بدون اینکه سایه اش را در تاریکی و سیاهی تشخیص دهم پاسخ دادم:

-دارم کینه ها و نفرت ها را به تاریکی و سیاهی شب می سپارم.

-چه لزومی دارم اینقدر به انها فکر کنی؟

-زندگی من نابود شده است مادر. پدر همه ی دلخوشیهای زندگی را از من گرفت و باعث جداییم از انهایی که دوستشان داشتم شد و وادار به کوچشان کرد.

-حالا وقت فکر کردن به این چیزها نیست. پدرت مرد. درست در لحظه ای که تو اتاق را ترک کردی بدون اینکه امرزیده شود نفس های واپسین را کشید و چشم از جهان فرو بست. کار خوبی نکردی که او را نبخشیدی.

-متاسفم مادر، چون برای اینکه بتوانم نسبت به او سخت دل نباشم می بایستی نسبت به خودم و فرزین سخت دل می شدم. برای همین بخشیدنش کار اسانی نبود

صدایش به نظر گرفته و غمگین می امد. پرسیدم:

-نکند داری گریه می کنی مادر؟

-یعنی به نظرت عجیب می اید اگر گریه کنم؟ ما یک عمر با هم زندگی کردیم. یک عمر در کنارش ماندم و با خوب و بدش ساختم. حالا چطور می توانم نسبت به مرگش بی تفاوت باشم.

-می خواهی بگویی با همه ی بدی که به ما کرد از مرگش متاثری؟

-بشر جایز الخطاست. من خطاهایش را به پای نادانیش می گذارم و او را می بخشم. من دنیای درونش را با وسعت شعورش اندازه گیری می کنم و با وسعت

اموخته هایش. پدرت در ابتدای جوانی هیچ نداشت و برای رسیدن به این مرحله ناچار شد قلبش را در گرو سیم و زرش بگذارد.

-من فکر می کنم او از ابتدا قلب نداشت و در موقع سرشتن وجودش به جای یک قلب پر خون یک سنگ بی جان در آن نهاده بودند.

-انقدر بی رحم نباش مهتا.

-ایکاش در موقع جان کندن مشاعرش را باز نمی یافت و ان سخنان و حقایق تلخ را به زبان نمی آورد. شاید ان موقع می توانستم در فقدانش چند قطره ای اشک بریزم. یکتا کجاست؟ پس چرا نمی اید؟

-دیر نکرده است فکر می کنم به زودی پیدایش شود. یادت باشد سعی نکنی با تکرار جملات پدرت باعث برانگیختن خشم یکتا نسبت به او شوی. بگذار در آرامش مراسمی را که لازم است انجام دهیم. این قول را به من می دهی مهتا؟

-ای کاش می دانستم در موقع سرشتن وجودت قلبت را چگونه سرشته اند. تو سراپا مهر و عطوفتی. انقدر راحت می بخشی و گذشت میکنی و انقدر راحت می توانی قلبت را خالی از کینه هایت نمایی که نمی شود باورش کرد.

-قبول کن که در این موقعیت نمی توانم به این چیزها بیندیشم. چون وظایفی بر عهده دارم که ناچار به انجامش هستم. تو که حاضر نیستی قدمی برای کمک

به من برداری فقط می خواهی با اه وناله هایت به جنگ لحظه های زندگیت بروی و به کشتن ان لحظات پردازی. تو فقط به احساست فکر می کنی،

اما من احساسم را نادیده می گیرم و آنچه را که عظم می گوید انجام می دهم . مردی که یک عمر شریک زندگیم بوده با

همه ی ظلم و بدی هایش دیگر وجود ندارد . حالا وقتش است که کینه و نفرت هایت را فراموش کنی . تو اگر چند شبانه روز هم اینجا در تاریکی اتاقت بنشینی ، اشک بریزی و فریادزنان مشت های گره کرده ات را حواله فضای خالی اطرافت نمایی ، هیچ چیز را نمی توانی عوض کنی ، مثل من باش . بلند شو و خشم و غضب را در نهانخانه قلبت پنهان کن ، در آرامش زندگی عادتت را از سر بگیر و مادرت را در انجام وظایفی که بهعهده دارد کمک کن .

سربلند کردم و در تاریکی به جستجوی آغوش مادرم پرداختم تا صورتم را در آن مخفی کنم و باران اشک هایم را به رویش بیارم ، اما چراغ پرنوری که ناگهان روشن شد چشمانم را زد و صدای یکتا به گوشم رسید که می پرسید :

-شما اینجا هستید ؟ چه خبر شده ، چرا در تاریکی نشستید ؟

مشاهده دیدگان پراشک مادرم در روشنایی ، باعث شد تا آنچه را که قصد داشتم در پاسخ برادرم بگویم بر زبان نیارم و آنچه را که مادرم می خواست بگویم :

-پدر مرده یکتا نزدیک تر بیا ، در رنج مادرم شریک شو و با او همدردی کن . یکتا بدون اینکه تغییری در خطوط چهره اش پدیدار شود مکثی کرد . به نظر می رسید که مشغول تصمیم گیری است که چه عکس العملی نشان دهد ، ولی او هم چون من تحمل رنج مادر را نداشت . به محض مشاهده دیدگان پراشکش آغوش به رویش گشود و با محبت به نوازش موهایش پرداخت و با لحنی که تاثرش را می رساند گفت :

-متاسفم مادر .

این را می دانستم که او از رنج مادر متاسف بود نه از مرگ پدر . سردی یخ وجود ما همیشه در گرمی محبت های مادر ذوب می شد . مادرم در آن لحظه نیاز به تسلا داشت و من اطمینان داشتم که باز هم چون همیشه یکتا بهتر از من می تواند این نیازش را برآورده کند .

فصل 22

مراسم عزاداری پدرم معرکه ای شده بود که یک طرفش را خانواده ما و یک طرفش را عباس آقا به کمک بنکداران و اصناف مختلف بازار گرفته بودند.

مادرم به دور از آن معرکه در سکوت و آرامش دردی را که به دل داشت تحمل می کرد. شاید در آن لحظات داشت به همه حسرت های زندگی اش می اندیشید، به همه حسرت های زندگی خودش و دخترش. حسرت هایی که به یاد آوردنش نفس هایش را بند می آورد و راه گلویش را می بست. خاله فروزنده برای تسلاهی خواهرش در کنارش بود، ولی هیچ تلاشی نمی کرد تا دیوار سکوتی را که در بین آن دو حکمفرما بود بشکند. مادرم مبارز همیشه بازنده ای بود که شکست های پی در پی او را روئین تن ساخته بود. او چون قطره اشکی آسان از چشم زندگی افتاد و به روی ناهمواری هایش غلتید. خاله فروزنده بعد از این که مغلوب بازی های زندگی شد، بالاخره توانست راه غلبه بر آنها را پیدا کند. او بعد از ازدواج با یزدان سال های پرحسرت گذشته اش را به دست فراموشی سپرد، آن چین عمیقی که به روی پیشانی اش خط می افکند دیگر به روی پیشانی اش نبود، آن غمی که در دیدگانش گویای دردها و حرمانهایش بود، اکنون در نگاهش به چشم نمی خورد و در عوض برق نگاهش رضایتش را از زندگی آشکار می ساخت. آن روز بر سر مزار پدر عباس آقا با پخش اعلامیه و اعلام مجالس ترحیمی که از طرف خود و کسبه برای همدردی به پا کرده بودند، باز هم به دنبال مستحکم نمودن موقعیتش به عنوان دوست خانواده بود. دلم نمی خواست اشکی بر مزار پدر بریزم، اما با همه تلاش برای اینکه مانع فرو ریختنش شوم، باران اشک های تازه جوانه زده ندامت هایم را آبیاری می کرد.

یکتا با مشاهده اشک تمساحی که آنها می ریختند رو به من کرد و گفت:

-می بینی چه معرکه ای گرفته اند. من می دانم در دلشان چه خبر است. حالا دیگر دستشان برایم رو شده است آنها هر کدام به نوبه خود منتظرند که ما حجره ر به مفت بفروشیم و آنها بخرند، مطمئن باش که داغش را به دلشان می گذارم.

-باز می خواهی چه کار کنی یکتا؟ مگر خیال فروشش را نداری؟

-البته که خیال فروشش را دارم. اما نه به آنها. اگر کمی صبر داشته باشی خواهی دید. به محض اینکه قانوناً بتوانم آنها را

بفروشیم وقت مقابله است من مشتری را پیدا کرده ام . یک روز آنها ما را اذیت کردند حالا وقتش است که ما هم تلافی کنیم یک نفر را در بازار می شناسم به نام حاج باقر که عباس آقا به خودش تشنه است و سایه اش را با تیر می زند . خیال دارم سهم خودمان را به او بفروشم .

چرا می خواهی این کار را بکنی ؟

با محبت نگاهم کرد و پاسخ داد :

-چون می خوام انتقام دل سوخته خواهر کوچولویم را از عباس آقا بگیرم .

مثل همیشه تحمل سنگینی نگاه های هرزه عباس آقا را نداشتم و با لحنی که نفرت از آن می بارید به یکتا گفتم :

-آخر بعد از آن رسوایی چطور به خودش اجازه داده باز هم دور و بر ما آفتابی شود این بی چشم و رو دست بردار نیست .

-پدر به غیر از یک مشت دشمن هیچ دوستی نداشت و هرکدام آنها کسی بودند از قماش خودش .

-من تحمل نگاهش رو ندارم ، از او متنفرم . یعنی باید در تمام مدت این مراسم تحملش کنیم ؟

-فعلاً تحملش کن مهتا ، چون برای سوزاندن دلش نقشه ای دارم . برای سوزاندن دل کسی که دل خواهر کوچولوی مرا سوزانده است .

بعد از پایان مراسم موقعی که به خانه بازگشتیم ، با مشاهده تخت خالی و

صندلی چرخدارش لبه ی تیز غم را به روی سینه ام احساس کردم . ولی بلافاصله با یادآوری ظلمی که به فرزین کرده بود

لبه تیز خشم و کینه هایم را به مبارزه با غم هایم فرستادم . در کشمکش که بین این دو احساس در گرفته بود ، برای فرار

از چنگال شان به خلوت اتاقم پناه بردم و تا می توانستم گریستم .

ساعتی بعد فریماه با شکم برآمده و نفس هایی که به زحمت از سینه اش بیرون می آمد در را گشود و به درون آمد . در

حالی که از سنگینی باری که ناچار به تحملش بود ، به زحمت قدم برمی داشت به کنار تختم رسید ، به روی لبه اش نشست

و آن را به فریاد آورد . سرم را بلند کردم به او نگرستم و پرسیدم :

-تو چرا آمدی فریماه ؟ با این حال اصلاً انتظار آمدنت را نداشتم .

با محبت دستش را به روی دستم نهاد و گفت :

مرا ببخش که نتوانستم زودتر بیایم . می بینی که چه وضعی دارم .

-می دانم و برای همین هم اصلاً توقع نداشتم که بیایی .

-بهتر است آرام باشی . پدرت راحت شد . با آن وضع هم خودش عذاب می کشید و هم شما را عذاب می داد .

به اعتراض گفتم :

-ولی گریه ام برای این نیست . من برای گریه ام بهانه دیگری دارم .

-بهانه های دلت را هم می دانم . با گریه هیچ چیز را نمی توانی عوض کنی نه پدرت زنده می شود و نه گمشده هایت را پیدا

می کنی .

-نمی توانم پیدایشان کنم ، چون هیچ کس نمی خواهد در این جستجو کمک کند .

چرا سعی نکردی از طریق دانشکده پزشکی پیدایش کنی .

-چون تا همین دیروز فکر می کردم که او از ایران رفته است ، ولی بعد از اینکه با توران خانم همسایه سابقشان صحبت

کردم فهمیدم که در همین جا ادامه تحصیل داده است .

-پس راحت می توانی پیدایش کنی نگران نباش .

-دلم نمی خواهد به خودم امید بدهم و بعد نا امید شوم . آن روزهای خوب را به یاد داری فریماه ؟ آن روزهای خوب

دوران کودکی را که من و تو و زرین در حیاط خلوت خانه شما به دنبال مرغ هایی که به روی تخم نشسته بودند می گشتیم

و آنها را به زور از روی تخم بلند می کردیم تا تخم هایشان را بشکنیم و زرده هایش را سر بگشیم .

-و وقتی که بزرگتر شدیم به روی دیوارهایش یادگاری می نوشتیم . آن شعری را که زرین همیشه دوست داشت به روی

دیوارها بنویسد به یاد داری ؟

همه حسرت های زندگیم را با آهی از سینه بیرون فرستادم و گفتم :

-البته که به یاد دارم.

از کاسه شکسته نخیزد صدا درست

احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

آن موقع ما به زرین می خندیدیم و هر وقت او را می دیدیم می گفتیم ما آمده ایم که احوال شکسته دلت را پیرسیم.

-وقتش است که به سالن برگردیم . فکر می کنم الان مادرت به تو بیش از همه نیاز دارد . پس کنارش بمان . مرا ببخش

مهتا ، چون نشستن برایم آسان نیست و ناچارم به خانه برگردم.

در درخشش دیدگانش آرزوهای به سرانجام رسیده اش را نمایان دیدم و کوشیدم تا بر احساس حسادتی که داشت قلبم را

می خراشید غلبه نمایم . فریمه زن خوشبختی بود و هیچ کمبودی در زندگی نداشت به همین جهت درک آنچه که من می

خواستم بیانش کنم کار آسانی نبود . در اولین فرصت کوشیدم تا از طریق دانشکده پزشکی نشانی از فرزین بیابم ولی

جواب مایوس کننده آنها حاکی از آن بود که او واحدهای درسی اش را به دانشگاه دیگری منتقل کرده و نشانی از خود به

جای نگذاشته است . باز هم ناامیدی و یاس به روی لانه آرزوهایم کمین کرد و نشست و هیچ کس در بسته ای را که به امید

گشودنش بر آن مشت می کوبیدم به رویم نگشود و یکتا شاهد رنج و حرمانم بود و به همین دلیل به محض اینکه قانوناً

اجازه دخل و تصرف در اموال پدر را یافت سهم ما را از

حجره به دشمن دیرینه عباس آقا فروخت و حاج باقر به تدریج آن چنان عرصه را بر او تنگ کرد که عباس آقا در نهایت

استیصال مجبور به فروش سهم خود از حجره به گردید . به این ترتیب به خاطر آنچه که برای حفظ و در اختیار گرفتن آن

حیثیت فرزین به قمار گذاشته شد و آن ماجرای تلخ را افرید به همین سادگی از کف آن مرد طماع بیرون رفت.

پدر ثروتمندتر از آن بود که ما می پنداشتیم . بعد از دست یافتن به اسناد و مدارک موجود در گاو صندوق حجره اش

دانستیم به غیر از آن حجره در دو کارخانه کبریت سازی هم سرمایه گذاری کرده است و از آن گذشته مقدار قابل ملاحظه ای پول نقد و یک خانه نوساز در حوالی شمیران هم که ما از وجودش کاملاً بی اطلاع بودیم ، داشت . یکتا بعد از فروش حجره به سرمایه گذاری در کار مورد علاقه اش پرداخت . یک سال بعد از فوت پدر تعمیر خانه موروثی ما به پایان رسید و آنجا آماده سکونت گردید . در زمان نقل مکان یکتا اعلام کرد که قصد ندارد با ما در آن خانه اقامت کند . از تصمیمش تعجب کردم و پرسیدم:

-آخر چرا ، دلیلش چیست ؟

به آرامی پاسخ داد:

-فکر می کنم زیاده از حد آزیتا را در انتظار گذاشته ام . وقت ان رسیده که هم تکلیف او را روشن کنم و هم تکلیف خودم را.

باشادی پرسیدم:

-می خواهی عروسی کنی ؟

-پس تو از تصمیم ناراحت نیستی خواهر کوچولو ؟

با تعجب پرسیدم:

-چرا فکر می کنی که ممکن است ناراحت شوم ؟!

-چون شاید درست نباشد که تو و مادر را تنها بگذارم.

-بالاخره دیر یا زود باید این کار را می کردی . نگران نباش یکتا . مطمئنم که مادر هم به اندازه من از تصمیمت خوشحال خواهد شد .

دستش را با محبت به روی شانه ان نهاد و گفت:

-دلم می خواست اول تو را عروس کنم ، ولی می بینم که اصلاً چنین خیالی نداری . کم کم داری از مرز بیست و پنج سالگی

هم می گذری . همین روزهاست که اولین تار موی سفید در میان خرمن گیسوانت پیدا شود .

-لابد از آن می ترسی که آن تار موی سپید ، سیاه بختیم را نمایان تر سازد . از آن زمان که پدر عجولانه می خواست مرا عروس کند ده سال گذشته است .

یکتا نگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت و پرسید :

-چرا سعی نمی کنی شانست را در جای دیگری امتحان کنی . چند سال دیگر می خواهی به دنبال فرزین بگردی . به این مساله هم فکر کن که حتی اگر موفق به یافتنش بشوی ممکن است ناامیدی در انتظارت باشد . منظورم این است که شاید او هم شانسنش را در جای دیگری امتحان کرده باشد .

آهی کشیدم و گفتم :

-تو دردم را نمی فهمی ، چون دختر مورد علاقه ات را به سادگی می توانی از آن خود کنی .

-من به آرزیتا ، هیچ وقت به چشم عشق نگاه نکرده ام ، اما همیشه با آرامش و متانتی که در او می دیدم به نظرم می رسید که می تواند همسر خوب و مطیعی برایم باشد .

-شاید اگر در راه رسیدن شما به هم مانعی پیش می آمد ، تو هم مثل من احساس ناامیدی می کردی . در واقع من هم به خاطر آرامش و متانتی که در فرزین سراغ داشتم به گمان رسید که او می تواند همسر مناسبی برایم باشد . آن ظلمی که به من شد به تو نشد یکتا و گر نه ملامتم نمی کردی که چرا زانوی غم بغل کرده ام .

-یادت رفته چطور پدر می خواست مانع تحصیلم شود .

-نه ، یادم نرفته ، آن موقع مادر چون سدی محکم در مقابلش ایستاد و مانعش شد و لی در مورد من کاری از دستش برنیامد .

-خوب در عوض نگذاشت که پدر به زور شوهرت دهد .

-این را قبول دارم . فقط افسوس که نتوانست مانع از رسوایی و بی آبرویی فرزین بشود .

یکتا با تعجب به دیدگانم خیره شد و گفت :

-در میدان مبارزه زندگی برای اینکه بتوانی برنده شوی باید آنقدر بدوی تا از نفس بیفتی . تو هنوز از نفس نیفتاده ای خواهر کوچولو .

-چرا یکتا از نفس افتاده ام . اگر می بینی هنوز نفسی از سینه ام بیرون می آید دلیلش این است که نمی خواهم امیدم را به برد از دست بدهم . باز هم می خواهم نفسی تازه کنم و به دویدن ادامه بدهم .

-این سماجت تو دیوانه ام می کند . تو به هر دری زدی ، به هر کس که فکر می کردی نشانی از آناه داشته باشد روی آوردی ، پس دیگر منتظر چه هستی . منتظر یک معجزه؟

-ممکن است حق با تو باشد و من به انتظار یک معجزه نشسته باشم .

-شناخت سکه های اصل از بدل کار آسانی نیست ، چون اکثر سکه های دو روی زندگی بدلی هستند برای اینکه بتوانی آنها را از هم تشخیص بدهی ناچاری همه سکه هایی را که سرراحت قرار گرفته اند امتحان کنی .

-تو هم موقعی که شعله های فروزان آتش را می بینی که می خواهد دامنت را بگیرد فقط به فکر رها کردن دامن خودت از آسیب شعله هایش نباش ، بلکه قبل از اینکه دیگران در این آتش بسوزند خاموش کن . خوب حالا بهتر است موضوع را عوض کنیم . تو قصد داشتی با من از شادی های زندگی ات سخن بگویی ، اما ما فقط از غم هایش سخن گفتیم . وقتش است که به شادی های زندگی ان برگردیم . از اینکه تصمیم به ازدواج گرفته ای خوشحالم . آرزیتا دختر خوبی است و مطمئنم که زن خوبی برای تو و عروس شایسته ای برای مادرم خواهد بود . راستی نگفتی نظر خودش را هم پرسیده ای یا

نه ؟

-پرسیده ام . نظرش مساعد است منتظر بودم تا مادر لباس سیاهش را از تن

بیرون بیاورد تا بتوانم با او در این مورد صحبت کنم.

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-راستش را بگو این نظر ازیتاست که راضی نیست با ما در یک خانه زندگی کند یا نظر خودت؟

-مطمئن باش که این نظر من است. آزیتا در این مورد صحبتی نکرده است. من خودم ترجیح می دهم از اول فاصله لازم را

حفظ کنم درست است که او زن خوب و مطیعی است. ولی بالاخره زن است و آسیب پذیر.

-خیالت راحت باشد ما به او صدمه نخواهیم زد. از چه می ترسی؟

-من هم از صدمه زدن می ترسم و هم از صدمه خوردن. بهترین راه جلوگیری از پیش آمدهای احتمالی این است که ما رد

همان خانه ای که پدر به امید سود بردن از منافع فروشش ساخت و خیرش را ندید زندگی کنیم. تو که مخالفتی نداری؟

-نه من هم فکر می کنم این طور بهتر باشد.

-فکر نمی کنی مادر از تصمیم ناراحت شود؟

-دلیلی برای این کار نمی بینم. تو راه درستی را انتخاب کرده ای. من در کنار مادر هستم و او تنها نیست.

-یک روز ممکن است تو هم از خر شیطان شیاده شوی و فکری به حال دلت کنی. آن موقع فکر مادر را نکن چون من و

آزیتا تنهاش نخواهیم گذاشت. فعلاً تو بیشتر به او نیاز داری ولی وقتی به خانه بخت بروی مادر می تواند من و آزیتا را زیر

بال و پرش بگیرد.

-پس معلوم می شود در این میان فقط من مانع بزرگ هستم.

-این را می گویم تا زودتر فکری به حال دلت کنی.

-کدام دل؟ هیچ کس جرات قدم گذاشتن به روی شکستگی های دل شکسته ای را ندارد. خوب یکتا بالاخره باید از این

خانه اسباب کشی کنیم یا نه؟

-خوب معلوم است که باید اسباب کشی کنیم. شکی در آن نیست.

-پس بهتر زودتر جریان را به مادرم هم بگویی تا او هم در این میان تکلیفش را بداند.

به شنیدن صدای پا روی برگرداندم و مادرم را دیدم که در میان دو لنگه در ایستاده است و لبخندزنان به ما می نگرد .

موقعی که نگاهم را متوجه خود دید پرسید:

-باز دارید بر ضد چه کسی توطئه می کنید ؟

قبل از اینکه یکتا پاسخش را بدهد ، من گفتم:

-بر ضد هیچ کس ! یکتا خیال دارد با آرزیتا عروسی کند . باورتان می شود مادر .

-مبارک است

-یعنی شما هیچ تعجب نکردید ؟

-تعجبی ندارد من می دانستم که این طور خواهد شد .

-از کجا؟

مادرم لبخند پرمحبتی بر لب آورد و پاسخ داد:

-از آنجایی که اطمینان داشتم بالاخره ستاره آرزیتا با ستاره یکتا جفت خواهد شد .

-پس ستاره من چی مادر ؟

-تو در شب بی ستاره به دنبال ستاره دلخواهت می گردی . بهتر است فراموشش کنی و ستاره دیگری را برای خودت

انتخاب کنی .

-نه مادر، من به دنبال ستاره دیگری نیستم و فقط آن ستاره است که می تواند چراغ زندگی را روشن کند .

* * *

فصل 23

موقعی که اولین تار موی سفید در میان گیسوانم نمایان شد ، به یاد حرف یکتا افتادم . سال های عمرم کم کم از مرز بیست و پنج سالگی به مرز سی رسید و از آن هم گذشت . اکنون دیگر تارهای سفید گیسوانم انگشت شمار نبود . یکتا پسر بزرگش ارسیا را به مدرسه فرستاد و پسر کوچک ترش آریا هم دو سال بعد روانه مدرسه شد . مادرم نگران سال های عمرم بود که به سرعت می گذشت و من خسته از تلاش برای یافتن نشانی از فرزین و زرین دست از تلاش برداشته بودم .

خاله فروزنده بعد از ازدواج با همسر دومش آن آرامشی را که طالبش بود به دست آورد و اکنون فریبا دختر کوچکی از یزدان داشت تقریباً همسن نوه اش فریناز ، دختر فریمه بود . خاله فروزنده در رفت و آمدهایش به خانه ما هیچ وقت دست از ملامتم بر نمی داشت . او از روشی که من در زندگی پیش گرفته بودم دلخوش نبود . آن روز هم به محض رسیدن به خانه ما زبان به ملامتم گشود و گفت :

-تو دل مادرت را خون کردی دختر ، چرا فکری به حال خودت و مادرت نمی کنی ؟

با لحن رنجیده ای پاسخ دادم :

-من دارم زندگی ام را می کنم خاله و کاری به کار مادرم ندارم .

-اسم این را می گذاری زندگی . یک زندگی خالی و بدون هیچ امید که زندگی نیست . تو داری خون به دل مادرت می کنی . ماردی که هیچ خیری از جوانیش ندیده است . فکر نمی کنی که اگر زودتر فکری به حال خودت می کردی لااقل مادرت هم می توانست سروسامان بگیرد .

-مطمئنم که مادرم چنین خیالی را ندارد . البته اگر داشته باشد من مانعش نمی شوم .

-مانعش نمی شوی ؟ داری مانعش می شوی . وقتی که تو کنج خانه زانوی غم بغل کرده ای و هیچ به فکر خودت و او نیستی ، چطور فکر می کنی که مانعش نمی شوی . آن موقع که شوهرش مرد هنوز آنقدر جوان بود که بتواند دوباره سروسامان

بگیرد . بعد از اینکه یکتا زن گرفت ، اگر تو هم شوهر می کردی ، شاید امیدی بود که او هم سروسامان بگیرد ولی حالا دیگر نه .

-مادرم مثل شما فکر نمی کند خاله فروزنده .

-یعنی فکر می کنی من اشتباه می کنم .

-منظورم این نیست که شما اشتباه می کنید ، بلکه منظورم این است که طرز فکر او با شما فرق می کند .

خاله فروزنده آهی کشید و گفت :

-موقعی که شوهرش مرد پیر نبود . غصه تو پیرش کرد . دلم برای خواهر بیچاره ام می سوزد که خیر از جوانیش ندید .

مادرم ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون آمد ، تهدیدکنان آن را به طرف خواهرش تکان داد و ملامت کنان گفت :

-برای من خواب نبین خواهر ، مطمئن باش که حق با مهتاست و من اهل این حرفها نیستم .

-پس اهل چه هستی ؟ تو هم مثل دخترت در شب های بی ستاره به دنبال ستاره گمشده ات می گردی ولی در آسمانی که

هیچ ستاره ای در آن نیست این جستجو بی حاصل است . تو به جای اینکه دخترت را وادار کنی دست از آن سودای خام

بردارد و سر عقل بیاید کمکش می کنی که آن سودای خام را به سر داشته باشد . بلند شو برو آن آئینه را بیاور و به خودت

نگاه کن ، یک تار موی سیاه را به زحمت می توانی در میان سفیدی هایش تشخیص بدهی ، چرا مگر تو چند سال داری ؟

تازه به مرز پنجاه و چهار رسیده ای اما به نظر شصت ساله می آیی و دخترت در سی و چهار سالگی به یک زن چهل ساله

می ماند . برایتان متاسفم .

در مردمک دیدگان مادرم درخشش قطرات اشک را مشاهده کردم ملاقه را به روی میز نهاد و نزدیکتر آمد ، روبروی

خواهرش نشست و با صدایی که حسرتش را نمایان می ساخت گفت :

-من به تارهای موی سپید سر خودم ، اهمیت نمی دهم ، اما تارهای سپید دخترم را می بینم و عذاب می کشم من شاهد به

هدر رفتن سال های جوانی خودم بودم و از به هدر رفتنش غمی به دل راه نمی دادم . ولی نمی توانم شاهد به هدر رفتن سال

های جوانی دخترم باشم و هیچ نگویم.

خاله فروزنده با لحن پر ملامتی او را مورد خطاب قرار داد و پرسید:

-خوب پس چرا هیچ نمی گویی . پس چرا صدایت در نم یآید و همین طور ساکت نشسته ای تا او سال های باقیمانده عمرش را هم به هدر دهد.

-تو از کجا می دانی که من اعتراض نمی کنم تو از کجا می دانی که من هیچ صدایم در نمی آید . فقط مهتا به فریادهای اعتراضم اعتنایی نمی کند.

-پس بلندتر فریاد بزن آنقدر فریاد بزن تا صدایت را بشنود.

-من شاهد آب شدن تدریجی وجودش هستم و بر بیهوده گذشتن عمرش دل می سوزانم.

-تو کمکش می کنی که بیهوده بگذرد.

-بی خود به من تهمت نزن فروزنده من آرزو کردم که دخترم سر به بالینی داشته باشد ولی آن ماجرای قدیمی بدجوری دلش را سوزانده است.

-تو آبی باشی به روی آتش دل . سعی کن آرامش کنی . اگر خودت نمی خواهی سروسامان بگیری . لااقل او را سرو سامان بده . وقتی برف پیری بر سرش نشست دیگر هیچ کس حتی نیم نگاهی هم به او نمی افکند.

مادرم در حالی که با صدای بلند می گریست گفت:

-بیش از این دلم را نسوزان خواهر.

از جا برخاستم و دستم را به دور گردن مادرم حلقه کردم و رطوبت اشک هایم را به روی گونه هاش با رطوبت اشک هایم درآمیختم و گفتم:

-من صدایت را می شنوم مادر ، لازم نیست بلندتر فریاد بزنی حتی اگر گوش هایم را بگیرم صدایت را نشنوم نگاهت گویای کلامت خواهد بود . من صدای دل تو را می شنوم ، چطور می توانم صدای دل خودم را که بلندتر و رساتر از آن فریاد

می زند نشنیده بگیرم .

* * *

فصل 24

با وجود اینکه آفتاب ساعتی پیش در افق مغرب ناپدید شده بود و دیگر داغی نفس هایش را به روی زمین نمی دمید . سنگفرش های کف زمین هنوز از نفس های خورشید گرم بود و از آن آتش بر می خواست . نه وزش باد شاخه های گرمزده درختان را به پیچ و تاب وامی داشت و نه امیدی بود که قطره ای باران ریشه های خشکیده اش را آبیاری کند .

بدون اینکه بدانم در کجا قدم برمی دارم احساس کردم که دیگر از زمین زیر پایم آتش بر نمی خیزد و به جای آن خیزی و رطوبت فضای اطراف در تماس با پاشنه کفش هایم که در زمین نرمی فرو رفته بود روی پاهایم را مرطوب کرده است . فریاد اعتراض پیرمردی که از دور به گوش می رسید مرا به خود آورد :

-آی خانوم حواستون کجاس . چرا روی چمن ها راه می رین . مگه زمین خدا رو از تو گرفتم . من گلوم پاره شد بسکه روزی صد هزار بار فریاد کشیدم و گفتم بچه ها رو چمن ها راه نرین . به گل ها دست نزنین اما شما دیگه چرا؟

پاشنه کفش هایم را به زحمت از لا به لای چمن ها بیرون کشیدم از باغچه بیرون پریدم و با شرمندگی کوشیدم تا گلی را که به انتهای

آن چسبیده بود از چشم پیرمردی که هنوز داشت فریاد می کشید پنهان کنم و گفتم :

-حق با شماست من برای احساس زیبایبها به اینجا آمده ام نه برای کشتن آنها . خودم هم نمی دانم چطور شد که لگدمالشان کردم .

-معلومه که چطور شد . شما اصلاً زیر پاتونو نگاه نمی کنین ، اصلاً حواستون اینجا نیس . من به پای این چمن ها جون کردم ،

زحمت کشیدم تا صفا و زیباییهاش روح اونایی رو که واسه هواخوری به اینجا می آن نوازش بده و نفس هاشونو تازه کنه .
به این سادگی ها نه هر بذری چمن می شه و نه هر غنچه ای گل .

قبل از اینکه دوباره پاسخ اعتراضش را بدهم صدای زنی را شنیدم که می پرسید:

-باز چه کسی بابای پیر ما را اذیت کرده است ؟

صدای آشنا بود ، آنقدر آشنا که طنینش مرا به وجد آورد ولی هنوز به درستی نتوانسته بودم گوینده اش را به یاد بیاورم .
هنوز داشتم به مغزم فشار می آوردم که دوباره طنین صدایش در گوشم پیچید که می گفت:

-اصلاً امروز سر حال نیستی بابا شریف جان .

نام آشنای بابا شریف مرا در گذشته های دور سال های پرخطر دوران کودکی ونوجوانیم به جستجو واداشت . زرین همیشه با همین تکیه کلام فراش پیر مدرسه را مورد خطاب قرار می داد . باورم نمی شد که این صدای زرین است که به گوشم می رسد . آنقدر در خیالم انعکاس صدایش را شنیده بودم که گمان می کردم آن هم انعکاسی از تصوراتم می باشد که آنقدر با واقعیت نزدیک است .

بی اختیار او را که برخلاف جهت من به طرف پیرمرد باغبان در حرکت بود صدا زدم و گفتم:

-خدای من زرین این تویی !؟

موقعی که نامش را بر زبان آوردم برای اولین بار به طرفم برگشت و با تعجب نگاهم کرد ، به جای اینکه چون من از دیدنم ابراز شادی کند اخم هایش را درهم کشید ، روی برگرداند و در حالی که دختر بچه ای را که همراهش بود به دنبال می کشید ، به سرعت دور شد . درستهایم را ملتمسانه به سویش دراز کردم و فریاد زنان گفتم:

-نه زرین ، خواهش می کنم نرو صبر کن .

درست مانند این بود که اصلاً صدایم را نمی شنید و در آن لحظه تنها هدفش این بود که هر چه زودتر از آن محل بگریزد .

دوباره صدای باغبان پیر پارک را شنیدم که می گفت:

-چی کارش کردی که داره از دستت فرار می کنه ؟

بی اعتنا به گفته اش در حالی که به شدت می گریستم به سرعت دنبالش دویدم و به التماس گفتم:

-زرین نرو بایست خواهش می کنم.

دختر بچه ای که به همراهش بود دستش را کشید واداراش کرد که بایستد وگفت:

-عمه زرین وایسا . اون خانوم داره گریه می کنه . تو باعث شدی گریه کنه .

زرین ندون اینکه روی برگرداند ایستاد . با عجله خودم را به او رساندم و روبرویش ایستادم . از پشت پرده اشک به

صورتش خیره شدم و با صدایی که از شدت فریاد زدن و گریستن گرفته بود گفتم:

-حالا که بعد از این همه جستجو پیدایت کرده ام کجا می روی ؟

-از من چه می خواهی مهتا؟

به جای جواب یکبار دیگر به دقت نگاهش کردم . از آخرین ملاقاتمان هفده سال می گذشت . خطوط آشنای چهره اش در

میان خطوط ناآشنایی که رد پای بود از گذشت سال های آغاز جوانی اش ، محو و تار به مظر می رسید و با شمارش آثار به

جای باقی مانده از آن رد پاها می شد تعداد سالهای پشت سر نهاده را شمارش کرد.

به جای اینکه سربلند کند و به من بنگرد دوباره گفت:

-پرسیدم از من چه می خواهی ؟

-از تو ، تو را می خواهم زرین . می خواهم که سرت را بالا بگیری و به من نگاه کنی ، به جای اینکه چشم به زمین بدوزی و

وجودم را نادیده بگیری سرت را بالا کن و به موجود درمانده ای که روبرویت ایستاده نگاه کن .

-موجودی که روبروی من ایستاده درمانده است یا موجودی که روبروی تو ایستاده ؟ یادت رفته چه بلایی به سرمان آوردی

چطور رویت می شود روبرویم بایستی و صدایم کنی . چطور رویت می شود که از من بخواهی نگاهت کنم .

-من سال هاست که دارم خودم و خانواده ام را ملامت می کنم . سال هاست که دارم چوب ندانم کاری های آنها را می خورم

. تو دیگر ملامتم نکن.

-تو چوبش را خورده ای یا ما؟ با خودم فکر می کردم که اگر یک روز دوباره با تو روبرو شوم و رودررویت قرار بگیرم، چه عکس العملی باید از خود نشان بدهم. همیشه در تصور خشمگین می شدم. بر سرت فریاد می زدم، مشت بر سر و رویت می کوبیدم و به خاطر بلایی که خود و خانواده ات بر سر برادرم آوردید نفرینت می کردم. ولی واقعیت های زندگی از تصورات جداست. در آن لحظه که صدایت را شنیدم و رودر رویت قرار گرفتم. تنها عکس العمل این بود که از تو بگریزم. از تویی که باعث همه نامرادی های زندگی ما بودی. من سال هاست که دارم رد پای گذشته هایم را از زندگی پاک می کنم.

-تو فکر پاک کردن آن ردپاها هستی و من به فکر قدم گذاشتن به روی آن. من با گذشته هایم زندگی می کنم و با همه تلاشم نتوانسته ام خود را از گریانش برهانم.

از کاسه شکسته زندگی نخیزد صدا درست

احوال ما می پرس که ما دل شکسته ایم

این شعر را به یاد داری زرین؟

-آن موقع هنوز نشکسته بودم و در عالم نوجوانی گمان می کردم که شکستگی یعنی همان غم هایی که تازه در دلم پا گرفته است. بعد از اینکه همه وجودم پر از جای پا گذاشتن غم ها و لانه دردها و رنج های زندگی شد تازه به مفهوم شکستن پی بردم. آن موقع هنوز از دلم صدایی بر نمی خاست، اما اکنون دیگر از لابلای شکستگی هایش هیچ صدایی را نمی شنوی. مدتهاست که دیگر خودم را فراموش کرده ام. حالا برو تنهایم بگذار. دیگر نمی خواهم به آن روزها بیندیشم. دیگر نمی خواهم گذشته ها را به یاد بیاورم.

-گریز از گذشته آسان نیست. من سال هاست که در گریز از آن راه به جایی نبرده ام.

به چشمان کنجکاو دختر بچه ای که حیرت زده به دیدگان گریان ما می نگریست خیره شدم. زرین دستش را رها کرد و

گفت:

-پونه جان تو برو پیش بابا شریف . همانجا بازی کن فقط مواظب باش زیاد از اینجا دور نشوی.

-با تعجب پرسیدم:

-این بابا شریف همان باباشریف مدرسه خودمان است ؟

-بله همان بابا شریف مدرسه خودمان. دنیای اطراف ما در عین وسعت آنقدر کوچک است که گاهی باورت نمی شود چطور می توانی کسانی را که حتی تصورش را هم نمی کردی بعد از سال ها دوباره بیابی . چند سال است که من و بابا شریف در این پارک همدیگر را پیدا کرده ایم . او تنها ردپایی از گذشته من است که دوباره دیدنش باعث شادیم شد . درست به همان اندازه که دوباره یافتن تو باعث هراسم شد.

-چرا هراس! یعنی تو اینقدر از من متنفری زرین؟

-هیچ می دانی پدرت با ما چه کرد مهتا؟ بعد از آن تهمت و هتک حرمت که به قیمت رسوایی فرزین تمام شد ، به التماس به در خانه ات آمدم و اشک ریزان از تو خواستم تا از پدرت بخواهی دست از سر برادرم بردارد و راحتش بگذارد ، اشک هایی که به پایت ریختم برایت کوچکترین ارزشی نداشت ، نه دلت را سوزاند و نه قلب خفته ات را به تلاطم واداشت . آن موقع که داشتم التماس می کردم ، به خوبی می دانستم که قدرت مقابله با پدرت را نخواهی داشت با وجود این در عین ناامیدی نمی خواستم همان امید اندکی را که برایم باقی مانده بود نادیده بگیرم ، تو کوچکترین تلاشی برای اینکه مانع ظلم پدرت شوی نکردی و پدرت برای عاصی کردن ما از هیچ ظلمی فروگذار نکرد . علتش هم این بود که می خواست به این طریق وادارمان کند تا برای همیشه از زندگی تو خارج شویم ، برای رسیدن به این هدف آن چنان عرصه را بر فرزین و پدرم تنگ کرد که بالاخره آنها برای خاتمه دادن به این غائله رضایت دادند خانه را بفروشدند و از آن محل بروند . آن خانه همه آنچه بود که پدرم داشت و بعد از اینکه ناچار به فروشش شد دیگر نتوانست خانه دیگری بخرد برایت پشت پا زدن به عشق و دوستی آنقدر آسان بود که حتی نمی شد تصورش را کرد . من تو را بهتر از خودت می شناسم مهتا ، ما سال ها با

هم به روی یک نیمکت نشسته ایم و سال ها در کنار هم در کوچه های پرپیچ و خم زندگی قدم برداشته ایم . تو نه مفهوم عشق را می دانی و نه مفهوم دوستی را . شاید برای همین بود که در ابتدا بعد از پی بردن به احساس فرزین نسبت به تو کوشیدم تا مانعش شوم . من می دانستم که تو فقط به عبور از جاده های اف و بدون دست انداز عادت داری و کوچکترین ناهمواری به زمینت خواهد شد . تو در مورد فرزین چه فکر می کردی که به نظرت رسید، ممکن است او مردی باشد که بتواند به سادگی از دیوار خانه مردم بالا برود . آخر چطور به این سادگی فریب صحنه سازی پدرت را خوردی و گمان کردی که شاید گفته هایش واقعیت داشته باشد . چطور ممکن بود واقعیت داشته باشد . یعنی هنوز نتوانسته بودی مردی را که ادعا می کردی دوستش داری بشناسی ؟ احساس فرزین به تو یک احساس سطحی و زودگذر نبود و به غلط گمان می کرد که احساس تو هم به او چیزی شبیه احساس خودش است و انتظار داشت که در گذشتن از آن راه تنگ و تاریکی که پدرت پیش رویش نهاده بود تنهایش نگذاری . اگر از او روی گردان نمی شدی و در کنارش می ماندی تحمل آنچه که داشت به سختی تحملش می کرد آسان می شد .

-دلم می خواست اما جراتش را نداشتم . موقعی که بالاخره توانستم خودم را از دست آنها خلاص کنم و به سراغتان بیایم از آن خانه رفته بودید و هیچ کس نشانی از شما نداشت .

-مشکل تو این نبود که نمی توانستی گریبان خودت را از دست آنها خلاص کنی بلکه مشکل تو این بود که نمی توانستی گریبان را از چنگ خودت برهانی و تکلیفت را با خودت روشن کنی . تردید و دودلی دیوانه ات کرده بود ، حتی آن روز هم که من با چشم گریان به دیدنت آمدم شک و تردید در دیدگانت فریاد می زد .

از همان روز که از تو ناامید شدم دلم برای برادر ساده دلم که به عشق تو خوش کرده بود سوخت و فهمیدم که کار او تمام است و از این ماجرا راه به حایی نخواهد برد

-این قضاوت تو خیلی ظالمانه است زرین

برقی از خشم در دیدگانش درخشید با لحن تندی گفت:

-تو داری از ظلم حرف میزنی خیلی مضحک است که هم مظلوم و هم ظالم دارند از ظلم سخن میگویند شاید تو معنی درست این واژه را نمیدانی ان کسی که مورد ظلم واقع میشود مظلوم است و ان کسی که ظلم میکند ظالم منظور تو کدام یک بود مهتا؟

-تو به فکر تلافی هستی و اصلا به این مسئله فکر نمیکنی که من هم به اندازه شما در این قضیه صدمه دیدم
-تو خودت میخواستی صدمه ببینی همه ی ان مقدمه چینی برای این بود که بالاخره وادارت کنند تن به ازدواجی بدی که پدرت خواهانش بود

-من تن به ان ازدواج ندادم زرین

تعجبش را در نگاهش اشکار دیدم ناباورانه پرسید:

-تن به ازدواج ندادی؟ باور کردنش اسان نیست برای رسیدن به این هدف بود که پدرت و عباس اقا فرزین را قربانی کردند تو هم انقدر قدرت نداشتی که مانع رسیدن پدرت به هدفش بشوی پس چطور توانستی از زیر بار ان ازدواج شانه خالی کنی؟

-ابتدا مرگ مادر عباس اقا باعث تعویقش شد و بعد بیماری و مرگ پدرم باعث خلاصی من از چنگالش
زرین لبندی لخ به لب آورد و گفت:

-پس انها حتی با قربانی کردن برادرم نتوانستن به هدقشان برسند

بالاخره به خود جرات دادم و پرسیدم:

-حالا فرزین کجاست؟

تمایلی نداشت که به سوالم پاسخ گوید سماجت کردم و دوباره پرسیدم:

-خواهش میکنم زرین به من بگو فرزین کجاست؟

به جای اینکه پاسخم را بدهد به طرف پونه اشاره کرد و گفت:

-میتونی از دخترش پونه پرسی که دخترش کجاست و چه میکند

اهی از حسرت از سینه ام بیرون جست زانوام قدرت ایستادن را از دست داد برای اینکه تعادلم را از دست ندهم و نقش زمین نشوم به درختی که کنارش ایستاده بودم تکیه کردم زرین بدون اینکه بر پریشانی حالم اعتنایی کند یکبار دیگر تیر خشمش را متوجه من ساخت و گفت:

-تعجب کردی مهتا منتظر چی بودی؟ منتظر بودی که مردی که پشت پا به عشق و محبتش زده ای به تو وفادار بمونه چه انتظار بیهوده ای برای متاسفم انتظار بی جایی است معلوم میشود خیلی خوش خیالی که چنین تصویری را داشتی

قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم و کلامی به زبان بیائرن به طرف پونه رفت و دستش را در دست گرفت و گفت:

-بیا برویم پونه عجله کن

انها را دیدم که دارند به سرعت دور میشوند یکبار دیگر همه ی قدرتم را در پاهایم متمرکز کردم و به دنبالشان دویدم این بار زرین مصمم بود که به هر ترتیب شده از دستم بگیرزد موقعی که در کنار در خروجی پارک رسیدم به هر طرف نگریستم نشانی از آنها نیافتم صدای فریادم در میان صدای فریادهای زندگی که در ازدحام جمعیت رفت و آمد اتوموبیل ها به گوش میرسید گم شد وجود زرین چون خواب شیرینی بود که بیداری باعث ناتمام ماندنش شد و وجود پونه چون بادام تلخ نهاده در میان یک شیرینی بود که به محض چشیدن مزه اش در زیر دندان دیگر لذت خوردت ان شیرینی را احساس نمیکنی تلخی این بادام همه ی تلخی های زندگی ام را به یادم آورد همه ی ان تلخ کامی ها و نامرادی ها را همه ی ان لحظاتی را که به امیدی واهی و انتظاری عبث و بیهوده

گذشت و تاری و سیاهی اش به روی سیاهی موهایم نشانی از سپیدی به جای نهاد. باز هم انتظار بود. انتظاری که به غلط گمان می کردم به سر رسیده است. یکبار دیگر تلخ تر و جانکاه تر از گذشته با پنجه های سخت و سهمگین باعث خاموشی نور امیدی که داشت از گوشه قلبم سر برون می کرد شد. با کوله باری از ناامیدی به دوش، به داخل پارک بازگشتم و به روی اولین نیمکتی که یافتم نشستم و به تلخی گریستم. دوباره صدای باغبان پیر پارک را شنیدم که می پرسید:

-چی شده چرا دارین گریه می کنین .

موقعی که سر بلند کردم و به او نگریستم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-ببینم شما همون خانومی نیستین که گل های منو لگد مال کردین؟

با صدای گرفته ای پاسخ دادم:

-چرا بابا شریف جان، من همان خانم هستم، همان خانمی که گل های تو را لگد مال کرد. مرا ببخش و باور کن نمی خواستم

پاهایی را که به روی دلم می کوبیدم به روی گل هایت بکوبم. این کار عمدی نبود. اصلا نفهمیدم چطور شد که روی چمن ها

رفتم .

دیگر صدایش پر عتاب نبود. با لحن ملایمی گفت:

-باید حواستونو جمع کنین خانوم. شاید زیر پاتون یه چاه باز شده باشه، یعنی باز هم همین طور بی توجه پا به روش می

ذارین؟

باورم نمی شد که هنوز مرا به جا نیاورده باشد. با تعجب پرسیدم:

-ببینم بابا شریف یعنی تو هنوز مرا نشناخته ای؟

با دیدگان کم سویی با دقت بیشتری نگاهم کرد و پاسخ داد:

-نه خانوم جون نشناختم. خیلی وقته که دیگه چشمم درست جایی رو نمی بینه. مگه شما کی هستین؟

از جا برخاستم و رو به رویش ایستادم و گفتم:

-من مهتا هستم. همان دختری که با زرین، در سرمای زمستان به زیر کرسی اتاقت پناه می آوردیم.

با شور و شادی دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-خدای من مهتا خانوم. چطور من شما رو نشناختم! یاد اون روزا بخیر. آگه زن خدا بیمارزم هنوز زنده بود خیلی از دیدنت شاد

می شد. می گن کوه به کوه نمی رسه، اما آدم به آدم می رسه. من سه سال پیش تو همین پارک زرین خانومو پیدا کردم و حالا

هم شما رو. تو این دنیای بزرگ آدم های کوچیک چه راحت همدیگرو پیدا می کنن.

-نه بابا شریف خیلی هم راحت همدیگر را پیدا نمی کنند. من بعد از هفده سال جستجو تازه امروز زرین را پیدا کردم.

-پس چرا اون اشتیاقی که تو به دیدنش داشتی او نداشت. چرا مگه تو چه بدی بهش کرده بودی. گمون می کنم از همون

لحظه ای که صداش زدی، می خواست خودشو خلاص کنه و از دستت فرار کنه.

اهی کشیدم و گفتم:

-تو راست می گویی بابا شریف جان. آن اشتیاقی که من به دیدنش داشتم زرین نداشت و در اولین فرصت از دستم گریخت

و رفت.

بابا شریف با لحن محبت آمیزی پرسید:

-پس واسه همین که داری گریه می کنی؟ ناراحت نشو. اون زیاد نمی تونه از اینجا دور بشه. اینجا مثل خونه خودشه. آگه

امروز از دستت بذاره بره فردا دوباره بر می گرده.

-اگر نیامد چی. من به زحمت پیدایش کردم.

-نترس خونه ش همین نزدیک هاست. مطمئن باش که بازم میاد.

نور امیدی در قلبم درخشید. سر بلند کردم و پرسیدم:

-تو خانه اش را می شناسی؟

-نه نمی شناسم. فقط می دونم که از اینجا زیاد دور نیست. تو و زرین همیشه با هم بودین و هیچ وقت از هم جدا نمی

شدین. پس چی شد که هفده سال پیش بین شما فاصله افتاد.

-این ماییم که فاصله ها را به وجود می آوریم وگرنه هیچ فاصله ای خود به خود ایجاد نی شود. ریشه ی همه حسرت های

زندگی در جا به جایی ناشیانه کارتهای بازی زندگی نهفته است و انگشت حسرتی که بعد از پی بردن به این اشتباه به دندان

می گزیم چاره ساز دردمان نیست.

-معلوم میشه دل پر دردی داری.

-همین طور است که تو می گویی.دلم انباری است از دردهای بی درمان.

-چی به سر خودت آوردی دختر؟

بدون اینکه پاسخ سوالش را بدهم پرسیدم:

-زرین زیاد به اینجا می اید؟

-می تونم بگم اگه هر روز نیاد حتما یه روز در میون با پونه به اینجا می اد.با وجود اینکه پاسخ سوالم را می دانستم از او

پرسیدم:

-پونه دختر خودش است.

-نه،اون دختر برادرشه.

-مادرش هم به اینجا می اید؟

بابا شریف مکثی کرد و به فکر فرو رفت بعد از کمی تامل با اطمینان پاسخ داد:

-نه هیچوقت ندیدم مادرش همراه شون باشه.

-پدرش چی؟

-پدرشم ندیدم.

-یعنی هیچ وقت از زرین نپرسیدی که پدر و مادر این دختر کجا هستن و چرا هیچ وقت همراهش نیستن؟

-نه مهتا خانوم.مگه من فضولم.از اون گذشته هیچ وقت به نظرم عجیب نیومد که چرا اونا همراهش نیستن.خب لابد مشغله

شون زیاده و نمی تونن همراهش باشن.زرین خانوم جونش واسه این دختر در می ره و حتی یه لحظه هم ازش غافل نمی

شه.اولین باری که دیدمشون،کلثوم خدا بیامرز تازه فوت کرده بود.اون موقع پونه دو سال بیشتر نداشت،موقع دویدن تو

پارک زمین خورده بود و داشت گریه می کرد.به سراغشون رفتم،خواستم کمکشون کنم و زخم پاشو ببندم.وقتی چشم

زرین به من افتاد، فوری منو شناخت. اون روز با هم روی یه نیمکت نشستیم و یاد گذشته های دور رو زنده کردیم. خوب یادمه وقتی ازش حال تو رو پرسیدم، چین به ابروش انداخت و فقط گفت خیلی وقته ازش خبر ندارم. و بعد موضوع صحبتو عوض کرد. همون موقع حس کردم که دلش نمی خواد ازت حرف بزنه. من دلیلشو نپرسیدم و بعد واسه اینکه دوباره خنده به لباش بیاد گفتم چه دختر قشنگی داری. خندید و گفت نه بابا شریف این دختر برادرمه. من بچه ندارم. پرسیدم چرا مگه اجاقت کره؟ دوباره خندید، اما این بار خنده اش رنگ غم داشت، وقتی خندید به جای اینکه تو صورتش شادی بینم، غم دیدم. آهی کشید و گفت: نمی دونم شایدم کور نباشه. چون من زیاد شوهر داری نکردم. بعد واسه اینکه دیگه چیزی ازش نپرسم گفت زن بابا چطوره. سر درد دلم باز شد. واسه ش تعریف کردم که چطور اون مریض شد و عمرشو داد به شما. اشک تو چشمای مهربونش جمع شد و گفت متاسفم خدا رحمتش کنه. چه زن خوبی بود. یاد اون روزا بخیر، بچه ها چی کار می کنن؟ گفتم همه شون سروسامون گرفتن و من تنها شدم. بالاخره پرسید چطور شد سر از این پارک درآوردی. مگه دیگه تو مدرسه نیستی؟ گفتم حالا دیگه بازنشسته شدم و واسه خاطر دل خودم تو این پارک کار می کنم. تو که می دونی من عاشق گل و گیاهم و حالا غیر از این دار و درختها همدم دیگه ندارم. بعد از اون همیشه انتظار اومدنشو داشتم و وقتی یه روز نمی اومد دست و دلم به کار نمی رفت. من به وجود پونه خیلی وابسته شدم. اون مٹ نوه خودم می مونه و یه روز که نمی بینمش، دلم هواشو می کنه.

- پونه هیچوقت از پدر و مادرش حرفی نمی زنه.

- نه نمی زنه. ببینم مهتا خانم نکنه که...

به میان سخنش دویدم و گفتم:

- نپرس بابا شریف جان چون ترجیح میدم که در این مورد حرف نزنم.

- ناراحت نباش دخترم بهت که گفتم من فضول نیستم و دلم نمیخواد چیزی ازت بپرسم که دلت نمیخواد جوابمو بدی.

التماس کنان گفتم:

-من باید هر طور شده دوباره زرین رو پیدا کنم. حرفی توی دلم مانده که سال هاست به روی دلم سنگینی میکند و سال هاست انتظار روزی را میکشم که بتوانم آن را با زرین در میان بگذارم. تو کمک میکنی که پیدا یش کنم؟

با اطمینان پاسخ داد:

-خوب پیدایش میکنی. مگه اینکه انقدر سخت دلشو شکسته باشی که از ترس دوباره روبرو شدن با تو ترک منو هم بکنه. امیدوارم اینطوری نباشه، چون من بدجوری بهشون انس گرفتم. تو هم نزدیک همین پارک زندگی میکنی؟

-نه بابا شریف، من هنوز در همان خانه ی سابقمان که نزدیک مدرسه بود منزل دارم. خودت میدانی که چقدر با این پارک فاصله دارد. فاصله ی خانه ی ما با خانه ی زرین درست به اندازه ی فاصله ی سالهایی است که در بین ما ایستاده است.

-مگه تو هنوز شوهر نکرده ای؟

-نه نکردم.

-چرا تو که دختر بدگلی نبودی و اون موقع هم خیلیها آرزو داشتن که دستت تو دستشون بگذاری.

-چرایش گفتنی نیست. آنها همیشه غروب به اینجا میآیند؟

-درسته بیشتر غروبها میان.

-اینجا نزدیک خانه ی برادرم است اگر تو اجازه بدهی بعد از این من هم هر روز غروب به سراغت میایم. اشکالی که ندارد؟

-باشه دخترم بیا، چشم برائت هستم.

فصل 25

در نقطه ای از زندگیم ایستاده بودم که نه میتوانستم به عقب برگردم و نه میتوانستم قدمی به جلو بردارم. پشت سرم پلی

بود که داشت فرو میریخت و در روبرویم سرایشی تندی که اگر قدم به رویش می گذاشتم با سر به طرف پائین میغلتیدم و سقوط میکردم.

صدای گوش خراش آوای زندگی آن چنان از نزدیک به گوش میرسید که برای فرار از شنیدنش هیچ راه گریزی نبود. تار گسسته ای که دوباره به هم بستن آن امیدی واهی و بیهوده بود. حرف آخر زرین، نقطه ی پایانی بود بر جرقه های امیدی که بعد از سالها انتظار، چون شمع به انتها رسیده ای در لحظات خاموشی، به روی قطرات آب شده ی وجودش، هنوز کرسوی میزد و دیری نمیگذشت که به روی ذرات به انتها رسیده و پراکنده اش آرام میگرفت و به خاموشی میگرایید.

دوباره به کنار در خروجی پارک رسیدم و به نقطه ای که زرین در آنجا ناپدید شده بود چشم دوختم.

نگاهم در میان چهره ی رهگذرانی که در هوای زندگی در فضایی که انباشته از نفسهای حیات بود در تلاش و تکاپو بودند به جست و جوی چهره ی آشنایی که بویی از آشنایی نداشت سرگردان میگشت.

صدای اتومبیلهایی که به دنبال مشتری میگشتند مرا به خود آورد. هوا به صورت رو به تاریکی میرفت.

به طرف خانه ی برادرم به راه افتادم موقعی که آرزیتا در را به رویم گشود. با تعجب به چهره ی آشفته و پریشانم نگریدم و پرسید:

-اتفاقی افتاده است؟

با همه ی تلاشی که کردم صدایی از گلویم خارج نشد. گلوله ی بغضی که راه گلویم را بسته بود مانع خروج فریادهای درد از سینهام بود. بچه ها که عادت نداشتند دست خالی به دیدنشان بروم با حسرت به دستهای خالیام نگریدند.

مادرم با نگرانی به چهره ی پریشانم خیره شد و پرسید:

-چی شده مهتا؟

مثل همیشه به آغوش گرمش پناه بردم و سر به روی سینهایم گذاشتم و گریستم.

بی طاقت شد و گفت:

-حرف بزن دختر، تو که دل مرا خون کردی.

بالاخره بغض گلویم شکست و با صدای لرزانی آنچه را که بر من گذشته بود را بیان کردم.

بچهها بی حوصله و بی طاقت از همان ابتدا به بهانه ی بازی به اتاقشان گریختند. آرزیتا زن آرام و مطیع یکتا به بهانه ی تدارک شام به آشپزخانه پناه برد و من و مادرم و یکتا را تنها گذاشت تا با خیال راحت با هم گفتگو کنیم. لحظه ای که دیگر حرفی برای گفتن نماند، هنوز اشکی برای ریختن مانده بود.

موقعی که سر بلند کردم و به صورتش چشم دوختم، حتی یک قطره اشک هم در دیدگانش هویدا نبود.. آثار درد و رنج را در چهره‌اش نمایان دیدم. آنچه را که من با اشک به بیرون میریختم او به درون می ریخت.

یکتا که در سکوت گوش به سخنانم داشت بدون اینکه به من بنگرد پرسید:

-منتظر چه بودی مهتا؟ منتظر بودی فرزین هم مثل تو فقط به پشت سر بنگرد و فراموش کند به روبرو هم میشود نگریست. تو آنقدر به پشت سرت چشم دوخته ای که یادت رفته میتوانی گردنت را راست کنی و به جلو بنگری.

آنچه را که تو امروز به چشم دیدی سال هاست که من میدانستم به چشم خواهی دید. بالاخره یک روز باید با این حقیقت روبرو میشدی و تفاوت میان واقعیت و تصورات را درک میکردی.

آنها دارند زندگیشان را میکنند و تو داری آتیش به جان زندگیت میزنی. هفده سال است که با چشم بسته با رویاهایت زندگی میکنی. حالا که بالاخره چشمهایت را گشوده ای، با چشم باز به زندگی نگاه کن. امیدوارم که لااقل این اشکها آتیش دلت را سرد کند.

با همان پاهایی روی چمن باغچه گذشتی جای پای گذشته‌هایت را هم از روی صفحه ی دلت پاک کن. آنها را در میان همان چمنهای گلآلود به جای بگذار و آسوده شو.

با لحن رنجیده ای گفتم:

- باز هم که مثل همیشه زبان به ملامت گشوده ای، من دست بر نمیدارم یکتا.

تا وقتی که دوباره زرین را پیدا نکنم و آنچه را که به دل دارم به زبان نیاورم آرام نخواهم گرفت.

- دیگر چه چیزی در دلت مانده که به زبان نیاوردی.

- ماجرای آن دزدی ی ساختگی و رسوا کردن اشخاصی که آن توطئه را ترتیب داده بودند. من بیان این حقیقت را به آنها مدیونم و باید اشکارش کنم.

- بیانش چه فایده ای دارد. از آن ماجرا سالها گذشته است و حتما آنها هم فراموش کرده اند.

- نه آنها فراموشش نکرده اند. مطمئنم که هنوز از به یاد آوردنش رنج میبرند. من نقش آن خاطره را در چهره ی رنج کشیده ی زرین به چشم دیدم.

- پس چه فایده ای دارد که به رنجشان دامن بزنی و بیشتر خطای پدر را به رخشان بکشی. بگذار آنها زندگی یشان را بکنند و تو هم زندگی ات را بکن.

مادرم با دستی لرزان دستم را در دستش فشرد و با لحن محبت آمیزی گفت:

- حالا که فرزین زن گرفته تو هم به فکر زنگی ات باش، یکتا دارد زندگیش را میکند.

من هم معلوم نیست چند سال دیگر عمر کنم. میخواهی بقیه ی عمرت را در تنهایی بگذرانی. تو هنوز نمیدانی تنهایی یعنی چه، چون من در کنارت هستم، اما وقتی دیگر نباشم در سختی و رنج گذراندن لحظههای طاقت فرسایش، پشیمانیهایت را به دنبال خواهی کشید.

- حالا وقت این حرفها نیست مادر. من به تو پناه آوردم که آرامم کنی. نه اینکه بیشتر باعث نا آرامیم شوی.

- این من نیستم که باعث نا آرامیت میشوم، بلکه این خودت هستی که اصلا

به فکر آرامش نیستی. درست است که من به تو وابسته ام و حتی یک شب هم نمی توانم بدون تو در خانه تنها بمانم، ولی

این دلیل نمی شود که بگذارم زندگیت را تباه کنی.

-تو از تباهی زندگی می ترسی که تباه شده ، از شکستن کاسه ای می ترسی که شکسته است ، مگر صدای شکستنش را نشنیدی مادر ؟

-دارم شکستگی هایش را به چشم می بینم . دیگر لزومی ندارد صدایش را بشنوم . از لحظه ای که این کاسه را به دست گرفتی ، منتظر بودی که بشکند ، برای همین هیچ تلاشی نکردی که مانع شکستنش شوی .

یکتا لبخند تلخی به لب آورد و گفت :

شیشه نزدیک تر از سنگ ندارد خویشی

هر شکستی که به هر کس برسد از خویش است

غیر از این است خواهر کوچولو ؟

-نه غیر از این نیست برادر جان . تو خودت خوب می دانی که این شکست از غیر نیست و از خویش است .

یکتا سرش را به علامت اعتراض تکان داد و گفت :

-اشتباه نکن مهتا ، منظور من خودت بودی نه کس دیگری .

با صدایی که از شدت گریه می لرزید گفتم :

-تو می دانی که باعث و بانی همه ی نامرادی های من ان کسی است که از همه به من نزدیک تر بود .

-با همه ی این حرفها درست نیست که عمرت را به خاطر ندانم کاری های پدر تلف کنی ف کاری که او کرد قابل بخشش

نیست . به همان اندازه که تو از او خشمگینی ، من هم هستم . من از تو نمی خواهم که او را ببخشی ، او را ببخش ، فقط

وجدان خودت را از عذابی که می کشی اسوده کن و لااقل خودت را به خاطر گناهی که مرتکب نشده ای ببخش .

در حالی که گونه هایم از ریزش اشک هایم سوزان بود فریاد زنان گفتم :

-وقتی که هنوز بار گناه پدر به روی شانم سنگینی می کند چطور می توانم خودم را ببخشم .

یکتا به خشم آمد و گفت:

-پس هم خودت عذاب بکش و هم مادر را عذاب بده . تو که حرف حساب سرت نمی شود دختر .

مادرم برای اینکه به این غائله خاتمه بدهد گفت:

-حالا که می بینی حرف حساب سرش نمی شود ، پس راحتش بگذار .

ازیتا ظرف غذا را به روی میز غذا خوری چید و با شرمندگی به مادرم گفت:

-ببخشید مادر بچه ها گرسنه اند و می ترسم با شکم گرسنه خوابشان ببرد . اجازه می دهید غذا را بکشم ؟

مادرم با محبت نگاهش کرد و پاسخ داد:

-البته عزیزم می خواهی کمکت کنم ؟

-نه احتیاجی نیست .

موقع را مناسب دیدم و رو به ازیتا کردم و گفتم:

-خیلی باعث زحمت شدیم . بخصوص که من خیال دارم چند روزی بیشتر در اینجا بمانم .

مادرم با تعجب پرسید:

-چرا برای چه ؟

-راستش مادر فعلا خیال دارم چه یکتا و ازیتا راضی باشند و چه نباشند مدتی در خانه ی آنها بمانم . تا بتوانم هر روز غروب

به ان پارک بروم . اخر این تنها جایی است که می توانم امید به دیدار مجدد زرین داشته باشم .

یکتا به خشم گفت:

-روزبه روز بیشتر در سلامت عقلت شک می کنم .

-چرا چون چند روزی می خواهم مهمانت باشم .

-مسئله این نیست . اینجا خانه ی خودت است و من از ماندنت خوشحال می شوم و مطمئنم که ازیتا هم خوشحال خواهد شد

. فقط دلم نمی خواهد با شمارش غروب هایی که به عبث در آن پارک می گذرانی به شمارش غروب های زندگی ات پردازم . تو منتظر یک معجزه ای ، منتظری که وجود پونه چون حبابی که به محض لمس کردنش ناپدید می شود . وجود خارجی نداشته باشد . اما خواهر کوچولوی من که هنوز هم بزرگ نشده ای ، پونه یک حباب نیست و تو نمی توانی با لمس کردنش محو و نابودش کنی ف بلکه وجود دارد و وجودش نمایانگر آن است که آن کی که تو در انتظارش بهترین سال های زندگی ات را به دنبال می کشی ، متعلق به شخص دیگری است . پس یکبار برای همیشه با حواله کردن مشت محکمت به روی اینه ای که ه روز گذشته ات را در خود منعکس می نماید آن را بشکن تا انعکاسش باعث نشود که باز هم چشم بصیرتت را به روی آینده ات بسته نگه داری .

ازیتا در حالی که داشت برای بچه ها غذا می کشید رو به همسرش کرد و گفت :

-من خیلی خوشحال می شوم اگر مادر و مهتا چند روزی بیشتر پیش ما بمانند .

یکتا مشت محکمش را به روی میز کوبید و فریاد زنان گفت :

-من که نگفتم خوشحال نمی شوم . تو دیگر چرا متوجه منظورم نمی شوی و می خواهی وانمود کنی که من مهمان نواز نیستم .

ارسیا به میان صحبت پدرش دوید و گفت :

-مگر مامان بهت نگفته که نباید موقع غذا خوردن حرف زد . بهتره عصبانی نشی بابا و گرنه دچار سوهاضمه میشی .

یکتا آرام تر شد و لبخندی به لب آورد و دستی از نوازش به سر پسرش کشید و گفت :

-بسیار خوب . حالا که مهتا تصمیم گرفته بماند ، پس مادر هم باید بماند . مگر نه مادر تو هم می مانی ؟

مادرم سری به علامت تایید تکان داد و هیچ نگفت . در نگاهش خواندم که از ماندنش خشنود نیست . البته نه به خاطر اینکه

مایل نبود در منزل عروسش بماند ، بلکه به این دلیل که هدف از این ماندن مطابق میلش نبود .

فصل 26

بابا شریف دیگر دست و دلش به کار نمیرفت دیگر اهمیتی نمیداد که کودکان شیطان و بازیگوش چمن های صاف و یکدست باغچه های پارک را لگدمال کنند و غنچه ها و بوته های گل سرخش را پرپر نمایند به جای این که چشم به گل هایش داشته باشد چشم به در ورودی پارک داشت و درست به همان نقطه مینگریست که من دیده به ان دوخته بودم هرروز غروب با هم به روی نیمکت مینشستیم و در سکوت انتظار میکشیدیم در ان لحظات هیچ کدام میلی به گفتگو نداشتیم و در واقع هیجان انتظار مانع از این گفتگو بود

بالاخره بعد از یک هفته چشم به در دوختن و انتظار کشیدن بابا شریف طاقت نیاورد و زبقان به شکوه گشود و پرسید:

-واسه خاطر خدا به من بگو چه بلایی سر این دختر آوردی که حتی دیگه یادی از بابای پیرش هم نمیکنه اون دیگه نییاد اگه میخواس بیاد تا حالا اومده بود چرا تو این چند سالی حتی یه بارم به فکرم نرسید ازش بیرسم خونش کجاس مگه اون بیچه چه گناهی کرده که باید فدای خشم و کینه شما دو نفر بشه اون طفل معصوم دلش به همین غروبا خوش بود که میومد تو

پارک بازی میکرد

اهی کشیدم و گفتم:

-کاش ادرسش رو داشتی بابا شریف

نگاه کم سویی را به دیدگانم دوخت و با اطمینان گفت:

-چی فکر کردی دختر فکر کردی اگه ادرسش رو داشتم به تو میدادم معلومه که نمیدادم وقتی یه دلیل داره از تو فرار

میکنه من مانع فرارش نمیشم تو به من بگو که با این دل صاب مرده ی خودم که اینقدر واسشون تنگ شده چی کار کنم؟

نالاه کنان گفتم:

-من با دلم چکار کنم بابا جان؟

-اون موقع که داشتی دلشو میشکستی باید این سوالو از خودت میپرسیدی حالا دیگه پرسیدنش چه فایده ای داره

-باور کن بابا شریف این من نبودم که دلش را شکستم ان کسی که دل او را شکست دل مرا هم شکست ولی زرین و

برادرش باورشان نمیشود که من بیتقصیرم

با لحن طنز امیزی گفت:

-پس حدسم درسته و برادرشم تو این قضیه دخالت داره غیر از اینه؟

ان چه که روی داده بود و قابل بیان نبود و من شرمم میامد در مورد ان صحبت کنم سرم را به علامت تایید تکان دادم و

گفتم:

-همینطور است اما ترجیح میدهم که در این مورد کلامی به زبان نیاورم

-باشد من فضول نیستم هرطور راحتی فقط دلم طاقت نیاره و ناچارم بهت بگم اگه اون چیزی رو که حالا میخوای بهش

بفهمونی همون هفده سال پیش تلاش میکردی تا بهش ثابت کنی نه خودت عذاب میکشیدی نه اونو عذاب میدادی

دیوار بغضی را که راه گلویم را بسته بود فروریختم و اشکریزان گفتم:

-من همان موقع هم تلاش خودم را کردم ولی انها ادرس عوض کرده بودند و نتوانستم پیدایشان کنم

-دخترای بیچاره ی من هفده ساله که تو دنبالش میکردی و هفده ساله که اون داره از تو فرار میکنه شاید بهتر باشه که به

حرفت گوش کنه تو مطمئنی که میتونی ثابت کنی که بیگناهی؟

مطمئن نبودم بتوانم ثابت کنم که بیگناهم من با تردیدهایم در پاکی جوانی

تردید کرده بودم که از هر گناهی مبرا بود.پشت پا به محبت مردی زده بودم که سرشار از محبت بود.

سرم را بانامیدی تکان دادم وگفتم:

-نمی دانم بابا شریف جان.مطمئن نیستم که آنها باورش کنند.

با لحن سرد و سختی گفت:

-پس حالا که خودتم مطمئن نیستی که بتونی بی گناهی تو ثابت کنی اونا رو به حال خودشون بذار و برو.

همه اطرافیانم قصد داشتند به طریقی وادارم کنند تا دست از جستجوی بی حاصل بردارم. مادرم که از ابتدا مایل نبود در منزل پسرش بماند به ناچار تن به قضا داده بود و داشت به آرزیتا در تهیه آذوقه زمستانی کمک می کرد. آن روز موقعی که به خانه بازگشتم. آن دو مشغول تهیه و تدارک وسائل پخت رب گوجه فرنگی بودند و یکتا داشت روزنامه می خواند. به دیدنم

سر بلند کرد و با لحن تمسخر آلودی پرسید:

-از گذشته هایت چه خبر؟

بدون توجه به لحن طنز الودش با صدایی که ناامیدی در آن موج می زد پاسخ دادم:

-هیچ خبری نیست. مثل این که دوباره رد آنها گم کرده ام.

مادرم با شنیدن صدایم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-حالا که ردشان را گم کرده ای بهتر است جل وپلاسمان را جمع کنیم و به خانه برگردیم.

-هنوز نه مادر. هنوز امیدم را از دست نداده ام.

--مثل آنکه یادت رفته که ما خودمان هم خانه وزندگی داریم و این درست نیست که بیشتر از این مزاحم آرزیتا بشویم.

-یادم نرفته است. فقط چند روز دیگر به من فرصت بده. من هنوز ناامید نشده ام.

یکتا رو به مادرم کرد و گفت:

-تا یک بار دیگر سرش به سنگ نخورده دست بردار نیست. بهتر است او را به حال خودش بگذاری تا بالاخره یک روز در

یک نقطه پیدایشان کند. شاید اگر الان بدون اینکه نتیجه ای گرفته باشد با تو به خانه برگردد باز هم همان سودای خام به

سرش بماند گذشته اش و بال گردنش باشد و باقیمانده روزهای عمرش را هم به جستجو بگذراند ولی اگر در رویارویی با

حقیقت تلخی واقعیت ها را لمس کند شاید از خواب غفلت بیدار شود. مطمئن باش که آن موقع فاصله موجود و بعد مسافت

باعث خواهد شد که تازیانه حقیقت بر وجودش ضربه بزند.

مادرم با صدایی که ناامیدیش را می رساند از او پرسید:

- فکر می کنی چه موقع این اتفاق خواهد افتاد و چند ماه و یا چند سال دیگر باید به انتظار آن روز در اینجا بمانیم؟

یکتا با تعجب به مادرم نگریست و گفت:

- چي شده مادر جان؟ یعنی اینقدر در اینجا به تو سخت می گذرد که انگار به روی آتش نشسته ای. مثل اینکه یادت رفته که

اگر بالاخره بتوانی مهتا را شوهر بدهی ناچاری بیایی با ما زندگی کنی.

- آن موقع فرق می کند یکتا. حالا این بلا تکلیفی و سرگردانی این دختر است که عذابم می دهد.

یکتا احساس کرد که بحث بی فایده است و گفت:

- خودت می دانی و دخترت. اگر می توانی راضیش کنی برش دار و برو.

مادرم از ماندن در خانه عروسش خسته شده بود و هوای خانه اش را داشت و من احساس می کردم که زیاده از حد در خانه

برادرم مانده ام و با سماجتم مخل آسایش آنها شده ام.

آن شب تا صبح یک لحظه هم خواب به چشمم راه نیافت. گرچه از همان روزی که در منزل یکتا ماندنی شدیم حتی یک

شب هم نتوانسته بودم خواب آرامی داشته باشم. مادرم هم چون هر شب از این دنده به آن دنده می غلتید و خواب نا آرامی

داشت. صبح روز بعد موقعی که سر از سجاده نماز برداشت. کنارش زانو زدم و گفتم:

- فکر می کنم وقتش شده که به خانه برگردیم.

در دیدگانش ناباوریش را آشکار دیدم. کوشیدم تا اندوهم را در پشت پرده ای از یک لبخند تصنعی پنهان کنم و ادامه دادم:

- حالا دیگر به این نتیجه رسیده ام که مشت کوبیدن به در بسته ای که هیچ امیدی به گشودنش نیست بی فایده است.

تسبیحی را که در دست داشت به روی سجاده نهاد و گفت:

- آن دری که تو به امید گشودنش هستی دریچه ای به روی خوشبختی ات نیست و در پس آن ناامیدی و یاس انتظارت را می

کشد. کاسه ترک خورده ای را که به دست گرفته ای تا با آن لبهای تشنه ات را سیراب کنی قبل از رسیدن به لبهای تشنه

وسوزانت خالی می شود پس تلاش تو برای اینکه دوباره لبریزش سازی بی فایده است.

-حق با توست مادر. از اینکه با سماجتم باعث رنجشتم شدم مرا ببخش.

ادستی از نوازش به روی موهایم کشید و گفت:

-امیدوارم که راست بگویی و سر عقل آمده باشی خدایا شکر است که دعایم را مستجاب کردی.

زیاد امیدوار نبودم که دعایم مستجاب شده باشد. فقط دیگر نمی توانستم شاهد ناامیدی اش باشم. از جا برخاست و گفت:

-خوب بیا برویم این خبر را به یکتا و آزیتا بدهیم.

موقعی که مادرم اعلام کرد ما قصد بازگشت به خانه را داریم یکتا بدون اینکه به او بنگرد نگاه کنجکاوش را به دیدگانم

دوخت و گفت:

-منتظر بودم سرت به سنگ بخورد و بعد این تصمیم را بگیری ولی حالا به نظر نمی رسد که دست بردار باشی راست بگو

خواهر کوچولو ایستگاه بعدی کجاست و خیال داری در چه جایی به جستجوییت ادامه بدهی؟

مادرم با لحن تندی به او گفت:

-دست بردار یکتا راحتش بگذار.

یکتا شانه هایش را بالا افکند و گفت:

-خیلی خوب حالا که تصمیم گرفتید به خانه برگردید بعد از صبحانه سر راهم شما را می رسانم.

از جا برخاستم و به مادر گفتم:

-تو با یکتا برو مادر. من بعدا خودم می آیم. اگر با بابا شریف خداحافظی نکنم هر روز غروب چشم انتظارم خواهد ماند.

یکتا با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت:

-نگفتم این دختر دست بردار نیست.

فصل 27

خانه یکتا در یکی از کوچه های فرعی خیابان پشت پارک قرار داشت و من هر روز از جلوی در ورودی واقع در آن خیابان می گذشتم و از خیابان اصلی شمیران داخل پارک می شدم. اما آن روز صبح چون قصدم فقط خداحافظی با بابا شریف بود ترجیح دادم از همان دری که به خانه ما نزدیک تر بود وارد پارک بشوم.

بر خلاف تصورم حتی در آن ساعت صبح هم جمعیت زیادی در فضای باز اطراف پراکنده بودند. پسر جوانی که یم نفس حتی بدون اینکه یک لحظه هم توقف کند در حال ورزش صبحگاهی مشغول دویدن بود به سرعت از کنارم گذشت.

داشتم فکر می کردم که در آن موقع در کدام قسمت پارک می بایستی به دنبال بابا شریف بگردم که راه رفتن آشنای زنی که کمی جلوتر از من قدم برمی داشت نظرم را به خود جلب کرد. چند قدم جلوتر از او دختر بچه ای جست و خیز کنان به هر طرف می دوید. موقعی که آن دو به طرف قسمتی که محل بازی بچه ها بود پیچیدند من هم به دنبال شان روان شدم و درست در لظه ای که آرزو می کردم ای کاش بار دیگر صدایش را بشنوم صدایش را شنیدم که داشت می پرسید:

-بابا شریف جان حالت چطور است؟

برای اینکه دوباره باعث گریزش نشوم در همان جا پشت درختی مخفی شدم. زرین پشت به من ایستاده بود و من چهره اش را نمی دیدم ولی بابا شریف درست روبرویم قرار داشت و من برق شادی را که در دیدگانش می درخشید مشاهده می کردم و صدایش را که از شوق می لرزید می شنیدم که می گفت:

-زرین خانوم جون این تویی خدایا شکر از این می ترسیدم که دیگه به سراغم نیای.

-دلم می خواست پیام به خصوص که پونه هم دست بردار نبود بالاخره ناچار شدم تسلیم خواسته دل این دختر بشوم و به سراغت بیایم.

-معلوم می شه دلت به بابای پیرت مهربون نیست و فقط این دختر کوچولوی خودمه که وادارت می کنه به سراغم بیای. باشه

بالاخره منم خدایی دارم. بچه های خودم که راهشون دوره و کمتر به اینجا می آن توهم که دیگه نامهربون شدی.

-اگر بدونم که مهتا دیگه به اینجانی آید باز هم مثل آن روزها با پونه به پارک می آییم. راستش را بگو هنوز به سراغت می آید یا نه؟

نفس در سینه حبس کردم و دست به روی قلبم نهادم تا مبادا صدای نفس هایم و ضربان تند تپش قلبم زرین را متوجه حضورم در آنجا کند. بابا شریف دستی از نوازش به سر پونه کشید و پاسخ داد:
-خب آره می آد.

-معمولا چه موقع ها می آید؟

-منظورت اینه که بدونی چه موقع می آد که تو اون موقع نیای؟

-بله منظورم همین است. در این چند هفته ای که نمی آمدم پونه هر روز بهانه ات را می گرفت. من تا وقتی که خیالم راحت نشود که مهتا دیگه نمی آید غروب ها به اینجا نخواهم آمد.

-اگه می دونستم دلپیش چیه جوابتو می دادم راستشو بخوای اون هر روز غروب می آد با من رویه نیمکت می شینه و با بی صبری انتظار تورو می کشه من نمی دونم چه خطایی ازش سر زده فقط می دونم که سخت پشیمونه.

زرین با لحن سردی که نشانه نفرتش از من بود گفت:

-بگذار در آتش پشیمانی هایش بسوزد. سعی کن از آمدن من ناامیدش کنی تا زودتر پی کارش برود.

-من نمی تونم جلوی اومدنشو بگیرم. درد انتظار داره عذابش می ده. ای کاش بازم مثل اون موقع ها که باهم رویه نیمکت می شستین به هم مهربون بودین.

زرین آه پرسوزی از سینه بیرون کشید و گفت:

-ای کاش نهروزگار ما را سیاه می کرد و نه روزگار خودش را. ای کاش دلی را نمی شکست تا دل شکسته نمی شد. بعد از آن بلایی که سر برادرم آورد. هر بلایی که سرش بیاید حقش است.

توپ پونه به کنار پایم غلتید و قبل از اینکه بتوانم خودم را پشت درختی مخفی کنم پونه درست جلوی پایم خم شد و آن را برداشت. موقعی که سر بلند کرد و به من نگریست در چشمان سیاهش برق آشنایی درخشید با اشاره دست کوشید تا توجه عمه اش را به طرفم جلب کند و با صدای بلندی گفت:

- عمه زرین اون خانومی که اون روز داشت گریه می کرد اینجاس و بازم داره گریه می کنه.

زرین به طرف من برگشت و نگاه پرخشمش را به صورتم دوخت و با لحن تندی گفت:

- باز هم تو چرا دست از سرم بر نمی داری. تو جغد شوم بدبختی ما هستی و هر وقت سایه ات را به روی زندگیمان افکندی باعث سیاهی و تاریکی اش شدی. به نظر تو آن کسی که برای بیان احساسش به خانه ات آمده بود دزد است یا آن کسی که پشت درختان پارک گوش می ایستد.

در سنگ باران کلامش که داشت قلبم را می شکافت به جای اینکه راه گریز در پیش بگیرم قدم به جلو نهادم و درست روبرویش قرار گرفتم و گفتم:

- آن موقع ها اینقدر نامهربان نبود.

- وقتی که دم از نامهربانی می زنی دلم به هوای مهربانی ها پر می کشد. اما همین که چشمهایم را به روی هم می گذارم همه آنچه که به یاد می آورم نامهربانی است.

کوشیدم تا دستش را بگیرم و مانع رفتنش شوم و گفتم:

- به خطوط روی پیشانی ام نگاه کن و ببین که آیا عمق این خطوط به اندازه سالهایی است که گذشته یا به اندازه رنج هایی است که به روی آن نقش بسته است؟

- تو می خواهی خطوط روی پیشانی ات را به رخم بکشی ولی اگر دردها و رنج های زندگی به روی پیشانی تو یادگاری حک نموده اند پس بیا در زوایای قلب و روح من دنبال یادگاری هایش بگرد.

-بیا مثل آن موقع ها پای درد دل هم بنشینیم. من به این درد دل نیاز دارم زرین.

-قول می دهی آن موقع دست از سرم برداری و بروی؟

-اگر تو بعد از این گفتگو این نیاز را احساس کردی من می روم. راستش را بخواهی امروز صبح آمده بودم تا با بابا شریف خداحافظی کنم و به خانه خودمان برگردم. از روزی که تو را در این پارک دیدم سماجت کردم و در منزل برادرم ماندم و هر روز غروب در کنار بابا شریف به انتظارت نشستم. تو پاسخ سالهای انتظار منی.

زرین پوزخندی زد و گفت:

-یک انتظار عبث و بیهوده.

-تا می توانی با تازیانه کلامت بر وجودم ضربه بزن تا شاید به این ترتیب جراحتهای قلبت التیام یابد و دیگر کینه ای نسبت به من نداشته باشی.

-آن موقع چی نصیب تو می شود؟

به نیمکتی که در همان نزدیکی بود اشاره کردم و گفتم:

-بیا برویم روی آن نیمکت بنشینیم. خیالت راحت باشد که بابا شریف مواظب پونه خواهد بود. مگر نه بابا شریف؟

بابا شریف سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-خیالتون راحت باشه بچه ها. برین خشم و کینه هاتونو رو سنگریزه های زیر پاتون خالی کنین و آروم بگیرین.

زرین تمایلی به همراهی بامن نداشت. بابا شریف با نگاه گرم و مهربانش او را تشویق به این همراهی کرد و گفت:

-برو دخترم. اینقدر سخت نباش. تو می خوای بگی که دلت از سنگه اما من می دونم که نیس.

زرین اشک ریزان گفت:

-اگر هم از سنگ بود خیلی وقت است که خورد و متلاشی شده است. دیگر نه سنگ است و نه شیشه بی تفاوت شده است.

پونه دامن زرین را گرفت و گفت:

- عمه زرین گریه نکن بیا بریم. من از این خانوم اصلا خوشم نمی آد که هر وقت تو رو می بینه دلتو می شکنه واشکتو در می آره.

زرین خم شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- نه عزیزم گریه نکن. تو با بابا شریف برو. من هم بعد از این که چند کلمه با این خانم حرف بزنم می آیم.

پونه دستهای کوچکش را به گردن او حلقه کرد و گفت:

- پس قول بده دیگه گریه نکنی.

- باشد پونه قول می دهم.

پونه آروم گرفت و به همراه بابا شریف به راه افتاد. زرین چشم به آن دو که داشتند دور می شدند دوخت و بدون اینکه روی

برگرداند گفت:

- بیا برویم مهتا.

برای یک لحظه احساس کردم که صدایش به مهربانی همان روزهای مدرسه است. ولی به محض اینکه به روی نیمکت

نشستیم با لحن عجولانه ای گفت:

- خیلی خوب مهتا. بگو. من گوش می کنم.

چشمهایم را بستم و همه آنچه را که بر من گذشته بود به یاد آوردم همه آنچه را که سالها در درونم فریاد می کشید با زبانم

به فریاد آوردم. زرین در سکوت گوش به سخنانم داشت زمانی که اعترافات پدر در موقع احتضار را برایش بازگو کردم

طاقت نیاورد و لب به سخن گشود و با لحن سردی گفت:

- همان موقع بود که پشیمانی هایت باعث بیداری وجدان خفته ات شد و تصمیم گرفتی به دیدنمان بیای. با این حرفها نمی

توانی خودت را تبرئه کنی مهتا. لازم نیست با بیان اعترافات پدرت تصویری را که من از او کشیده ام پر رنگتر کنی. اطمینان

داشته باش که در همان طرح اولیه ای که از او رسم کرده ام همه پستی ها و دنائت هایش نمایان بود. من هم پدر تو را خوب

می شناختم وهم برادر خودم را برای همین هم حتی یک لحظه هم در پاکی وبی گناهییش تردید نکردم. درد ورنج ضربه ای که پدرت به فرزین زد در مقابل ضربه ای که توبه او زدی درست به اندازه تنبیه یک کودک خطاکار وشکنجه شدن توسط یک شکنجه گر بی رحم با هم تفاوت داشت واثرات این شکنجه هنوز بر وجودش باقی است. تو سالهاست که داری بار عذاب وجدانت رابه دوش می کشی وبه اشتباه گمان می کنی که این احساس توست که باعث سرگردانی ات شده است. ولی این احساس نیست که تو رابه دنبال خود می کشاند بلکه این عذاب وجدانت است که نمی گذارد آسوده باشی. تو از آن می ترسی که چون پدرت تا لحظه مرگ آمرزیده نشوی. درست است من نمی توانم تو را ببخشم ومطمئنم که فرزین هم هرگز تو را نخواهد بخشید من وبرادرم به غیر از یکدیگر کسی را نداشتیم. پدرم به شدت تحت تاثیر بدری خانم بود. آن زن به راحتی می توانست در او نفوذ کند واحساساتش رابه بازی بگیرد. آتشی که پدرت می افروخت درست به طرف فرزین زبانه می کشید. دیگر نمی توانست آرام گیرد. حسابی که برای تو در دلش باز کرده بود همه دارائیش به شمار می رفت ودرلحظاتی که تو به دزدی آن جواهرات لعنتی می اندیشیدی او داشت به دزدی همه دارائیش می اندیشید. در واقع این فقط جواهرات مادرت نبود که به سرقت رفته بود بلکه این همه داروندار فرزین بود که داشت از دستش می رفت. بعد از آن قلبش خالی از هر احساس واندوخته ای شد ومن خودم را فراموش کردم وهمه تلاشم این بود تا دوباره او را با زندگی آشتی بدهم.

بدری خانم باورش شد که ممکن است ان ماجرای ساختگی واقعیت داشته باشد و به همین جهت پدرم را وادار کرد تا خرج خودش را از فرزین جدا کند، انها خانه ی کوچکی اجاره کردند و از ان محل رفتند . فرزین به زحمت توانست واحدهای درسی اش را به دانشگاه تبریز منتقل کند و در انجا ادامه ی تحصیل دهد . او می خواست انقدر به دور از تهران باشد که دیگر مجبور نشود در هوای شهری نفس بکشد که در فضایش بوی بدگمانی و سوءظن متصاعد بود.

بله مهتا خانه ی ما به فروش رفت و فرزین مغازه ی کوچکش را که با ارزوهای طلایی برای شروع یک زندگی توام با عشق و محبت خریداری کرده بود به مفت فروخت . من ناچار به سفری شدم که تمایلی به انجامش نداشتم ، مجبور به ازدواجی

گردیدم که انجامش به من تحمیل شده بود و با همه ی سعی و کوششم نتوانستم از زیر بار ان شانه خالی کنم . دلم اینجا بود و قدم هایم پیش رفت . به همان اندازه که من تمایلی به این وصلت نداشتم . بدرالدین هم نسبت به ان بی علاقه بود . ما نه همدیگر را از قبل می شناختیم و نه به روحیه ی هم اشنایی داشتیم . وقتی به انجا رسیدم دختر دل شکسته و افسرده ای بودم که کوچک ترین میلی به اینکه در دل مرد جوانی که همراه زندگیم شده بود راه نفوذی بیابم ، نداشتم . بگذار اقرار کنم ، موقعی که شیرازه ی زندگی خانوادگی ما از هم پاشید و هر کدام اواره دیاری شدیم از ته دل نفرینت کردم که هیچ وقت خیر از زندگیت نبینی . شاید اگر درد و رنج هایم را توشه راهم نمی کردم ، با قلبی خالی از غم و اندوه ، با روی گشاده و دلی امیدوار آغاز سفر می کردم . در اولین برخورد عروسی که بدرالدین در انتظارش بود به دلش می نشست .

آغاز این سفر در بدترین شرایط زندگیم تدارک دیده شد . تو خوب می دانی که من و فرزین چه قدر به هم وابسته بودیم . از یک طرف تو دلش را شکستی و پدرت ان معامله را با او کرد و باعث رسوائیش شد . از طرف دیگر بدری خانم با بدگمانی و سوءظنش پدرم را وادار کرد تا پسرش را از خود براند . در آئینه تصوراتمان شناخت من و بدرالدین از هم محدود به سخنان بدری خانم بود و بنابراین میان آنچه که شنیده بودیم و آنچه که در مقابل داشتیم فرسنگ ها فاصله بود . بدرالدین در سردی خون افرادی که در ان دیار می شناخت به دنبال خون گرم یک ایرانی می گشت . زمانی که من خونسردتر و بی اعتنا تر از ان ها از راه رسیدم با سردی وجودم باعث سردی اتش اشتیاقش شدم و از همان ابتدا تکلیف خودم را با او روشن کردم . شاید اگر من به جای اندیشیدن به مشکلاتی که فرزین با ان دست به گریبان بود به وظایف زناشویم می اندیشیدم ناچار نمی شدم در سر راه بن بست زندگیم سر به دیوار کوبم .

بدرالدین که از کودکی نه بوی پیراهن مادر مشامش را نوازش می داد و نه گرمی دامان پرمهر و محبت او را احساس می کرد در ابتدای راه به راحتی اماده ی پذیرش محبتهایم بود ولی در انتهای راه بی زار از این همراهی به دنبال راه فرار می گشت . دیگر قدم های خسته و از پا افتاده اش تلاشی برای رسیدن به قدم های من که به زحمت ان ها را از زمین برمی داشتم و دوباره به زمین می گذاشتم نمی کرد . دلسرد از سردی خون یک هموطن و ناامید از تابش نور افتاب بی رمقی که

نه می توانست وجود مرا گرم کند و نه می توانست گرمی بخش وجود او شود به تدریج تفریحات دوران مجرد را از سر گرفت.

او تشنه ی محبت دیدن بود . اما به فکر محبت داشتن نبود . در سال های غربت و سالهای مهجوری از شریان هایی که در آن ها چشمه ی محبت می جوشید ، راه محبت کردن را از یاد برده بود . دست های سردش را به این امید به سویم دراز کرده بود تا شاید با گرمی دستانم از چشمه ی جوشان محبت بهره ای گیرد . افسوس که آن کوه یخ به جای شعله های گرم آتش ، برودت و سرما را با خود به ارمغان آورده بود و او که به دنبال حرارت آن آتش بود ، به امید یافتن جرقه ای از آن به هر کوی و برزنی سر می کشید .

در شهری که چهره ها می خندیدند و دل ها خالی از هر عاطفه و محبتی فقط به دنبال هوای دل بود ، برخلاف شهر ما که جراحی هر نشتری بر قلب و روح دیگران ، حداقل جراحی سوزنی بود به روی دلهايمان ، با نفس هایم به دنبال هوای وطن می گشتم و در تنهایی و سکوت روزها و شبهایم ، رنج و اندوه را به روی سینه ام نقش می زدم و روزهایم را به ماه و ماه هایم را به سال می رساندم .

شکافی که در زندگی مشترک ما ایجاد شده بود روز به روز عمیق تر و گسترده تر می شد . فرقی این بود که من به روی شکستهایم نمک می پاشیدم همراه با سوزش زخمهایم ناله و فغان سر می دادم و بدرالدین ان را با شهد و شکر می امیخت و با هر قدمی که بر خلاف جهت من به سوی بیگانگی بر می داشت بیشتر در خوشی ها و لذات زود گذر غرق می شد .

روزها کارم این بود که پشت در آپارتمان خانه ی مجاور که از روزنه هایم صدای زاری و فریاد دختر بچه ای که پدر و مادرش در تلاش معاش تنهایی می گذاشتند به گوش می رسید بنشینم و برای اینکه از وحشت تنهایی ان دختر بکاهم با وی سخن گویم . زمانی که در تلاش برای آرام کردنش نا امید از پای می نشستم دل پر دردم بهانه ی گریه هایم می شد و به همراه او اشک می ریختم . به زودی فریاد اعتراض مادرش که یک روز زودتر از همیشه به خانه بازگشته بود و شاهد

سخن گفتن من با دخترش بود به این دلخوشی هم پایان بخشید و او ملامت کنان به من گفت که با این کارم باعث خواهم شد که دخترش لوس بار بیاید و از من خواست که بعد از این در موقع شنیدن فریاد و فغانهایش او را به حال خودش بگذارم.

من نمی توانستم به رنگ آنها در بیایم مهتا . در مراسم عزاداری مرگ یکی از زنان همسایه که در مقایسه با مردم دیگر ان دیار نسبت به من مهربان تر بود از شدت تاجر انقدر در مقابل دیدگان بی تفاوت و خونسرد اطرافیان فریاد زدم و اشک ریختم که باعث تعجب نزدیکان متوفی شد و همه ی آنها به چشم یک موجود عجیب و غریب به من نگریستند . حتی از نظر شوهرم هم من ، ادم عجیب و غریبی بودم که نمی توانستم در مقابل رنج و درد دیگران بی تفاوت باشم و عکس العملی نشان ندهم.

او دلش می خواست که من هم چون او همه احساسات ، عواطف و وابستگی هایم را در وطنم به دست فراموشی بسپارم نسبت به همه ی ان کسانی که قبل از آمدنم به انجا به آنها وابسته بودم بی تفاوت و بی احساس باشم و نسبت به او گرم و مهربان ، اما نه من مثل او بودم و نه او مثل من .

من و فرزین به اندازه ای به روحیه هم اشنایی داشتیم که یک شب به محض اینکه تلفن کرد و صدای گرفته و لرزانم را شنید رنج تنهاییم را احساس کرد و با نگرانی پرسید :

-چی شده زرین ، چرا صدایت گرفته ؟

پاسخ دادم : چیز مهمی نیست . فقط تنهایی ازارم می دهد .

با تعجب پرسید: پس بدرالدین کجاست ؟

پاسخ این سوال اسان نبود و اگر می خواستم به ان جواب درستی بدهم ، می بایستی همه ی درد و رنج هایم را به فریاد می اوردم تا به ان روز به هر جان کنندی بود رنج تنهایی و درد و حرمانهایی را که ناشی از یک ازدواج ناهماهنگ و نامتناسب بود تحمل کرده بودم ، ولی در ان لحظه دیگر طاقت نیاوردم و گفتم :

-درست نمی دانم کجاست.

صدای فرزین به گوشم رسید که پی پرسید:

-این موقع شب کجاست و چرا تنهایت گذاشته؟

اهی کشیدم و گفتم:

-من همیشه تنها هستم فرزین. این تازگی ندارد. با لحن پرعنایی فریاد کشید:

-پس چرا تحمل می کنی؟ مگر ماز مادرش چه خیری دیده ای که انتظار داری از پسرش بینی. تو در مملکت غربت غیر

از شوهرت کسی را نداری. پس انصاف نیست که تنهایت بگذارد.

با صدایی که از شدت گریه به زحمت از گلویم خارج می شد گفتم:

-فکر می کنی غیر از او هیچ کس را ندارم، چون من حتی او را هم ندارم تا چه رسد به دیگری. فاصله ی دنیای من و

بدرالدین از هم به اندازه ی فاصله شهری که تو در آن هستی تا به اینجا است.

فرزین بلندتر فریاد کشید:

-اگر بخواهی این همه فاصله را طی کنی نفست به شماره خواهد افتاد، مجبور نیستی تحمل کنی.

باناامیدی پرسیدم:

-آخر اگر تحملش نکنم چه کاری از دستم بر می آید؟ صدای گرم و پرمحبت و پر از نگرانی و التهابش در گوشم پیچید:

-حداقل کاری که می توانی بکنی این است که به خانه ات برگردی. این بار این من بودم که فریاد می کشیدم:

-کدام خانه، فکر می کنی می توانم بدرالدین را ترک کنم، بعد به ایران برگردم و با مادرش زندگی کنم؟

فرزین به اعتراض پاسخ داد:

-منظورم این نبود که به خانه ی پدر برگردی، منظورم این بود که به ایران برگردی و با من زندگی کنی.

با لحن پرحسرتی گفتم:

-تو به اندازه ی کافی گرفتاری و من نمی خواهم که وبال گردنت شوم.

در لحن صدایش رنجشش اشکار بود ک

-انتظار نداشتم با این لحن با من سخن بگویی . من به شدت احساس تنهایی می کنم زرین . به خصوص حالا که باید برای

گذراندن دوره ی تخصصم به شیراز بروم و طبیعتا در محیط جدید زندگیم بیشتر احساس تنهایی خواهم کرد . اگر فکر می

کنی در زندگی با بدرالدین به بن بست رسیدی و دیگر نمی توانی ادامه بدهی تا دیر نشده است تکلیفت را روشن کن و بیا .

من هفتهی آینده عازم شیراز هستم . تا تو مقدمات جدایی را فراهم کنی . من وسایل سفرت را آماده می کنم و در اولین

فرصت با تو تماس خواهم گرفت .

با لحن تردید آمیزی پرسیدم :

-فکر می کنی راهش این است ؟

پاسخ داد :

-اگر راه بهتری به نظرت می رسد بگو . من دلم نمی خواهد که باعث شوم که تو خانه و کاشانه ات را بهم بریزی . ولی اگر

همان طور که من حدس می زنم این خانه پوشالی است ، بهتر است به رویش آتش بیافروزی و خود به دور از آن شاهد شعله

ور شدنش باشی .

در سرمای زمستان ، دلم به هوای گرمی محبتی که در گرمای آتش اجاق ها در فضای وطنم به هر طرف شعله ور بود پر

کشید . با صدایی که از شور اشتیاق می لرزید فریاد کشیدم :

-حالا که قرار است برگردم بیشتر از این تحمل ماندن را ندارم ، پس هر چه زودتر با من تماس بگیر .

موقعی که بالاخره طاقت نیاوردم و به بدرالدین گفتم که از این همراهی خسته شده ام نه تعجب کرد و نه عکس العملی از

خود نشان داد . سرش را پایین انداخت و با لحن آرامی گفت :

-خودت خوب می دانی که من خیلی تلاش کردم تا فاصله ی ایجاد شده را از میان بردارم اما این تو بودی که نخواستی .

نمی دانم در مقابل چه کسی می خواست خودش را تبرئه کند . در مقابل من و یا در مقابل مادری که از ابتدا وظایف مادری را در حقش به انجام نرسانده بود و برای راحت کردن وجدانش به خاطر کوتاهی در انجام وظایفش مرا چون تکه ای گوشتی که به جلوی گربه ای می اندازد ، به دامان پسرش افکنده بود ، تکه گوشتی که باب دندان پسرش نبود .

دلم نمی خواست بدون اینکه حرف دلم را زده باشم ، ترکش کنم . با همین تصمیم سر بلند کردم و گفتم :

-می توانستی سعی خودت را بکنی . برخلاف آنچه که می گویی هیچ تلاشی نکردی . نه تو تلاش کردی تا قدمی برای نزدیک شدن به من برداری و نه من این

تلاش کردم تا حتی که قدم هم به تو نزدیک تر شوم. ما این زحمت را به خودمان ندادیم، چون از ابتدا میدانستیم که هیچ کدام لقمه دهان آن دیگری نیستیم. بالاخره بدرالدین هم تصمیم گرفت تا آنچه را که از ابتدای ورودم در دل داشت را به زبان بیاورد :

-زمانی که تو پرواز به سوی آشیانهام را آغاز کردی، این تصور رو داشتم که از زیر بالهایت محبت میجوشد و قصدت از آمدن این است که یک عمر بی محبتی مادرم را جبران کنی. ولی موقعی که به دنبال گرمی دستانت میگشتم، سردیاش را احساس کردم و دانستم انتظارم بیهوده بوده است .

بدون اینکه به او بنگارم گفتم :

-اگر دستانت تو در آغاز سرمای زمستان زندگی به دنبال گرمی آتیش میگشت، داستان من در انجماد سرمای زیر صفر زندگی یخ زده بود، من هم چون تو به دنبال حرارتی برای گرم کردنش میگشتم و برای همین هم نمیتوانستم گرمی بخش دستانت باشم .

تو با سوزان یک بته خار کوچک هم میتوانی وجودت را گرم کنی، ولی وجود سرد من با سوزاندن یک پشت خار هم گرم نمیشود، پرنده ای که زیر بالهایش چشمه ی محبتت را پنهان نکرده، بالهایش را برای پرواز به سوی آشیانهاش گشوده است. فکر میکنی تشریفات طلاق چقدر طول میکشد؟

پاسخ داد:

-درست نمیدانم. فکر نمیکنم زیاد طول بکشد، در چهره ی خسته ات میل به گریز فریاد میزند.

صدایم را به فریاد آوردم و گفتم:

-حق با توست من خسته ام، خسته از شنیدن شیون و زیربهای دختر بچه ی بی گناه همسایه که پدر و مادرش هر روز صبح به امان خدا رهایش میکنند و میروند. خسته از تحمل چهره های سرد و بی تفاوت مردم این دیار در رویارویی با مرگ عزیزشان، خسته از همراهی با مردی که هنوز مفهوم با هم زیستن را درک نکرده است. میفهمی بدرالدین، دلم میخواهد هر چه زودتر از اینجا بروم و تو را با بته خارهای کوچک تنها بگذارم.

بی اعتنایی به فریادهایم با خونسردی خاص خودش با صدای آرامی گفت:

-از آن بته خارهای کوچک قبلا در زندگی من فراوان بودند. آنها فقط میتوانند در توقفهای کوتاه در سر راه عبور از جاده ی زندگی، زمانی که به شدت احساس سرما میکنی، وجودت را گرم کنند. ولی من به دنبال آتشی میگشتم که در پرتوی آن همیشه بتوانم گرمیاش را احساس کنم.

از جا برخاستم و گفتم:

-من نه بته خواری هستم که در سر راه جاده ی زندگی تو به انتظار ایستادهام و نه خرمن آتشی که بتوانم با سوزاندن وجودم به زندگی تو گرمی ببخشم. دو خط موازی که در هیچ نقطه همدیگر را قطع نمیکردند در لحظه ی رسیدن به انتهای خط عبور بلا تکلیف کنار هم ایستاده بودند.

بدرالدین باز هم به دنبال حرفی برای گفتن میگشت، به جبران نامهربانیهایش در طول چهار سال زندگی مشترکمان، به ناگهان مهربان شده بود و میخواست به نحوی رد پای مهربانیهایش را در دلم به جای بگذرد.

با لحن محبت آمیزی گفت:

-اگر دیگر نمیتوانی تحمل کنی، تا وقتی که اینجا هستی من در منزل دوستانم میمانم.

پوزخندی زدم و پرسیدم:

-منظورت همان بته خارهای کوچک است؟

بی اعتنا به لحن تمسخر آلودم پاسخ داد:

-حالا دیگر برای تو چه فرقی میکند، در مورد این جدایی برای اینکه مورد سوال واقع نشی میتوانی این بازگشت را به هر

طریقی که صلاح میدانی به مادرم توضیح بدهی.

سر بلند کردم و گفتم:

-نیازی به توضیح نیست، چون من پیش مادرت بر نمی گردم و خیال دارم با برادرم زندگی کنم.

بعد از مکثی کوتاهی گفت:

-تا آنجایی که خبر دارم برادرت در شهر دیگری است.

سرم را به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

-درست است از برکت سر مادر توست که او به دور از شهر خودش است. وگرنه میتوانست در همان تهران تحصیلاتش را

به پایان برساند.

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چرا مگر مادرم به او چه کرده است؟

به جای اینکه پاسخ سوالش را بدهم گفتم:

-فکر نمیکنم در طول چهار سالی که با هم زندگی کردیم به اندازه ی امشب با هم سخن گفته باشیم. به زودی قرار است

فرزین برای گذراندن دوره ی تخصصش از تبریز به شیراز برود. من به دو دلیل نمیتوانم پیش مادرت برگردم.

یکی به این دلیل که درست نیست که بعد از ترک کردن تو بروم و با مادرت زندگی کنم و دلیل دیگرش این است که او

دل برادرم را به سختی شکسته است. دوست ندارم در این مورد توضیح بیشتری بدهم. موقعی که به لندن آمدم افسرده و

دلشکسته بودم و تو هیچ وقت نخواستی دلیل افسرده بودم را بررسی.

آن موقع که به دنبال مرهمی به روی زخم کهنه ات میگشتی، جراحات تازه ی قلب من هم نیاز به مرهم داشت و برای همین هم نمیتوانستم مرهمی برای زخم روی زخم دلت باشم. تو گمان میکردی قلب من خالی از هر گونه احساسی است، ولی بر خلاف تصور قلب من از انباشتگی محبت داشت میترکید.

چون درست در لحظه ای ناچار شدم از برادرم که شدیداً به او وابسته‌ام جدا شوم که او به شدت به من نیاز داشت و در جبر زندگی برای این جدایی به سادگی آمادگی پذیرش محبت دیگری را نداشتم. با وجود این اطمینان دارم که جلب محبتم کار زیاد مشکلی نبود.

خوب دیگر درد دل کافی است. همان طور که گفتم گمان نمیکنم در مجموع در این چهار سال ما به اندازه ی نصف صحبتی که امشب با هم داشتیم، با یکدیگر حرف زده باشیم. شاید اگر در همان ابتدا درد دل‌هایمان را قلوه میکردیم و از سینه بیرون میفرستادیم و در آغاز زندگی مشترک با هم به گفتگو مینشستیم، سردی و برودت کنونی در بین ما حکمفرما نمیشد. بدرالدین دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-پس بیا قلوه کنش کنیم زرین و نگذاریم هیچ حرفی در بین ما به ماند.

سرم را به اعتراض تکان دادم و گفتم:

-نه بدرالدین منظر من از ابتدا بود. حالا دیگر برای شروع خیلی دیر شده. این داستان به پایان رسیده است و در انتهایش کلمه ی پایان خودنمایی میکند. شاید به توانی در حاشیه‌اش چند جمله به آن بیفزایی، اما دیگر نمیتوانی دوباره از نو شروع کنی.

بدرالدین دیگر تلاشی برای اینکه از نو آغازش کند را نکرد. بعد از آن دیگر نه به دنبال بهانه ای برای گریز از من بود و نه بهانه ای برای ماندن داشت. من سختی زندگی در دیار غربت را در آخرین روزهای اقامتم بیشتر از آغازش احساس

میکردم. در انتظار جابجایی فرزین و به دست آوردن سند ازادیم، به کشتن لحظات و دقایق سخت و طاقت فرسای انتظارم میپرداختم و از پشت پنجره ی زندگی، لنگیدن قدمهای کند زمان را نظاره میکردم.

بدرالدین در تلاش برای باقی گذاشتن رد پای مهربانی هایش، با وجود این که دیگر با من هم خانه نبود برای برآورده نمودن نیازهای مادیم به آن خانه رفت و آمد میکرد.

روزی که با سند ازادیم به دیدنم آمد لبخندی بر لب آورد و گفت: خوب زرین این هم برگه ی عبور تو از جاده ای که برای عبور از آن بی تاب بودی

در شوق به پایان رسیدن انتظار، با باران اشک دیدگانم را شستشو دادم و گفتم:

-متشکرم بدرالدین ایکاش تو هم با من از این جاده عبور میکردی

سرش را به علاکت نفی تکان داد و گفت:

-نه زرین آنچه که در این طرف مرز نتوانست تو را پایبند سازد در آن طرف مرز هم نخواهد توانست مرا به زنجیر کشد تو به آن مرز و بوم تعلق داری ولی من با گذشت زمان تعلقات زندگیم را به دست فراموشی سپرده ام

با وجود اینکه تظاره میکرد که نیاز به محبت ندارد نیاز به محبت در دیدگانش را خواندم

موقعی که یک هفته بعد در روز موعود با هم وداع میکردیم غم اشکاری دیدگانش را به زنجیر کیشده بود از آن بته خارهایی که میکوشید تا آنها را چراغ راه زندگی اش سازد نه نوری به زندگی اش میتابید و نه گرمایی به وجودش

زریت از سخن گفتن باز اینسازد اما آنچه که من انتظار شنیدنش را داشتم ناگفته مانده بود هر دو با هم چشم به پونه دوختیم که داشت دنبال توپش به روی همان چمن ها میدوید که بابا شریف به کسی اجازه ی قدم گذاشتن به روی آنها را نمیداد

کوشیدیم تا توجه زرین را به خود جلب کنم و گفتم:

-خوب بعد چه شد؟

سرش را برگرداند و به من نگریست در نگاهش خواندم که وجودم را از یاد برده بود با لحن تند پاسخ داد:

-نیازی که تو به درد دل داشتی من هم داشتم ولی حالا که هر دو تخلیه شده ایم دیگر هیچ نیازی نیست

از بیم آنکه مبادا این بار هم به سادگی از دستم بگیرزد از جا برخاستم و روبه رویش ایستادم و با لحن ملتمسانه ای گفتم:

-نه زرین هنوز نیاز به درد دل است تو به من نگفتی که بعد از بازگشت به ایران چه کری

با خنده ای تمسخر الودی که آتش را به جانم زد گفت:

-انچه که منتظر شنیدنش هستی از من نخواهی شنید تو در مورد انچه که بر تو گذشته بود سخن گفتی من در مورد انچه بر

من گذشته بود ولی مطمئن باش در مورد فرزین کلامی به زبان نخواهم آورد

-من فقط میخواهم بدانم که او کجاست و چه میکند

زرین از جا برخاست روبه رویم ایستاد و با صدایی که از خشم میلرزید گفت:

-حالا دیگر چه فرقی میکند که کجاست و چه میکند

-انتظار پاسخ این سوال هفده سال از بهترین ساهلی جوانیم را به یغما برده است من در حسرت شنیدن پاسخش با همه ی

حسرت های زندگیم به انتظار نشسته ام به من جواب بده آیا پونه دختر فرزین اسن؟ اگر تو جوابم را ندهی از خود پونه

خواهم پرسید

دندانهایش را از خشم به هم فشرد و گفت:

-تو همه ی شادی های زندگی را از من گرفتی و حالا میخواهی شادی های زندگی را از ان طفل معصوم هم بگیری او به

رفت و آمد هایش به این پارک دل خوش کرده است و بعد از این به خاطر وجود تو ناچارم از ان محروم ش کنم

سپس فریادش در فضا طنین انداز شد

-بیا برویم پونه زود باش عجله کن

روبه رویش قرار گرفتم تا به او مجال گریز ندهم کوشیدم تا از لابه لای بغض گلویم صدایم را به گوشش برسانم و گفتم:

-من شادی های زندگی را از شما نگرفتم که خودم با ان خوش باشم انهایی که شادی های زندگی ما را غضب کردند خیر از

زندگیشان نیدیدن پدرم خیر ندید و مطمئنم که عباس اقا هم خیر ندیده است حالا که دیوار سنگی نفرتت در میان ما قد برافراشته است و بازوان ناتوان من به تنهایی و بدون کمک تو قادر به

شکستن این دیوار نیست من میروم خداحافظ

لحن صدایش آرامتر شد و گفت:

-تو به دنبال رنگین کمان بعد از بارانی اما بیخود به آسمان خیره نشو چون درست است که باران بند آمده ولی هنوز هوا ابری است و در آن هیچ رنگین کمانی پیدا نیست داری وقت تلف میکنی مهتا به این امید که دیگر هیچ وقت در سر راه زندگی ما قرار نگیری خدافظ

فصل 28

انقدر سر به عقب برگردانده بودم که گردنم در نگر بستن به رو به رو تعادل خود را از دست میداد و دوباره به عقب متمایل میشد این بار تصمیم داشتم هر طور شده گردنم را راست بگیرم و فقط به رو به رو نگاه کنم از یک سال پیش که با خود عهد بسته بودم قدم به آن پارک نگذارم از بیم آنکه مبادا ناچار شوم عهد بسته را بشکنم حتی قدم به خانه ی برادرم هم نمیگذاشتم و دیگر در آسمان ابری زندگی به دنبال رنگین کمانش نمیگشتم

مادرم برای ادامه ی ریاضتی که من میکشیدم کمتر به خانه ی پسرش رفت و آمد میکرد و بیشتر این آن ها بودند که به دیدن ما میامدم صدای ناله و فریاد دلم در لحظات تهی و خالی زندگی به همراه حرکت چرخ کند زمان از درون سینه ام به گوش میرسید و روز به روز میل به گریز از کاشانه ای که نمیتوانستم در آن آرام بگیرم بیشتر در وجودم ریشه میدواند

در یکی از روزهایی که خاله فروزنده به دیدنمان آمده بود از گفتگوهای درگوشی و نجوای او با مادرم دانستم که آنها تصمیم گرفته اند به نحوی مرا راضی به ازدواج با برادر یزدان که سال گذشته همسرش را از دست داده بودند کنند

شعله های خشم در وجودم زبانه کشید بعد از اینکه خاله فروزنده به خانه اش بازگشت و من و مادرم تنها شدیم با لحن

غضب الودی از او پرسیدم:

-امروز چه خبر بود مادر که هروقت وارد اتاق میشدم خاله فروزنده حرفش را قطع میکرد؟

مادرم دست پاچه شد و پاسخ داد:

-هیچ خبری نبود. از کجا به فکر رسید که باید خبری باشد.

-برای اینکه مطمئنم که خبری هست. خیال می کنید که من نمی دانم که خاله دوباره برایم خواب دیده است. تعجب می کنم

چرا او دست از سرم بر نمی دارد و هر مرد زن مرده و یا زن طلاق دیده ای را که می بیند از روی ترحم به یاد خواهرزاده ی

بخت برگشته اش می افتد که شوهر برایش قحط شده است.

-تو اشتباه می کنی عزیزم. این طور نیست، آخر او هم مثل من حسرت عروسی ات به دلش مانده است و آرزو دارد که تو

سر و سامان بگیری.

-من اگر می خواستم شوهر کنم، سالها پیش این کار را می کردم، نه حالا که او مجبور باشد برایم گدایی شوهر کند.

مادرم با صدای گرم و پر محبتش کوشید تا آرامم کند و گفت:

-این حرف ها چیه که می زنی، مردی که فروزنده برایت در نظر گرفته، ایزد برادر یزدان است. مطمئن باش که خاله ات به

دنبال گدایی شوهر برایت نیست و این یزدان است که تو را به عنوان یک دختر خوب و لایق به برادرش پیشنهاد کرده

است.

با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

-بهتر است به خواهرت و شوهرش بگویی که دست از این سودای خام بردارند. خواهش می کنم تو هم حرفی نزن که دلم

را بشکنی. اگر بخواهی با آنها همدست شوی و تشویقم کنی، از تو خواهم رنجید. هنوز آنقدر پیر نشده ام که بخواهم با یک

مرد پنجاه ساله زن مرده عروسی کنم. وقتی پانزده سال داشتم از ان می ترسیدی که پدر وادارم کند با مردی که بیست سال

از من بزرگتر بود عروسی کنم. ولی حالا حاضری فقط برای اینکه اسم شوهر به رویم باشد به هر پیرمردی که سر راهم قرار بگیرد شوهرم بدهی. از تو توقع نداشتم این طور فکر کنی مادر.

مادرم با لحن رنجیده ای گفت:

-من از تو نخواستم که زن ایزد بشوی. فقط خواستم که فکری به حال خودت بکنی و سر و سامان بگیری.

از آن گذشته ایزد چهل و پنج سال دارد و خیلی هم از تو بزرگتر نیست. اگر موهایش سفید شده در اثر رنج و دردی است که در سالهای بیماری همسرش تحمل کرده است.

-معلوم می شود که او هم چون من می خواهد سیاه بختی اش را در لا به لای سپیدی موهایش پنهان کند، ولی راستش را بخواهی، مدت‌هاست فکری به سرم زده که لحظه ای آسوده ام نمی گذارد.

-چه فکری عزیزم؟

-تصمیم گرفته ام از این مملکت بروم.

مادرم یکه ای خورد و حیرت زده نگاهم کرد. در چهره اش ناباوری موج می زد. با لحن تردید آمیزی گفت:

-فکر نمی کنم درست شنیده باشم. یعنی می خواهی از ایران بروی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

-بله مادر درست شنیده ای. می خواهم از ایران بروم.

-آخر چرا، برای چه؟

-چون من اینجا نمی توانم آرام بگیرم. گذشته چون طنابی سخت و محکم به دور گردنم پیچیده شده است و در دست و پا

زدن برای رهایی از چنگالش راه به جایی نمی برم. هیجده سال است دارم خودم را به خاطر گناهی که مرتکب نشده ام

مجازات می کنم. با وجود اینکه خانه دلم از آه های سینه سوزم در آتش است، برای جلوگیری از سرایتش به خانه دل تو

مانع خروجش از سینه می شوم. شاید اگر از اینجا بروم، از محیط دور بشوم و به کشورهای بروم که در آن تارهای احساس

تا به این حد لرزان و آسیب پذیر نیست آرام بگیرم و برگردم. شاید در اینجا ناچار نباشم به خاطر ضربه ای که ناخواسته بر وجودی وارد ساخته ام، یک عمر خودم را شکنجه کنم و هر بار ضربه ای سخت و تر و سهمگین تر بر وجودم وارد سازم. - اینجا هم که هستی همه مثل تو نیستند و تارهای احساسشان تا به این حد ترد و شکننده نیست. جوانی چون آفتاب نیمروز است که چند ساعتی به روی سنگفرشی کف حیاط حیاط خانه ات سایه گستر می شود و همین که به کنج دیوار رسید به یک چشم بر هم زدن ناپدید می گردد.

- می دانم مادر، من الان دارم این آفتاب را می بینم که به کنج دیوار رسیده است و برای همین است که می خواهم از اینجا بروم.

- فکر می کنی اگر از اینجا بروی می توانی آن را دوباره از کنج دیوار به کف حیاط بازگردانی؟ مگر نمی دانی که در غروب هر آفتاب دیگر امیدی به طلوع مجددش در همان روز نیست.

- پس چه بهتر که تا قبل از غروب آن از اینجا بروم. اگر اطمینان نداشتم که تو و آریتا با هم کنار خواهید آمد این تصمیم را نمی گرفتم، اما خیالم راحت است که او و یکتا با اغوش باز تو را خواهند پذیرفت و به همان اندازه که خودت از بودن با بچه ها خوشحال خواهی شد آنها هم از بودن با تو شاد خواهند بود.

- من خیال ندارم بروم با آنها زندگی کنم. بعد از فوت پدرت و ازدواج یکتا، تصمیم داشتم که هر وقت تو ازدواج کردی از منور و رجبعلی بخواهم به اینجا بیایند و با من زندگی کنند. حالا هم که دیگر رجبعلی خدایبامر زنده نیست و منور تنها شده است اگر لازم باشد می توانم همین کار را بکنم. تو نگران من نباش مهتا. می دانی دلم از چه می سوزد؟ یادم میاید وقتی پانزده سال بیشتر نداشتمی از این می ترسیدم که پدرت وادارت کند تا تو را زودتر از موعد به خانه بخت بفرستم و تلاشم برای جلوگیری از همین اقدامش باعث شد که نه تنها زودتر از موعد به خانه بخت نرفتی، بلکه حتی دیرتر از موعد هم حاضر به این کار نشدی. درست است که تحمل دوریت را ندارم و صدای نفس های آرامت لالایی خواب شبهایم است، ولی اگر بدانم دور شدن از این محیط خنده به لبهایت خواهد آورد و دل نا آرامت را آرام خواهد کرد، دل نا آرام من هم آرام خواهد گرفت.

-تو از زندگی با پدر خیری ندیدی. شاید اگر من هم به موقع ازدواج می کردم، تو هم مثل خاله فروزنده به فکر پر کردن لحظات تنهایی ات می افتادی و تنها نمی ماندی.

مادرم همه حسرت های زندگی اش را به صورت آهی از سینه اش بیرون کشید و گفت:

-آزموده را نباید آزمود و تجربه های تلخ زندگی را نباید دوباره تجربه کرد. من اگر مثل فروزنده فکر می کردم همان موقع که طفلی بیش نبودید می باید تو و یکتا را رها می کردم و می رفتم.

در کنارش زانو زدم و دست هایش را غرق بوسه کردم و گفتم:

-می دانم مادرو برای همین است که خیلی دوستت دارم.

-دوستم داری، ولی باعث آزار منی. از لحظه ای که سر از خواب بر می دارم تا زمانی که چشم بر هم می گذارم، نابسامانی

زندگی تو لحظه ای آسوده ام نمی گذارد. تو را می بینم که دایره وار به دور خودت می چرخي و تا لحظه ای که دچار

سرگیجه نشده ای از پا نمی شینی، هر بار بعد از تجدید قوا گردش دایره وارت را از سر می گیری و در نقطه پایان خط

دایره به نقطه آغازش باز می گردی. اکنون هم که تصمیم به رفتن گرفته ای باز هم تو را می بینم که درست در نقطه مرکز

این دایره ایستاده ای و قصد آن را داری که به چرخش سرگیجه آورت ادامه بدهی.

-یعنی تو فکر میکنی تصمیم به رفتن کار عاقلانه ای نیست؟

-فکر نمی کنم، بلکه اطمینان دارم که کار درستی نیست. از آن گذشته تو هنوز به من نگفته ای که کجا خیال داری بروی؟

-هر جا که پیش آید خوش آید. مهم این است که از این محیط دور شوم.

-نمی خواهم خودخواه باشم مهتا. گر چه به خوبی می دانم که ار ثانیه بی تو بودن به اندازه قرنی بر من خواهد گذشت. اگر

اطمینان داشتم که عوض کردن محیط چاره ساز دردت خواهد بود اعتراضی نمی کردم. ولی من دخترم را بهتر از خودش می

شناسم و می دانم که آرام نخواهی گرفت.

سرم را به سینه اش فشردم و گفتم:

-شاید بتوانم آرام بگیرم. خواهش می کنم مانع رفتنم نشو و بگذار بروم.

سرم به روی سینه اش بود و چهره اش را نمی دیدم، اما صدای خفه و غم گرفته اش رنج درونش را نشان می داد.

-خیلی خوب عزیزم گریه نکن. اگر دلت می خواهد بروی من مانعت نمی شوم.

فصل 29

تا به آن روز به طور جدی به مساله رفتن از این مملکت نیندیشیده بودم. آن شب بعد از شنیدن سخنان مادرم و خاله فروزنده، در ناارامی هایم، به امید آن که بتوانم آرام بگیرم به رفتن می اندیشیدم. موقعی که این اندیشه داشت مرا فارغ از همه اندیشه هایم می ساخت، صدای نفس های نا آرام مادرم که به طور غیر عادی به گوش می رسید و ادارم کرد از رختخواب بیرون بیایم و به کنار تختش بروم. ابتدا در تاریکی با دست لرزان بدنش را لمس کردم، کوشیدم تا بیدارش کنم و با نگرانی پرسیدم:

-چی شده است مادر؟

در انتظار پاسخش به جای ماندم و نشنیدن جواب، بر نگرانی ام افزود. یک بار دیگر با صدای بلند سوالم را تکرار کردم، ولی به غیر از صدای تفس های نا آرامش صدای دیگری به گوشم نرسید. بت عجله و دستی مرتعش کلید برق را زد و دوباره به کنار تختش برگشتم. در روشنایی به چهره رنگ پریده اش خیره شدم. گونه های همیشه گلگونش به سپیدی گچ دیوار بود و به نظر نمی رسید که هیچ خون گرمی که نشانه حیات است در شریان های وجودش باقی مانده باشد. بعد مسافتی که میان خانه ما و منزل یکتا وجود داشت، مانع از آن میشد که در آن لحظه امیدی به یاریش داشته باشم. با وجود تار تنهایی که

به دور خود و مادرم تنیه بودم با اولین فریاد کمک یکی از همسایه ها به یاریم شتافت و ما را به بیمارستان رساند. به محض ورود بلافاصله پزشک کشیک اقدامات اولیه را تا رسیدن دکتر متخصص، برای نجات جان او آغاز کرد و به من اطمینان داد که جای نگرانی نیست و مادرم به زودی به هوش خواهد آمد.

در انتظار دمیدن سپیده ان شب سخت و طولانی بر انتظار بیهوده ای که به دمیدن آفتاب زندگیم داشتم اشک حسرت از دیده فرو می ریختم. زمانی که نور آفتاب صبحگاهی شیشه پنجره را شکافت و تاریکی شب را به بیرون راند، برای کسب اطلاع از آمدن پزشک از اتاق خارج شدم. در سکوتی که در آن ساعت صبح در بخش حکمفرما بود، برای اینکه صدای پایم مانع استراحت بیماران نشود، آهسته قدم بر می داشتم. در کنار میز متصدی بخش که با چهره حسته و بی خوابی کشیده به انتظار عوض کردن پست با همکاریش خسته و بی حوصله بود ایستادم و پرسیدم:

-بخشید خانم، ممکن است به من بگویید آقای دکتر چه موقع خواهد آمد؟

قبل از اینکه او پاسخم را بدهد صدای متعجبی مرا مورد خطاب قرار داد:

-خدای من مهتا خانم این شما هستید!

با وجود اینکه شنیدن یک صدای آشنا در آن محیط غریب نعمتی به شمار می رفت، شنیدن صدایش باعث خوشحالی ام نشد. چشمنی به پیشانی ام افکندم و برای اطمینان از تصویری که داشتم روی برگرداندم و به او نگریستم.

چهره مردی که رو به رویم قرار داشت طرحی بود از تصویر مردی که سال ها پیش به روی شادی های زندگی ام زهر ناکامی کشید. در دیدگانش اثری از صلابت و بی نیازی نبود. موهای جلوی سرش که همیشه موقع شانه زدن با غرور به آنها روغن می زد در گذر عمر کاملا خالی شده بود، تارهای باقی مانده اش به اندازه گذر سال های سپید و خاکستری بود و به روی چین عمیق روی پیشانی اش خط اندوه نقش می زد.

با نفرت نگاهش کردم و به جای پاسخ پرسیدم:

-شما اینجا چی کار می کنید؟

-من به همراه مریضم به اینجا آمده ام.

علاقه ای به گفتگو نداشتم و می خواستم هر چه زودتر از کسی که باعث همه ناکامی ها و نامرادی هایم بود بگریزم، اما عباس آقا با التماس متوقفم ساخت و گفت:

-اگر شما هم در اینجا مریضی دارید، خدا شفایش بدهد. شاید اگر دعا کنید مریض من هم شفا یابد، دعایتان ستجابه شود. قلب پسر من سالهاست که بیمار است. ان موقع که مرا ناامید کردید و از خود رانیدید به اصرار اقوام مجبور به ازدواج شدم. و بعد از آن پنج سال در حسرت داشتن فرزند میسوختم تا بالاخره بعد از دوا و درمان طولانی، خدا این پسر را به ما داد. افسوس فرزندی که به زور از خدا گرفته بودم قلب بیماری داشت موقعی که به بیماری اش پی بردم دانستم که یکی از دریاچه های قلب جگر گوشه ام بیش از حد گشاد است و برای درمان بیماری اش چاره ای به غیر از عمل جراحی نیست. دل به عمل خطرناک دادن کار آسانی نیست مهتا خانم، به خصوص که او هشت سال بیشتر ندارد. دکتر فرخی عقیده دارد که هر چه هادی بزرگ تر شود این دریاچه کلفت تر میشود و عمل مشکل تر خواهد بود.

نام آشنای دکتر فرخی را زیر لب زمزمه کرد و گفتم:

-دکتر فرخی؟

-بله مهتا خانم. می گویند تنها پزشکی که قادر است این عمل مشکل را با موفقیت انجام دهد دکتر فرخی است و او قرار است امروز هادی را عمل کند. شاید این خواست خدا بود که بالاخره شما را سر راه من قرار داد تا عذر گناهانم را بخوام. سالهاست که می دانم مرتکب چه گناه بزرگی شده ام. ان موقع جوان بودم و غافل، عشق چشم عقلم را کور کرده بود. از عقوبت عملم غافل بودم و می خواستم به هر ترتیب شده نگذارم که آن جوان، دختر مورد علاقه ام را از چنگم بیرون بیاورد. برای همین هم وجدانم را به احساسم فروختم و ان عمل ناجوانمردانه از من سر زد. ولی از زمانی که درد قلب پسر بیمارم شروع شد، اندیشه قلب هایی که به درد آورده بودم آسوده ام نمی گذاشت. چندین بار تصمیم گرفتم به منتزلتان بیایم، به دست و پایتان بیفتم و از شما بخشش بخوام، اما راستش را بخواهید هیچ وقت جرات این کار را نیافتم.

همه آن احساس نفرت و انزجاری را که در سال های ناکامی و نا مرادی وجودم را انباشته بود با کلامم آشکار کردم و گفتم: جرات این کار را نیافتی، چون شرمتم می امد عذرگناهی را بخواهی که به خوبی می دانستی قابل بخشش نیست. بلایی که بهسر پسر آمد حقیش بود که به سر خودت می امد. بارها ارزو کردم که حتی یک روز هم اب خوش از گلویت پایین نرود. حالا می بینم که دعایم مستجاب شده و در تمام مدتی که من عذاب می کشیدم تو هم در عذاب بودی.

- یعنی برای شما جان یک طفل بیمار ارزشی ندارد و آرزوی شفایش را نمی کنید؟

به نزدیک اتاق مادرم رسیده بودم. به تندى رو به سویش برگرداندم و دستم را به طرفش تکان دادم و ب صدایی که از شدت خشم و غضب می لرزید گفتم:

- من در این مورد، هیچ آرزویی ندارم و می دانم که هر چه مقدر باشد همان خواهد شد. فعلا راحتم بگذار تا به مادرم برسم. موقعی که در اتاق را گشودم و داخل شدم قد بلند و هیکل ورزیده و موهای جو گندمی پزشکی که به روی تخت مادرم خم شده بود و داشت او را معاینه می کرد نظرم را به خود جلب کرد. با وجود اینکه نه چهره اش را می دیدم تا خطوط اشنايش را که در سال ها جدایی حتی یک لحظه هم از صفحه ضمیرم محو نمی شد، تشخیص دهم و نه صدایش را می شنیدم تا از طنین آن قادر به تشخیص ماهیتش بشوم تردیدی نداشتم این اوست که در کنار تخت مادرم ایستاده است. شاید بعد از شنیدن نام آشنایش از زبان عباس آقا وجودش را احساس می کردم. شاید هم طرز ایستادن و ترکیب دستان ورزیده اش که گوشه را به روی قلب مادرم نهاده بود نوید حضورش را می داد. در آرامش گوش به ضربان قلب بیمارش داشت در حالی که با ضربان تند قلبم با همه وجود صدایش می زدم، نفس در سینه حبس کردم تا فریاد اشتیاقم را قبل از اینکه باعث رسوایی م شود در گلو محبوس سازم.

او گوش به ضربان قلب مادرم داشت و صدای تپش تند قبل مرا نمی شنید که ان چنان سخت بر قفسه سینه ام ضربه می نواخت که چیزی نمانده بود آن را بشکافد و از سینه بیرون آید.

مادرم به هوش آمده بود و داشت با شگفتی نگاهش می کرد. به نظر می رسید که او هم چون من، با یک نظر مردی را که با

مهربانی چشم به او دوخته، شناخته است. آهسته سر به عقب برگرداندم تا اطمینان یابم که عباس اقا دست از سماجت برداشته و به دنبال کار خود رفته است. او را دیدم که کمی دورتر ایستاده و به من می نگرد. با دست اشاره کردم که از آنجا دور شود و تنه‌ایم بگذارد. سپس در را پشت سر بستم و چند قدم به جلو برداشتم. مادرم متوجه حضورم شد و برای اینکه توجه او را جلب نکند عکس‌العملی نشان نداد.

قبل از اینکه چهره اش را ببینم صدایش را شنیدم که می گفت:

-خیالتان راحت باشد. چیز مهمی نیست. فقط یک شوک عصبی است. چیزی باعث نگرانی تان نشده بود؟

صدای ناله مانند مادرم به گوش رسید که پاسخ داد:

-بله آقای دکتر. مشکل من دخترم است. او هیجده سال است که دارد خودش را به خاطر گناهی که مرتکب نشده مجازات می کند. بهترین سالهای جوانی اش را تباه کرده و آنچه که اکنون در مقابل دارد فقط ته مانده ای از آن سالهای جوانی است و بعد از آن نوبت به اندوه سالهای پیری و تنهایی خواهد رسید.

می دانستم که نباید از جایم تکان بخورم و عکس‌العملی از خودم نشان بدهم. فقط یک حرکت و بیان یک جمله کوتاه می توانست باعث گریزش شود. دوباره صدای گر و پر طینینی را که سال ها آرزوی شنیدنش را داشتم شنیدم که از مادرم می پرسید:

-اگر او این گناه را مرتکب نشده، پس چرا می خواهد خودش را مجازات کند؟

-آقای دکتر. دست روی دلم نگذارید که خیلی پر درد است. من سال هاست

که شاهد اشک و زاری هایش هستم تلاش و جستجوی خستگی ناپذیرش را برای یافتن گمشده ای که دارد به چشم دیده ام فریاد های دردش در موقع رسیدن به انتهای راه بن بست این جستجوی بارها بند بند وجودم را لرزانده اسن موقعی که خسته از تلاش به جای اینکه از پا بنشیند چهار دست و پا به روی زمین خزیده و به جستجویش ادامه داده است اه سینه

سوزش هم سینه خودش را سوزانده و هم به روی قلب بیمار من تصویری از درد را نقش زده است

-گمان نمیکنم دخترتان در این گریز چندان هم بی تقصیر بوده باش

اطمینان یافتم که مادرم با همه ی ضعف و بیماری اش در همان نگاه اول او را شناخته اسن برای همین میکوشید تا با کلمات موثر آنچه را که من قادر به اثباتش نبودم اثبات کند با همین اندیشه نفسی تازه کرد و با کلماتی که به زحمت از گلویش خارج میشد به گفتگو ادامه داد:

-این طور نیست آقای دکتر دخترم کاملاً بی گناه بود پدرش برای کشتن احساسی که بدجور داشت در وجود این دختر ریشه میدواند با توطئه ای که به کمک شریکش ترتیب داده بود به مرد مورد علاقه ی او تهمت زد جواهرات مرا در گوشه ای از خانه خودمان پنهان کرد و گناه دزدیدنش را به گردن ان پسر جوان که از هر گناهی مبرا بود انداخت و باعث کوچ آنها از خانه ای که در ان زندگی میکردند شد از ان روز به بعد دخترم به جستوجوییشان پرداخت و نتوانست نشانی از آنها بیابد

-یعنی دخترتان باورش شد که این دزدی کار ان جوان است؟

-البته که باورش نشد نه تنها او باور نکرد من هم باورش نکردم و برخلاف تصور همسرم که گمان میکرد با این کار خواهد توانست دخترم را وادار به ازدواج کند با مردی که کوچکترین علاقه ای به او نداشت بکند این عروسی سر نگرفت
-شما از کجا فهمیدید جواهرات مسروقه در خانه خودتان پنهان است؟

-دنیا دار مکافات است آقای دکتر شوهرم خیلی زود به مجازات عمل خلافتش رسید او در دادگاه عدل الهی محاکمه و محکوم و در اثر سگته مغزی زمین گیر شد پسرم در موقع تعمیر خانه ان جواهرات را پیدا کرد ما پی به حقیقت امر بردیم و بعد شوهرم در لحظه ی احتضار به گناه مرتکب شده اعتراف کرد و از دخترم خواست که او ببخشد اما گناهی که به قیمت پایمال شدن حیثیت یک جوان و تباه شدن سال ها جوانی یک دختر تمام شده بود قابل بخشش نبود مهتا حاضر نشد او را ببخشد و شوهرم بدون اینکه امرزیده شود چشم از جهان فروبست حالا علت درد قلبم را فهمیدید سال هاست که دارم به

این دختر التماس میکنم تا به جای اینکه در گذشته زندگی کند به آینده بنگرد ولو او نه صدایم را میشنود و نه توجی به گفته هایم دارد نه صدای پای گذشتن لحظه به لحظه ی سالهای جوانی اش را میشنود و نه رد پای گذتنش را به روی چهره و اندامش مشاهده میکند موقعی که دیشب با او به گفتگو نشستم اقرار کرد که خسته از جستجو تصمیم گرفته برای مدتی مرا ترک کند و از ایران برود به تصمیمش اعتراض نکردم شاید این رفتن چاره ی دردش باشد و چون پرده ای سیاه میان او و گذشته اش حائل شود راستش را بخواهی طاقت دوری اش را ندارم و برای همین است که الان در اینجا هستم اگر شما فرزندی داشته باشید خوب میفهمید که من چه میگویم

از ان میترسیدم که صدای تپش تند قلبم رسوایم کند ارزو میکردم پاسخ بدهد که من فرزندی ندارم اما او گفت:

-میفهمم چی میگویید من هم تحمل دوری از دخترم را ندارم خوب خانم کرمانی به پرستار میگویم یک قرص آرام بخش به شما بدهد فعلا بهتر است استراحت کنید و کمتر دچار هیجان شوید مرا ببخشید چون باید از مریض های دیگر هم عیادت کنم

به عقب برگشت و با تعجب به من که چشم به او داشتم نگریست در حالی که نگاهش گونه هایم را میسوزاند کوشید بدون اینکه در دیدگانش رنگ اشنایی نمایان شود از کنارم بگذرد و برود دیگر نمیخواستم در انتهای خط دایره به ابتدایش برگردم و به گردش سر گیجه اوردم ادامه بدهم سد راهش شدم و به در

خروجی تکیه دادم و گفتم:

-نه فرزین نمیگذارم از این در خارج بشی. باید به حرفهایم گوش کنی.

بدون اینکه سر بلند کند و به من به نگرند گفت:

-فکر نمیکنم حرفی برای گفتن مانده باشد. مادرت همه آنچه را که تو میخواستی به من بگویی گفت: بهتر است مانع استراحت اش نشوی. من به عنوان پزشک معالجش وظیفه دارم از تو به خواهم که کمتر آزارش بدهی.

- نمی خام آزارش بدم ولی آزار میبینم. من خسته ام، خسته از تلاش برای یافتن تو. فکر نکن این قصد را دارم که آرامش زندگی ات را به هم بزنم. سال گذشته دو بار زرین را در پارک نزدیک خانه ی برادرم دیدم و هر دو بار او بدون اینکه او گوش به سخنانم بدهد از من گریخت. این بار دیگر نمیگذارم از من بگریزی.

مادرم ناله کنان گفت:

- خواهش میکنم دکتر به حرفهایش گوش کن. بگذار هر چی در دل دارد به زبان بیاورد. تا وقتی که سفره ی دلش را باز نکند دلش آرام نخواهد گرفت.
لحن سخنش آرام تر شد و گفت:

- خیلی خوب مهتا به حرفهایت گوش میکنم. البته نه حالا، من یک پزشکم و وظیفهام عیادت از بیماران است. الان چند بیمار بد حال منتظرند که من به دیدنش بروم. این درست نیست که احساسات مانع انجام وظیفهام شود. من امروز باید یک عمل جراحی قلب مشکل انجام بدم و برای همین هم نیاز به آرامش دارم.

- آن پسری که قرار است عملش کنی پسر عباس آقاست، یعنی پسر همان نامردی که باعث و بانی همه ی رنج و عذابی است که ما میکشیم و لابد تو او را نشناخته ای با تعجب پرسید:

- تو از کجا میدانی؟

• کنار میز متصدی بخش او را دیدم. سال هاست که آرزو میکنم ذلیل شدنش را به چشم بینم ولی امروز به چشم دیدم که چطور داشت به خاطر بیماری لاعلاج پسرش عذاب میکشید.

- تو که انقدر سنگدل نبودی مهتا.

- سنگدل نبودم اما سنگدل شدم. در مقابل آنهایی که در خلقتشان به جای قلب سنگ کار گذشته است. من هم سنگ به دل گذاشتم. تو نمیدانی این مرد چه به روز ما آورده است. اگر به حرفهایم گوش کنی و بدانی او باعث و بانی همه ی بدبختیها و

در به دریهای ماست هیچ وقت حاضر نمیشوی پسرش را عمل کنی.

-الان نه وقتی برای این کار دارم و نه میلی به این کار. من به عنوان پزشک وظیفه ای بر عهده دارم که ملزم به انجامش هستم جان یک پسر در خطر است و من باید نجاتش بدهم.

-حتی اگر بدانی او پسر عباس آقا شریک پدرم است؟ یعنی تو او را نشناخته ای.

-خوب معلوم است نشناختم. چون من فقط همان یکبار او را در حجره ی پدرت دیدم. حالا بهتر است کمی به مادرت برسی و بگذاری من هم به کارم برسم.

-تا به حرفهایم گوش ندهی نمیگذارم بروی.

-حالا نه مهتا، حالا نمیتوانم به حرفهایت گوش کنم، چون از آن میترسم که تحت تأثیر حرفهایت قرار بگیرم و سخنان تو حاکم بر وجدان پزشکیام بشود، در موقع عمل دستم بلرزد و خدای ناکرده مرتکب خطایی بشوم. برای چه میخواهی انتقام همه ناکامیهایت از این بچه بی گناه بگیری.

نگذار کینه و نفرت آنقدر بر وجودت حاکم شود که عواطف و انسانیتت را به دست فراموشی بسپاری. مبادا به فکرت برسد که به عباس آقا بگویی که من کی هستم و از نقشی که او در زندگی گذشتهم داشته آگاهم.

نمی خواهم در اثر ترس و وحشت این تصور را داشته باشم که ممکن است من قصد انتقام در انجام وظیفه ام قصور کنم و دیگر جرات نکنند قلب بیمار جگر گوشه اش را به دم تیغ جراحی من بسپارد. نمیخواهم گذشته ی تلخ و سیاهم چون سد محکمی میان من و وظیفهام قد عالم کند.

-چطور میتوانم بگذارم که بروی. آخر من مدت هاست که کفش آهنی به پا کردهام و به دنبالت میگردم.

-برای همین بود که میخواستی از ایران بروی؟

-برای اینکه پای من بزرگ شد و این کفش به پایم ماند و آنقدر به پایم تنگ شد که دیگر نتوانستم آن را بیرون بیارم.

دلیل اینکه میخواستم از ایران بروم این بود که شاید در آنجا چاره ای بیندیشم و آن را از پایم بیورم.

برای اولین بار به دقت نگاهم کرد و گفت:

-باور نکردنی است همیشه موقعی که به تو میاندیشیدم به نظرم میرسید دختر بی عاطفه و سست عنصری هستی که به راحتی میتوانی پشت پا به عهده بسته ات بزنی.

-و با همین تصور سالها کینه و نفرت‌هایت حاکم بر احساساتت شد و مرا به دست فراموشی سپردی؟
-اینها تصویری بود که از تو داشتم.

-حالا چی حالا هم همین تصور را داری؟

-من حالا دیگر آنقدر جوان نیستم که بتوانم شور و حال جوانی را داشته باشم و احساساتی بشوم.
تو روزهای تاریک زندگیام را به یادم میآوری و من نمیخواهم به آن روزها بیندیشم.

-به روزهای روشن قبل از آن تاریکی چی؟ به آن روزها هم نمیخواهی بیندیشی.

موقعی که برای یافتن نشانی از شما به سراغ توران خانم رفتم همه خاطرات آن روزها را به روی در و دیوار خانه ی قدیمی شما منعکس دیدم. صدای خاطرهما آنقدر بلند بود که حتی اگر گوشه‌ایم را هم میگرفتم تا آن را نشنوم باز هم صدایش را میشنیدم.

-مجبور بودی سایه به سایه ی گذشته قدم برداری و ردّ پایش را بگیری.

به جای این کار میتوانستی به آینده ات بیندیشی. نه خودت را عذاب بدهی و نه باعث عذاب مادرت بشوی. موقعی که آن اتفاق برایم افتاد و در مظان اتهام قرار گرفتم. اگر کمی ضعف نشان میدادم، دست و پایم را گم میکردم و زندگیام را میباختم.

با وجود کوه مشکلاتی که بر سر راهم قرار گرفته بود، تبر به دست گرفتم و راه زندگیام را هموار کردم و از آن گذشتم. تو هم میتوانستی این کار را بکنی.

به جای اینکه کورمال، کورمال در تاریکی قدم برداری، چراغ به دست بگیری و راه زندگی ات را روشن کنی.

-این حرف را میزنی، چون هنوز نتوانستی مرا ببخش، تو راه زندگی ات را هموار کردی و از آن گذشتی، اما هیچ وقت نتوانستی آن خاطره ی تلخ را به دست فراموشی بسپاری. برای همین هم به راحتی نمیتوانی وجودم را بپذیری. تو از همان زمان تصمیم گرفتی که در رویارویی با من سنگی باشی برای شکستن شیشه ی دلم. این تصمیمی بود که تو زرین هر دو با هم گرفتید چون آن دوباری که من با او روبرو شدم در پی شکستن شیشه ی دلم بود.

-تو با کمک پدرت بزرگترین سرمایه ی وجودم که غرورم بود شکستی. حالا اینجا روبرویم ایستاده ای از شکستن دلت مینالی.

دل شکست ات را بردار برو و بگذار به کارم برس. زرین به من نگفت که تو را دیده است شاید میترسید با این جمله آتشی را از زیر خاکستر بیرون بکشد.. غافل از اینکه من به روی خاکسترش آب پاشیده ام تا دیگر هیچ آتشی در زیرش نهفته نماند.

آن کار پدرت خیلی گران برایم تمام شد. پدرم یک عمر با آبرو در آن محل زندگی کرده بود. بعد از آن دیگر نمیتوانست سرش را بلند کند و به روی کاسبهای محل بنگرد. زن پدرم که زن ساده لوحی بود به سادگی باورش شد که من از دیوار خانه ی شما بالا رفته ام و جواهرات مادرت را دزده ام، از این میترسید که این بلا را سر او بیاورم و جواهراتش را به سرقت ببرم.

اگر تو در کنارم میماندی و به من امید میدادی که هیچ را باور نکرده ای، اگر مادرت که به خوبی میدانست من با نقشه ی قبلی وارد اتاق خوابش نشده ام و خودش ناچار شده مرا

آنجا مخفی کند . در مقابل همسرش می ایستاد و او را وادار به اقرار می کرد و خیلی اگر های دیگر که حوصله تکرارش را ندارم شاید آنچه که اتفاق افتاد اتفاق نمی افتاد و هیچ کدام ناچار به تحمل رنجی که کشیدیم نمی شدیم. با تعجب پرسیدم:

مگر تو رنج کشیدی؟! _

-خوب معلوم است که رنج کشیدم. آن توقعی که من از تو داشتم برآورده نشد. تو به سادگی روی از من پنهان کردی و حتی اطمینان دارم که تا حدی هم آنچه را که پدرت با مهارت می کوشید تا به تو تلقین کند باور کردی و از من روی گردان شدی. دلیلش این است که تا آن زمانی که ما هنوز ساکن آن خانه بودیم، به سراغ من و دوست چندین ساله ات نیامدی و به سادگی ما را به دست فراموشی سپردی. شاید حتی زمانی به جستجویمان آمدی که حقیقت آشکار شده بود و رو سیاهی به آن هایی مانده بود که می خواستند رو سیاهم کنند.

_ نه این طور نیست وقتی من به سراغتان آمدم شما تازه از آن خانه رفته بودید و توران خانم حاضر نشد نشانی از شما به من بدهد.

_ توران خانم هیچ نشانی از ما نداشت چون بعد از آن ماجرا حتی او هم حاضر به معاشرت با ما نبود.

_ او دلیل دیگری برای این کار داشت. اولین بار که به سراغش رفتم مرا به خانه اش راه نداد و به سردی با من برخورد کرد. وقتی پدرم مریض شده بود یک بار دیگر به سراغش رفتم و آن موقع فهمیدم او هیچ نشانی از شما ندارد. نسبت به همه بد قضاوت می کنی فرزین. علت این که توران خانم یک باره از شما کناره گیری کرد این بود که همیشه گمان می کرد یک روز تو داماد آن خانواده خواهی شد. وقتی راز عشق ما به همه آشکار شد و او فهمید که در مورد احساس تو نسبت به دخترش اشتباه کرده است، اندوه پروانه باعث شد ترک خانواده شما را بکند، ولی بعد از این که دخترش سر و سامان گرفت و احساسی را که به تو داشت به دست فراموشی سپرد، توران خانم هم کینه های گذشته اش را از یاد برد.

_ خیلی عجیب است که من هیچ وقت به احساس پروانه نسبت به خودم پی نبردم. فکر می کنم علتش این بود که آنقدر به تو می اندیشیدم که غیر از اندیشه تو سودایی در دل نداشتم.

-تو حتی یک بار هم به من نگاه نکردی. شاید دلیلش این است که می خواهی تصویری که از سال های جوانی من در ذهن داری بدون هیچ چینی به روی پیشانی و زیر چشمانم، همان طور دست نخورده باقی بماند.

بعد از آن ماجرا همه تلاشم این است که در برخورد هایم با اشخاص تصویرشان را بامداد در ذهنم بکشم تا هر وقت که بخواهم به آسانی بتوانم آن را پاک کنم . بله مهتا اکنون سال هاست که من طرح چهره ها را فقط با مداد در صفحه ضمیرم رسم می کنم نه با مرکب سیاه که نتوانم به آسانی پاکش کنم . به نظر نمی رسد نگران مادرت باشی ، چون از لحظه ایی که دکتر معالجتش را دیده ای ، حتی یک بار هم حالش را نپرسیده ای .

__ من حرف های تو را با او شنیدم و می دانم که بیماریش فقط یک شوک عصبی است دکتر ؟

__ نه همین طور است و لابد دلیل این شوک را هم می دانی .

__ دلیلش نابسامانی و پریشانی زندگی دخترش است دختر نا آرامی که هیچ کجا آرام نمی گیرد .

__ تو اشتباه کردی که سال های جوانی ات را هدر دادی .

__ برای اینکه به هدر نرود باید چکار می کردم ؟

__ چرا از من می پرسی ، این زندگی توست نه زندگی من .

__ فکر می کنم که دلیل پرسیدنم را بدانی . همه آن سال هایی را که تو افسوس به هدر رفتنش را می خوری ، در جستجوی تو گذشته است .

__ من گمان می کنم که این احساسات نبود که تو را به دنبال من می کشاند ، بلکه این وجدان ناآرامت بود که نمی گذاشت تو آرام بگیری .

__ هر دو آن ها دست به دست دادند و جوانی ام را به هدر بردند . دلم می خواهد بدانم بالاخره چطور توانستی آن تصویری را که با مرکب سیاه به روی صفحه ضمیرت رسم کرده بودی محو کنی .

__ محو کردنش کار آسانی نبود ، ولی من به رویش خط کشیدم و اکنون دیگر اثری از تصویرش باقی نمانده است .

__ شاید با مداد به رویش خط کشیده باشی و بشود آن خط ها را از روی تصویرش پاک کرد .

بدون این که به من بنگرد ، لبخندی گوشه لبانش را از هم گشود ، کوشیدم تا نگاهش را متوجه خود کنم . از او پرسیدم :

__ تو می ترسی به من نگاه کنی چرا ؟

__ حق با توست . من از نگاه کردن به تو واهمه دارم چون به غیر از فاصله ی سال هایی که میان ما ایستاده موانع دیگری هم بر سر راهمان است . من نمی خواهم از آن موانع بگذرم و به تو برسم .

-مانعی را که تو از آن حرف می زنی مادر پونه است ؟

__ مادر پونه ! مگر تو پونه را می شناسی ؟

__ بله من دو بار او را در پارک دیده ام . حدسم درست است فرزین ؟

__ کوشید تا از پاسخ طفره برود گفت :

__ بگذار من به کارم برسم مهتا ، قول می دهم بعد از اتمام کارم به عیادت مادرت بیایم و بعد به تو فرصت بدهم تا هر چند ساعت که می خواهی گذشته را به تصویر بکشی .

__ قول می دهی حتما این کار را بکنی ؟

__ من یک پزشکم و نمی توانم وظایفم را به دست فراموشی بسپارم . مادرت مریض من است و وظیفه ام عیادت از اوست . پس مطمئن باش که خواهم آمد .

دستش را به روی دستگیره در گذاشت ، آن را گشود و گفت :

__ پدر و مادر هادی در انتهای کریدور به انتظارم ایستاده اند چشم امید آن ها به من است تو به من گفتی که در مقابل التماس های عباس آقا حاضر نشدی از گناهش بگذری ، کار درستی نکردی مهتا ، به خاطر این که مبادا آه تو دامن پسرش را بگیرد او را ببخش و از خطایش چشم پوشی کن .

سرم را به اعتراض تکان دادم و گفتم :

__ نه فرزین ، من نمی توانم از ذره ذره وجودم بکاهم و آه سینه سوزم را نادیده بگیرم و انسانیتم را در طبق اخلاص نهم و آن را تقدیم به مردی کنم که بویی از انسانیت نبرده است .

* * *

فصل 30

علامت سؤالی که در مقابل زندگی فرزین وجود داشت، هنوز باقی بود. سؤالی که پاسخ به آن تکلیف سالهای انتظارم را روشن میکرد، باز هم بی جواب ماند. صدای پای رفتن او که هر لحظه دورتر میشد، صدای پای خاطره ها را که هر لحظه نزدیک تر میشد به گوش میرساند.

مزه بادامی که در شیرینی دیدار با زرین دهانم را تلخ کرده بود، در شیرینی دیدار او با فرزین هم به همان اندازه تلخ و زهر آگین بود. قدمهایش در کنار اتاق هادی متوقف شد و ایستاد. عباس آقا و همسرش از دو طرف احاطه اش کردند و زاری کنان به گفتگو پرداختند. فرزین با محبت دست آلوده به گناهی را که به طرفش دراز شده بود در دست فشرد و به اتفاق آنها داخل اتاق پسر بیمارشان شد. مادرم چندین بار صدایم زد تا صدایش را شنیدم و به طرفش رفتم. با ناتوانی دست ضعیف و لرزانش را به سویم دراز کرد و با صدایی که از شدت بیماری به زحمت به گوش میرسید گفت:

«بیا اینجا مهتا، بیا کنار تختم بنشین و خوب گوش کن، ببین چه میگویم. به ناچار اطاعت کردم و به نزدیک او رفتم و کنار تختش نشستم و چشمم به دهانش دوختم. نفسی تازه کرد و گفت:

«بی خود به خودت امید نده. این مرد به دیگری تعلق دارد و تو خودت هم این را میدانی. آنقدر شاهد ناامیدی هایت بوده ام که دیگر قلب بیمارم تحمل ناامیدی ات را ندارد. حالا که درد دلت را کردی و سبک شدی و دیگر هیچ حرف نگفته ای در دلت نمانده است. وقتش شده است که پشت به گذشته کنی و به آینده بنگری. تو درست مانند پرنده ای هستی که یک عمر به امید رهایی بالهایش را به میله های آهنی اطراف قفسش میکوبد و اکنون که در قفس به رویش گشوده شده، باز هم طبق عادت بالهای زخمی اش را به روی آن میله ها میکوبد و میلی به رهایی ندارد. به من بگو مهتا، حالا که در قفس باز شده و تو آزادی، پس چرا میلی به رهایی نداری؟ درست است که بالهایت زخمی است ولی این زخم به تدریج التیام خواهد یافت. تو

همیشه وانمود میکردی خواسته های پدرت بندی است که به دست و پایت بسته شده و تا زمانی که عذر این گناه را از فرزین نخواهی آسوده نمیشوی. اکنون که دیگر آن بند به پایت نیست، پس چرا میخواهی وانمود کنی که هنوز هم در بندی. سالهاست که وسعت آرزوهایت در خانه تنگ دلت جایی برای ماندن ندارد و تو با سماجت میکوشی تا با فشار دردناکی که به رویش وارد میسازی به هر ترتیب شده در همانجا محبوسش کنی و نگذاری از نهانخانه دلت بیرون بیاید. آن فشاری که تو به روی قلبت وارد میسازی قلب مرا هم در خود میفشارد و چیزی نمانده که باعث نابودیم شود.

از پس پرده تار اشکی که دیدگانم را پووشانده بود به مادرم نگرستم و دست لرزانش را در دست فشردم و گفتم: من کاری نکردم مادر، فقط داشتم از دور نگاهش میکردم که چطور دستان آلوده به گناه عباس آقا را در دست میفشارد و با چه مجبئی آنها را به آرامش دعوت میکند. این مرد روح بزرگی دارد. باورم نمیشود که کسی بتواند اینقدر با گذشت و بخشنده باشد.

درست است که او بزرگوار و بخشنده است، اما تو حق نداری به او دل ببندی.

من که از احساسم چیزی نگفتم مادر، پس برای چه ملامتم میکنی.

با وجود اینکه تو چیزی نگفتی، آنچه را که هنوز به زبان نیاورده ای در نگاهت میخوانم.

دلم میخواهد نسبت به او بی تفاوت باشم. ولی دست خودم نیست، نمیتوانم.

پس وای بر تو و وای بر من، خدا میداند بعد از این با چه مشکلاتی دست به گریبان خواهیم بود. مطمئن باش حتی اگر آن موانعی که او به آن اشاره کرد بر سر راهتان نبود باز هم فرزین به همان آسانی که عباس آقا را بخشید نمیتوانست تو را هم ببخشد، چون آن توقعی را که او از دختری که به محبتش دل خوش کرده بود داشت، از پدرت و عباس آقا نداشت. گذشتن از خطای آنها شاید آسان باشد. اما گذشتن از خطای تو آسان نیست.

ای کاش در مورد عباس آقا اینقدر باگذشت نبود.

او دارد به وظیفه اش عمل میکند. بهتر است بدانی که هرچقدر هم تلاش کنی نمیتوانی بذر کینه هایت را به قلبش بپاشی و

از او بخواهی که چون تو بی گذشت و سخت دل باشد.

قبل از اینکه پاسخ را بدهم، خاله فروزنده سراسیمه به درون آمد و یک راست به طرف تخت خواهرش رفت و با نگرانی پرسید:

چی شده فروز؟ تو که دیروز خوب و سر حال بودی، پس دیشب چه بلایی سر خودت آوردی؟

مادر با لحن اطمینان بخشی به او گفت:

چیز مهمی نیست فروزنده، فقط این دختر بی خود دست و پایش را گم کرد و ترسید.

به اعتراض گفتم:

من و دست و پایم را گم نکردم، فقط به موقع به دادش رسیدم و گرنه خدا میداند چه اتفاقی می افتاد. مادر کاملاً از حال

رفته بود، اصلاً رنگ به رو نداشت و من به قدری ترسیده بودم که حتی نمیتوانستم صبر کنم تا یکتا با خبر شود و بیاید. شما

تنها آمدید خاله؟

پاسخ داد:

نه، یکتا و آریتا هم دارند می آیند. فقط فریمه ناچار شد پیش بچه ها بماند. یکتا با چهره ای که نگرانی از آن میباید داخل

شد و با لحن ملامت آمیزی به من گفت:

چرا به موقع خبرم نکردی مهتا؟

با لحن رنجیده ای پاسخ دادم:

حالا مگر چی شده است؟ این هم مادرت صحیح و سالم، الحمداله به خیر گذشت.

به طرف مادر رفت و برگونه هایش بوسه زد و گفت:

دکتر کجاست من باید با او حرف بزنم؟

مادرم لبخندی به لب آورد و با لحن محبت آمیزی به او گفت:

چي شده يکتا، چرا اينقدر شلوغش ميکني. مگر چه اتفاقي افتاده. من که حالم خوب است و جای نگراني نيست.

آخر دليلش چه بوده که يکدفعه از حال رفتي؟

چيزي نيست. فقط يک شوک عصبي بود، حالا هم حالم کاملا خوب است و اگر دکتر صلاح بداند دلم ميخواهد همين امروز به خانه برگردم.

به ميان صحبتش دويدم و گفتم:

اگر بخواهم به حرف تو گوش کنم، به اين زودي ها رضايتم نميدهي به خانه برگرديم.

يکتا به طرف من برگشت و پرسيد:

اسم دکترش چيست؟

دکتر فرخي و فکر کنم الان در اتاق عمل باشد. امروز قرار است او عمل جراحی مشکلي را به روي قلب پسر بچه اي انجام دهد که پدرش قلب ندارد.

مادرم بالحن ملامت آميزي گفت:

تو عادت به بخشش نداری، چون حتي نتوانستي پدري را هم در دم مرگ ببخشي. اگر اين پسر در زير تيغ جراحی جان بسپارد، آن موقع ديگر حتي خودت را هم نميتواني ببخشي. کسي که عادت به بخشش ندارد از ديگران هم نميتواند توقع بخشش داشته باشد.

سر بلند کردم و به مادرم نگرستم. از فکر اينکه قلب بيمار هادي در موقع

عمل جراحی از حرکت باز بایسند قلبم در سينه فروريخت ميدانستم که اگر اين اتفاق بيفتد فرزین هرگز نخواهد توانست مرا ببخشد با حرکت تندي از جای برخاستم و با صدای فریاد مانندي گفتم:

-نه من نميگذارم هادي بميرد او بميرد فرزین هرگز مرا نخواهد بخشيد

یکتا با تعجب از مادر پرسید

-جربان چیست مادر مهتا چه میگوید؟

از آن میترسید که اگر در آن لحظه نام عباس اقا را ببرد یکتا هم در لعن و نفرین کردن او با من هم زبان شود مادر همیشه قلب بخشنده ای داشت و هیچ وقت در ابراز کینه و نفرت با بچه هایش هم صدا نمیشد او حتی بعد از آن ظلم و جور به سادگی توانسته بود گناه همسر فریبکارش را نادیده بگیرد من بخشنده نبود ولی انتظار بخشش داشتم در حالی که خود گناه پدر و عباس اقا نمیتوانستم ببخشم از فرزین توقع داشتم که از خطای من و خانواده ام چشم پوشی کند قبل از اینکه مادرم پاسخ یکتا را بدهد به طرف در رفتم و گفتم:

-من الان بر میگردم

خاله فروزنده که از حرفهای ما سر در نمیآورد با تعجب از مادرم پرسید:

-او کجا دارد میرود فروز؟

موقعی که از در خارج شدم صدای مادر را شنیدم که میگفت:

-میرود تا یک کار خدا پسندانه انجام دهد شاید اگر بتواند قلبش را از کینه و نفرتهایش خالی کند در موقع تصفیه بسیاری از سوادهای خامش هم به همراه آن تصفیه شود

باید هر زودتد خودم را به پشت اتاق عمل میرساندم باید قبل از اینکه اتفاق ناگواری بیفتد قلبم را از کینه خالی میکردم باید قبل از اینکه دستان معجزه گر فرزین قلب هادی را بشکافد گناه دستانی را که قلب من و فرزین را شکافت میبخشیدم گر چه صاحب این دستها قلب سیاهی داشت و حقش نبود که از گناهایش ر گذرم موقعی که به کنار اتاق هادی رسید ان را خالی یافتم دانستم که او را برای عمل جراحی به اتاق عمل برده اند از اولین پرستاری که سر راهم بود نشانی اتاق عمل را پرسیدم و با عجله از پله ها به طرف طبقه ی پایین رفتم قدم های تند و نا آرام عباس اقا حتی یک لحظه هم در یک جا ارم نمیگرفت انقدر طول و عرض راهرو باریکی که در جلوی اتاق عمل قرار داشت پیموده بود که پاهایش به اندازه ی برگشتن

از یک پیاده روی طولانی و خسته و از پا افتاده بود همسرش با رنگی پریده و لبانی مرتعش به روی نیمکتی که درست در روبروی اتاق عمل قرار داشت نشسته بود و دیدگانش ثابت و بدون هیچ حرکتی در انتظار گشوده شدن در به آن نقطه مینگریست عباس اقا پشت به من داشت و در گذراندن لحظات سخت انتظار پا به روی لحظاتی میگذاشت و از روی آن میگذشت موقعی که به انتهای راهرو رسید روی برگرداند نگاه متعجبش را با ناباوری به صورتم دوخت و از میان لباس مرتعش و لرزش این کلام خارج شد:

-این شما هستید مهتا خانوم؟

با وجود اینکه کینه و نفرت من نسبت به او به همان حد گذشته باقی بود کوشیدم تا به خود مسلط شوم و گفتم:

-بله عباس اقا خودم هستم

نزدیکتر آمد روبرویم ایستاد و با صدای ناله ماندی گفت:

-طفل بیگناهم دارد در زیر تیغ جراحی پر پر میزند شما به دنبال چه کسی به اینجا آمده اید؟

-نه عباس اقا من به دنبال کسی به اینجا نیامده ام فقط آمده ام تا در گذراندن لحظات ست انتظار با شما هم گام بشوم

در ناامیدی هایش نور امیدی درخشید و با شادی پرسید:

-یعنی شما مرا بخشیده اید؟

-من شما را به قلب طفل بیماری که دارید بخشیدم و از خدا میخواهم که شفایش بدهد

قطره اشکی که در آن لحظه در دیدگانش درخشید در میان سیلاب اشک های ناامیدی سال های پردرد و رنج گذشتهام گم

و محو بود. نفسی به راحتی کشید و گفت:

-حالا که مرا بخشیدید می توانم به شفای هادی امیدوار باشم. خیلی می ترسم مهتا خانم. همه ثروت های دنیا در مقابل نفسی

که از سینه این پسر بیرون می آید، برایم بی ارزش است. همه آنچه را که به هر زحمتی بود یک عمر اندوختهام حاضرم نثار

یک تار مویش کنم اگر او نباشد کاش دنیا هم نباشد. من به شما خیلی ظلم کردم و می دانم که لیاقت این بخشش را

ندارم، اما بخشیدن یک ادم ناامید و دردمند که سال هاست به روی رد پای آه های سینه سوزتان قدم می گذارد و شعله های سوزان این آه ها به اندازه کافی جگرش را سوزانده کار مشکلی نیست. هیچ وقت گمان نمی کردم که سوز یک آه برای آتش زدن خرمن یک زندگی کافی است.

-این سوز یک آه برای زدن خرمن یک زندگی کافی است

-این سوز یک آه نبود بلکه سوز دو آه بود سوز آهی که از سینه جوان بی گناهی برمی خاست که شما بی گناه بدنامش ساخته بودید.

سرش را با ناامیدیتکان داد و گفت:

-ای کاش می توانستم آن جوان را بیابم و عذر گناهانم را از او بخواهم، یعنی ممکن است که او هم مرا ببخشد.

-فکر می کنم بخشیده باشد.

-شما از کجا می دانید؟

-پاسخ این سوال را بعدا خواهم داد. عمل چند ساعت طول می کشد؟

کلامش -درست نمی دانم، شاید یکی دو ساعت دیگر هم طول بکشد. دکتر فرخی در این بیمارستان به دکتر پنجه طلایی معروف است. می گویند دست هایش معجزه می کند.

-هم دست هایش معجزه می کند و هم کلامش. امروز او سختی دلم را با هاون کلامش آنقدر کویید تا نرم و قابل انعطاف و

آماده بخشش شود. دست هایی که از آنها طلا می بارید نیاز به سرقت نداشت.

عباس آقا ابتدا کلامم را درک نکرد، ولی بعد از کمی تامل پی به مفهوم آن برد و حیرت زده نگاهم کرد و با زبانی از وحشت به لکنت افتاده بود گفت:

-نکند می خواهید بگویید که دکتر فرخی نه باورم نمی شود، آخرچطور ممکن است که او همان جوانی باشد که وای خدای من به دادم برس.

هر دو دست را با هم به سر کوفت و ادامه داد:

-وای مهتا خانم چطور نتوانستم او را بشناسم. اگر اتفاقی برای هادی بیفتد. مقصر خودم هستم. خدای من تو همیشه بخشنده ای، پس چطور راضی می شوی که به این شکل تقاص پس بدهم. باید عجله کنم و تا قبل از اینکه هادی نازنینم قربانی خشم و کینه دیرینه دکتر و عالجمش بشود او را از چنگالش رهایی ببخشم.

روی برگرداند و با عجله به طرف اتاق عمل به راه افتاد. صدایش زدم و گفتم:

-صبر کن عباس آقا. بی خود عجله نکن نگرانی تو بیهوده است. روح او آنقدر بزرگ و بخشنده است که توانست به قلب سیاه و پر کینه من هم اثر بگذارد و آن را به لرزه وادارد. او بود که از من خواست تا گناهت را ببخشم. پس مطمئن باش که خودش هم آنرا بخشیده است.

برای یک لحظه از حرکت باز ایستاد. در چهره اش ناباوری موج می زد. سرش را به علامت اعتراض تکان داد و گفت:

-چطور ممکن است دست به روی دست بگذارم و به مردی که بخونم تشنه است اجازه بدهم که هر بلایی که می خواهد به سر پسرم بیاورد.

-اطمینان داشته باش قلبی که تو برای کشتن احساسش لز هیچ ستمی فرو گذار نکردی. به قلب پسر تو خواهد بخشید.

همسر عباس آقا که با نگرانی شاهد گفتگوی ما با هم بود؛ طاقت نیاورد، سراسیمه به طرف او رفت و با صدایی که از شدت نگرانی لرزان بود پرسید:

-چی شده عباس، چرا اینقدر آشفته ای؟ نکند اتفاقی برای هادی افتاده است؟

عباس آقا او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

-نه اعظم، نگران نباش. هیچ اتفاقی نیفتاده است.

اعظم خانم از پاسخش قانع نشد و دوباره پرسید:

-راستش را بگو عباس، چه اتفاقی افتاده است؟

تا به آن لحظه از نزدیک نگاهش نکرده بودم. این اولین باری بود که روبروی هم قرار می گرفتیم. چشمانش از شدت گریه متورم شده بود و رنگ واقعی آنها در سرخی دیدگانش محو ناپیدا بود. برخلاف همسرش که قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت، جثه اش ضعیف و تکیده به نظر می رسید و فرورفتگی گونه و کبودی زیر چشم درد و رنجی را که از بیماری فرزندش می کشید، نمایان می ساخت. کوشیدم تا دلداریش بدهم و گفتم:

-نگران نباشید خانم درست است که این عمل مشکل است ولی خیالتان راحت باشد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

نگاه پرسوالش را به چهره بیگانه ای که می خواست خود را آشنا جلوه بدهد دوخت. عباس آقا پیشدستی کرد و به او گفت:

-مهتا خانم دختر شریک سابق من، آقای کرمانی است. مادرشان در همین بیمارستان بستری هستند و برای آگاهی از حال هادی به سراغمان آمده اند.

می خواست با لبخندی خوشحالیش را از آشنایی با من نشان بدهد. اما در لبخندش بی تفاوتیش را نمایان دیدم. گرچه دیری نپایید که گرمی کلامم باعث شد به سادگی نگرانش را با من تقسیم کند و در کنارم به شمردن لحظات دیر پای انتظارش پردازد. کندی حرکت دقایق دیرگذر انتظار را کندی حرکت عقربه های ساعت دیواری بزرگی که به روی دیوار انتهای راهرو قرار داشت نشان می داد و جان منتظرین را به لب می رساند. عقربه های زمان سخت و سهمگین گلویم را در چنگ می فشرد و چیزی نمانده بود که آن را به مرز خفگی برساند. آرزو می کردم که به نحوی بتوانم گلویم را از چنگالش رهایی بخشم و این بار من آنقدر گلویش را در چنگ بفشارم که آن را به مرز خفگی برسانم و خلاص شوم.

عباس آقا گردش عصبی و سرسام آورش را در طول و عرض راهرو از سرگرفته بود. وقتی به انتهای راهرو می رسید به سرعت باز می گشت. دوباره به حرکتش ادامه می داد. هر بار موقعی که به نزدیک ما می رسید صدایش را می شنیدم که زیر لب تکرار می کرد:

-آخر چطور می شود باور کرد. نه من باور نمی کنم. خدا به هادی رحم کند.

بالاخره بعد از چند ساعت انتظار، باز شدن در اتاق عمل، درست مانند ورود نور به نقطه ای سیاه و تاریک، دیدگان ما را که ساعت ها به همان نقطه دوخته شده بود زد. هر سه با هم به طرف در گشوده شده دویدیم و پرستاری را که داشت از آنجا خارج می شد احاطه کردیم. لبخند رضایت آمیزش حکایت از پایان خوش این عمل را داشت.

رو به اعظم خانم که سرخی دیدگانش به سرخی آهن گداخته بود کرد و با لحن محبت آمیزی به او گفت:

-برو خدا را شکر کن خانم. حال پسرت کاملا خوب است و دستان معجزه گز دکتر فرخی یکبار دیگر معجزه کرد. حالا عمل تمام شده است و دکتر دارد محل عمل را بخیه می زند. او از من خواست که به شما بگویم دیگر جای نگرانی نیست.

اعظم خانم در سختی لحظات انتظارش مرا شریک ساخته بود، اما در لحظات شادی اش فقط می خواست همسرش را با خود شریک سازد. هر دو با هم در میان گریه می خندیدند و دستان یکدیگر را با محبت در دست می فشردند. بعد از اینکه التهاب انتظار در هیجان شادی ها به پایان رسید، عباس آقا به طرف من که کمی دورتر از آنها شاهد فریادهای شادیشان بودم آمد و در حالی که سر به زیر داشت گفت:

-از روی شما شرمنده ام. هم از روی شما و هم از روی دکتر. حالا به من بگویند چطور دیگر می توانم سرم را به بلند کنم و به صورت او نگاه کنم. شرمم می آید که حتی نگاهش کنم تا چه رسد به اینکه بتوانم کلامی بر زبان بیاورم. مرا ببخشید که نگذاشتم مردی که اینقدر روح بزرگ و بخشنده ای دارد قسمت شما بشود.

طوفانی که از یادآوری ظلمی که به من شده بود در درونم برپا شد. امواج پرتلاطم اشک را یکی پس از دیگری به بیرون راند. با صدای گرفته ای گفتم:

-ظلم بزرگی بود حالا دیگر نمی خواهم صفحه گذشته ها را که مرکب نوشته هایش از آب دیدگانم پخش شده است ورق بزنم.

برای اولین بار به دقت نگاهم کرد و پرسید:

- شما هنوز ازدواج نکرده اید مهتا خانم.

- نه عباس آقا. از برکت سر شما که مرد زندگی ام را از من رو گردان کردید هنوز ازدواج نکرده ام.

چین به پیشانی افکند و گفت:

- متاسفم. از یادآوری گذشته عرق شرم بر پیشانیم می نشیند. در آن قضیه فقط من مقصر نبودم، بلکه پدرتان هم مقصر بود.

آهی کشیدم و گفتم:

- هرکس به طریقی مجازات می شود. شما شاهد بودید که پدرم هم خیلی زود به سزای اعمالش رسید.

- خدا رحمتش کند. می خواست به هر طریقی که ممکن است جلوی این وصلت را بگیرد. من هم که آن موقع بدجوری گلویم

پیش شما گیر کرده بود به کمکش شتافتم و در آن صحنه سازی ناجوانمردانه با او هم صدا شدم.

- آن قضیه به نفع هیچ کس تمام نشد، نه شما را به هدفتان رساند و نه پدرم را. خوب بگذریم قرار نبود به نبش قبر گذشته ها

پیردازیم. عمل پسر شما با موفقیت انجام شد، انتظار شما به پایان رسید و من منتظرم تا بعد از اینکه دکتر، قلب پسران را

التیام بخشید فکری هم به حال دل بیمار من کند.

- من هنوز دارم انتظار می کشم. انتظار لحظه ای را که دستان معجزه گر دکتر را غرق بوسه کنم و از او عذر گناهم را

بخواهم گرچه تحمل لحظه انفعال کار آسانی نیست. سنگینی بار این گناه پشتم را خم کرده است و تا آن را به زمین نگذارم

خلاص نمی شوم.

صدای هیجان زده اعظم خانم به گوش رسید که می گفت:

- بیا عباس دکتر دارد می آید.

قبل از اینکه من فرزین را ببینم او مرا دیده بود. حضورم در آنجا باعث حیرتش شد. حرکتی به خود داد تا به طرفم بیاید، اما

عباس آقا به سرعت خود را به او رساند از هر دو طرف دست هایش را در دست گرفت و بدون اینکه حتی یک لحظه هم

مکث کند پی در پی بر آنها بوسه زد و گفت:

-مرا ببخش دکتر. زبانم از بیان عذر گناهم قاصر است. از شدت شرم نمی توانم سرم را بلند کنم و به صورتت نگاه کنم. من به شما خیلی بد کردم، آن موقع جوان بودم و غافل و آن کار باعث شد که مهتا خانم به قسمت شما بشود و نه قسمت من.

فرزین حرکتی به خود داد تا او را از جلوی پایش بلند کند. عباس آقا در حالی که با سماجت دست هایش را به دور پاهای وی حلقه کرده بود و بر آنها بوسه می زد و به تلخی می گریست، ادامه داد:

-موقعی که فهمیدم شما همان جوانی هستید که من با کمک آقای کرمانی ناجوانمردانه بدنامش ساختم. از فکر اینکه مبدا به تلافی این کار به پسر صدمه بزنید به وحشت افتادم. حالا که جان پسر را نجات داده اید سرافکنندگی برایم از هر مجازاتی سخت تر است. خواهش می کنم دکتر مرا ببخش و نگذار بیش از این شرمنده شوم.

بالاخره فرزین به زحمت او را از جلوی پایش بلند کرد و گفت:

-خیلی خوب عباس آقا. کافی است بلند شود. قبل از اینکه عذر گناهت را از من بخواهی من تو را بخشیدم و برای همین راضی شدم پسرت را عمل کنم. با وجود اینکه ضربه آن عمل ناجوانمردانه سخت و غیر قابل تحمل بود، با گذشت زمان به روی زخم دلم مرهم گذاشتم و شکستگی هایش را التیام بخشیدم.

اعظم خانم با حیرت به صحنه ای که در مقابل داشت می نگریست و از حرکات همسرش سردر نمی آورد. بالاخره طاقت نیاورد و از من پرسید:

-جریان چیست. مگر عباس به دکتر چه کرده که از او بخشش می خواهد. حوادث امروز کلافه ام کرده است. اول شما و حالا دکتر. برای خدا یک نفر به من بگوید که جریان چیست.

به ناچار پاسخ دادم:

-این مربوط به گذشته های دور است. بهتر است صفحات رنگ پریده اش را ورق نزنیم. یک زمان قرار بود من و دکتر با هم ازدواج کنیم، اما دسیسه های شوهر شما مانع از این وصلت شد و حالا او بعد از هیجده سال در دادگاه وجدانش خود را محاکمه و محکوم کرده است.

اعظم خانم زیر لب نالید.

-پس خدا به هادی رحم کند. شاید به دلیل همین گناهِش بود که قلب سخت او به قلب نازک پسرِم صدمه زد و باعث بیماریش شد.

صدای فرزین به گوش رسید که به عباس آقا می گفت:

-آن قضیه برای من خیلی گران تمام شد و بعد از آن زمید خوردن سخت، به زحمت بلند شدم و ایستادم. درست است که دوباره به روی پا ایستادن کار مشکلی بود، حالا می بینید که به روی پاهایم ایستاده ام. می دانم که این چند ساعت انتظار به اندازه قرنی بر شما گذشته است. الان دارند پسران را به بخش مراقبت های ویژه می برند. شما اجازه دارید او را ببینید.

اعظم خانم با بی تابی دست عباس آقا را کشید و گفت:

-عجله کن عباس. بیا زودتر برویم هادی را ببینم. حالا وقت این حرفها نیست.

بالاخره عباس آقا رضایت داد فرزین را به حال خود رها کند و گفت:

-باز هم متشکرم دکتر. امیدوارم خیر از زندگی ات ببینی. خدا پشت و پناهِت.

از آن لحظه به بعد شتاب لحظه ها را برای گذشتن از سد زمان احساس می کردم. عبا ی آقا و همسرش با یادآوری نام فرزندشان فارغ از هر اندیشه دیگری شدند و با عجله از پله ها بالا رفتند. فرزین نزدیک تر آمد و درست روبرویم ایستاد. در دیدگانش خستگی اش را بعد از آن عمل سخت و طولانی نمایان دیدم.

به دیدگانم خیره شد و پرسید:

-این صحنه سازی کار تو بود مهتا؟ مگر قرار نبود در مورد من چیزی به آنها نگویی؟

سرم را به زیر افکندم و گفتم:

-حق با توست. فقط چون تو از من خواسته بودی او را ببخشم، گرچه بخشیدنش کار آسانی نبود از بیم آن که مبادا در موقع عمل اتفاقی برای پسرش بیفتد و تو موفق نباشی، او را ببخیدم. به این دلیل هویت تو را آشکار کردم که لااقل او از عمل

گذشته اش شرمسار شود.

-لحظه ای که داشتم اتاق مادرت را ترک می کردم تو مرا از خودت ناامید کردی و گفתי که نمی توانی انسانیت خودت را در طبق اخلاص نهی و آن را تقدیمه مردی کنی که بویی از انسانیت نبرده است.

-درست است من این را گفتم. تصدیق کن بعد از آن شکست سخت بخشیدن کسی که باعث آن شکست شده کار آسانی نیست. ولی در آن قضیه تو بیشتر از من صدمه دیدی، پس وقتی که تو می توانی آنقدر بخشنده و بزرگواری باشی، چرا من نباشم.

با لحن محبت آمیزی گفت:

-کار خوبی کردی که بخشیدی.

-من او را به این امید بخشیدم که تو هم مرا ببخشی.

نگاهش را به ساعت دیواری روی دیوار دوخت و گفت:

-من خسته و گرسنه ام تو چطور؟

-با وجود اینکه از صبح تا به حال چیزی نخورده ام، احساس گرسنگی نمی کنم.

-شاید بوی کباب باعث تحریک اشتهایت شود. بهتر است اول سری به مادرت بزنی و بعد برویم با هم غذا بخوریم.

می دانستم که اگر چشم مادرم و یکتا به من بیفتد دیگر نخواهم توانست از دستشان خلاص شوم و به همراه فرزین بروم به اعتراض گفتم:

-سر مادرم به اندازه کافی شلوغ است، شاید بهتر باشد بعد از غذا سری به آنها بزنی

-اگر تو فکر می کنی این طور بهتر است. من هم حرفی ندارم

فصل 31

دونده خسته ای بودم که از نفس افتاده بودم و دیگر توان دیدن را نداشتم جوینده ای که که خسته از یافتن از پا نشسته بود سدی که یک عمر برای شکستن آن به رویش مشت می کوبیدم درست در لحظه ای که ناامید از فرو ریختنش روی از آن برگرداندم، شکست و اکنون که در آن طرف سد ایستاده بودم از بیهودگی تلاشم برای این شکستن واهمه داشتم. فرزین در انتهای راهروی بخش جراحی ایستاد و نگاه خیره اش را به چهره ام دوخت. در تصویری که به روی مردمک ریدگانش منعکس شده بود به دنبال سالهای گمشده جوانی ام گشتم و اطمینان داشتم که او هم چون من در مردمک دیدگانم به دنبال سال های گمشده جوانی اش می گشت.

سکوت را شکستم و پرسیدم:

-به چی فکر می کنی فرزین؟

-به دختر جوانی که بیست و یک سال پیش، بعد از گرفتن دیپلم متوسطه، با اشیاق و با قلبی پر از امید و آرزوبه در خانه اش رفتم تا خبر این موفقیت را به او بدهم و از او بخواهم که تا پایان تحصیلاتم منتظرم بماند.

-بعد از بیست و یک سال ان دختر هنوز به عهدش وفادار ماندهو اگر به دقت به چهره اش نگاه کنی ،جای پای بی رحمانه گذشتن سال های انتظارش را به روی خطوط صورتش خواهی دید.هم نقش سال های انتظار را به روی چهره اش و هم نقش حسرت ها را به روی سینه اش .

-تو می خواهی نام اشتباهات زندگی ات را حسرت بگذاری.اگر تو مرتکب اشتباه نمی شدی ، نه حسرتی بود و نه سال ها انتظاری که جای پایش به روی

چهره ات نقش بندد.شاید از این تعجب می کنی که چطور به این آسانی توانستم از ظلم بزرگ عباس آقا بگذرم و او را بیخشم و چرا نمی توانم خطای تو را نادیده بگیرم.چون من از تو توقع داشتم نه از عباس آقا.آن مرد در زندگی ام بیگانه ای بود که هم می توانست دوستم باشد و هم دشمنم.ولی من به تو و عهدی که با من بسته بودی امید داشتم،بر اساس همین

عهد برای آینده ام طرح ریزی می کردم و حتی به فکرم هم نمی رسید که یک روز به این سادگی آن را خواهی شکست.

-تو قرار بود با بوی کباب مرا اشتها بیاوری و حالا با این حرفهایت اگر اشتهایی هم داشتم آن را کور کردی.

بدون اینکه به من بنگرد، گفت:

-حرفهایی هست که باید گفته شود. در تمام سال هایی که در موقع بالا رفتن از کوه عظیم مشکلات بارها به زمین می خوردم

و بدون توجه به زخم های وارده دوباره به زحمت از جا برمی خاستم و به راهم ادامه می دادم. زیر لب این جملات را با خود

تکرار می کردم. حالا وقتش شده تا آنها را در مقابل تو بر زبان بیاورم از من می خواهی که سکوت کنم و باعث کور شدن

اشتهایت نشوم.

با هم از پله ها بالا آمدیم و از طبقه ای که به بیماران قلبی و بخش سی سی یو اختصاص داشت گذشتیم. بدون اینکه از او

سوال کنم کجا مس خواهد برود به همراهش قدم برمی داشتم و از اینکه قدم هایم همراه قدم هایش بود احساس آرامش و

لذت خاصی وجودم را در خود می گرفت.

دیگر فرزین برایم سایه ای از گذشته ای دور نبود. موجود قابل لمسی بود که در کنارم قدم بر می داشت و هوای زندگی را

که نفس کشیدن در آن داشت فراموشم می شد از عطر وجودش می انباشت.

طبقه بعدی به مطب پزشکان اختصاص داشت و در سرتاسر راهرو در کنار هر در، منشی مخصوص آن مطب برای پذیرش

بیماران نوبت می داد. در سکوت گوش به ملامت هایش داشتم و می خواستم به قلبی که آزرده بودم مجال را بدهم تا به

تلافی آن آزارها با سخنان نیش دارش قلبم را بیازارد. در کنار مطبی که پشت در اتاقش از بیماران منتظر خبری نبود

ایستاد، رو به من کرد و گفت:

-بهتر است تا اشتهایت کور نشده است غذایت را بخوری. من معمولا روزهایی که عمل جراحی دارم غذایم را در مطب می

خورم.

با تعجب پرسیدم:

-مگر مطبت هم همین جاست؟

به اتاقی که در کنارش ایستاده بودم اشاره کرد و پاسخ داد:

-بله همین جاست. به مطب دکتر فرخی خوش آمدی.

-پس چرا امروز صبح مطبت را تعطیل کرده ای؟

-صبح ها چون اکثرا عمل جراحی دارم از بیمارانم عیادت نمی کنم و مطب فقط بعدازظهرها دایر است.

باید قلبش را از خشم و کینه هایش خالی می کردم. تا وقتی که آنها را با خود یدک می کشید، نمی توانستم از او توقع محبت

را داشته باشم. به محض اینکه داخل اتاق شدیم با عجله به طرف میز کارش رفت و گوشی تلفن را برداشت و گفت:

-بهتر است اول به پونه زنگ بزنم. چند روزی است که او تب کرده و در منزل بستری است. از آن گذشته اگر به موقع با او

تماس نگیرم عمه بیچاره اش را کلافه خواهد کرد.

روبرویش نشستم و چشم به دهانش دوختم. ابتدا با نگرانی از زرین حال دخترش را پرسید و بعد با محبت با پونه به گفتگو

پرداخت و به او گفت که گرفتار است و نمی تواند برای صرف نهار به خانه بیاید. در لحظه ای که انتظار داشتم با همسرش

هم گفتگو بکند، صدای بلندگو در فضا طنین انداز شد.

-دکتر فرخی به اتاق شماره 214.

با عجله خداحافظی کرد و گوشی را به زمین گذاشت و گفت:

-تو شنیدی چه می گویند؟ مثل اینکه مرا صدا می زنند.

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

-درست است تو را صدا می زنند. دکتر فرخی به اتاق شماره 214

مکثی کردم و سپس سراسیمه از جا برخاستم و گفتم:

-شماره 214. ولی این که شماره اتاق مادر من است. نکنند باز هم حال مادرم به هم خورده است. عجله من فرزین خواهش می کنم.

خشم و کینه ای که در دیدگانش نمایان بود ناپدید شد و کوشید تا با کلماتی آرامم کند و گفت:

-بی خود نگران نباش. فکر نمی کنم چیز مهمی باشد.

تمام طول راه را یک نفس دویدم، وقتی جلوی در اتاق مادرم رسیدم، بدون لحظه ای مکث داخل شدم و سراسیمه از خاله ام پرسیدم:

-چی شده است خاله؟

فرزین به دنبال من داخل اتاق شد و به طرف تخت مادرم رفت. ابتدا با سر به خاله ام، یکتا و آزیتا که در اطراف بستر او حلقه زده بودند سلام کرد و بعد به معاینه اش پرداخت.

یکتا با لحن غضب آلودی از من پرسید:

-هیچ معلوم است تو کجایی. تا بلایی سر مادر نیاید آرام نمی گیری. آخر برای چه اینقدر عذابش می دهی؟

با لحن مظلومانه ای گفتم:

-مگر من چه کرده ام که ملامتم می کنی؟

-می خواستی چه کار کنی. درست چهار ساعت معلوم نیست کجا رفته ای. زن بیچاره دق مرگ شد.

خاله فروزنده رو به یکتا کرد و گفت:

-خیلی خوب یکتا حالا وقت این حرفها نیست. بگذار دکتر کارش را بکند.

یکتا آرام گرفت و به طرف فرزین رفت و گفت:

-مرا ببخشید آقای دکتر. از آشنایی با شما خوشوقتم. تا آنجایی که می دانم سال هاست من و خانواده ام شرمند شما هستیم.

فرزین در حالی که هنوز داشت مادرم را معاینه می کرد، گفت:

-دشمنان شرمنده آقای کرمانی. من هم از آشنایی با شما خوشوقتم. گرچه خواهر من و شما سال ها با هم رفت و آمد خانوادگی داشتند، این اولین باری است که توفیق دیدارتان نصیبم می شود. صبح که مادرتان را معاینه کردم حالش خوب بود. چه اتفاقی افتاد که دوباره حالش به هم خورد؟

-نمی دانم چطور شد که یک دفعه دست روی قلبش گذاشت و از حال رفت.

-فعلا ناچارم او را به بخش مراقبت ویژه منتقل کنم.

فریاد کوتاهی از سینه ام بیرون جست. از فرزین پرسیدم:

-یعنی حالش اینقدر بد است؟

-جای نگرانی نیست. فقط برای احتیاط بهتر است که به آن بخش منتقل شود. از آن گذشته تا وقتی که نوار قلبش را نگیرم نمی توانم اظهار نظر کنم. بهتر است از اطرافش پراکنده شوید و بگذارید به راحتی نفس بکشد.

به ناچار از اتاق بیرون آمدم و منتظر شدیم تا او را بخش سی سی یو منتقل کنند. بعد از اینکه به آن بخش منتقل شد، فرزین هم به همراهش به آن قسمت رفت. در انتظار خروج و اظهار نظرش در راهرو بخش اجتماع کردیم.

یکتا از نظر عاطفی به شدت به مادرم وابسته بود و تحمل بیماری اش را نداشت. هر وقت اتفاقی برای او می افتاد بلافاصله دست و پایش را گم می کرد و آشفته می شد. در آن لحظه به شدت آشفته و پریشان بود و نمی توانست در یکجا آرام بگیرد. در حالی که سیگار روشن در میان انگشتان لرزانش می سوخت و خاکستر می شد، بدون اینکه حتی یک پک هم به آن بزند خاکسترش را به اطراف می پراکند.

خاله فروزنده که به موازات بالا رفتن سن و عدم تحرک، بیش از اندازه چاق شده بود، قادر به تحمل گرمای طاقت فرسای ظهر تابستان نبود و عرق ریزان سنگینی بدنش را روی شانه آرزیتا که در کنارش ایستاده بود انداخته بود و داشت زیر لب دعا می خواند.

با وجود اینکه من هم به اندازه یکتا از بیماری مادرم رنج می کشیدم، جرات بیانش را نداشتم و می دانستم به محض اینکه کلامی از دهانم خارج شود، تیر خشمش را به سویم رها خواهد ساخت. با همه تلاشم برای پرهیز از نگاهش، دیدگانش را متوجه من ساخت و گفت:

-از وقتی که تو رفته بودی اصلا گوش به حرفهای ما نداشتم و فقط چشم به در دوخته بود، نگرانی داشت دیوانه اش می کرد. هر چه از او می پرسیدم حتی یک کلمه هم پاسخم را نمی داد. تو کجا رفته بودی مهتا؟

-پاسخت را نداد چون می دانست خشم و غضب مانع از قضاوت درستت خواهد بود. دکتر فرخی داشت قلب پسر عباس آقا شریک سابق پدر را چراحی می کرد. من پشت در اتاق عمل ایستاده بودم و دعا می کردم که مبادا خطاهای عباس آقا دامن آن طفل بی گناه را بگیرد و باعث مرگش شود.

یکتا فریاد زنان گفت:

-چه کسی از تو خواسته بود که این کار را بکنی؟ آخر چطور توانستی به این سادگی درد و حسرت های زندگی ات را به دست فراموشی بسپاری و او را ببخشی؟

-چون آن آه ها به جای اینکه دامن پدر را بگیرد، دامن پسر را گرفته بود.

-من هیچ وقت از کار تو سر در نیاوردم ام. همیشه هرکاری را که خودت دلت می خواهد انجام می دهی، نه آن کاری را که باید انجام بدهی، تو جان مادر را به لب رسانده ای. اگر اتفاقی برایش بیفتد تو مقصری، خدا عاقبت همه ما را به خیر کند. از

لحظه ای که چشمت به فرزین افتاد همه چیز را از یاد بردی، دنبالش به راه افتادی و رفتی. حالا هم بهانه ات این است که رفته بودی عباس آقا را ببخشی. تو دختر نادان شاید او را ببخشی، ولی من نه نمی بخشم. به من بگو آن بی شرفی که باعث و

بانی همه بدبختی های ماست الان کجاست تا من داد تو و مادر را از او بستانم. کاری را که تو جرات انجامش را نداری بگذار من انجام بدهم.

-بی خود فریاد نزن یکتا. این مادر بود که می خواست تا گذشت کنم و به خاطر قلب بیمار پسرش گناه او را ببخشم.

-این زن آنقدر بر دیگران دل سوزانده که دیگر اثری از دل سوخته اش به جای نمانده است.

بغض گلویم شکست و اشک ریزان گفتم:

-خیلی نگرانم یکتا. پس چرا دکتر فرخی نمی آید.

زندگی لحظاتی که آرزو می کنی به سرعت بگذرد آنقدر آهسته و آرام می گذرد که گمان می کنی هیچ وقت به لحظه ای

که می خواهی نخواهی رسید.

یکتا به طعنه پرسید:

-نگران نیامدن دکتر هستی یا نگران مادر؟

-کم به من طعنه بزن، به اندازه کافی دارم خودم را ملامت می کنم، تو دیگر ملامتم نکن.

-پس خودت هم می دانی که خطا کاری.

-من خیلی سعی کردم که نگذارم زبانه های آتشی که داشت دلم را می سوزاند به دل مادر هم سرایت کند با همه تلاشم دل

مادرم هم داشت با همان شعله های سرکش می سوخت و وانمود می کرد که از آتش به دور است. اگر اتفاقی برایش

بیفتد. من هرگز خودم را نخواهم بخشید.

قبل از اینکه یکتا پاسخم را بدهد، فرزین را دیدم که دارد به طرف ما می آید. یکتا که خود را آماده کرده بود تا بار دیگر

ملامتم کند روی برگرداند، با عجله به طرف او رفت و سرراش را گرفت و پرسید:

-حال مادرم چطور است آقای دکتر؟

-دچار سکنه خفیف شده. ولی فعلا به خیر گذشته و حالش خوب است.

-من شنیدم که شما صبح گفته بودید حالش خوب است و جای نگرانی نیست.

خاله فروزنده دست به روی دلش گذاشت و گفت:

-همین طور است. امروز صبح حالش کاملا خوب بود. البته این دلیل

نمی شود که من برای همیشه سلامت قلبش را تضمین کنم . باید مواظبش باشید. نباید بگذارید به قلبش فشار بیاید.

خاله فروزنده مَثا همیشه زبان به ملامت گشود و گفت:

-چندین بار به تو گفتم که اینقدر خون به دل مادرت نکن . دیدی بالاخره چه به روزش آوردی /

دندان هایم را از خشم به هم فشردم و گفتم:

-حالا فقط این حرفها نیست حاله .

فرزین با محبت به رنگ پریده و لبان لرزانم نگریست و گفت:

-رنگ و رویتان پریده است. شما گفتید که از دیشب تتا به حال چیزی نخورده اید.

-شما هم چیزی نخورده اید دکتر .

-من عادت دارم . اکثرا موقعی که مریض بد حال یا عمل جراحی دارم فرصت غذا خوردن را پیدا نمی کنم.

-این درست نیست که فقط به فکر زندگی بخشیدن به دیگران باشید کمی هم به خودتان فکر کنید.

-قرار بود من شما را نصیحت کنم حالا می بینم که شما دارید مرا نصیحت می کنید. سپس رو به یکتا کرد و گفت:

-فکر کنم هیچ کدام از شما هنوز غذا نخورده اید. بهتر است با هم به مطب من برویم. میگویم برایمان غذای مختصری

آماده کنند شاید من هم به هوای شما چند لقمه ای بخورم.

یکتا سرش را به اعتراض تکان داد و گفت:

-نه دکتر مزاحم شما نمی شویم .

فرزین لبخندی به لب آورد و گفت:

-خانم کرمانی برای من یک مریض معمولی نیست .

-حق با دکتر است . من که دلم دارد از گرسنگی ضعف می رود. ولی در خانه منتظر شما نیستند؟

منظور خاله فروزنده را از این سوال می دانستم. او با کنجکاوی داشت به دنبال پاسخ وسال من که هنوز پاسخش را نمی دانستم می گشت.

-چرا هستند . فاصله خانه ما تا بیمارستان زیاداست من کمتر فرصت می کنم برای صرف نهار به منزل بروم .
موقعی که وارد مطب دکتر شدیم، خاله فروزنده با کنجکاوی نظری به اطراف افکند. به روی میز کارش قاب عکس کوچکی از پونه خودنمایی می کرد، اما اثر دیگری از زندگی خصوصی اش در آنجا به چشم نمی خورد. ناهاردر سکوت صرف شد .
سپس فرزین رو به من کرد و گفت :

-وقتش است که به عیادت هادی بروم. اگر دوست داشته باشید می توانید با من سری به آنها بزنید و مادرتان را هم در آن بخش ببینید .

به همراه او از جا برخاستم و گفتم :

-اگر اشکالی نداشته باشد من هم می آیم .

یکتا با تعجب پرسید :

-هادی دیگر کیست؟

خاله فروزنده به جای من پاسخ داد :

-لابد منظوروش پسر همان عباس نامرد است .

یکتا هم از جا برخاست و با لحن تحکم آمیزی به من گفت :

-چه لزومی دارد که تو به دیدن پسر آن نامرد بروی. آخر چطور می توانی ظلمی را که به تو کرده از یاد ببری . کمی عاقل باش دختر .

روبرویش ایستادم و گفتم :

-قصد من دیدار از آن پسر بیمار است نه دیدار از پدرش از آن گذشته وقتی دکتر می تواند ظلمی را که به او شده فراموش

کند و به جای اینکه به فکر تلافی باشد به فکر التام دردشان است چرا من این کار را نکنم.

یکتا با تعجب پرسید:

-یعنی به همین سادگی گذشته های تلخت را به دست فراموشی سپردی؟

پاسخ این سوال آسان نبود برای همین هم آن را بی جواب گذاشتم . تلخی زهر خاطره های جانسوز گذشته حتی اگر هم

نمی خواستیم به آن بیندیشیم در وجودم باقی بود. تنها فرزین در کنارم به من این قدرت را می داد که چون او بخشنده

باشم

بخش مراقبت ویژه اعظم خانم و عباس آقا به روی تخت هادی خم شده بودند و حرکاتش را زیر نظر داشتند. فرزین به

طرف بیمارش رفت. من همانجا در کنار در ایستادم و چشم به او دوختم . عباس آقا با دیدن فرزین به استقبالش آمد. یکبار

دیگر دست او را به لب برد و بر آن بوسه زد و درحالی که هنوز سر افکندگی اش در نگاهش نمایان بود گفت:- خدا عمرت

بدهد دکتر . پسر من به هوش آید. فرزین به طرف تخت بیمار رفت. به معاینه اش پرداخت . سپس لبخند رضایت آمیزی به

لب آورد و گفت:

-وضع عمومی اش خوب است و دیگر جای نگرانی نیست. خیالش راحت باشد . و بعد با دست به طرف من که درکنار

درفراموش شده بودم اشاره کرد و گفت:

-مهتا خانم آمده اند که حال هادی را بپرسند.

اعظم خانم با شرمندگی به من نگریست و گفت:

-لطف کردید خانم . ما را ببخشید که آنقدر فکرمان متوجه هادی است که اصلا متوجه آمدن شما نشدیم.

عباس آقا سر به زیر افکند . گفت:

-امروز خیلی ما را شرمنده کردید خانم ،من هرگز محبت شما و آقای دکتر را فراموش نمی کنم. فکر نکنید نمی دانم که

لیاقت این همه محبت را ندارم. قدرت خدا را بنام آن ضربه ای را که گمان می کردم یک روز از شما خواهم خورد از

روزگار خوردم.

فرزین به طرف من آمد و گفت:

-خیلی خوب حالا قبل از اینکه از این بخش بیرون بروم می توانی سری هم به مادرت بزنی. فقط از دور نگاهش کن و بعد بی صدا از اتاق خارج شو.

کمی دور از تخت مادرم که در زیر چادر اکسیژن به خواب رفته بود، ایستادم و چشم به او دوختم. تا می توانستم سیر نگاهش کردم. در خواب به همان اندازه آرام بود که در بیداری. او عادت کرده بود که زندگی همیشه ظلم ببیند و ظلم نکند. فریادهای دردی که باید از سینه اش بیرون می آمد آنقدر در سینه اش فرو ریخت که دیگر جایی برای نفس کشیدن در آن باقی نماند. فرزین دست به روی شانۀ ام گذاشت و آهسته گفت:

-خیلی خوب مهتا کافی است. بیا برویم.

یکبار دیگر با حسرت نگاهش کردم، سپس روی برگرداندم و به همراه فرزین بخ راه افتادم و گفتم:

-اگر اتفاقی برای بیفتد نگاهش به گردن من است. این من بودم که دلش را خون کردم و آرامش زندگی را از او گرفتم. این آه های سینه سوز من است که دلش را به آتش کشیده و این فشار دردهای دلم است که قلبش را از هر طرف در خود فشرده است. چرا باید در لحظاتی که پیش از همیشه به من احتیاج داشت در کنارش نباشم و به دنبال تو و هادی بیایم. برای اینکه از یک گناه بگذرم خودم را آلوده گناه کردم. حالا وقتش است که با تازیانه کلامم خودم را به خاطر این گناه تنبیه کنم نه با تازیانه کلام دیگری.

-برای چه عادت کرده ای که همیشه خودت را ملامت کنی. تو در مقابل همه اطرافیان خود را گناهکار می دانی. در مقابل مادرت، برادرت، دوست دیرینت و من.

سرم را بلند کردم و به دیدگان پر مهرش نگریستم و پرسیدم:

-می خواهی بگویی که گناهکار نیستم. یعنی تو مرا خطاکار نمی دانی؟ صفحه 278 تا 281

نمی شود که من برای همیشه سلامت قلبش را تضمین کنم . باید مواظبش باشید. نباید بگذارید به قلبش فشار بیاید.

خاله فروزنده مٹا همیشه زبان به ملامت گشود و گفت:

-چندین بار به تو گفتم که اینقدر خون به دل مادرت نکن . دیدی بالاخره چه به روزش آوردی /

دندان هایم را از خشم به هم فشردم و گفتم:

-حالا فقط این حرفها نیست حاله .

فرزین با محبت به رنگ پریده و لبان لرزانم نگریست و گفت:

-رنگ و رویتان پریده است. شما گفتید که از دیشب تنه به حال چیزی نخورده اید.

-شما هم چیزی نخورده اید دکتر .

-من عادت دارم . اکثرا موقعی که مریض بد حال یا عمل جراحی دارم فرصت غذا خوردن را پیدا نمی کنم.

-این درست نیست که فقط به فکر زندگی بخشیدن به دیگران باشید کمی هم به خودتان فکر کنید.

-قرار بود من شما را نصیحت کنم حالا می بینم که شما دارید مرا نصیحت می کنید. سپس رو به یکتا کرد و گفت:

-فکر کنم هیچ کدام از شما هنوز غذا نخورده اید. بهتر است با هم به مطب من برویم. میگویم برایمان غذای مختصری

آماده کنند شاید من هم به هوای شما چند لقمه ای بخورم.

یکتا سرش را به اعتراض تکان داد و گفت:

-نه دکتر مزاحم شما نمی شویم.

فرزین لبخندی به لب آورد و گفت:

-خانم کرمانی برای من یک مریض معمولی نیست.

-حق با دکتر است . من که دلم دارد از گرسنگی ضعف می رود. ولی در خانه منتظر شما نیستند؟

منظور خاله فروزنده را از این سوال می دانستم. او با کنجکاوی داشت به دنبال پاسخ وسال من که هنوز پاسخش را نمی

دانستم می گشت.

-چرا هستند . فاصله خانه ما تا بیمارستان زیاداست من کمتر فرصت می کنم برای صرف نهار به منزل بروم.

موقعی که وارد مطب دکتر شدیم، خاله فروزنده با کنجکاوی نظری به اطراف افکند. به روی میز کارش قاب عکس کوچکی

از پونه خودنمایی می کرد، اما اثر دیگری از زندگی خصوصی اش در آنجا به چشم نمی خورد. ناهاردر سکوت صرف شد .

سپس فرزین رو به من کرد و گفت:

-وقتش است که به عیادت هادی بروم. اگر دوست داشته باشید می توانید با من سری به آنها بزنید و مادرتان را هم در آن

بخش ببینید.

به همراه او از جا برخاستم و گفتم:

-اگر اشکالی نداشته باشد من هم می آیم.

یکتا با تعجب پرسید:

-هادی دیگر کیست؟

خاله فروزنده به جای من پاسخ داد:

-لابد منظوروش پسر همان عباس نامرد است.

یکتا هم از جا برخاست و با لحن تحکم آمیزی به من گفت:

-چه لزومی دارد که تو به دیدن پسر آن نامرد بروی. آخر چطور می توانی ظلمی را که به تو کرده از یاد ببری . کمی عاقل

باش دختر.

روبرویش ایستادم و گفتم:

-قصد من دیدار از آن پسر بیمار است نه دیدار از پدرش از آن گذشته وقتی دکتر می تواند ظلمی را که به او شده فراموش

کند و به جای اینکه به فکر تلافی باشد به فکر التام دردشان است چرا من این کار را نکنم.

یکتا با تعجب پرسید:

-یعنی به همین سادگی گذشته های تلخت را به دست فراموشی سپردی؟

پاسخ این سوال آسان نبود برای همین هم آن را بی جواب گذاشتم . تلخی زهر خاطره های جانسوز گذشته حتی اگر هم نمی خواستیم به آن بیندیشیم در وجودم باقی بود. تنها فرزین در کنارم به من این قدرت را می داد که چون او بخشنده

باشم

بخش مراقبت ویژه اعظم خانم و عباس آقا به روی تخت هادی خم شده بودند و حرکاتش را زیر نظر داشتند. فرزین به طرف بیمارش رفت. من همانجا در کنار در ایستادم و چشم به او دوختم . عباس آقا با دیدن فرزین به استقبالش آمد. یکبار دیگر دست او را به لب برد و بر آن بوسه زد و درحالی که هنوز سر افکندگی اش در نگاهش نمایان بود گفت:- خدا عمرت بدهد دکتر . پسر من به هوش آید. فرزین به طرف تخت بیمار رفت. به معاینه اش پرداخت . سپس لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و گفت:

-وضع عمومی اش خوب است و دیگر جای نگرانی نیست. خیالش راحت باشد . و بعد با دست به طرف من که در کنار در فراموش شده بودم اشاره کرد و گفت:

-مهتا خانم آمده اند که حال هادی را بپرسند.

اعظم خانم با شرمندگی به من نگریست و گفت:

-لطف کردید خانم . ما را ببخشید که آنقدر فکرمان متوجه هادی است که اصلا متوجه آمدن شما نشدیم.

عباس آقا سر به زیر افکند . گفت:

-امروز خیلی ما را شرمنده کردید خانم ،من هرگز محبت شما و آقای دکتر را فراموش نمی کنم. فکر نکنید نمی دانم که لیاقت این همه محبت را ندارم. قدرت خدا را بنام آن ضربه ای را که گمان می کردم یک روز از شما خواهم خورد از روزگار خوردم.

فرزین به طرف من آمد و گفت:

-خیلی خوب حالا قبل از اینکه از این بخش بیرون بروم می توانی سری هم به مادرت بزنی. فقط از دورنگاهش کن و بعد بی صدا از اتاق خارج شو.

کمی دور از تخت مادرم که در زیر چادر اکسیژن به خواب رفته بود، ایستادم و چشم به او دوختم. تا می توانستم سیر نگاهش کردم. در خواب به همان اندازه آرام بود که در بیداری. او عادت کرده بود که زندگی همیشه ظلم ببیند و ظلم نکند. فریادهای دردی که باید از سینه اش بیرون می آمد آنقدر در سینه اش فرو ریخت که دیگر جایی برای نفس کشیدن در آن باقی نماند. فرزین دست به روی شانۀ ام گذاشت و آهسته گفت:

-خیلی خوب مهتا کافی است. بیا برویم.

یکبار دیگر با حسرت نگاهش کردم، سپس روی برگرداندم و به همراه فرزین بیخ راه افتادم و گفتم:

-اگر اتفاقی برای بیفتد گناهش به گردن من است. این من بودم که دلش را خون کردم و آرامش زندگی را از او گرفتم. این آه های سینه سوز من است که دلش را به آتش کشیده و این فشار دردهای دلم است که قلبش را از هر طرف در خود فشرده است. چرا باید در لحظاتی که پیش از همیشه به من احتیاج داشت در کنارش نباشم و به دنبال تو و هادی بیایم. برای اینکه از یک گناه بگذرم خودم را آلوده گناه کردم. حالا وقتش است که با تازیانه کلامم خودم را به خاطر این گناه تنبیه کنم نه با تازیانه کلام دیگری.

-برای چه عادت کرده ای که همیشه خودت را ملامت کنی. تو در مقابل همه اطرافیان خود را گناهکار می دانی. در مقابل مادرت، برادرت، دوست دیرینت و من.

سرم را بلند کردم و به دیدگان پر مهرش نگریستم و پرسیدم:

-می خواهی بگویی که گناهکار نیستم. یعنی تو مرا خطاکار نمی دانی؟

-اگر هم مرتکب گناه شده ای به اندازه کافی عذابش را کشیده ای، خوب به یاد

دارم آن موقع ها که دختر جوانی بودی خیلی آرزوی همسریت را داشتند. از جمله خود من که چیزی نمانده بود جوانیم را به پایت هدر کنم. تو فدای اشتباه دیگران شدی و من به سال های از دست رفته جوانی ات افسوس می خورم.

-شاید اگر تلاش نمی کردم تا به عهد بسته ام وفادار بمانم جوانی ام هدر نمی رفت. نه جوانی من به هدر می رفت و نه حرکت قلب مادرم در اثر فریادهای استغاثه آمیزش کند می شد.

-حال مادرت خوب می شود. نگران نباش.

-چطور می تونم نگرانش نباشم. من نمی توانم مطابق میلش رفتار کنم بنابراین باز هم به او صدمه خواهم زد.

-بعد از اینکه حالش بهتر شد به عنوان دکتر معالجش به تو خواهم گفت که چه کار باید بکنی تا به او صدمه نرنی. حالا دیگر باید به مطب برگردم و از بیمارانم عیادت کنم. خیالت راحت باشد من اینجا هستم و اگر کوچکترین مشکلی برایش پیش بیاید به کمکش خواهم شتافت. ماندن شما در اینجا موردی ندارد. بهتر است با برادرت به خانه برگردی و استراحت کنی. من هم بعد از پایان کارم باید به خانه برگردم. فردا صبح دوباره اجازه داری بیای مادرت را ببینی. آن موقع شاید فرصتی باشد تا بیشتر با هم صحبت کنیم.

-من نمی توانم مادرم را در اینجا تنها بگذارم و به خانه برگردم.

-مجبوری بروی. در این بخش داشتن همراه ممنوع است و تو جایی برای ماندن نداری. از آن گذشته مادرت به استراحت نیاز دارد و هیجان برایش خوب نیست. به خصوص هر چه کمتر تو را ببیند بهتر است.

-داری از بیمارستان بیرونم می کنی؟

ناچارم این کار را بکنم، چون تو به میل خودت نخواهی رفت. آثار خستگی در چهره ات کاملا نمایان است و می دانم که چقدر نیاز به استراحت داری.

-تو هم خسته ای. تو هم نیاز به استراحت داری چرا این کار نمی کنی؟

-من هم بعد از اینکه کارم تمام شد به خانه می روم و استراحت می کنم.

فرزین به طرف یکتا که از دور چشم به ما داشت رفت و به او گفت:

-خوب آقای کرمانی شما هم اگر بخواهید می توانید مادرتان را ببینید و بعد با هم به خانه برگردید. خیالتان راحت باشد ما اینجا مواظبش هستیم. خواهش می کنم مهتا خانم را هم با خودتان ببرید که استراحت کند. او از ساعت چهار صبح که به بیمارستان آمده حتی یک لحظه هم استراحت نکرده است.

آزیتا رو به من کرد و گفت:

-من که نمی گذارم تنها به خانه ات بروی. بهتر است تا مادر در بیمارستان است در منزل ما بمانی. الان حدود یک سال است که به خانه ما نیامده ای.

فرزین با تعجب از او پرسید:

-حدود یک سال است که به خانه شما نیامده است! چرا؟

می دانستم که اگر نگاهش کنم دیگر نخواهم توانست جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. سرم را به زیر افکندم و گفتم:

-چون خانه یکتا نزدیک منزل شماست و اگر به آنجا می رفتم نمی توانستم جلوی میلی را که به رفتن به پارک مجاور آن خانه داشتم بگیرم.

-خوب چه اشکالی داشت اگر به آن پارک می رفتی؟

پاسخ این سوال به همه رنج هایم بود. رنج و دردی که در طول یک سال ناچار به تحملش بودم. با صدای گرفته ای گفتم:

-زرین برای گریز از دیدار من، پونه را از آمدن به آن پارک محروم کرده بود. به همین خاطر بود که من تصمیم گرفتم آنها را به حال خودشان بگذارم و دیگر به آنجا نروم.

موقعی که سربلند کردم و به چهره اش نگریستم در مردمک دیدگانش همه حسرت های زندگی را نمایان دیدم. بدون اینکه لب از هم بگشاید آه حسرتی که از دلش برمی خاست بر لبانش نقش بسته بود. حتی برای خداحافظی هم زبان به

سخن نگشود. دستش را به طرف ما تکان داد و دور شد.

فصل 32

در راه بازگشت از بیمارستان، بعد از اینکه خاله فروزنده را به خانه اش رساندیم، یکتا دوباره داستان های قدیمی را از سر گرفت. و بر باعث و بانی ناکامی من و نامرادی مادرم لعنت فرستاد. از نظر او مادر زن پاک باخته ای بود که نه خیر از جوانی اش دید و نه اکنون که نیاز به استراحت و آرامش داشت فکر و خیال بی سرانجامی من آسوده اش می گذاشت تا بتواند نفسی به راحتی کشد. از شدت خستگی، در صندلی عقب اتومبیل دیدگانم را به روی هم نهاده بودم، در حالی که تظاهر به خواب می کردم سخنان نیش دارش را می شنیدم و چون همیشه از شنیدنش رنج می بردم. با وجود اینکه شیشه اتومبیل کاملا پایین بود، باد گرمی که در اثر حرکت اتومبیل به داخل می وزید، به جای اینکه از شدت گرما بکاهد بر شدت آن می افزود. بچه ها قرار بود آن شب در منزل فریمه بمانند. آرزیتا برای اینکه موضوع بحث را عوض کند به یکتا گفت:

-امشب خانه سوت و کور خواهد بود. وقتی بچه ها در منزل نباشند و با شیطنت و سروصدایشان به خانه روح نبخشند خیلی دلم می گیرد. کاش اجازه نمی دادی آنها شب را در منزل فریمه بمانند.

-این خودت بودی که نتوانستی در مقابل اصرارشان مقاومت کنی و رضایت دادی بمانند و گرنه من که از سر راه به این قصد به آنجا رفتم که بچه ها را بیاورم.

وقتی چشم هایم را گشودم تا از داخل کیفم بادبزن کوچکی را که به همراه داشتم بیرون بیاورم، دیگر به مقصد رسیده بودیم و یکتا داشت به داخل خیابان مجاور پارک می پیچید. گرچه از شدت خستگی و ضعف چیزی نمانده بود که از حال بروم بی اختیار به او گفتم:

-نگهدار یکتا. می خواهم پیاده بشوم.

با تعجب سرش را به عقب برگرداند و از من پرسید:

-منظورت چیست! برای چه می خواهی پیاده شوی؟

-می خواهم کمی در پارک قدم بزنم.

یکتا با لحن تحکم آمیزی گفت:

-از شدت خستگی چیزی نمانده که از حال بروی، باز چه خیالی به سرت زده است که می خواهی در پارک قدم بزنی؟

-مگر چه اشکالی دارد. حالا که دیگر گمشده ای ندارم که گمان کنی می خواهم به دنبالش بگردم. از آن گذشته مثل اینکه

یادت رفته من سی و هفت سال دارم و هرکاری را که دلم بخواهد می توانم انجام بدهم. آرزیتا کوشید تا همسرش را آرام

کند و گفت:

-چرا اینقدر سربه سرش می گذاری. بگذار راحت باشد.

یکتا پا به روی ترمز فشرد و با صدایی که خشمش را می رساند گفت:

-خیلی خوب پیاده شو. من یکی هیچ وقت از عهده تو بر نمی آیم.

در اتومبیل را گشودم و گفتم:

-دیگر مرا خواهر کوچولو خطاب نمی کنی. مثل اینکه بالاخره به این نتیجه رسیدی که بزرگ شده ام.

یکتا خشمگین تر از آن بود که بتواند پاسخ را بدهد. پیاده شدم و دستم را به طرف آرزیتا تکان دادم و گفتم:

-زود برمی گردم آرزیتا.

اتومبیل یکتا به سرعت دور شد. سرم به شدت درد می کرد. و نیاز به هوای تازه داشتم. از همان در اصلی وارد شدم. درست

یک سال از آخرین باری که به آنجا آمده بودم می گذشت. به همراه امواج خروشان در مسیر رودخانه زندگی سر به صخره

می کوبیدم و بدون اینکه از خود اراده ای داشته باشم به جلو رانده می شدم. آرزو می کردم که دوباره بتوانم بابا شریف را

در موقع آبیاری گل های مورد علاقه اش را در آنجا بیابم. دلم به اندازه ای هوایش را کرد که فراموشم شد تا چه حد خسته

و از پا افتاده ام. بر سرعت قدم هایم افزودم. زن جوان و زیبایی از کنارم گذشت و بوی عطر گران قیمت پاریسی اش مشامم را نوازش داد. به هر طرف نگاه کردم بابا شریف را ندیدم. آنقدر خسته بودم که قدرت آن را که به دنبالش بگردم در خود نمی یافتم. درست نمی دانستم از یافتن فرزین شاد بودم یا غمگین. در لحظاتی که می خواستم به شادی یافتن او و پایان جستجویم بیندیشم به اندوهش می اندیشیدم و غمی مبهم به روی شادی هایم سایه می افکند. به نظر می رسید که آن زن هم چون من به دنبال کسی یا چیزی می گردد. حرکات تند و عجولانه و سرگردانی نگاهش در موقع راه رفتن نشان می داد که دلیل آمدنش به این پارک یک گردش و وقت گذرانی معمولی نیست. نگاه جستجوگرش هر لحظه به یک طرف می چرخید، چندین بار بی هوا به اشخاصی که از کنارش می گذشتند تنه زد و بدون اینکه از بابت عذرخواهی کلامی بر زبان آورد به راهش ادامه داد. بی آنکه دلیل کنجکاویم را بدانم تصمیم گرفتم رد پایش را بگیرم و به هر طرف که او می رفت به دنبالش بروم. بالاخره از یافتن شخصی که در جستجویش بود تا امید شد و خسته از راه پیمایی و پرسه زدن بیهوده به روی نیمکتی که در همان نزدیکی بود نشستم. هرچند هوای آن نواحی تا حدودی قابل تحمل تر از هوای دم کرده شهر بود باز هم نفس در سینه ام سنگینی می کرد. موقعی که در کنارش نشستم از دیدنم هیچ تعجبی نکرد. اطمینان داشتم که تا آن لحظه وجودم را در نزدیکی خود احساس نکرده بود. با حرکتی عصبی از داخل کیف دستی اش قوطی سیگار طلایی رنگی را بیرون آورد و ابتدا آن را به طرف من دراز کرد و پرسید:

-سیگار می کشید؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

-نه متشکرم. دودی نیستم.

-اگر من سیگار بکشم ناراحت نمی شوید؟

-نه اصلا. راحت باشید. به نظر عصبی می آید.

-عصبی و غیرقابل تحمل. شما زیاد به این پارک می آید؟

-نه زیاد، ولی گاهی می آیم. شما چی؟

-من در ایران زندگی نمی کنم. ولی از روزی که آمده ام غروب ها سری به اینجا می زنم.

-پارک زیبا و با صفایی است.

برای یک لحظه صدای خنده دختر بچه ای که توپش را به طرف ما غلتانده بود نظرش را به خود جلب کرد. پس از اینکه به

دقت نگاهش کرد روی از او برگرداند و گفت:

-تابستان تهران غیر قابل تحمل است شما چطور تحملش می کنید؟

-من به هوایش عادت دارم. همین که خودشید از تابیدن خسته شود و باغبان پیر پارک به آبیاری گل هایش پردازد خنکی

هوا مطبوع خواهد بود. لابد خانه شما هم نزدیک این پارک است.

-من در این شهر خانه ای ندارم. البته خانه پدرم زیاد از اینجا دور نیست.

-مگر خودتان را از پدرتان جدا می دانید؟

-این جدایی حدی ندارد. به دلیل دیدن او نیست که به ایران برگشته ام، بلکه برای مدت کوتاهی به این قصد آمده ام تا آن

کسی را که دوریش آزارم می دهد بینم. دلیل آمدنم به این پارک هم این است که فقط در اینجا امید به دیدنش را دارم. سه

روز است که هر غروب به اینجا می آیم تا شاید بتوانم او را بینم. ولی مثل اینکه دیگر به اینجا نمی آید.

-خوب چرا برای دیدنش به خانه اش نمی روید؟

-نمی توانم به خانه اش بروم. چون پدر و عمه اش مرا نخواهند پذیرفت.

-شاید فضولی باشد اگر بپرسم کسی که به دنبالش می گردید با شما چه نسبتی دارد؟

بدون لحظه ای مکث پاسخ داد:

-او دختر من است خانم.

گرچه اطمینان داشتم این پاسخ را به من خواهد داد از پاسخش تعجب کردم و از او پرسیدم:

-دختر شما! پس چرا پیش شما نیست؟

-من از پدرش جدا شده ام و در موقع جدایی برای همیشه از حق مادری خود صرف نظر کردم. آن موقع بر این گمان بودم که می توانم مهرش را از دلم بیرون کنم و حالا می بینم که اشتباه می کردم. من از این شهر متنفرم. موقعی که در خیابان هایش راه می روم سایه تلخ گذشته هایم پا به پای من قدم بر می دارند. سال هاست که خودم را از این سایه جدا کرده ام. من از این مملکت دل کنده ام. برای اینکه دیگر هوای بازگشت به سرم نزنند ترک تابعیت کرده ام و محبت همه آن کسانی را که در اینجا به جای گذاشته ام از دل کندم و به دور افکندم، اما آن محبتی که از دلم کندن نیست بی اختیار مرا به اینجا می کشاند. اگر شما هم مثل من مجبور می شدید از فرزندان جدا شوید می فهمیدید که چه می گویم.

-من هنوز ازدواج نکرده ام خانم.

در نگاهش حالت تعجبی نمایان شد. با دقت بیشتری سراپایم را برانداز کرد و هیچ علاقه ای به اینکه علت مجرد را بداند از خود نشان نداد. بیشتر میل به سخن گفتن داشت تا سخن شنیدن. می خواست از انبار سینه اش دردهای دلش را بیرون بریزد و سبک شود نه اینکه درد دیگری را هم به روی آن انبار کند. آهی کشید و گفت:

-خوش به حالتان. شما به خاطر دل خودتان زندگی می کنید. نگرانی، دلشوره، هیجان و التهاب به روی قلب تان فشار نمی آورد و شب ها که سر به بالین می گذارید آسوده و راحتید.

-فکر می کنم آن هیجان، نگرانی و دلشوره هم خالی از لذت نباشد. وقتی که زندگی هدفی نداشته باشد خسته کننده، یکنواخت و کم کم غیرقابل تحمل می شود.

با وجود اینکه انتظار داشتم از من پرسد اگر این طور فکر می کنید پس چرا تا حالا ازدواج نکردید این سوال را نکرد. پک

عمیقی به سومین سیگاری که تازه روشن کرده بود زد و گفت:

-برای رهایی از وابستگی ها باید رشته همه وابستگی ها را گسست.

بی اختیار پرسیدم: پش چرا شما این کار را نکردید؟

موهای طلایی رنگ شده اش را که با چهره روشن و چشمان میشی کم رنگش هماهنگی کامل داشت از روی پیشانی کناری

زد و گفت:

- همه تلاشم این بود که همین کار را بکنم. ولی در مورد این یکی نتوانستم.

- شما که تا این حد به او وابسته بودید پس چرا رهایش کردید و رفتید؟

- اوایل این طور نبود. من تکلیف خودم را با دلم روشن کرده بودم و بی خیال داشتم زندگی ام را می کردم. شاید اگر سال

پیش بعد از فوت مادرم برای تقسیم ارثیه اش به ناچار به ایران نمی آمدم و در اینجا وسوسه نمی شدم که در نزدیک خانه

همسر سابقم به امید دیدار دخترم کمین کنم. ناچار نبودم باز هم به هوای دیدنش راهی ایران شوم. من در این مملکت

بزرگ نشده ام، برای همین هم به این آب و خاک دلبستگی ندارم. موقعی که پدرم و مادرم از هم جدا شدند یازده سال

بیشتر نداشتم و برایم تحمل این جدایی آنقدر سخت بود که با همه خردسالییم به قصد خودکشی یک شیشه شربت سینه ام

را سر کشیدم. این دارو فقط چند روزی باعث خواب آلودگی ام شد. پدر برای شستشوی معده روانه بیمارستانم کرد و بعد از

آن تصمیم گرفت برای مدتی مرا به فرانسه بفرستد. من به دور از پدر و مادرم، به دور از مملکت بزرگ شدم و بعد در سن

بیست و دو سالگی پدرم تصمیم گرفت دوباره مرا نزد خود بازگرداند. من به این قصد که چند ماهی بیشتر نخواهم ماند به

ایران بازگشتم. پدرم به شدت تنها بود و پشیمان از جدا کردن یگانه دخترش از خود. برای همین هم تلاش می کرد تا به

نحوی وادارم کند در ایران ماندنی شوم. من تمایلی به این ماندن نداشتم. شاید اگر در آن سن بحرانی مرا به مملکت غربت

نمی فرستاد و می گذاشت تا در کنارش بمانم، آنقدر ما بین دل هایمان فاصله نمی افتاد. در سنی که دلم پر از عاطفه و محبت

بود، برای اینکه مبادا رقت قلبم به من زیان برساند وادارم کرد که سخت دل باشم و بعد از بازگشت مجدد به ایران می

خواست وادارم کند که سنگ دلم را بشکنم و خورده سنگ هایش را در گرمی محبت هایم پنهان کنم. موقعی که از جاده

پرپیچ و خم زندگی می گذری از آن می ترسی که در پیچ و خم هایش سرگردان بشوی، در موقع عبور از جاده هموارش بیم

آن می رود که پایت بلغزد و به زمین بخوری. درست همان طور که پای من در موقع عبور از جاده هموارش لغزید و به زمین خوردم. زمانی که از ایران رفتم شخصیتم تازه داشت شکل می گرفت، زمانی که بازگشتم یک دختر کاملاً غربی و بیگانه با سنت های ایرانی بودم. بعد از اینکه پدرم زیرکانه یکی از پزشکان جوان همکارش را سر راهم قرار داد و من غیر مستقیم باعث نزدیکی و ازدواج ما با هم شد، درست مانند یک دختر غربی بودم که وارد زندگی یک مرد شرقی شده باشد. همه چیز برایم عجیب و غیرقابل تحمل بود. از یک طرف مادرم که بعد از ازدواجم فرصتی یافته بود تا دور از چشم پدرم در زندگی ام پیدایش شود، وادارم می کرد که تا به احساسم با ذره بین بدبینی بنگرم و به محبت هیچ مردی اعتماد نداشته باشم. او مرا از محبت خودش محروم کرد و هم خودش را از محبت دیگران. در لاک تنهایی با عینک بدبینی یاس به اطراف می نگریست. به نظر من او مردی بود که به اشتباه زن آفریده شده است. او ازدواج خود را تجربه تلخی می دانست از حکومت یک مرد بر یک زن و عقیده داشت که هیچ زنی نباید زیر بار چنین سلطه ای برود. مادرم در ظاهر لطافت و زیبایی کامل یک زن را داشت و در باطن خشونت و مردانگی یک مرد را. او خود را بی نیاز از هر محبتی می دانست و چند سال پیش موقعی که قلبش از حرکت باز ایستاد هیچ کس را نداشت تا به دادش برسد. پدرم جراح قلب است و درد همه قلب ها را التیام می بخشید با وجود این درد قلب خودش را هیچ وقت نتوانسته درمان کند و بعد از جدایی از مادرم به جای اینکه به فکر پر کردن لحظات تنهایی اش باشد، تنها مانده است. شاید اگر مرا از خودش جدا نمی کرد اکنون اینقدر از بی محبتیم رنج نمی بردم. او هنوز حال را می بیند و من رنج و اندوه سال های پیری و ناتوانی اش را. درست نمی دانم چرا من این حرفها را به شما می زنم شاید دلیلش این است که در اینجا کسی را ندارن تا با او درد دل کنم. خواهر شوهرم بعد از شکست در زندگی بایک جوان ایرانی که چون من در مملکت غرب بزرگ شده بود با برادش زندگی می کرد و به من به چشم زن بیگانه ای می نگریست که هیچ وقت نمی تواند روحیاتش را با خصوصیات و روحیات یک زن ایرانی هماهنگ کند. او از همان ابتدا مخالف ازدواج من و برادرش بود و در طول آن دو سالی که با هم در زیر یک سقف می زیستیم، هر وقت به ناچار با من هم سخن می شد، حتی یک بار هم در موقع سخن گفتن به صورتم نگاه نمی کرد. اطمینان داشتم دلیل نگرانش این بود که

نمی توانست نفرت زیاده از حدش را از من پنهان کند. در جمع های خانوادگی در برخوردهایش با دیگران مرا عروسک فرنگی خطاب می کرد و به جبران شکستی که خود در زندگی خورده بود به فکر ایجاد شکاف در زندگی ام بود. غافل از اینکه من پرنده در بند بودم که اگر رهایم می ساختند حتی یک لحظه هم برای پرواز به سوی آشیانه ام درنگ نمی کردم. منتظر بودم تا نظرش را در مورد همسر سابقش بدانم، اما او سکوت اختیار کرد و دوباره در کیفش را گشود. از درون قوطی سیگار طلایی اش آخرین سیگاری را که در آن باقی مانده بود بیرون آورد و در حالی که در داخل کیفش به دنبال فندک می گشت تا آن را روشن کند در ادامه صحبت هایش گفت:

-سرتان را درد آوردم. چه حوصله ای دارید که این طور با علاقه به درد دل یک زن بیگانه که هیچ انگیزه ای برای شنیدنش ندارید گوش می کنید.

در هویتش تردید نکردم. دیگر اطمینان داشتم آن زن مادر پونه است. مادر پونه و همسر سابق فرزین. زنی که افکار و خواسته هایش آنقدر به دور از افکار و خواسته های فرزین بود که در عجب بودم او چطور توانسته است چند سال تحملش کند. شاید آن زن می توانست همراه زندگی یک مرد غربی با افکار و خواسته هایی مشابه خودش شود، ولی از نظر یک مرد شرقی فقط می توانست یک زن سطحی و دختر لحظه ها باشد. زیبایی و طراوتش درست مانند زیبایی

عروسک رنگ و روغن زده ای بود که فقط می شد از تماشایش لذت برد. با همه ی استدلالم در تلاش برای محکوم کردن و نادیده گرفتن موجودیتش، ناکام ماندم. او وجود داشت، مادر پونه بود و اکنون در طلبش رنج این سفر را بر خود هموار کرده بود اگر قدم پیش می گذاشت، فرزین دیگر نمی توانست وجودش را نادیده بگیرد. دلم می خواست می توانستم به او بگویم اتفاقاً خیلی هم به من ارتباط دارد و خیلی هم مشتاق شنیدنش هستم. اما گفتم:

-شما در مورد خصوصیات اخلاقی همه اطرافیان صحبت کردید به غیر از خصوصیات اخلاقی همسرتان.

با نفس هایش دود سیگار را بلعید و گفت:

-حق با شماست. در واقع شاید اگر من در این مملکت بزرگ می شدم او می توانست همسر ایده آلی برایم باشد. ولی پرنده

آشيان گم کرده ای که به زور از آشيان جدایش کرده بودند، ديگر نمی توانست در آشيانه ای که هيچ الفتی با آن نداشت آرام گيرد. هنوز چندماهی از ازدواج مان نگذشته بود که او نسبت به من سرد و بی علاقه شد. هرروز صبح قبل از اینکه از خواب برخيزم خانه بیرون می رفت و موقعی که به خانه بازمی گشت که من در انتظار بازگشتش به خواب رفته بودم. خواهرش که از روز اول ازدواجمان سرجهازی ما شد، نسبت به من بی محبت و سرد بود و به شکل کاملاً واضحی تحمل را نداشت. از روزی که دخترم متولد شد، او را به خود اختصاص داد و کوشید تا محبتش را از من بگیرد. آن موقع ها زیاد این مسئله برایم اهمیت نداشت. از اینکه تخت دخترم در کنار تخت عمه اش قرار داشت خم به ابرو نمی آوردم و بدم نمی آمد زحمتش به گردن او باشد. اوایل ازدواج قبل از اینکه او متولد شود، دوبار به بهانه های مختلف به پاریس سفر کردم هر بار به زحمت و در اثر فشار همسرم ناچار به بازگشت شدم. سومین سفر چندماه بعد از تولد دخترم بود و چهارمین سفر زمانی که او یک سال بیشتر نداشت و این بار تقریباً قصد بازگشت نداشتم. همسرم به بهانه بیماری دخترم و ادار به بازگشتم کرد. بعد از آن هر دو به این نتیجه رسیدیم که ادامه این وضع بی فایده است و وقتش شده که راه زندگیمان را از هم جدا کنیم.

برای اینکه تکلیف خودم را روشن کنم از او پرسیدم:

-حالا که پشیمان شده اید چرا سعی نمی کنید دوباره نزد همسرتان برگردید و نگذارید دخترتان از محبت شما بی بهره باشد؟

-من حالا شوهر دارم خانم و ديگر نمی توانم به بازگشت فکر کنم. در واقع میلی هم به بازگشت ندارم. شوهر من هم به این مملکت تعلق ندارد. او فرانسوی است.

کم کم سرخی رنگ غروب جای خود را به تاریکی شب می داد. از دور باباشریف را دیدم که مشغول آبیاری گل هایش است. احساس بودنش در آن پارک باعث دلگرمیم شد. یا وجود اینکه به شوق دیدارش به آنجا آمده بودم بعد از آن دیدارهای خارج از انتظار در طول آن روز، ديگر قدرت آن را که بتوانم با او به گفتگو پردازم در خود نیافتم. قبل از اینکه

من از جا برخیزم از جا برخاست و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-سرتان را درد آوردم. یک روز دیگر از اقامت هم بدون دیدن دختر تم گذشت. من فقط سه روز دیگر فرصت دارم و فکر می کنم چاره دیگری به غیر از این ندارم که در گوشه و کنار خانه آنها کمین کنم. مرا ببخشید خانم از اینکه شنونده خوبی برایم بودید متشکرم.

دستش را فشردم و گفتم:

-راستی شما به من نگفتید که اسمتان چیست.

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-پریا.

حتی به خودش زحمت نداد که نام مرا هم سوال کند. این بار بدون اینکه نیم نگاهی به اطراف بیافکند روی برگرداند و به سرعت دور شد.

فصل 33

او رفت و رایحه خوش عطر پارسی اش را به جای گذاشت تا با استشمام آن بر این توهم نباشم که وجودش یک خواب یا یک رویاست. زنی که بعد از ویران ساختن بنیان و اساس خانواده، خانه و کاشانه خود را در دیاری دیگر بنا نهاده بود، در این دیار چون رهگذری بود که در سر راه مسیر زندگی اش به طور عبوری از کوی و برزن هایش می گذشت و هیچ تلاشی برای اینکه در موقع عبور اثر و ردپایی از خود بر جای بگذارد، نمی کرد. او برای ماندن در وطن یا در غربت مطرح نبود و چیزی که برای او مهم بود، لذت بردن از لحظه های زودگذر عمر بود و بس. آن احساسی که در موقع به زبان آوردن نام دخترش از خود نشان می داد، چون موج آرامی بود که قبل از رسیدن به ساحل باز می ایستاد و از آن پیش تر نمی رفت. موقعی که از پارک بیرون آمدم هوا آنقدر تاریک بود که به زحمت جلوی پایم را می دیدم. برای اینکه کمتر دچار

هراس شوم، کوشیدم تا در جهتی قدم بردارم که جمعیت بیشتری در آن جهت مشغول رفت و آمد بودند. کمی از ساعت هشت گذشته بود. اطمینان داشتم که یکتا مثل همیشه آماده است تا باران ملامت هایش را بر سرم بیارد.

صدای ترمز اتومبیلی مرا به خود آورد و صدای گرم آشنایی را شنیدم که می پرسید:

-تو اینجا چکار می کنی مهتا؟!

به طرف صاحب صدا برگشتم و با تعجب به فرزین که پشت رل اتومبیل نشسته بود نگریستم و گفتم:

-خیلی عجیب است فرزین. در تمام سالهایی که با ناامیدی به دنبالت می گشتم، هیچ وقت سر راه زندگیم قرار نگرفتی. ولی از امروز صبح که دیگر در جستجوییت نیستم، به هر طرف که قدم برمی دارم تو سر راه زندگی ام هستی.

-تو از اینکه من سر راه زندگیت باشم ناراحتی؟

-نه ناراحت نیستم فقط تعجب میکنم.

-بیا بالا تا این موقع شب تنها توی خیابان چه کار می کنی؟

کنارش نشستم و گفتم:

-دلم گرفته بود و نیاز به هواخوری داشتم. موقع برگشتن از بیمارستان به پارک مجاور رفتم. آنجا با زنی روبرو شدم که دل پر دردی از روزگار داشت و ناچار شدم پای درددلش بنشینم.

-لابد تو هم سفره دلت را برایش باز کردی.

-نه این طور نیست. در واقع او هم علاقه ای به گوش کردن به درددلم نداشت. نیاز او فقط به درددل بود نه به شنیدن درددل دیگران.

-چه آدم خودخواهی.

-راستی حال مادرم چطور بود؟

-آخرین لحظه ای که می خواستم از بیمارستان خارج بشوم، به دیدنش رفتم. خطر کاملاً رفع شده و حالش خوب است. خوب

کجا می خواستی بروی؟

-به خانه یکتا. فکر می کنم از جلوی کوچه اش گذشتی.

-عیبی ندارد دور می زنم. برای رفتن به خانه عجله داری؟

-به اندازه کافی دیر کرده ام. چه الان بروم و چه یک ساعت دیگر، در هر صورت یکتا سرزنشم خواهد کرد. تو همیشه این

موقع به خانه برمی گردی؟

-روزهایی که ناهار به خانه نمی آیم سعی می کنم شب زودتر برگردم. به خصوص حالا که پونه مریض است و بهانه گیر

شده است.

-پس چرا حالا برای رفتن به خانه عجله نداری؟

بر سرعت اتومبیل افزودم. از سربالایی خیابان گذشت. به طرف خیابان مقابل پیچید و بدون اینکه به من بنگرد گفت:

-چون من فردا صبح یک عمل مشکل قلب دارم. شاید فرصت نکنم به قولی که داده ام عمل کنم و پای صحبت بنشینم.

-آن موقع که این قول را دادی می خواستی از گفتگوی با من طفره بروی. حالا به نظر نمی رسد که این خیال را داشته باشی.

-در تمام سال های که از تو بی خبر بودم، گمان می کردم که عباس آقا با آن توطئه ناجوانمردانه به هدفش رسیده و تو را

به عقد خود درآورده است. برای همین هم همیشه برایم یک رویای محو آرزوی دور از دسترس بودی.

-لابد به همین دلیل بود که عهد بسته را فراموش کردی و تشکیل خانواده دادی. نه به من فکر کردی و نه انتظارم را

کشیدی.

-نمی توانستم به تو فکر کنم. چون خاطره هایی که از تو داشتم چرکین شده بود.

-تو هنوز هم از نگاه کردن به من هراس داری. چرا؟ یعنی هنوز هم به آن موانعی که در سر راه رسیدن ما به هم هست فکر

می کنی.

-اگر یادت باشد آن موقع ها هم هر وقت با تو صحبت می کردم سربلند نمی کردم که نگاهت کنم.

-آن موقع اگر سربلند نمی کردی و به چهره ام نمی نگریستی یک دختر جوان شاداب را که در دیدگانش هزاران امید و آرزو موج می زد در مقابل می دیدی، اما حالا نگاه کردن به من نگریستن به گذشته ای است که پرده ای از سیاهی رویش را پوشانده است. تو اگر کالبد گذشته ها را بشکافی، صدها اثر نیش خنجر را در زوایایش خواهی دید و به تعداد آن نیش ها می توانی چین های روی پیشانیم را شمارش کنی.

-با وجود اینکه هنوز به دقت نگاهت نکرده ام، این را می دانم چین هایی که تو از آن ها صحبت می کنی فقط هنگامی که خم به ابرو می افکنی به روی پیشانی ات ظاهر می شود. تو هنوز هم می توانی مثل آن روزها نگاه ها را به دنبال بکشی.

درر خیالم به مقایسه خود با پریا برآمدم. از یادآوری چشمان میش خوش حالت و چهره با طراواتش احساس حقارت کردم و بعد بلافاصله به یاد آوردم که فرزین خیلی زود از همراهی با چنین زنی خسته شده بود.

سربلند کردم و گفتم:

-فکر نمی کنم این طور باشد.

-چرا هست. برای چه مرتب به کالبدشکافی گذشته می پردازی و نیش خنجرهایش را شمارش می کنی. بهتر است از دورن آینه به تصویر زندگی ننگری، چون در این صورت همه آنها را وارونه خواهی دید. همان طور که اگر از بالای بلندی به زندگی بنگری، چهره واقعی اش را نخواهی دید و به سادگی فریب درخشندگی اش را خواهی خورد.

-گذشتن از آن موانعی که گفتی تا چه حد مشکل است؟

-مشکل من پونه است. راه پیدا کردن به قلب این دختر کار آسانی نیست. او در پذیرش محبت ها سخت و نفوذناپذیر است. -منظورت این است که نفوذ به قلب پونه به همان اندازه سخت است که نفوذ در قلب سرد و منجمد عمه اش. زرین در مورد من خیلی سخت و بی گذشت بود.

-دلیلش این است که من و او در این قضیه خیلی آسیب دیدیم. شاید باور نکنی، با وجود اینکه از آن ماجرا هیجده سال گذشته است هنوز هم ما به خانه پدرم رفت و آمد نداریم. البته به غیر از آن تهمت، شکست زرین در ازدواج با برادر بدری

خانم بر کدورت فیمابین دامن زد. پدرم گاهی به دیدن ما می آید ولی ما ترجیح می دهیم که این دیدها باز دیدی نداشته باشد.

-می دانی دلم بیشتر از چه سوخت. زرین مرا جغد شوم بدبختی اش ناامید و از من خواست که سایه شومم را از سر راه زندگی شما بردارم.

-تو نباید از رفتار زرین ناراحت می شدی. این درست نیست که فقط شکست های زندگی خودت را ببینی. او قدرت و استقامت مرا در مقابله با ناملایمات زندگی ندارد و خیلی زود دست و پایش را گم می کند. بعد از جدایی

از بدرالدین به شدت به پونه وابسته شده و حالا پونه به غیر از من و زرین با هیچ کس نمیجوشد و محبت هیچ کس دیگر را نمیپذیرد

با لحن زیرکانه ای پرسیدم:

-پس محبت مادرش چه میشود؟

بدون لحظه ای مکث پاسخ داد:

-او مادر ندارد مهتا

با وجود اینکه از عکسالعملش میترسیدم دل را به دریا زدم و گفتم:

-چرا دارد تو نمیتوانی وجود مادرش را انکار کنی

پا به روی ترمز فشرد ایستاد نگاه پر سوالش را به دیدگانم دوخت و با تعجب پرسید:

-تو از کجا میدانی که او مادر دارد؟

-برای اینکه تا همین چند لحظه پیش پای درد دل مادرش نشسته بودم

-پریا؟

-بله پریا

مشت محکمی به روی رل اتوموبیل کوبید و فریاد کشید:

-این غیر ممکن است پریا سال هاست که از ایران رفته است و من اطمینان دارم که هیچ وقت دوباره به اینجا بر نخواهد

گشت

-ولی او برگشته فرزین و به امید دیدار فرزندش برگشته است

بلند فریاد زد:

-بی جا کرده که برگشته است این دختر اصلا نمیداند که مادری دارد زنی که شش سال است دخترش را ترک کرده و به

دنبال هوی و هوس دلش رفته است به چه حقی دارد که به دنبال احقاق ان حق باشد

کوشیدم تا آرامش کنم و گفتم:

-او اصلا ادعا نکرد که حقی دارد

-پس برای چه آمده است زنی که در تمام زندگی اش بویی از احساسات و عواطف نبرده زنی که وجود یا عدم وجود

دخترش برایش اصلا اهمیتی نداشته حالا برای چه در اینجا پیدایش شده است؟

-بالاخره هر چه باشد او مادر پونه است

دندانهایش را از خشم به هم فشرد و بیتوجه به اطراف ان چنان به سرعت به خیابان مقابل پیچید که چیزی نمانده بود با

اتوموبیلی که از روبرو میامد برخورد کند چشم هایم را با دو دست پوشاندم و صدای فریاد مانند فرزین را شنیدم که

میگفت:

-غلط کرده که اسم مادر را به روی خودش گذاشته او فکر میکند مادر بودن فقط به دنیا آوردن بچه است نه این طور نیست

ان کسی که همه ی زندگی اش را به پای ان کودک میریزد برایش دل میسوزاند و رنج و سختی به ثمر رساندنش را تحمل

میکند مادر اوست پس بهتر است نام مقدس مادر را لکه دار نکنی میخواستی از او پیرسی از وقتی پونه متولد شد حتی یک با

هم برای نمونه او را در اغوش گرفتی تا شاید گرمی وجودش باعث شود این احساس را داشته باشی که تو هم یک مادری موقعی که در تب چهل درجه میسوخت به خودت زحمت دادی که سر از حواب ناز برداری و به دادش برسی شاید اگر میپرسیدی از مادر بودنش خجالت میکشید راهش را میکشید و میرفت همانطور که وقتی پونه چند ماه بیشتر نداشت رهایش کرد و به دنبال هوی و هوس هایش راهی فرانسه شد مادر این دختر زرین است نه پریا او در موقع بیماری شب ها در کنار بسترش بیدار نشسته و گوش به ناله و زاری هایش داده است پونه به غیر از زرین به هیچ زنی وابستگی ندارد و اگر این زن بخواهد آرامش زندگی دخترم را به هم بزند من با او مقابله خواهم کرد

-بهتر است آرام باشی فرزین، پریا نه به این قصد آمده که آرامش زندگی دخترت را به هم بزند و نه به این قصد که او را از تو بگیرد به نظر من دیدار از پونه هوسی است چون هوس های دیگر زندگی اش و چه موفق به دیدنش شود و چه نشود به راحتی فروکش خواهد کرد شاید تو ندانی که سال گذشته هم او به

همین شکل و در همین پارک از دخترش دیدن کرده است

-پس چرا زرین به من در این مورد چیزی نگفت

-چون او چیزی نمیدانست پریا فقط از دور دخترش را تماشا میکنند و میروند بیش از این توقع دیگری ندارد مطمئن باش اگر تو دو دستی هم پونه را تقدیمش کنی قبول نخواهد کرد جوشش محبتش فقط در همین حد است بهتر است مانع دیدارش نشوی

-نه نمیتوانم بگذارم او را ببیند از آن گذشته هیچ دلیلی نمیبینم که تو از پریا طرفداری کنی حتی به دلایلی فکر میکردم که شاید چشم دیدنش را نداشته باشی

رنج و اندوه سال هایم را به یاد آوردم اهی کشیدم و گفتم:

-در اصل نباید چشم دیدنش را داشته باشم چون او کسی است که تو را از من گرفت گرچه وقتی که خوب فکر میکنم میبینم این پریا نبود که تو را از من جدا کرد بلکه این من بودم که به سادگی تو را از دست دادم ای کاش میشد به روی

جای پای گذشته ا قدم گذاشت از روی ان گذشت به عقب برگشت و دوباره از نو شروع کرد مطمئنم که در این صورت این بار قدر تو را میدانستم و به سادگی از دستت نمیدادم

-ای کاش در زندگی طوری عمل میکردیم که نیازی به تکرار کلمه ی ای کاش نبود ای کاش موقعی که پدرت به من تهمت دزدی میزد در مقابلش می ایستادی و با شناختی که از من داشتی به مقابله ی با او میپرداختی و ثابت میکردی که این وصله ها به من نمیچسبند تا اکنون برای بیان همه ی حسرت های زندگی است ناچار نباشی از واژه افسوس و ای کاش کمک بگیری احساسی که به او داشتم مانع از ان شد که هر ضربه ی پدرت را به ضربه ای متقابل پاسخ بگویم ترجیح دادم برای اینکه تو اسوده باشی و بتوانی به دنبال خواسته های پدرت بروی از سر راه زندگی ات کنار بروم بعد از انکه احساس کردم پدر و زن پدرم با دیده ی بدبینی به من مینگرند و باورشان شده که ممکن است من مرتکب ان عمل خلاف شده باشم تصمیم گرفتم انها را به حال خودشان رها کنم تا با ساده دلی هایشان روزگار را بگذرانند ان مغازه ای که به امید شروع زندگی مشترک با تو خریده بودم به حراج رفت همه ی تلاشم این بود که زودتر ان را بفروشم و خلاص شوم از این شهر بگریزم درست مانند نقطه ای که تو دیشب به ان رسیده بودی و میخواستی از ایران بگریزی بالاخره موفق شدم در تبریز ادامه ی تحصیل بدهم در انجا برخلاف پدرت که برای برداشتن من از سر راه تو وجدانش را زیر پا گذاشت استادم در دانشکده پزشکی تلاش میکرد تا وادارم کند دخترش را به زنی بگیرم بعد از ان ماجرا هم دلم شکسته بود و هم امادگی قبول هیچ محبتی را نداشتم به همین جهت مودبانه کوشیدم تا به استادم بفهمانم تا پایان تحصیلات قصد ازدواج ندارم بعد از ان همه ی سال های اقامتم در تبریز روزهایش در تلاش و کوشش و شبهایش در سردی و سکوت گذشت موقعی که برای گذراندن دوره ی تخصصم عازم شیراز شدم و زرین بعد از شکست در ازدواج با بدرالدین در انجا به من ملحق شد در تصمیم برای مجرد ماندن مصرتر شدم بعد از اتمام دوره ی تخصص جراحی قلب به تهران بازگشتم و به کار طبابت پرداختم و بعد در یکی از بیمارستان های تهران با دکتر پردیس پدر پریا آشنا شدم او برای اینکه دختر گریز پایش را که قصد ماندن در ایران را نداشت وادار به ماندن کند مرا بر سرراهش قرار داد با وجود اینکه زرین همیشه مرا تشویق به

ازدواج و تشکیل خانواده میکرد از روز اول مخالف این ازدواج بود و پریا را متناسب من نمیدانست از تو چه پنهان مهتا زیبایی و طراوت او خیلی زود باعث شد که من دست و پایم را گم کنم و شیفته اش بشوم و بی توجه به التماس های زرین برای گریز از این دام در دامش گرفتار شدم ای دامی بود که بعد از دو سال زندگی به زحمت توانستم خود را از بندش برهانم

در سال های سیاه زندگی با پریا حتی یک روز هم روی ارامش ندیدم و هر بار برای گسستن این بند تلاش میکردم پدرش مانع میشد و دعوت به صبر و بردباریم میکرد بالاخره موقعی که او برای سومین بار خانه و کاشانه اش را رها

کرد و به فرانسه گریخت، تصمیم نهایی را گرفتم و دندان پوسیده را به دور افکندم. چون می دانستم که او زن بی صفت و بی عاطفه ای است، فکر نمی کردم هیچ وقت سراغی از دخترش بگیرد.

-خبر داشتی که دوباره ازدواج کرده است؟

-بله می دانم شوهرش یک جوان فرانسوی بی بند و بار مثل خودش است و هر شب از یک کاباره دانسینگ سر در می اورند.

با تعجب پرسیدم: تو اینها را از کجا می دانی؟

-چون فریاد پدرش به آسمان بلند است. خودکرده را چاره نیست. این خودش بود که باعث شد دخترش این طور بار بیاید. آخر چه لزومی داشت بعد از جدایی از همسرش دختر یازده ساله اش را به خارج از کشور بفرستد. خوب طبیعی است که وقتی در آن محیط بزرگ شود به رنگ همان ها در خواهد آمد. او نمی بایستی با اولین عکس العمل پریا در مقابل جدایی مادرش دست و پایش را گم می کرد.

-شاید بهتر بود در موقع جدایی دخترش را به مادرش واگذار می کرد. بالاخره مادر راحت تر می تواند با مشکلات دختر کنار بیاید و صبر و حوصله اش بیشتر است.

-بستگی دارد چه جور مادری باشد،مشکل دکتر پردیس یکی دو تا نبود.مسئله این است که همسرش تمایلی به گرفتن دخترش نداشت و با هر نوع دلبستگی در زندگی مخالف بود،چه نسبت به همسر و چه نسبت به دخترش عاری از هر احساسی بود.خیلی راحت بعد از جدایی خودش را از زندگی دخترش کنار کشید و وجودش را به دست فراموشی سپرد.موقعی که بعداز ازدواج من و پریا،شروع به رفت و آمد به خانه ما و دخالت در زندگی ما کرد،صبر دکتر پردیس که دوازده سال چنین زنی را تحمل کرده بود تعجب کردم.

-تو خودت دختر چنین مادری را دو سال تحمل کردی.فکر نمی کنم تحمل او هم کار آسانی بود.

-من دلم بر جوانی و بی گناهی اش می سوخت و فکر می کردم شاید با کمی صبر و تحمل بتوانم او را به رنگ خودم دریاورم.

-چه خیال باطلی.فکر می کنم از روزی که به ایران برگشته روزی صد بار به زمینی که ناچار است رویش قدم بردارد لعنت فرستاده است.

-به تو نگفت که چه موقع خیال مراجعت دارد؟

-چرا فکر می کنم سه روز دیگر.

-خدا راشکر،چون تا سه روز دیگر پونه هنوز بستری است و نمی تواند از خانه بیرون برود،گمان نمی کنم پریا از ترس زرين جرات داخل شدن به خانه ما را داشته باشد.

-شاید من اشتباه کردم که به تو گفتم پریا اینجاست،چون با این کارم خلاف میل قلبی ام مانع از دیدار او با دخترش می شوم.

-بیخود دچار عذاب وجدان نشو.تو که می دانی پونه مریض و بستری است و به این زودی ها قادر نخواهد بود از خانه بیرون بیاید.پس در این قضیه تو بیگناهی.دلی که تا کنون حتی یک بار هم به یاد دخترش نتپیده،بیخود به دیدنش رنج این سفر را بر خود هموار کرده است.

-فکر می کردم قلبت از هر کینه و نفرتی خالی است. ولی موقعی که از پریا صحبت می کنی همه ی وجودت پر از کینه و نفرت می شود.

با لحنی که بی حوصلگیش را می رساند گفت:

-دیگر بحث در مورد پریا کافی است. خودت را آماده کن چون می خواهم به زودی تو را به دیدن زرین ببرم.

-نه فرزین. من تحملش را ندارم. او همه ی تلاشش را کرد تا نگذارد تو قرار بگیرم و اگر بداند که در تلاشش ناکام مانده است با نیش کلامش آتش خشم و کینه هایش را بر سر و رویم خواهد بارید.

-باید تحملش کنی. همانطور که نیش کلام مرا تحمل کردی، به من این فرصت را دادی تا عقده های دلم را خالی کنم و آرام بگیرم. حالا وقتش است که به

خانه ی برادرت بروی و استراحت کنی. فردا در بیمارستان تو را خواهم دید. آنجا می سپارم که برای رفت و آمد تو و یکتا محدودیتی قائل نشوند. خوب حالا به من بگو خانه ی برادرت در کدام کوچه است؟

با دست به طرف کوچه ای که خانه ی یکتا در آن قرار داشت اشاره کردم. سرش را با حسرت تکان داد و گفت:

-کوچه ای که امروز بی اعتنا از کنارش گذشتم همان کوچه ای است که هر روز و هر شب از کنارش عبور می کنم. یکتا چند سال است در این خانه سکن است؟

-حدود سیزده سال. یعنی از وقتی که ازدواج کرده است.

-خیلی عجیب است من هشت سال است که در این خانه زندگی می کنم. این سرنوشت ما بود که سال ها اینقدر به هم نزدیکیم و تا این حد از هم دور باشیم.

به داخل کوچه پیچید. همین که به او اشاره کردم به خانه ی یکتا رسیده ایم پایش را آن چنان به روی پدال ترمز فشرد که از شدت تکان چیزی نمانده بود سرم به شیشه ی جلوی اتوموبیل اصابت کند.

با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

-مرا ببخش مهتا، این اولین بار است که این قدر بد رانندگی می کنم و خودت هم دلیلش را می دانی. شب بخیر. امیدوارم خواب های خوش ببینی. فردا هشت صبح به بیمارستان می روم و مطمئن باش اولین بیماری که از او عیادت خواهم کرد مادر توست.

در اتوموبیل را گشودم پیاده شدم و گفتم:

-متشکرم فرزین. من هم امیدوارم که تو خواب های خوش ببینی. شب بخیر.
دستش را به طرفم تکان داد و به سرعت دور شد. زنگ در را به صدا در آوردم.
آزیتا در را به رویم گشود و نگاه محبت آمیزش را به چهره ی خسته و رنگ پریده ام دوخت و گفت:
-خدا رو شکر که آمدی. دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید.

یکتا کجاست؟

-بعد از اینکه مرا به خانه رساند برای انجام کارهای عقب مانده اش به شرکت برگشت. البته خیال داشت قبل از مراجعت سری هم به مادرت بزند.

نفسی به راحتی کشیدم و گفتم:

-خوب خدا رو شکر، چون اصلا حوصله ی شنیدن غرولند هایش را ندارم.
-حتما خیلی گرسنه و خسته ای. برو دوش بگیر تا من غذایت را آماده کنم.
-اصلا اشتها ندارم. فقط خسته ام و نیاز به استراحت دارم. مرا ببخش اگر مهمان مزاحمی هستم که حتی نمی توانم هم صحبت خوبی برایت باشم.

دیدگان مهربانش را با دلسوزی به من دوخت و به اعتراض گفت:

-مگر می گذارم گرسنه بخوابی. من به خاطر تو غذای مورد علاقه ات را پخته ام و باید از آن بخوری.

به ناچار گفتم:

-باشد آرزیتا به خاطر اینکه تو ناراحت نشوی چند لقمه ای می خورم

برخلاف تصورم که فکر میکردم در اثر خستگی به محض رفتن به رخت خواب به خواب خواهم رفت از یک طرف خستگی و از طرف دیگر هیجان و التهاب حوادثی که در آن روز اتفاق افتاده بود مانع از آن میشد که بتوانم خواب راحتی داشته باشم، دیدگانم را به هم فشردم تا دیگر به کورسوی روشنایی چراغ خواب ننگرد و در تاریکی آرام بگیرد.

ولی نتوانستم با به هم فشردنش از هجوم افکاری که به روی مغزم انباشته شده بود جلوگیری کنم.

گاه دختر جوانی میشدم که در ویرانه‌های خانه ی قدیمیاش به دنبال خاطرات دوران کودکی میگشتم و گاه دختر دل شکسته ای که در انتهای خطوط کج و معوج جوانیاش بر بی دقتیاش در رسم این خطوط اشک حسرت از دیده فرو میریخت. در کابوس نیمه شبان موهای طلائی و مجعد پریا طناب محکمی میشد که به دور گردنم میپیچید، تیغ جراحی فرزین دشنه ای میشد که قلبم را میشکافت و تحفههایی که آن روزگارن عباس آقا به در خانه ی ما میفرستد، زهر هلاهی که گلویم را سوراخ میکرد.

دلم به هوای خانه و متکای پر قو و تختی که به خوابیدن به رویش عادت داشتم پر کشید.

از یادم بردم که چیزی مانده بود که ترک یار و دیار کنم و خانه ی مورثیام را با همه ی خاطرات تلخ و شیرینش، با همه متعلقات و وابستگیهایم در پشت سر به جای بگذارم.

در رویاهایم عطر گُل یاس گلدانهایی که به دور حوض حیات خودمان چیده شده بود به مشام رسید. به یاد آوردم که هر روز صبح به محض این که پنجره ی اتاقم را میگشودم، بوی عطر اگینش بی اختیار مرا به سوی خود میکشاند و من طبق عادت یکی پس از دیگری گُلها را میچیدم، بعد از این که با لذت آنها را میبویدم، در کف دستم گلوله ی کوچکی از آن میساختم و در سینه پنهان میکردم تا در تمام روز عطرش با من باشد.

هر نیم ساعت یکبار به این امید دیدگانم را می‌گشودم که شاید سپیدی صبح بر تاریکی شب غلبه کرده باشد و بعد دوباره در تاریکی و سیاهی اتاقم با نامیدی دیدگانم را به هم می‌فشردم.

قید خواب را زدم و به این نتیجه رسیدم که علت بی خوابیام اینست که به محیط آن اتاق و تختخوابش عادت ندارم. بر خلاف خانه ی خودمان که شبها بدون اینکه دیده بگشام به راحتی میتوانستم در تاریکی اشیا داخل اتاق را تشخیص بدهم، هر شب طبق عادت دستهایم را به دور متکایم حلقه کنم و در آرامش به خواب بروم، هر وقت چشم باز میکردم همه چیز برایم نا آشنا و بیگانه بود.

تصمیم گرفتم این آخرین شب اقامتم در منزل یکتا باشد و از فردای آن شب بر ترس و وحشتم از تنها ماندن در آن خانه بزرگ و درندشت غلبه کنم و در رختخواب خودم بخوابم.

چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود که خستگی بر من غلبه کرد و به خواب رفتم.

موقعی که چش از خواب گشودم تقریباً ساعت هشت صبح بود.

با عجله از جا برخاستم، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم، آرزیتا به شنیدن صدای پایم از آشپزخانه خارج شد و با دیدن چهره ی پریشانم با تعجب به من نگریست و گفت:

-صبح بخیر مهتا، خوب خوابیدی؟

در حالی که هنوز خمیزه میکشیدم گفتم:

-صبح بخیر آرزیتا. یکتا کجاست؟ باید زودتر به بیمارستان برویم.

-یکتا چون امروز قرار مهمی داشت نتوانست منتظر بماند و ناچار شد زودتر به بیمارستان برود و مادر را ببیند.

چینی به پیشانی انداختم و با لحن رنجیده ای گفتم:

-باید از خواب بیدارم میکردی.

-راستش دلم نیومد. تو دیشب خیلی خسته بودی. صبحانه آماده است.

-فکر نمیکنم فرصت خوردنش رو داشته باشم.بهتر است زودتر حاضر شوم و به بیمارستان بروم.دیشب از نگرانی خوابم نبرد.

آزیتا دست پاچه شد و گفت:

-پس بگذار برایت یک تاکسی تلفنی خبر کنم.

در حالی که داشتم آماده رفتن میشدم گفتم:

-نه تا تاکسی بیاید دیر میشود.سر خیابان راحت تر میتوانم وسیله پیدا کنم.از یکتا تعجب میکنم.فکر نمیکردم مرا جان بگذرد و برود.وقتی انقدر عجله داشت،لااقل میتوانست مرا بیدار کند.

-این بار تقصیر من بود مهتا،من مانعاش شدم و گفتم بگذار استراحت کند.مرا بیخش.

-اشکالی ندارد آزیتا،تو قصد بدی نداشتی.

با عجله یک فنجان چای تلخ را سر کشیدم و به دنبال آن لیوان شیری را که آزیتا با یک تکه نان برشته شده به اصرار تعارف میکرد خوردم، و فراموش کرده بودم تصمیم داشتم که شب را در خانه ی خودمان بگذرانم و گفتم:

-بعد از ظهر باید به خانه ی خودمان بروم و چند دست لباس برای خودم بیاورم.دوست ندارم یک لاقبا باشم،فعلا خداحافظ.

گونه ی آزیتا را بوسیدم و با گامهای تند و به حالت دو از کوچه گذشتم. و داخل خیابان اصلی شدم.هنوز داشتم میدویدم که صدای آشنایی به گوشم خورد که میگفت:

-صبر کنید خانم،بگذارید من هم به شما برسم.

قدم آهسته کردم و ایستادم و به عقب برگشتم،با تعجب پریا را دیدم که داشت به طرفم میآمد.موقعی که ایستادم،او هم نفسی تازه کرد،ایستاد و گفت:

-صبح بخیر،چه تصادفی،کجا با این عجله.بیایید با هم به پارک برویم.

-نه متشکرم مادرم در بیمارستان است و من عجله دارم که زودتر به آنجا برسم.

-چه بد، فکر کردم فرصت خواهی داشت با بقیه ماجرای زندگیام گوش کنید.

در حالی که به راهم ادامه میدادم و او هم پا به پای من قدم بر میداشت گفتم:

-من خیال میکردم که شما همه ی آنها را برایم تعریف کرده اید.

-نه همه اش، را، چون بالاخره دیشب موفق شدم دخترم را ببینم.

دوباره از حرکت ایستادم و با تعجب گفتم:

-این غیر ممکن است. از بیان جمله ای که بی اختیار از دهانم پریده بود پشیمان شدم و گفتم:

-آخر چطور توانستید این کار را بکنید؟

-موقعی که از شما جدا شدم خودم را به کوچه ی آنها رساندم و آنقدر در گوشه کنار خانهشان کمین کردم تا بالاخره دخترم

را دیدم که در پشت پنجره ی اتاق انتظار مراجعت پدرش را میکشید. تا میتوانستم سیر نگاهش کردم. به نظر رنگ پریده و

مریض میآمد و شاید دلیل نیامدنش به پارک همین است.

از اینکه بدون دردسر دخترش را دیده بود، احساس سبکی و اسودگی کردم و گفتم:

-حالا که موفق شدید او را ببینید، خیال دارید چه کنید؟

-خیال دارم دوری در پارک بزنم و به امید دوباره دیدنش در اطراف خانه ی آنها پرسه بزنم. من وقت زیادی ندارم خانم

پس فردا ناچار به بازگشت هستم.

فکر میکنم این آخرین سفرم به ایران باشد. و بعد از آن دیگر خیال مراجعت به اینجا را ندارم. پونه نیازی به وجود من

ندارد. عمه اش به راحتی جای خالیام را در زندگیاش پر کرده است و به نظر میرسد که وجودم در این میان زیادی است.

داشت وجدانش را اسوده میکرد تا با خیال راحت بار سفر ببندد و راهی ریاد غربت شود

به طرف یک تاکسی خالی که داشت از کنارم میگذشت اشاره کردم و به پریا گفتم:

-مرا ببخشید سفرتان به خیر و خدافظ

بدون هیچ احساسی دستش را به طرفم تکان داد منتظر ایستاد که اتوموبیل ها بگذرند تا او بتواند عرض خیابان را ببیند و طرف پارک مجاور روان شد

در صندلی عقب تاکسی نشستم و در حالی که اتوموبیل داشت به سرعت دور میشد از پشت پنجره به تصویر او که هر لحظه کوچکتر و کوچکتر میشد نگریستم و با خود اندیشیدم آیا این آخرین دیدار ما با هم بود و یا باز هم سرنوشت او را بر سر راهم قرار خواهد داد

چیزی به ساعت ده نمانده بود که به بیمارستان رسیدم فرزین بعد از عیادت از بیماران برای جراحی قلب یکی از بیمارانش به اتاق عمل رفته بود مادرم به محض دیدنم چشمان رنجورش را به زحمت باز کرد و گفت:

-امدی مهتا

خم شدم و گونه ی رنگ پریده اش را غرق بوسه کردم و گفتم:

-بله مادر امدم و بعد از این خیال نارم تنهایت بگذارم

دستم را در دست گرفت و کوشید تا ان را در میان انگشتان ناتوانش بفشارد و گفت:

-ان جوانی که تو میخواستی حالا دیگر زن و بچه دارد قول میدهی دیگر به او فکر نکنی؟

-ان جوانی که من میخواستم حالا دیگر زیاد جوان نیست ولی زن ندارد مدت هاست که از همسرش جدا شده زن سابقش دوباهر شوهر کرده و برای همیشه از ایران رفته نگران این مساله نباش

برقی از شادی در دیدگانش درخشید و در جایش نیم خیز شد و گفت:

-راست میگویی؟ یعنی ممکن است که تو هم عاقبت به خیر شوی همیشه فکر میکردم که اگر من بمیرم تو تنها میمانی و چون مادرت نه خیر از جوانی ات میبینی و نه خیر از زندگی ات این غصه چون کوهی روی قلبم ریزش کرد و راه نفس هایم

را بست اگر بدانم که عاقبت بخیر میشوی دیگر کاری در این دنیا ندارم .پسر عباس اقا چطور است؟

-تو همیشه به فکر دیگری کمی هم به فکر خودت باش او حالش خوبست پس تو هم خوب باش من به تو احتیاج دارم اگر قسمت باشد که عروس بشوم باید لباس عروسی ام را خودت برایم بدوزی

-این حرفها را میزنی که دلم را خوش کنی یعنی ممکن است که من امروز به دل از دنیا بروم؟ ان جواهرات لعنتی هنوز در داخل جعبه جواهراتم سنگینی میکند هر بار دستم را پیش میبرم تا لمسشان کنم چون مار گزیده ای دستم را به عقب میکشم چندین بار خواستم انها را بفروشم و خودم را خلاص کنم ولی جواهرات هر مادری حق دخترش است هر بلایی میخوای به سرشان بیاور میتوانی انها را به زمین بیفکمی و به تعداد سال های سیاه بدبختی ات با پاشنه ی کفش به رویش ضربه بزنی و میتوانی بشنده باشی و همان طور که عامل همه ی بدبختی هایت را بخشیدی ان جواهرات را هم به کسی ببخشی و یا انها را به گردنت بیاویزی قبل از اینکه تو بیایی دکتر فخری به دیدنم آمده بود او چطور میتواند اینقدر بخشنده باشد ما به او خیلی بدی کردیم مهتا اخر چطور توانست به راحتی گناهمان را نادیده بگیرد او مرد خیلی خوبیست ای کاش بالاخره قسمت تو شود امید به سرانجام گرفتن زندگی تو به قلبم نیرو میدهد و به من این قدرت را که حداقل تا وقتی شاهد سپید بختی ات باشم قلبم از حرکت باز نایستد این بار که به دیدنم بیاید دستهای مهربان و شفا بخشش را میبوسم ای کاش فقط شفا بخش قلب من نباشد و شفابخش قلب تو هم بشود.

__بهتر است اینقدر احساساتی نشوی مادر. برای قلبت ضرر دارد.

نفسی تازه کرد و نگاه پر محبتش را به چهره خسته و رنگ پریده ام دوخت و پرسید:

__به نظر خسته می آیی. مگر دیشب خوب خوابیدی؟

__نه خوابیدم. دلیلش اینست که هم نگران تو بودم و هم چون جایم عوض شده بود نتوانستم خواب آرامی داشته باشم. لابد

میدانی که من به اصرار آرزیتا ناچار شدم تا برگشتن تو به خانه، در منزل آنها بمانم.

__کار خوبی کردی. اگر در خانه تنها میماندی دلم برایت شور میزد. حالا خیالم راحت است که تنها نیستی.

__ امروز صبح یکتا به دیدنت آمد یا نه؟

__ اتفاقا وقتی آمد که دکتر هم اینجا بود.

__ فرزین سراغی از من نگرفت؟

__ چرا، ولی یکتا به او گفت که موقع آمدنش تو هنوز خواب بودی.

__ قرار بود ساعت هشت اینجا باشم. یکتا باعث شد که بدقولی کنم.

__ عیبی ندارد، چون دکتر هم ناچار بود به اتاق عمل برود و قرار است بعد از پایان کارش سری به ما بزند. او مرد پرکاری

است و به جای اینکه زندگی کند زندگی میبخشد. چطور میخواهی با زرین کنار بیایی؟

__ فکر نمیکنم کنار آمدن با او کار مشکلی باشد. زرین از این میترسد که اگر من سر راه زندگی برادرش قرار بگیرم، باعث

ناکامی اش بشوم ولی این بار قصد من اینست که ناکامی های گذشته اش را جبران کنم.

مادر آهی کشید و گفت:

__ اگر به وقتش به خانه بخت میرفتی، الان بچه های قد و نیم قد خودت دورت را گرفته بودند. حالا باید دلت را به بچه های

مردم خوش کنی. تازه معلوم نیست دخترش به سادگی با تو کنار بیاید.

من و فرزین هنوز هیچ قراری با هم نگذاشته بودیم، اما برای اینکه قلب بیمار مادرم آرام بگیرد گفتم:

__ فکر این چیزها را نکن مادر. پونه فقط شش سال دارد و به دست آوردن دلش کار مشکلی نیست. از آن گذشته حالا خیلی

زود است که به این چیزها فکر کنم. من و فرزین بعد از هیجده سال تازه به هم رسیده ایم، باید به او فرصت بدهم تا با

مشکلاتش کنار بیاید. مادرم با نگرانی پرسید:

__ یعنی ممکن است باز هم ناامیدی در انتظارت باشد. من که دیگر تحملش را ندارم.

میدانستم که من هم دیگر تحملش را نخواهم داشت. سنگی را که به زحمت میخواستم از دوشم بردارم و به زمین

بیافکنم. اگر دوباره ناچار میشدم آن را به دوش بکشم، شانه های ناتوانم توان نگهداشتنش را نداشت.

پرستار با سینی داروهای مادر وارد بخش شد و به نزدیک بسترش آمد.

در پاسخ به سلام و احوالپرسی اش گفتم:

__ خدا را شکر حالش بهتر است.

لبخند پر محبتی به لب آورد و گفت:

__ مواظب باشید زیاد دچار هیجان نشود. دکتر فرخی خیلی سفارش این بیمار را به ما کرده است.

پرسیدم: دکتر چه موقع خواهد آمد؟

قبل از اینکه پاسخم را بدهد صدای آشنایی به گوشم رسید که داشت نزدیک میشد. سرخی خونی که به گونه هایم دوید

باعث گلگون شدنش گردید و صدای تپش تند قلبم قبل از اینکه زبان بگشایم و صدایش کنم صدایش کرد. بی توجه به نگاه

کنجکاو پرستار به طرفش رفتم. نگاهش گویای انتظارش بود. فرصت اعتراض را به او ندادم گفتم:

__ مرا بخشش. تقصیر یکتا بود. قبل از بیدار شدنم از خانه خارج شد. دیشب خیلی بد خوابیدم و صبح خیلی سخت از خواب

بیدار شدم.

__ پس نیاز به یک جای داغ داری. بهتر است مادرت را به حال خودش بگذاری که استراحت کند، بیا باهم برویم.

و بعد بدون اینکه منتظر پاسخم بشود رو به مادرم کرد و گفت:

__ اجازه میدهید خانم کرمانی؟

مادرم لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و گفت:

__ اجازه ما هم دست شماست دکتر.

خم شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

__ زود برمیگردم مادر.

سرم را با محبت میان دو دست گرفت و گفت:

__ برو عزیزم و به تلافی رنجی که در این سالها کشیده ای خوش باش.

موقعی که از بخش خارج شدیم، فرزین با تعجب پرسید:

__ منظور مادرت چی بود؟

__ مرا ببخش فرزین، چون ناچار شدم برای اینکه دوباره دچار ناامیدی نشود و قلبش نگیرد بگذارم با خیال هایش خوش باشد.

__ کدوم خیال هایش؟

__ با وجود اینکه بین ما قول و قراری نبود، وانمود کردم که قول و قراری هست. یعنی تو به عنوان دکتر معالجش فکر میکنی کار بدی کردم؟

__ نه برعکس کار خوبی کردی. چطور است چای را در مطب من بخوریم، موافقی؟

__ من مهمان تو هستم و هر جا که بخواهی از من پذیرایی کنی، مختاری؟

__ فکر میکنم در مطب فرصت بیشتری برای صحبت کردن خواهیم داشت.

داخل بخشی که اختصاص به مطب پزشکان داشت شدیم. فرزین با کلیدی که در دست داشت در را باز کرد و کنار رفت تا من داخل شوم. سپس با دست به طرف آشپزخانه کوچک و باریکی که در کنار در واقع شده بود اشاره کرد و گفت:

__ بگذار اول تدارک چایی را ببینم.

سر راهش را گرفتم و گفتم: __ نه بگذار من این کار را بکنم. تو خسته ای.

کنتری کوچک برقی را پر از آب کردم و دو شاخه آن را به پریر زدم. داشتم به دنبال فنجانها میگشتم که صدای باز و بسته شدن در مطب به گوش رسید و به دنبال آن صدای پرتین زرین را شنیدم که میگفت:

__ اینجا هستی فرزین؟

فرزین با تعجب پرسید:

__ تو اینجا چه کار میکنی زرین! برای چه پونه را از خانه بیرون آوردی؟

نفس را در سینه حبس کردم و چون دزدی که در حین ارتکاب جرم غافلگیر شده است به پشت دیوار پناه بردم.

پونه به طرف پدرش دوید و در آغوشش پناه گرفت. چهره اش لاغر و رنگ پریده بود. گیسوان طلایی مجعد و چشمان

میشی خوش حالتش ظلمی را که مادرش در حقش کرده بود بیشتر نمایان میساخت.

زرین نفس زنان و با صدایی که پریشانی اش را میرساند به برادرش گفت:

__ اگر بدانی امروز صبح چه اتفاقی افتاده دیگر مرا به خاطر اینکه او را به اینجا آورده ام ملامت نمیکنی. خیال داشتم قبل از

بیدار شدن پونه برای خرید از خانه خارج بشوم. هنوز از در بیرون نرفته بودم که سایه پریا را دیدم که روبروی خانه ایستاده

و چشم به پنجره اتاق پونه دوخته است. قبل از اینکه او مرا ببیند در را بستم، به داخل خانه برگشتم. سراسیمه به اتاق پونه

رفتم، او را که هنوز خواب بود در آغوش گرفتم، به داخل پارکینگ دویدم، بعد سوار اتومبیل شدم و با سرعت از ساختمان

بیرون آمدم. آنقدر ترسیده بودم که دستانم در موقع رانندگی میلرزید. ترس و وحشت باعث شد که در موقع رانندگی

کنترل را از دست بدهم و چندین بار چیزی مانده بود تصادف کنم. پونه بیدار شده بود و مرتب فریاد میکشید «مواظب باش

عمه، خدا را شکر که بالاخره همه چیز به خیر گذشت.

فرزین که تا انتها گوش به سخنانش داشت بدون اینکه تعجبی نشان بدهد پرسید:

__ چه لزومی داشت که این کار را بکنی؟

خونسردی فرزین باعث تعجب زرین شد، با خستگی خود را روی صندلی مخصوص بیمار افکند و گفت:

__ یعنی تو هیچ تعجیبی نکردی؟! آمدن پریا برایت زنگ خطری نیست که باعث وحشتت بشود؟ فکر نمیکنی او به دلیلی به

ایران برگشته و به در خانه ما آمده است؟

فرزین سرش را به علامت افسوس تکان داد و گفت:

__ تو اگر در رگ و پی این زن به دنبال رگ عاطفه و محبتش بگردی، چیزی پیدا نمیکنی. لزومی نداشت از دیدنش وحشت کنی.

__ من فکر میکردم که اگر تو از آمدنش باخبر بشوی به اندازه من عکس العمل نشان خواهی داد.

فرزین به نوازش گیسوان طلایی پونه که در آغوش پدر سر به سینه اش میفشرد پرداخت و گفت:

__ من میدانستم که او آمده فقط چون میدانستم که اگر تو بدانی همین عکس العمل را نشان خواهی داد سکوت کردم.

زرین هیجان زده از جا برخاست و روبروی او ایستاد و با کلمات تند و بریده بدون لحظه ای مکث پرسید:

__ چه موقع آمده، برای چه آمده است، به تو چه گفت؟

فرزین او را به آرامش دعوت کرد و گفت: __ خونسرد باش زرین. بگذار حرفم را بزخم پریا چند روزی بیشتر نیست که آمده احتمالاً یکی دو روز دیگر هم خواهد رفت. دیدن پونه هوس زودگذری است که چندان دوام نخواهد آورد. او اگر به این دختر محبتی داشت که رهایش نمیکرد برود. بهتر است این را بدانی که هم سفر سال گذشته و هم سفر اخیرش برای تصاحب ارثیه هنگفتی است که از مادرش به او رسیده است.

زرین بی صبر برای جواب پرسید:

__ خودش به تو گفت که قصد برگشتن دارد؟

__ نه زرین. او نه با من روبرو شده و نه به من چیزی گفته است. من هم وقتی از آمدنش باخبر شدم همین عکس العمل تو را نشان دادم، اما آن کسی که مرا در جریان گذاشت به من اطمینان داد که او قصد ربودن پونه را ندارد و حتی سال گذشته هم در پارک مجاور خانه ما از او به همین شکل دیدن کرده است.

__ پس اینطور، او آنقدر می آید و میرود که بالاخره مهر این دختر به دلش بنشیند و برای پس گرفتنش با تو به مبارزه برخیزد.

زرین پشت به من داشت و مرا نمیدید، پونه ناگهان سر از روی سینه پدرش برداشت و به من نگریست. بلافاصله خاطره تلخ

برخوردهایش در پارک را به یاد آورد و در حالی که به من اشاره میکرد به عمه اش گفت:

__ عمه زرین اونجا رو نیگا کن. اون خانومه که تو ازش ترسیدی همینجاس.

پونه گمان میکرد که باز هم وجود من باعث ترس و هراس عمه اش شده است. زرین به تصور اینکه پریا آنجاست به سرعت به عقب برگشت و متوجه من شد. بعد از برخورد آن روز صبح با پریا، این دومین ضربه ای بود که در آن روز به او میخورد. در چهره ملتهب و حیرت زده اش خشم و غضبش را نمایان دیدم. رعشه ای که سراپای وجودش را فرا گرفته بود باعث نگرانیم شد. این دیدار آنقدر خارج از حد تصورش بود که قدرت تکلم را نداشت. برای چند لحظه در سکوت به هم خیره شدیم. نفرتی که در دیدگانش موج میزد، امیدم را به اینکه بتوانم وجودم را به او تحمیل کنم تبدیل به ناامیدی کرد. صدای به زمین افتادن و شکستن فنجانی که در دست داشتم باعث شکستن سکوتی شد که داشت نفسم را بند می آورد. فرزین برای از بین بردن برودت و سردی این برخورد از فرصت استفاده کرد و لبخندی به لب آورد و گفت:

__ عیبی ندارد مهتا رفع قضا و بلا بود.

زرین دندان هایش را از خشم به هم فشرد و به طرف فرزین برگشت و پرسید:

__ مهتا اینجا چه کار میکند فرزین؟ بعد از آن بلایی که به سرت آورد چطور حاضر شدی به او این اجازه را بدهی که خودش را به تو نزدیک کند و خیالهایی به سرش بزند.

فرزین بی اعتنا به خشم زرین با خونسردی پاسخ داد: __ این خیال نیست، واقعیت است. سعی کن زهر خشم و نفرتی را که خون جاری در قلبت را زهر آگین کرده با پادزهر گذشت و چشم پوشی پاک کنی. مهتا به تو بد نکرد به من بد کرد. وقتی که من میتوانم گذشت کنم تو چرا گذشت نمیکنی. شاید اگر تا به این حد خشم و کینه بر وجودمان حاکم نمیشد، آن وقت دیگر نه شکنجه سالهای پرطلام زندگی من و پریا وجود داشت و نه درد و اندوه سالهای تنهایی مهتا. تو امروز پریا را دیدی و از او گریختی. همانطور که سال گذشته از مهتا گریخته بودی. موقعی که اسب تیز پای تقدیر سر به دنبالت میگذارد، حتی با

پنهان شدن در کوچه پس کوچه های تنگ و تاریک زندگی هم نمیتوانی از چنگالش بگریزی. مهتا هرچقدر هم که جرمش سنگین بود دوران محکومیتش را گذرانده است و حالا وقتش شده که کدورت های گذشته را به دست فراموشی بسپاری.

زرین دستش را به اعتراض تکان داد و با صدای فریا ماندی گفت:

__ نه، من نمیتوانم او را ببخشم. این را از من نخواه.

__ میدانی چرا نمیتوانی او را ببخش. چون توقع داری که او گناه همه شکستهایت را به گردن بگیرد. هر باد مخالفی که در زندگی ات وزید گنااهش را به گردن مهتا افکندی. به همین جهت شمار گناهایش از اندازه گذشت و تو نتوانستی منصفانه حد خطایش را اندازه بگیری و به همان اندازه بخشش نثارش کنی. او مسئول همه شکست های تو در زندگی نیست، در این قضیه این من و مهتا بودیم که صدمه دیدیم. عامل شکست خودت را در جای دیگری جستجو کن. کینه های دیرینه ات آنقدر در دلت مانده که زنگ زده و به سادگی نمیتوانی آثار به جای مانده اش را از دلت بزدایی.

__ باورم نمیشود این تویی که این حرفها را میزنی. تو هیچ وقت اینقدر ظالم نبودی فرزین.

به امید اینکه شاید زرین در میان بازوان گشاده ام پناه بگیرد، در حالی که به سختی میگریستم آغوش به رویش گشودم، اما او با خشم دستم را کنار زد و فریاد کشید:

__ نه، نه امکان ندارد، نمیتوانم. من سنگدل نیستم، ولی این تو بودی که دلم را سنگ کردی و به من یاد دادی که سنگدل باشم. برای کسی که لیاقت بخشش را ندارد نمیتوانم بخشنده باشم. تابستان گذشته برای اینکه سر راه فرزین قرار نگیری، پونه را از تفریح مورد علاقه اش محروم کردم، خدا میداند چطور توانستی دوباره پیدایش کنی و دل رنجیده اش را به خودت مهربان کنی.

قبل از اینکه من پاسخش را بدهم، فرزین رو به او کرد و گفت:

__ او سر راه مرا نگرفت. این دست سرنوشت بود که ما را سر راه هم قرار داد سالهاست که غصه های این دختر چون غده ای بدخیم در قلب مادرش ریشه دوانده و باعث بیماری اش شده است. پیریشب موقعی که ناله های قلب آن زن تبدیل به

فریاد شد، مهتا او را به این بیمارستان آورد. در این شهر بیمارستان و درمانگاه فراوان است. شاید خواست خدا بود که آنها به اینجا کشاند و ما را بعد از سالها دوباره بر سر راه هم قرار داد. من و تو بارها همدیگر را به خاطر اینکه خودمان را از خوشی ها و لذت زندگی خانوادگی محروم کرده ایم مورد ملامت قرار داده ایم، حالا که میخواهم به نصیحتت عمل کنم و سرو سامان بگیرم، پس چرا ملامتم میکنی. من آسان به مهتا نرسیده ام که آسان از او بگذرم. خانم کرمانی به این برخورد امید بسته و همین امید باعث تسکین درد قلبش شده است. من و مهتا چند لحظه تنهایش گذاشتیم و آمدیم تا برای رفع خستگی یک فنجان چایی بخوریم. شاید اگر از او عبادت کنی هم باعث تسکین دردش بشوی و هم باعث آرامش دل خودت. او صبورترین زنی است که من تاکنون شناخته ام. تو هم صبور باش و به جای اینکه تلخی های گذشته را به یادآوری، شیرینی هایش را به یادآور و به فکر تجدید خاطرات روزهای خوشی که با دوست دیرینه ات گذرانده ای باش.

بالاخره صبر زرین به پایان رسید. پیش از این طاقت نداشت که در آنجا بایستد و شاهد آن باشد که برادرش با سخنان ظالمانه اش او را محکوم کند. روی برگرداند و به سرعت به طرف در رفت، دستش را به روی دستگیره اش نهاد، آن را گشود و به سرعت ناپدید شد.

صدای بسته شدن در مطب با صدای گریه پونه درهم آمیخت. او در حالی که با سماجت میکوشید تا دست، پدرش را کنار بزند و از آغوشش بیرون آید زاری کنان فریاد کشید:

__ نه عمه زرین نرو. صبر کم بذار منم باهات پیام.

فررزین با محبت گونه اش را بوسید و گفت:

__ گریه نکن عزیزم، عمه زود برمیگردد.

__ نه برنمیگردد. میدونم که تا وقتی این خانوم اینجاس برنمیگردد. آخه عمه ازش میترسه و هر وقت که بیداش میشه فرار میکنه. منم نمیخوام اینجا بمونه، یه کاری کن بذاره بره.

فررزین بالحن ملامت آمیزی به او گفت:

این حرفها را نزن عزیزم، برخلاف تصویرت این خانم زن مهربانی است و تو را هم خیلی دوست دارد.

پونه نگاه غضب آلود و پرکینه اش را به صورتم دوخت و اشک ریزان تکرار کرد:

نه، نه من نمیخوام منو دوست داشته باشه. آخه چرا گذاشتی بیاد اینجا عمه زرین رو عصبانی کنه. تو به خاطر اون عمه رو

دعوا کردی و باعث شدی بذاره بره.

فرزین دستی از نوازش بر سرش کشید و گفت:

من هیچ وقت عمه را دعوا نمیکنم. مطمئن باش که ما دعوا نمیگردیم.

سپس رو به من کرد و گفت:

تو قرار بود یک چایی به من بدهی، این چایی حاضر نشد مهتا؟

با دستی ارزان چایی را در فنجان ریختم و گفتم:

چرا حاضر شد، الان می آورم.

قبل از گذاشتن فنجان به روی میز، پونه دستش را به عتاب به روی فنجان کوفت، محتویات آن را به روی میز برگرداند و به

پدرش گفت:

این خانوم حق نداره واسه تو چایی بریزه. من نمیذارم اونو بخوری.

به جای اینکه دست پیش ببرم تا قطرات اشک را از گونه هایم بزدایم، دست پیش بردم، لوازم روی میز را کنار کشیدم و به

پاک کردن آن پرداختم. فرزین به خشم ضربه محکمی به پشت دست دخترش نواخت و بالحن تندى به او گفت:

تو دختر خیلی بدی هستی پونه. فوری از خانم معذرت بخواه.

پونه از آغوش پدر پایین آمد و روبرویش ایستاد، در حالی که به سختی میگریست سرش را به عناد تکان داد و با سرسختی

تکرار کرد:

نه، من ازش معذرت نمیخوام. تو هم یادت باشه که به خاطر این خانوم منو زدی. دیگه دوستت ندارم.

میدانستم که در آن لحظه هر گونه تظاهر به محبت پونه را جری تر خواهد کرد. به همین جهت هیچ گونه تلاشی برای اینکه محبتش را جلب کنم از خود نشان ندادم. من هم کیف دستی ام را برداشتم و با لحن سرزنش آمیزی به او گفتم:

__ خواهش میکنم فرزین آرام باش. با این حرفها بیشتر بین من و زرین و پونه فاصله می افکنی. بهتر است من پیش مادرم برگردم و تو را با دخترت تنها بگذارم. فکر میکنم زرین هم از تو انتظار این برخورد را نداشت و شاید به همین دلیل بیشتر از آنکه از من خشمگین باشد از تو خشمگین شد.

__ حرفهایی بود که باید گفته میشد. حقیقت همیشه تلخ است، ولی تلخی آن درست مانند تلخی دارویی است که مصرفش باعث شفای بیمار میشود.

فصل 35

مانند مبارز خسته ای بودم که در انتهای رینگ ضربه کاری حریف او را از پا انداخته باشد. در آن لحظه صدای فریاد پونه چون شمارش اعداد و دعوت به ادامه مبارزه در گوشم طنین انداز میشد. اما دیگر قدرت بازگشت و ادامه مبارزه را در خود نمیدیدم.

تجسم سخنان زهر آگین و نگاههای شرربارش نمایانگر این واقعیت بود که او حریفی نیست که بشود به سادگی پشتش را به خاک مالید و طعم پیروزی را چشید.

دختر سرسختی که به غیر از پدر و عمه اش به هیچ کس دیگر محبتی نداشت، از همان ابتدا تکلیف زنی را که میخواست نیمی از محبت پدر وی را به خود اختصاص بدهد روشن کرده بود. برگرداندن فنجان چای به روی میز، بازتاب برخورد های خشونت آمیز زرین با من بود و او به تبعیت از عمه اش قصد آن را داشت که همان رفتاری را با من داشته باشد که زرین با من داشت.

درست در لحظاتی که خیال میکردم طعم پیروزی را خواهم چشید طعم تلخ شکست را چشیدم. فریادهای بی امان پونه

بدرقه راهم بود. سوزش زخم کهنه ام از نو آغاز شد و ناله های دلم با زاری های او همراه گردید. با بسته شدن در مطب، پونه از فریاد زدن باز ایستاد و صدای تحکم آمیز فرزین که داشت او را به خاطر این رفتارش ملامت میکرد به گوش رسید. از روزنه کوچک امیدی که به رویم باز شده بود به دنبال پنجره گشوده اش میگذشتم. ولی اکنون همان روزنه کوچک امید هم به رویم بسته شده بود. چه خوش خیال بودم که تصور میکردم اگر فرزین بتواند گذشته های تلخ را به دست فراموشی بسپارد شبهای تار انتظارم به سر خواهد رسید و اکنون که دیگر انتظاری نمانده بود امیدی هم نبود. موانعی که فرزین برای رسیدن به من باید از آنها میگذشت بر سر راهش قد علم کرده و راه عبورش را بسته بود. سد وجود زرین و پونه راه رسیدن ما را به هم مسدود میکرد و تلاش برای شکست این سد کار عبث و بیهوده ای بود. چهره آشفته و پریشانم گواه رنج درونم بود. میدانستم که اگر در آن لحظه به نزد مادرم بازگردم به سادگی به این رنج پی خواهد برد. به ناچار از بیمارستان خارج شدم و به پرسه زدن در اطراف آن پرداختم. آنقدر طول و عرض خیابانهای اطراف را پیمودم که دیگر پاهایم یارای حرکت را نداشت. بی خوابی شب گذشته بر ناتوانیم دامن میزد. بالاخره تصمیم گرفتم به جای اینکه پاهای خسته ام را خسته تر کنم برای برداشتن وسایل لازم به خانه خودمان بروم.

از سردی و سکوتی که در آنجا حکمفرما بود دلم گرفت. خانه ای که شاهد سالهای پرشور جوانی و سالهای پر اندوه تنهایی ام بود، بدون وجود مادرم خالی از شور غوغای حیات به نظر میرسید.

موقعی که زنگ در به صدا آمد با این تصور که شاید یکی از همسایگان برای پرسیدن حال مادرم سراغم آمده است، بدون اینکه عجله ای نشان بدهم با تأنی به طرف در رفتم. به محض گشودنش چهره غضب آلود و دیدگان پر از کینه زرین را در مقابلم نمایان دیدم. حیرت زده به او نگریستم و پرسیدم:

__ این تویی زرین؟

با زهر لبخندش نفرتش را نشان داد گفت:

__ از دیدنم تعجب کردی مهتا، حق داری تعجب کنی، چون این میل قلبی ام نبود که به دیدن تو بیایم. آمدنم به این دلیل است

که مثل دفعه گذشته که به در همین خانه آمدم و التماس کردم که فرزین را از بند نجات بدهی، این بار التماس کنم که او را از بند خودت برهانی و دست از سرش برداری.

کوشیدم تا از لابلای بغض گلویم صدایم را به گوشش برسانم و پرسیدم:

__ من به تو چه کرده ام زرین، برای چه اینقدر از من متنفری؟

به درون آمد و به روی اولین پله ایستاد و بدون اینکه به چهره ام بنگرد گفت:

__ شاید اگر به عقب برگردی و به گذشته نگاه کنی دلیل نفرتم را بدانی. درست است که برادرم قلب مهربان و با گذشتی دارد، اصلاً باورم نمیشد که به این سادگی گناهت را ببخشد و با تو تجدید عهد کند.

__ مرا بخشیده، ولی هیچ قولی به من نداده است. من نمیخواهم خودم را به او تحمیل کنم. مطمئن باش اگر مرا نخواهد از سر راه زندگی اش کنار خواهم رفت.

__ باید از سر راهش کنار بروی، چون آن موقع که نباید از سر راهش کنار میرفتی بدون اینکه خم به ابرو بیاوری راحت را کشیدی و رفتی. حالا هم بخواهی بمانی، من نمیگذارم این کار را بکنی.

__ گرچه من و تو سالها در کنار هم به روی یک نیمکت نشستیم و دردهای زندگی را در گوش هم نجوا کردیم، هیچ وقت نتوانستی مرا آنطور که هستم بشناسی. تو در مورد من اشتباه میکنی زرین و با وجود شناختی که از احساسات، عواطف و خواسته هایم داری، تمدا قصد آن را داری که از دید بدبینی به آن بنگری و مرا به بی عاطفگی و بی محبتی محکوم کنی.

__ من اشتباه نمیکنم مهتا، تو محبت پونه را از پدرش خواهی گرفت و کاری خواهی کرد که فرزین چون پریا نسبت به دخترش بی اعتنا شود. تو قلب فرزین را در چنگالت محبوس خواهی کرد و نخواهی گذاشت به غیر از تو به خاطر کس دیگری بطیّد. برخلاف تصور تو را خوب میشناسم و میدانم که با خودخواهی هایت دل نازک پونه را خواهی شکست. تو برای اینکه شاخه های درخت عشقت را به جوانه بنشانی، حاضری همه درختان دیگری که مانع جوانه زدنش هستند بخشکانی.

اگر برای شکستن دلم آمده ای آن را به تو میدهم که با همه کینه و نفرتت به زمین بیافکنی و از صدای شکستنش غرق لذت بشوی.

من برای شکستن دلت نیامده ام. این تویی که قصد شکستن دلم را داری و باعث شدی تا فرزین مرا متهم کند که میخواهم گناه همه شکست های زندگی ام را به گردنت بیندازم.

مگر غیر از این است زرین، مگر تو این خیال را نداشتی؟

پس اقرار میکنی این تو بودی که این اندیشه را به فرزین تزریق کردی و از لحظه ای که دوباره قدم به زندگی ما گذاشتی در تلاشی تا او را از من و دخترش روگردان کنی.

دندان هایم را از خشم به هم فشردم و گفتم:

پونه هم مانند تو سخت و یک دنده است. او با برگرداندن فجان چایی که برای پدرش ریخته بودم، به من فهماند که نباید امیدی به اینکه بتوانم نظرش را به خود جلب کنم داشته باشم.

آن وقت کاری کردی که فرزین به دخترش خشم بگیرد، او را مورد سرزنش قرار بدهد و به این ترتیب بر کینه و نفرت این طفل معصوم به خودت افزودی. چرا در این سالها سعی نکردی سرو سامان بگیری و به دنبال زندگی ات بروی، برای چه با سماجت به دنبال برادرم گشتی، کوشیدی تا دوباره پیدایش کنی، به زنجیرش بکشی و آرامش زندگی اش را به بریزی. تو دانشجوی فقیری را که از نظر خانواده ات هم در شأن تو نبود طرد کردی و حالا که میبینی او یک پزشک موفق است، میخواهی با چنگ و دندان او را برای خودت نگهداری. اصلا برایت مهم نیست که اثر دندان هایت قلب من و پونه را خواهد خراشید.

این نیش کلام توست که قلبم را میخراشد. تو خیلی بی انصافی زرین. از لحظه ای که آمده ای، داری مرا متهم میکنی که قصد دارم فرزین را نسبت به تو و پونه سرد کنم. من هنوز محبت او را به دست نیاورده ام که بخوام آن را از شما بگیرم. از آن گذشته تو برادر خودت را بهتر میشناسی و میدانی که در تقسیم محبت هایش بی انصاف نیست. پس نگرانی ات بیهوده

است. مطمئن باش چنین خیالی را ندارم و تو در مورد من اشتباه میکنی.

سرش را به اعتراض تکان داد و با لحن مصممی گفت:

__ من مطمئنم که اشتباه نمیکنم.

به او که هنوز به روی اولین پله ورودی ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

__ چرا نمی آیی تو، مگر یادت رفته که این همان خانه ای است که بر درو دیوارهایش خاطرات خوش دوران کودکی ما نقش بسته است.

__ فکر نمیکنم آن نقش ها هنوز بر درو دیوارهایش باقی مانده باشد، چون مدتهاست که رنگ فریب و نیرنگ رویش را پوشانده و خطوط اصلی اش را محو کرده است. بعضی از خاطرات آن چنان قلب و روح را میخراشد که اثر به جای مانده خراشهایش، به تدریج تبدیل به زخم کهنه ای میشود که یادآوری اش چون پاشیدن نمکی به روی آن، باعث سوزش دوباره و از سینه بیرون آمدن فریاد درد میشود. من به اینجا نیامده ام تا کمک کنم خطوط پاک شده به روی در و دیوارهای خانه ات را دوباره به روی آن نقش بزنی، بلکه آمده ام تا از تو بخواهم آثار باقی مانده آن نقش ها را هم از روی دیوارهایش محو کنی، به جای اینکه راه عبور برادرم را در جاده زندگی اش ببندی و او را به بیراهه کشی، قبل از اینکه دوباره گرفتارت بشود رهایش کنی. در واقع من برای محو کردن آن نقش ها آمده ام نه برای پررنگ کردنش. من مشت گره کرده ام را آنقدر به روی این دیوارها میکوبم تا دیوارها فرو بریزند و خاطره ها نابود شوند. عشق تو سست و ناپایدار بود. تردیدهایت آن را به سادگی به نابودی کشاند و قول و قرارهایت را از یادت برد. بعد از اینکه پرده تردیدهایت به کنار رفت و واقعیت ها آشکار شد، دوباره کوشیدی تا به خاطرات مرده جان بدهی. آرزو میکردم که هیچ وقت بر سر جاده زندگی فرزین قرار نگیری. به همین دلیل جاده هایی را که او از آنها میگذشت پشت سرش میبستم، تا تو نتوانی از آنها عبور کنی. با همه تلاشم خدا میداند چطور دوباره توانستی سر راه زندگی اش قرار بگیری.

__ شاید اگر مادرم مریض نمیشد تو به هدفت خودت میرسیدی و من هیچ وقت دوباره او را نمیدیدم. حالا مادرم به ملاقات

مجدد من و فرزین امید بسته است و اطمینان دارم که ناامیدی به قلبش صدمه خواهد زد.

لبخند تمسخر آمیزی به روی لبانش نقش بست و گفت:

__لابد با همین حربه میخواستی فرزین را وادار کنی تا برای مداوای قلب بیمار مادرت نامهربانی هایت را با مهربانی پاسخ

بدهد و در واقع بیماری مادرت بهانه ای شده است تا دل رنجیده فرزین را به خود مهربان کنی.

__من نمیخواهم از بیماری مادرم به عنوان حربه ای برای بازگرداندن فرزین استفاده کنم. قلب مادرم واقعا بیمار است و من

به شدت نگران سلامتی اش هستم. راستش را بخواهی فکر میکردم شاید تو هم چون من نگرانش باشی. تو که میدانی در آن

قضیه مادرم هیچ تقصیری نداشت و بنابراین دلیلی ندارد که نسبت به او خشمگین باشی. راستی تو چرا فکری به حال خودت

نمیکنی زرین. اگر یکبار شکست خوردی که نباید یک عمر برای شکست نوحه سرایی کنی.

__مگر تو یک عمر برای شکست نوحه سرایی نکردی. حالا چی شده که مرا به خاطر نوحه سرایی ملامت میکنی. درست است

که من سنگی را که به روی دلم افتاده بود و به روی آن فشار می آورد، از روی دلم برداشتم، ولی زخمهای ناشی از فشار آن

سنگ، هنوز به روی قلبم باقی است. اگر من بعد از سالها هنوز دارم به غلط برای یک شکست نوحه سرایی میکنم، تو هم به

غلط داری برای یک اشتباه نوحه سرایی میکنی، با زاری هایت میخواهی خاطرات نیمه جان گذشته را به رخم بکشی و برای

آنکه خاطرات جان دهی به داخل خونه دعوتم میکنی.

__مگر اینجا همان خانه ای نیست که خاطرات ما را در خود نهفته دارد؟

__چرا هست، اما آن خاطره ای که قلبم را میخراشد به خاطرات دیگر مجال خودنمایی نمیدهد. خوب به یاد دارم آخرین

باری که به این خانه آمدم درست در همین نقطه ایستاده بودم و اشک ریزان التماس میکردم که نگذاری پدرت برادر بی

گناه را محکوم کند. آن روز اشک و زاریم در دل سنگت اثر نکرد و با ناامیدی به این نکته پی بردم که قبل از اینکه پدرت

او را محکوم کند تو محکومش کرده بودی. برای همین است که نمیتوانم از گناهت درگذرم و تو را ببخشم.

مگر یادت رفته که من در مقابل پدرم اختیاری نداشتم.

اگر وجود فرزین برایت اهمیت داشت، آنقدر بی اختیار نبودی و به آنها اجازه نمیدادی به این سادگی میان شما فاصله بیندازند. این فاصله را خودت به وجود آوردی، پس برای چه دوباره آمده ای تا آن را از میان برداری و یک بار دیگر گرفتارش کنی.

من خیال ندارم دوباره گرفتارش کنم، به خصوص که پونه سخت تر از تو در مقابلم ایستاده است.

کیف دستی اش را گشود، از داخل آن سوئیچ اتومبیلش را بیرون آورد و در حالی که آن را در دست میچرخاند، دستش را به تهدید به طرفم تکان داد و گفت:

مطمئن باش که من هم در جبهه مقابل، در کنار پونه ایستاده ام. پس بهتر است خیالت را راحت کنم. تو مبارز خسته و از پا افتاده ای و پونه مبارز تازه نفس و پرتوان. این مبارزه برایت بردی ندارد و بارها در کشمکش برای پیروز شدن از میدان به در خواهی شد. اگر بازهم سماجت کنی و به مبارزه ادامه بدهی، در انتهای رینگ ضربه کاری پونه تو را از پا خواهد افکند. تصمیم باخودت است، اگر میخواهی به مبارزه ادامه بده و نتیجه اش را ببین. خداحافظ مهتا. امیدوارم این آخرین ملاقات ما با هم باشد.

از اشکهایم امان خواستم تا قبل از اینکه بارش سیل آسایش را آغاز کند حرف دلم را زده باشم. بغض گلویم را فرو دادم، با صدای خفه و گرفته ای گفتم:

من به دنبال گدایی محبت نیستم. دفعه قبل که با هم برخورد کردیم به خاطر اینکه دوباره سر راحت قرار نگیرم، حتی ترک خانه برادرم را هم کردم، فکر میکنم باز هم بتوانم همین کار را بکنم. شاید همان طور که تو آرزو میکنی این آخرین ملاقات ما با هم باشد. فقط بگذار قبل از اینکه از هم جدا بشویم حقیقت تلخی را به تو یادآوری کنم. تو کمبود همه محبت های زندگی ات را در وجود برادرت میبینی. شاید به همین دلیل بود که همان روز اول که به احساس فرزین نسبت به من پی بردی به مبارزه با آن برخاستی. تو حتی اگر پرنده خوشبختی بالهای طلایی اش را به شیشه پنجره اتاقت میکوفت تا به

محض باز شدن آن به درون آید، آگاهانه پرش میدادی. تو برادرت را بیش از آن حدی که باید دوست داشته باشی دوست داری و به هیچ وجه نمیخواهی این محبت را با کس دیگری تقسیم کنی. نتیجه ای که من در این لحظه به آن رسیده ام همان نتیجه ای است که پریا هم در زندگی با همسرش به آن رسیده بود. بندی که به اشتباه نیمی از آن را به پای برادرت بسته ای نه میگذارد تو راه خودت را بروی و نه به او اجازه قدم برداشتن را میدهد. تو چون هیچ وقت طعم خوشبختی را نچشیده ای، به درستی نمیدانی که چه مزه ای دارد. بنابراین نمیشود این انتظار را داشت که بوی اشتها آور خوشبختی دهانت را آب بیندازد و هوس چشیدن مزه اش را داشته باشی. ولی چیزی نمانده بود که من مزه آن را بچشم. برای همین هم بوی اشتها آورش دهانم را آب می اندازد و هوس چشیدن مزه اش را دارم.

روی برگرداند، دستش را به روی دستگیره در نهاد، آن را گشود و سپس به طرف من برگشت و بدون اینکه دستش را از روی دستگیره بردارد، نگاه غضب آلودش را به صورتم دوخت و بالحن پر اعتابی پرسید:

__ تو از کجا میدانی که من سد راه خوشبختی فرزین و پریا بودم؟

بی توجه به خشمش باخونسردی پاسخ داد:

__ برای اینکه من دیروز ساعتها در پارک مجاور خانه پای درد دل پریا نشسته بودم. او بدون اینکه مرا بشناسد سفره دلش را برابم گشود و همه عقده های دلش را خالی کرد.

__ و تو باورش کردی. دل او سفره ای نداشت که آن را برایت باز کند. بی خود گناه جدایی آنها را به گردن من نینداز مهتا. پریا زن بی عاطفه و بی بند و باری بود که فقط به دنبال هوس و هوس های دلش میرفت و برایش محبت همسر و فرزند هیچ ارزشی نداشت. یعنی در گفتگو با او این را احساس نکردی؟

__ من هم آن را احساس کردم و هم این را که از خدا میخواستی پریا راهش را بکشد و پونه و فرزین را برای تو بگذارد.

__ تو میخواهی به همان اندازه ظالم باشی که من ظالم هستم و ظلم مرا با ظلم پاسخ میدهی.

__ پس خودت تصدیق میکنی که ظالمی؟

چون مستحق این ظلم هستی. پریا به جهنم رفت، تو هم به جهنم برو. دیگر هیچ وقت سر راه زندگی ما قرار نگیر و بگذار که ما در هوایی نفس بکشیم که بوی نفسهایت آلوده اش نکرده باشد. این بار برای همیشه خداحافظ مهتا.

فصل 36

احساس سرگیجه کردم و برای اینکه نقش زمین نشوم به دیوار تکیه دادم. ضعف و بی حالی همه وجودم را فرا گرفته بود و به سختی میتوانستم تعادل را حفظ کن. از پشت پرده اشک نقش خاطره ها به روی دیوارهای خانه محو و تار به نظر میرسید و زرین بدون اینکه مشتم محکمش را حواله نقش هایش کند با سخنان زهرآگینش آنها را به نابودی کشانده بود. حصارى زرین و پونه به دور فرزین کشیده بودند، یکبار دیگر درست به اندازه همان سالهای جدایی میان ما فاصله می افکند. بیشتر از آنکه دلم برای خودم بسوزد، دلم برای مادرم میسوخست که داشت حسرت های زندگی اش را در هاون امید میکوبید.

درست نمیدانم چه مدت طول کشید تا توانستم قوایم را متمرکز کنم و به داخل ساختمان بروم.

با وجود اینکه میدانستم مادرم از دیر کردنم نگران خواهد شد، عجله ای برای بازگشت به بیمارستان نشان ندادم. با همان لباسی که به تن داشتم به روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را برهم نهادم تا شاید بتوانم ساعتی آرام بگیرم. دلشوره و اضطراب عجیبی در وجودم احساس میکردم. تصمیم گرفتم بعد از کمی استراحت به محض اینکه پاهایم یارای حرکت را داشته باشد به بیمارستان برگردم.

بالاخره خستگی بر نگرانی و اضطرابم غلبه کرد و به خواب رفتم. ساعتی بعد موقعی که چشمهایم را از هم گشودم با عجله از جای برخاستم و لباس راحتی به تن کردم. میدانستم که مادرم نگران تأخیرم است. عجله باعث شد فراموش کنم به چه منظور به آنجا آمده ام و بدون همراه برداشتن وسایل لازم از خانه خارج شدم.

در راهرو بیمارستان صدای بلندگو به گوش میرسید که داشت پایان وقت ملاقات را اعلام میکرد و از عیادت کنندگان میخواست که هرچه زودتر بیمارستان را ترک کنند و به بیمارانشان مجال استراحت بدهند.

اطمینان داشتم که در آن لحظه فرزین در مطبخ مشغول عیادت از بیماران است. آن کسی که در جستجوی بهار زندگی ام داشت به خزان میرسید، اکنون که در چند قدمی ام قرار داشت باز هم به اجبار می بایستی خودم را از دیدارش محروم کنم. پرنده خوشبختی که قبل از ظهر آن روز بر بام فرزین بالهای طلایی اش را به هم میزد، با قلوه سنگی که زرین به سوبیش پرتاب کرد، پر کشید و رفت. گرچه دیگر امیدی به بازگشتش نبود، زرین با قلوه سنگ دیگری در دست در کمین بود تا محض مراجعت دوباره پرش بدهد.

چون کولی سرگردانی بودم که محل کوچ خود را یافته باشد، اما محل باز یافته سرابی بود که هرچه به آن نزدیکتر میشدم از نظرم دورتر و دورتر میشد و باز هم چاره ای به غیر از کوچ و رفتن به محل دیگری نبود.

صدای بلندگو دوباره به گوش رسید:

دکتر فرخی به سی سی یو.

دلشوره و اضطرابم به اوج خود رسید. بر سرعت قدم هایم افزودم و به جای اینکه از آسانسور استفاده کنم باعجله از پله ها رفتم. به محض ورود به بخش از اولین پرستاری که سر راهم بود حال مادرم را پرسیدم و او به جای اینکه پاسخم را بدهد گفت:

نگران نباشید الان دکتر میرسد.

بدون توجه به سکوتی که می بایستی در بخش حکمفرما باشد فریاد زنان پرسیدم:

مگر چه اتفاقی افتاده است؟

انگشت سبابه اش را به علامت سکوت بر لب نهاد و با صدای آهسته ای که به زحمت شنیده میشد گفت:

__یواشتر چیز مهمی نیست. میتوانید بروید او را ببینید.

درنگ را جایز ندانستم و به طرف بخش دویدم. قبل از اینکه به آنجا برسم زرین را دیدم که با چهره پریشان و نگاه هراسان به طرفم می آید. با دیدنش احساس بدی به من دست داد، احساس خطر کردم و دوباره فریاد کشیدم:

__چی به سرش آوردی زرین؟

لبان مرتعشش را از هم گشود و با صدای لرزانی گفت:

__نمیدانم چطور شد که یک دفعه از هوش رفت.

__آخر تو اینجا چه کار میکردی. اصلا برای چه به دیدنش آمدی؟

نزدیکتر آمد و دستهایش را به طرفم دراز کرد و گفت:

__نمیخواستم به او صدمه بزنم، باورکن.

دستش را کنار زدم و سراسیمه به بالین مادرم رفتم. چهره رنگ پریده و دیدگان برهم نهاده اش حاکی از آن بود که یکبار از هوش رفته است. سرم را به روی سینه اش نهادم و زاری کنان صدایش کردم. صدای ضربان ضعیف تپش قلبش نوید حیات میداد. به اعتراض پرسیدم:

__پس دکتر کجاست، چرا نمی آید؟

گرمی دستی را به روی شانه ام احساس کردم و صدای آشنایی را شنیدم که میگفت:

__دکتر اینجا است. بهتر است تو کنار بروی تا من بتوانم کارم را انجام بدهم.

سرم را بلند کردم، به دیدگان پر مهرش نگریستم و التماس کنان گفتم:

__به دادش برس دکتر. تو میدانی من به غیر از او کسی را ندارم.

با اشاره دست به سکوت دعوتم کرد و گفت:

__کمی آرامتر. باید به فکر بیماران دیگر هم باشی. بهتر است تو و زرین بیرون منتظر باشید، تا من در آرامش به مریضم

برسم .

بدون توجه به زرین که روبریم ایستاده بود از بخش خارج شدم. او هم بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد در سکوت به دنبال آمد.

شکی نداشتم که وخامت حال مادرم، با بودن زرین در آنجا بی ارتباط نیست. به خصوص که دیگر در نگاهش خشم و غضبش را نمایان نمیدیدم و چهره منفعل و شرم زده اش عمل خلافی را که مرتکب شده بود نمایان تر میساخت. دیگر اثری از میل گریز در وجودش نبود. موقعی که بی تابانه شروع به قدم زدن در راهرو بخش کردم، قدمهایش با قدمهایم همراه شد. رو به طرفش برگرداندم و با لحن تحکم آمیزی پرسیدم:

به او چه گفتمی که از حال رفت. من که داشتم راهم را میکشیدم و از زندگی برادرت بیرون میرفتم، پس برای چه دوباره این ماجرا را آفریدی؟

روبرویم ایستاد، با دست به من اشاره کرد بایستم. سپس با صدای آرامی گفت:

من قصد نداشتم آزارش بدهم. تو به من گفته بودی که مادرت به این ملاقات امید بسته است. برای همین در موقع مراجعت از بیمارستان تصمیم گرفتم به طریقی امیدش را تبدیل به ناامیدی کنم. موقعی که مرا دید لبخند امید بخشی گوشه لبانش نمایان شد. در موقع نگریستن بهم من در نگاهش هم نقشی از سالهای پر خاطره جوانی و هم نقشی از سالهای پر اندوه و پر حسرت پیری را آشکار دیدم. نگاه مهربان و گویایش حاکی از آن بود که از دیدنم شاد شده است. با ناتوانی هر دو دستش را به سویم دراز کرد و آغوش به رویم گشود. بی اختیار در آغوشش پناه گرفتم و صورتش را غرق در بوسه کردم. بعد هر دو فارغ از اندیشه های دیگر دفتر خاطرات مشترک را ورق زدیم و حسرت روزهایی را خوردیم که فقط عشق بود، صفا و عاطفه، بغض و کینه راهی به قلب هایمان نداشت. هنوز در هوای پاک زندگی میکشیدیم و بوی خفقان آور ریا و تزویر و فریب و نیرنگ مشاممان را نمی آزرده. محبت ها را باور داشتیم و به کوچکترین محبتی دل خوش میکردیم. ولی افسوس که در خیابان یک طرفه زندگی راه بازگشت مسدود است و هیچ چاره ای به غیر از پیمودن راهی که

در مقابل داری نیست.

بالاخره احساسات و عواطفی که به قلبم راه یافته بود مهار کردم و به یاد آوردم که به خاطر چه هدفی به آنجا آمده ام. دوباره خشم و کینه بر وجودم راه یافت و نقش خاطره های خوش دوران کودکی و نوجوانی را از صفحه دلم پاک کردم و به تلخی هایش اندیشیدم.

دندانهایم را از خشم به فشردم و گفتم:

آن وقت همان سخنان تلخ و رنج آور و ظالمانه ای را که قلب مرا آزرده برایش تکرار کردی. اصلاً برایت اهمیتی نداشت که با این عمل چه به سرش خواهی آورد.

من فقط گفتم که مهتا نباید به محبت فرزین دلخوش کند و به دیدار دوباره اش امید ببندد. نباید به این خیال باشد که ممکن است برادرم یکبار دیگر با او تجدید عهد نماید. موقعی که این جمله را بر زبان آوردم رنگ از رخسارش پرید و با صدای لرزانی پرسید: مگر فرزین و مهتا با هم قول و قرارهایشان را نگذاشته اند؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: نه، این فقط مهتا است که خیال میکند آب رفته به جوی باز خواهد گشت. پس از شنیدن این جمله دست به روی قلبش گذاشت و تنها کلامی که از دهانش خارج شد یک آخ کوتاه بود و بعد از حال رفت. من فکر نمی‌کردم که این مساله آنقدر برایش اهمیت داشته باشد.

با صدایی که از خشم میلرزید گفتم:

تو میدانستی که این مساله چقدر برایش اهمیت دارد برای همین هم بیانش کردی.

من نمیخواستم آزارش بدهم باور کن.

اگر نمیخواستی آزارش بدهی، پس چرا آزارش دادی. چه لزومی داشت حرفهایی را که به من زدی برایش تکرار کنی. من که به تو گفتم از سر راه زندگی برادرت کنار خواهم رفت، پس دیگر چه دلیلی داشت که قلب بیمارش را بیمارتر کنی. تو مرا مستحق ظلم دانستی و به من ظلم کردی. ولی او مستحق ظلم نیست. همان طور که خودت میدانی از همان عنفوان جوانی

مورد ظلم واقع شده و مظلوم بوده است. او زن دردمندی است که فشار رنج های زندگی قلبش را فرسوده. تو از قلب فرسوده زنی که به زحمت میتواند نفسی از سینه دردمندش بیرون بیاورد، توقع داری که تحمل فشار این رنج و مصیبت را داشته باشد. خیلی خوب زرین حالا که به آرزویت رسیدی و ظالمانه پا به روی قلبش نهادی، میتوانی هر چقدر که دلت میخواهد پایت را محکمتر به روی قلب نازک و آسیب پذیرش فشار بدهی. من مطمئنم که او از این حمله جان سالم به در نخواهد برد.

این تو بودی که با سماجت برای درجا زدن به روی جای پای گذشته ها، باعث بیماری قلبش شدی. تو چون احساس گناه میکنی، برای اینکه از بار گناهت بکاهی و وجدانت را آسوده کنی، قصد متهم کردن مرا داری.

من این شهامت را دارم که اقرار کنم که خودم باعث بیماری قلبش شده ام. آخر من نمیدانستم که با سماجت برای درجا زدن به روی جای پای گذشته ها چه بلایی به سرش خواهم آورد و از لحظه ای که دانستم چه به سرش آورده ام درصدد جبرانم بودم، اما تو آگاهانه کمان کشیدی و قلبش را نشانه گرفتی تأثیر خشم را در آن فرو کنی. حالا که خیالت راحت شد و به هدفت رسیدی برای چه هنوز اینجا هستی؟ چرا راهت را نمیکش و نمیروی؟ دیگر چه خیالی به سر داری؟ برادرت ارزانی خودت. من دیگر او را نمیخواهم و قصد آن را ندارم که مادرم را در راه احساسم قربانی کنم. کافی است برو و راحت بگذار.

زرین بی اعتنا به خشمم گفت:

چه تو بخواهی و چه نخواهی خیال دارم همین جا در کنارت انتظار بکشم. تا وقتی مطمئن نشوم خطر رفع شده و او به هوش آمده از اینجا نخواهم رفت.

برایت چه فرقی میکند که او به هوش بیاید یا نیاید. تو فقط میخواهی بار وجدانت را به دوش

من بیفکنی و گرنه بودن و نبودنش برایت اهمیتی ندارد. سالهاست که احساسات و عواطف در شکاف قلب شکسته ات پنهان شده است. تو نفس هایت را پر از هوای حسرت کرده ای و با هر نفسی که از سینه ات بیرون می آید مقداری از این هوا را

به صورت آه از سینه بیرون میفرستی و از خدا میخواهی که سوز آهت دامن خانواده مرا بگیرد. میدانم که این بار مادرم جان سالم به در نخواهد برد. چون تو دانسته درست به نقطه حساس انگشت گذاشتی، چه لزومی داشت او بداند ناکامی های دخترش پایانی ندارد. اگر اتفاقی برایش بیفتد من تحملش را نخواهم داشت. خدایا خودت کمک کن.

کینه و نفرتی که در وجودش بود بیشتر از اینکه مرا آزار بدهد، خودش را آزار میداد. در آن لحظه نیازی به ابراز پشیمانی هایش نبود. نگاه شرمزده و رنگ محبتی که میکوشید تا به کلامش بدهد بیانگر این احساسش بود، حتی شاید بیشتر از من از آن میترسید که اتفاقی برای مادرم بیفتد. با لحن گرمی گفت:

__ اتفاقی برایش نخواهد افتاد. مطمئنم که فرزین نخواهد گذاشت او صدمه ببیند.

با نگرانی پرسیدم:

__ پس چرا فرزین خبری از او به ما نمیدهد؟

__ صبر داشته باش. فرزین دیگر باید پیدایش بشود.

به چهره گناه آلودش نگریستم و گفتم:

__ تو که زهرت را ریختی، پس معطل چه هستی. لابد منتظری تا نتیجه عملت را ببینی.

با صدای باز شدن در زرین روی برگرداند و به فرزین که داشت به ما نزدیک میشد نگریست و دست پاچه به من گفت:

__ بهتر است آرام باشی. فرزین دارد می آید.

قبل از اینکه من قدمی به طرف فرزین بردارم او به من رسید و روبرویم ایستاد و درحالی که لبخند محبت آمیزی بر لب داشت خطاب به من گفت:

__ مادرت حالش خوب است و میخواهد تو را ببیند.

ناباورانه پرسیدم:

__ یعنی میخواهی بگویی که به هوش آمده است؟

__ بیهوش نشده بود که به هوش بیاید. فقط در اثر ضعف از حال رفته بود.

نفسی به راحتی کشیدم و دوباره پرسیدم:

__ مطمئنی که فقط در اثر ضعف بوده است؟

با تعجب پرسید:

__ چرا این سؤال را میکنی، مگر قبل از آمدن من اتفاقی برایش افتاده که فکر میکنی ممکن است باعث از حال رفتنش شده باشد؟

قبل از اینکه پاسخش را بدهم به چهره برافروخته و نگران زرین نگریستم و در تارهای لرزان احساسم به دنبال خشم و غضبی که تا همین چند دقیقه پیش بر وجود مستولی شده بود گشتم، اما احساس شادی و شغفی که بعد از آگاهی از حال مادرم به آن راه یافته بود به احساسات دیگر مجال خودنمایی نمیداد.

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

__ نه، فقط از آن میترسیدم که مبادا چون چند ساعتی تنهایش گذاشتم و از بیمارستان بیرون رفتم، بی خبری از من باعث وخامت حالش شده باشد.

برقی از تعجب در دیدگان زرین درخشید. باورش نمیشد که به این سادگی توانسته باشم خشم و غضبم را نسبت به او مهار کنم و از گنااهش بگذرم. انتظار داشت لب به شکوه از او بگشایم، فریاد زنان از گناهی که مرتکب شده بود سخن بگویم و با برانگیختن خشم برادرش نسبت به وی، راهی را که میخواستم برای رسیدن به قلب فرزین پیمایم، هموار کنم. گمان میکرد که من برای جلب محبت برادش این قصد را دارم تا برای نفوذ در قلبش آن را از محبت های دیگر خالی کنم.

پرده بیگانگی به کنار رفت و نگاه آشنایی که در تصویرهای دوران نوجوانی ام نقش میبست در مقابل دیدگانم نمایان گردید. زمان به عقب بازگشت ما چون همان زمان که شادی ها و غم هایمان را با هم تقسیم میکردیم به طرف هم قدم برداشتم. در مقابل دیدگان حیرت زده و لبخند رضایت بخش فرزین، زرین سر به روی شانه ام نهاد و تلخی همه اشکهایی را

که فرو نریختن و در سینه پنهان ماندنش از مدتها پیش سینه اش را میسوزاند و کام زندگی اش را زهر آگین میساخت به روی شانه ام فرو ریخت.

رطوبت اشک شوق را به روی گونه هایم احساس کردم. با دستهایم سرش را از روی شانه ام بلند کردم و دیدگان اشک آلودم را به روی گیسوانش فشردم. از لابلای بغض گلویش صدایش را شنیدم که میگفت:

__ مرا ببخش مهتا.

__ این تویی که باید مرا ببخشی.

سرش را به اعتراض تکان داد و گفت:

__ نه نه، این من بودم که سد راه خوشبختی تو و برادرم شدم، با خشم و کینه ام نه به فرزین مجال دادم که قدمی به سویت بردارد و نه به تو این فرصت را که در جستجوهایم موفق به یافتنش بشوی و درست به اندازه سالهای جوانی خودم که بر باد رفته است سالهای جوانی شما را هم بر باد دادم.

سرم را به علامت افسوس تکان دادم و گفتم:

__ آنچه را که با یک باد ملایم بر باد رفته است، حتی با یک باد و طوفان سخت هم نمیتوان بازگرداند. افسوس که گذشته بر حسرت های زندگی خواهد افزود. بیا با هم به دیدن مادرم برویم.

لبخند بی رنگی گوشه لبانش نمودار شد و گفت:

__ بیا برویم مهتا.

نقش یک لبخند رضایت آمیز بر لبانش و برق محبت در دیدگانش دگرگونی احساسات درونی اش را نشان میداد. برای فرزین دگرگونی حال زرین و ابراز احساساتش عجیب و باور نکردنی بود و با حیرت و ناباوری به این صحنه مینگریست.

بعد از آن برخورد سخت و خصمانه ای که آن روز در مطبخ شاهد آن بود، انتظار چنین صحنه ای نداشت.

قبل از اینکه ما داخل سی سی یو بشویم، فرزین خودش را به کنار در رساند، چون سدی محکم در مقابلش ایستاد و بدون

توجه به من که قصد اعتراض را داشتم رو به خواهرش کرد و گفت:

__ بهتر است اول به حرفهایم گوش کنی و بعد به این اتاق بروی. تو میخواستی تظاهر کنی که قلبت خالی از هر احساسی است، اما با این عکس العمل ثابت کردی که خالی از احساس نیست و فقط با سماجت می کوشیدی تا در زیر خاکستر باقیمانده از آتشی که دلت را سوزانده بود زنده به گورش کنی. اکنون میبینی که با یک نبش قبر کوچک همه آن احساسی که قصد کشتنش را داشتی تمام وجودت را در خود گرفته است. من از پرستار بخش شنیدم که در موقع از حال رفتن خانم کرمانی تو داشتی با او صحبت میکردی. چون خواهرم را بهتر از خودش میشناسم میتوانم حدس بزنم که بین شما چه گذشته است. شانس آوردی که خانم کرمانی جان سالم به در برد. وگرنه به غیر از خشم و غضب من و مهتا، یک عمر ناچار بودی پشیمانی و عذاب وجدان را با خود یدک بکشی. موقعی که زندگی تو را به خود میخواند فقط با ابراز احساسات و عواطف میتوانی پاسخش را بدهی. تا زمانی که خون در رگهایت جاری است زندگی کن. قبل از اینکه به ملاقات خانم کرمانی بروید اگر تو و مهتا اشکی برای ریختن دارید همین جا بریزید. اگر میخواهید آه حسرتتان را به پیشواز یادها و خاطره های دوران گذشته بفرستید، من به شما اجازه ورود به این اتاق را نخواهم داد، چون میدانم که قلب خانم کرمانی تحمل این هیجان را ندارد.

من هم میدانستم که قلب مادرم تحمل هیجان و اضطراب را ندارد و زرین هم بعد از آن تجربه تلخ به خوبی به این نکته واقف بود و به همین جهت پیش دستی کرد و به برادرش گفت:

__ من از بابت خودم و مهتا به تو اطمینان میدهم که آنجا دچار هیجان نخواهیم شد. حالا اجازه داریم داخل بشویم؟

فرزین به جای اینکه به او بنگرد به من نگریست. در دیدگانش عشق و محبت را به عیان دیدم. در لابلای موهای جوگندمی، خطوط روی پیشانی و اطراف لبانش به دنبال تصویر بکر و دست نخورده جوانی میگشتم که در تلافی دشت وسیع آرزوهایمان روزگاری در کنار هم بوی خوش عطر غنچه های تازه شکفته امید و آرزو را استشام میکردیم. اکنون به نظر میرسید که باز هم یکبار دیگر در نقطه تلاقی این دشت در کنار هم ایستاده ایم و هردو در تلاشیم تا غنچه تازه شکفته

آرزوهایمان را شکوفا سازیم.

فصل 37

مادرم از حال رفته بود تا در عالم بی خبری رنج و حرمان های دخترش را به دست فراموشی بسپارد و اکنون که دوباره به عالم هوشیاری بازگشته بود.

یادآوری ناکامی ها و نامرادی هایم رنگ اندوه را بر چهره اش نقش می زد. نا آرام به روی تخت از این دنده به آن دنده می غلتید. صورت رنگ پریده و لبان لرزانش رنج درونش را آشکار می ساخت و تارهای خاکستری در لا بلای موه های مشکی براقش گذر بی رحمانه ی عمر را نشان می داد.

از عرقی که به روی پیشانی اش نشستنه بود تارهای گیسوانش که هنوز هم در آرایش آنها وسواس زیادی به خرج می داد به هم چسبیده و نمناک بود. موقعی که من و زرین وارد اتاق شدیم از دیدن ما با هم یکه خورد. از اینکه دشمن دیرینه ام آن طور آرام در کنارم قدم بر می داشت حیرت زده و برای دانستن علتش بی تاب بود. زرین با محبت دستش را به پشتم نهاد و مرا به جلو راند. مادرم در جایش نیم خیز شد ، کوشید تا قوایش را متمرکز کند و بنشیند. نگاه ملامت بارش گویای رنجشی بود که از من به دل داشت . با لحن پر عتابی خطاب به من گفت:

-تو به من گفته بودی که همه ی قول و قرار هایت را با فرزین گذاشته ای ، آخر چه لزومی داشت به من دروغ بگویی. فکر نکردی بالاخره حقیقت آشکار می شود.

شاید برای مدت کوتاهی می توانستی مرا بفریبی ولی با کتمان حقیقت و وارونه جلوه دادن آن ، تا کی می توانستی به این فریب ادامه بدهی.

زرین به من گفت که فرزین دیگر تو را نمی خواهد و تلاشت برای به دست آوردن دلش هیچ نتیجه ای نخواهد داشت.

درست می گویم زرین؟ این تو بودی که عین این جمله را برایم تکرار کردی؟

نگاه زرین با نگاه ملامت آمیز فرزین که کمی دورتر از ما گوش به سخنان مادرم داشت تلاقی کرد. برای اینکه به مادرم این

مجال را ندهد که باز هم جملات بی رحمانه ای که باعث بی حالی اش شده بود تکرار کند نزدیکتر رفت و به روی لبه ی

تختش نشست. بیشتر نگران بود که برادرش از آنچه که بین آن دو گذشته است آگاه شود. غافل از اینکه فرزین بدون

اینکه کسی در این مورد چیزی به او گفته باشد از آنچه بین آنها گذشته بود آگاهی داشت. همین که زرین دستپاچه به میان

صحبت مادرم دوید لبخند زیرکانه ای گوشه ی لبان فرزین نمایان شد و در انتظار عکس العمل بیمارش چشم به آن دوخت

. او می دانست که پشیمانی های خواهرش چون آبی که درون ظرف در حال جوشش است، برای فرار از فضای تنگ

اطرافش به صورت بخار در هوا متصاعد می شود. منتظر بود تا زرین قلب رنجوری را که آزرده بود دوباره به دست بیاورد

و با مرهمی که به روی زخم دل او می نهاد، زخم کهنه ی دل خودش را هم درمان کند.

موقعی که زرین دست هایش را به دور گردن مادرم آویخت و گونه های رنگ پریده اش را غرق بوسه کرد. من هم سر به

روی گیسوان مادرم نهادم، بوی عطر آشنایش را بوییدم و بر آنها بوسه زدم. مادرم برای شنیدن پاسخ سؤالش بی تاب بود.

زرین حلقه ی دستانش را از دور گردن او باز کرد و دست راستش را به روی دستش نهاد و با لحن گرم و پر محبتی گفت:

-حق با مهتا بود. من اصلا خبر نداشتم که آنها قول و قرارهایشان را گذاشته اند. یعنی راستش را بخواهید با کینه ی دیرینه

ام می خواستم به طریقی مانع از پیوستگی دوباره ی آن دو با هم شوم. از اینکه باعث آزارتان شدم مرا ببخشید، مدت

هاست که در تلاش برای عبور از جاده ی یخ زده ی زندگی ام به روی یخ هایش می لغزم و به عقب بر می گردم.

دست سر مادرم در میان دست گرم زرین می لرزید. در دیدگانش رنگ محبتی که از دوران کودکی ما به زرین داشت

آشکار شد. بر نامرادی اش دل سوزاند و با لحن سرزنش آمیزی به او گفت:

-دلیلش این بود که خودت می خواستی به عقب برگردی. وگرنه با کمی تلاش به سادگی می توانستی در روی همان یخ

های لغزان راه عبورت را پیدا کنی و از ان بگذری . تو از کینه و نفرتت طناب محکمی بافتی تا ان را به دور گردن مهتا بیاویزی و حلق اویش سازی، اما فشار این طناب بیش از انکه گلوی او را بفشارد گلوی خودت را می فشرد و پا به پای عذابی که به او می دادی خودت هم عذاب می کشیدی . دلیلش این است که نه مهتا سرو سامان گرفت و نه تو توانستی سر و سامان بگیری . درست است که مهتا خطا کرد ، ولی خطایش قابل بخشش بود شاید اگر تو به موقع او را می بخشیدی ، برادرت را هم وادار می کردی از گنااهش بگذرد . نه سال های جوانی او به باد می رفت ، نه سالهای جوانی تو و برادرت و نه ان حسرتی که حالا به دل من است به دلم مانده بود . همین حسرت هاست که دیگر به من مجال ادامه ی زندگی را نمی دهد . هنوز باورم نمی شود که مهتا دارد سرو سامان می گیرد .

سنگینی نگاه پر سوالش را به روی دیدگانم احساس کردم . برایم مشکل بود پاسخ سوالی را بدهم که پاسخش برای خودم هم نامعلوم بود. قبل از اینکه ناچار بشوم لب به سخن بگشایم ، فرزین پیش دستی کرد و گفت:

-واقعیت این است که من و مهتا دیگر ان قدر جوان نیستیم تا با تردیدهایمان سال های به جا مانده از زندگی مان را هدر دهیم . ما هنوز با هم قول و قرار ی نگذاشته ایم . ولی اگر شما اجازه بدهید همین الان قول و قرارهایمان را خواهیم گذاشت . اجازه می دهید ؟

صدای مادرم از شوق لرزان بود:

-البته که اجازه می دهم . بروید حرفهایتان را با هم بزنید و فکر قلب بیمار مرا هم نکنید ، چون قلب من دیگر بیمار نیست . در ضمن یادتان باشد در گفتگوهایتان به فکر تنهایی من هم نباشید.منور مدت هاست که کلافه ام کرده است . از خدا می خواهد که مهتا شوهر کند و برود تا او بتواند به خانگی ما بیاید و با من زندگی کند .

خم شدم و صورت مادرم را بوسیدم و گفتم:

-من همیشه کنار شما می مانم مادر و هیچ وقت حاضر نخواهم شد تنهایتان بگذارم .

لبخند بی رنگی گوشه ی لبانش نمودار شد . سرش را به اعتراض تکان داد و گفت:

-زیادی پیش من مانده ای وقتش رسیده که به دنبال شرنوشت بروی . موقعی که خیالم از جانب تو راحت شود ، شاید نفس هایم راحت تر از سینه بیرون بیاید . خیلی خوب حالا برو و بگذار من و زرین کمی با هم درد و دل کنیم .

به اشاره ی فرزین از جا برخاستم و به همراه او از اتاق خارج شدم . زمان ملاقات سپری شده بود و راهرو از عیادت کنندگانی که برای آگاهی از حال بیماران خود در پشت در بخش سی سی یو اجتماع می کردند خالی شده بود . موقعی که در را پشت سر بستم ، در راهرو خالی از اغیار فقط منو فرزین روبه روی هم ایستاده بودیم و به هم می نگریستیم . در تلافی نگاهش با نگاهم خون به گونه هایم دوید .

لبخندی به لب آورد و گفت :

-ان موقع ها قدرت نداشتم نگاهت کنم . هر وقت سر بلند می کردم و به تو می نگریستم سرخ می شدم .

از یادآوری هیجان و التهاب جوانی ، روزهای پر حسرت زندگی ام را به خاطر اوردم و گفتم :

-من هم هر وقت نگاهت می کردم سرخ می شدم .

-حالا هم سرخ شده ای .

به پرستاری که در حین عبور با کنجاوی به من و فرزین چشم دوخته بود نگریستم و گفتم :

-جای بهتری را برای گفتگو نمی شناسی ؟

-نه چون بیماران در مطب منتظر هستند و مطمئنم که پونه هم منشی ام خانم فروغی را کلافه کرده است . شاید بهتر بود

بعد از تعطیل مطب با هم گفتگو می کردیم . ولی ما تا کنون چندین بار فرصت گفتگو را از دست داده ایم برای همین هم

دیگر نمی خواهم ان را به وقت دیگری موکول کنم . حق با مادرت است وقتش شده که قول و قرارهایمان را بگذاریم . من

و تو انقدر صبر کرده ایم که دیگر وقتی برای صبر کردن نداریم . حتما یادت می آید که سالها پیش هم ما با هم قول و

قراری داشتیم . ان موقع هنوز سرت به سنگ نخورده بود و به سادگی پشت پا به عهد بسته زدی .

-من به عهد بسته وفادار ماندم . این تو بودی که بی خبر گذاشتی و رفتی .

-تو جای من بودی چه کار می کردی مهتا؟

-اگر قرار باشد همدیگر را ملامت کنیم به جایی نمی رسیم.

-حق با توست . حالا که به روی جاده ی زندگی مان از یخبندان اثری باقی مانده است . دلیلی ندارد که به روی ان بلغزیم و

به عقب برگردیم . این بار دیگر این فرصت را به تو نمی دهم تا با تردیهایت پشت پا به عهد بسته بزنی .

مکثی کرد و منتظر ماند تا پرستاری که از کنارمان می گذشت دور شود و سپس گفت :

-خوب فکرهايت را بکن مهتا . دلم نمی خواهد فقط به این دلیل همسرم بشوی که می ترسی اگر دست رد به سینه ام بزنی

مادرت از غصه دق کند . به من نگاه کن و بین اگر هنوز انقدر محبتم را به دل داری که هم سختی های زندگی با مرا تحمل

کنی و هم در حق دختری که به محبتت نیازمند است مادری کنی به پیشنهادم پاسخ مثبت بده . مادیگر انقدر جوان نیستیم

که فقط با احساسمان زندگی کنیم . دلم نمی خواهد روزی برسد که از تصمیمی که گرفته ای پشیمان و نادم شوی . شاید

اگر هنوز مرحوم پدرت زنده بود و من دوباره تو را از او خواستگاری می کردم باز هم برای اینکه مانع ازدواجمان شود بر

سر راهم سنگ می انداخت . حالا که او نیست اگر به مشکلات زندگی با من می اندیشی ، خودت این سنگ را بر سر راهم

بیفکن . من تحملش را دارم . خیلی وقت است که روئین تن شده ام .

-دلم می خواهد این خوشبختی را باور کنم . ولی با یادآوری چهره ی غضب الود و فریادهای اعتراض امیز دختر بچه ای که

به هیچ عنوان حاضر نیست محبتم را بپذیرد باورش اسان نیست . تو خودت به من گفتی که گذشتن از سد پونه کار مشکلی

است .

-درست است من این را گفتم یعنی حالا هم می گویم که اسان نیست . پونه شش سال بیشتر ندارد با وجود اینکه او سخت

و سرکش است به شدت نیاز به محبت دارد و مطمئنم تو با کمی تلاش به سادگی خواهی توانست با برآورده ساختن نیازش

نظرش را به سوی خودت جلب کنی . الگوی محبت های پونه عمه اش است . وقتی زرین با تو مهربان باشد پونه هم از او

تبعیت خواهد کرد . از ان گذشته پونه به این محبت نیاز دارد . چون عمه اش به زودی باید شوهر کند و پونه به تو نیازمند

خواهد شد و چاره ای نخواهد داشت که محبتت را بپذیرد.

با تعجب پرسیدم:

-زرین شوهر خواهد کرد! باورم نمی شود که او چنین خیالی را داشته باشد.

-هنوز خیال ندارد ولی می خواهم به کمک تو وادارش کنم تا به پیشنهاد دوستم دکتر متین که چند سال پیش همسرش را در اثر تصادف از دست داده است ، پاسخ مثبت بدهد.

اول باید بدانم این آقای دکتر متین تو چند سال دارد و زرین باید از چند بچه بی مادر نگه داری کند تا بعد همدستت بشوم

-خیالت راحت باشد دکتر متین تقریباً هم سن و سال من است . هنوز انقدر پیر نشده که دندان مصنوعی در دهانش باشد و از همسر مرحومش هم فرزندی ندارد. خوب حالا حاضری همدستم بشوی یا نه ؟ البته فکر می کنم زرین هم به این وصلت چندان بی میل نیست . فقط نگران تنهایی من و پونه بود که حالا دیگر نگرانی موردی ندارد . مطمئنم که بعد از زادواج ما با هم ترجیح خواهد داد خودش هم سر و سامان بگیرد و به تصور خودش به نوعی وبال دیگران نباشد.

درست است که ما به هم خیلی وابسته ایم و به همان اندازه که برای تو دورل شدن از محیط زندگی مادرت سخت است برای من هم جدا شدن از خواهرم اسان نیست فقط به خاطر سعادت آینده اش است که میخوام بگذارم او هم دنبال سرنوشتش برود

سرم را به علامت یاس تکان دادم و گفتم:

-بعید میدانم پونه با من کنار بیاید

-شاید تا همین چند ساعت پیش هیچ امیدی به اینگه زرین هم با تو کنار بیاید نداشتی و حالا میبینی که همه چیز فرق کرده است تو زر و بم عواطف و احساسات بشری را نشناخته ای تا همین چند روز پیش هر وقت به تو میاندیشیدم خشم و کینه حاکم بر وجودم میشد

-حالا دیگر ان احساس را نداری؟

-نه ندارم

-ان موقع که جوانی ام را سر راه گذاشته بودم تا به یغما برود و کوچه به کوچه به دنبالت گشتم تو اصلا در اندیشه ام نبودى در تمام سالهایی که مادر و برادرم به زحمت میکوشیدند تا با تزریق ناامیدی در وجودم سودای تو را از سرم به در کنند من فقط به تو می اندیشیدم

عباس اقا که به توصیه ی فرزین به او اجازه میدادند تا هر وقت که بخواهد نزد پسرش بماند از بخش سی سی یو بیرون آمد و با کنجکاوى به ما نگریست
فرزین میان صحبتم دوید و گفت:

-کمی یواشتر عباس اقا دارد به این طرف می آید بین چطور دارد به ما نگاه میکند نکند باز هم دارد نقشه میکشد تا به طریقی از هم جدایمان کند

-خیالت راحت او دیگر چشمانش به دنبال من نیست و فعلا با ناملایمات زندگی خودش کلنجار میرود

-فکر میکنی لازم باشد به خانه ی برادرت بیایم و تو را رسماً از او خواستگاری کنم؟

-البته که لازم است بالاخره من هم بزرگتری دارم و باید نظرشان را محترم بشمارم

-امدوارم برادرت به اندازه ی پدرت سخت نباشد

-ان موقع من دختر جوانی بودم که صداها چشم به دنبال بود و حالا دختر دل شکسته ای هستم که در انتهای راه جوانی اش هنوز سودای ورنان نوجوانی را به سر دارد دلم میخواست با تو به مطب میامدم و از خانم فروغی میخواستم که پونه را به من بسپارد فقط از این میترسم که باز هم با همان عکس العمل تند و سختش روبه رو بشوم

-حتماً همینطور خواهد بد باید صبر کنی تا با کمک زرین دلش را به دست اوری نمیخواهم ناامیدت کنم ولی اطمینان دارم

که اگر همین الان به سراغش بروی دوباره فنجان داغ را بر روی دامنت بر میگردداند و مشت های گره کرده اش را محکم

به سینه ات میزند او درست مثل عمه اش سخت و انتقام جوست

-اینها را به من میگویی تا بدانم راهی را که میخواهم در آن قدم بگذارم پر از خس و خاشاک است و در موقع عبور از آن

باید از خراش هایی که بر وجودم وارد میشود هراسی نداشته باشم؟

-اینها را میگویم چون میدانم تو خیلی زود از میدان به در میشوی مهتا تو میخواهی جاده ای که باید از آن عبور کنی هیچ

دست اندازی نداشته باشد و اگر بدانی راه مورد نظرت پر دست انداز است ترجیح میدهی که از آن عبور نکنی با این تصور

به هیچ جا نخواهی رسید اگر مرا میخواهی چاره ای به غیر از عبور از این جاده نداری پس چشم هایت را ببند دستت را به

من بده تا با هم این راه را طی کنیم و از آن بگذریم پونه لولو خورخوره نیست و تو را نخواهد خورد او فقط طفل لجباز و

یکدنده ای است که با کمی صبر و حوصله سر به راه خواهد شد

ابروان گره کرده و چینی که در وسط دو ابرو افکنده بود خط عمودی بود به

روی چین های عمیق روی پیشانی اش. اطمینان داشتم که این خطوط به دلیل کار پر مسئولیت و پر مشغله ای که داشت

نشکسته بود و دلیل اصلی آن دوبار شکستن دلش بود. یک بار من دلش را شکسته بودم و بار دیگر پریا پا به روی آن نهاده

بود.

دیگر نمی خواستم پا به روی دلش بگذارم. نه پا به روی دل او و نه پا به روی دل خودم.

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

-دیگر به دست انداز هایش اهمیت نمی دهم و می خواهم به همراه تو از این جاده بگذرم.

چین های پیشانی اش را با لبخندی از هم گشود و گفت:

-می خواهی بگویی که از سختی راه نمی ترسی؟

-نه نمی ترسم. حتی اگر پونه با داغی فنجان چایش همه ی وجودم را بسوزاند.

وقتی تو در کنارم باشی باکی از آن ندارم و گمان نمی کنم سوزش آن از سوزی که از در تمام سال های جدایی وجودم را

سوزاند سوزانتر باشد. من بهار جوانی ام را ابتدا با تردید هایم و بعد از آن در التهاب پشیمانی هایم به خزان رسانده ام و اکنون که در خزان بهار زندگی ام ایستاده ام، در حسرت رسیدن به بهارش با آبیاری برگ های زرد و پژمرده اش میخوام تبدیل به بهارش کنم.

در ابتدای راه خطوط زندگی کمرنگ و ناپیداست و برای تکمیل آن انگشت به دهان حیرانی. در مسیر راه به تدریج خطوطی که از آن می گذری پررنگ و خطوطی که قصد رسیدن به آن را داری محو و بی رنگ است و بعد وقتی به انتهای راه زندگی ات می رسی از نگرستن به خطوط کج و معوجی که پشت سر نهاده ای دچار یر گیجه می شوی.

در بهار زندگی نسیم ملایم و گرمای مطبوعش گرمی بخش وجودت میشود، در تابستانش عرق ریزان و کلافه از گرمای طاقت فرسایش آرزو می کنی که به پاییزش برسی، در برگ ریزان پاییز شاهد برگ ریزان شادابی هایت می شوی و در یخبندان سرمای زمستانش در آرزوی گرمای مطبوع بهارش آه از سینه بیرون می کشی.

ای کاش می شد از تمام فصول زندگی به اندازه ای که باید لذت برد و هیچ فصلی از آن آرزوی زودتر رسیدن به فصل دیگر را نکرد.

فصل 38

دستم را روی سینه ام گذاشتم تا مبادا شادی و پایکوبی بیش از حد قلوب باعث از جا کنده شدن سینه ام شود. آنقدر نگاهش کردم تا به انتهای راهرو رسید و دیگر نتوانست نگاهم را به دنبال بکشد. اکنون دیگر وقت آن رسیده بود که به کنار بستر مادرم بازگردم و این بار بی ریا و بدون اینکه ناچار باشم برای دلخوشیاش تظاهر به شادی کنم از شادیهای دلم با او سخن بگویم.

به محض اینکه روی برگرداندم شانه به شانه ی عباس آقا که درست پشت سرم ایستاده بود مصادف شدم. بلافاصله شادی هایم رنگ باخت و خشم و غضب سرتاپای وجودم را فرا گرفت. در خاطرهایم عباس آقا همچون زهر تلخی

بود که با ریخته شدن به روی شیرینی های زندگی ام باعث تلخ کامیم شد و در آن لحظه که یکبار دیگر میخواستم شیرینی های زندگیام را باور کنم، از احساس تلخی وجودش در کنارم آبرو در هم کشیدم و بدون اینکه قصد آزارش را داشته باشم بی اختیار این جمله را بر زبان آوردم:

-باز هم شما.

از لحن کلامم پی به احساسات درونم برد و برای اولین بار با محبتی پدرا نه نگاهم کرد و با لحنی که شرم ساریاش را میرساند گفت:

-مرا ببخشید مهتا خانم. باور کنید نمیخواستم مزاحمان شوم. راستش را بخواهید قدمم از ایستادن در اینجا این بود که از دکتر حال پسر را پیرسم، چون دیدم شما سرگرم گفتگو هستید صبر کردم تا حرفهایتان را بنزید و بعد نوبت من بشود. ولی مثل اینکه باز شانس با من یار نبود.

با لحن سردی پرسیدم:

-خوب بعد از اینکه صحبت های ما تمام شد چرا حرف تان را نزدید؟

-دیدم دکتر خیلی عجله دارد و این درست نیست که من هم وقتش را بگیرم.

با ناباوری نگاهش کردم تا بداند گفته اش را باور نکرده ام و اطمینان دارم دلیل ایستادنش در آنجا فقط کنجکاوی و پی بردن به آنچه که بین ما میگذشت بوده است. افکارم را در نگاهم خواند، از شرم سر به زیر افکند و با صدائی که به زحمت به گوش میرسید گفت:

-این بار کنجکاویام از روی بدجنسی نبود. مدت هاست که نگران سرنوشتتان هستم و نسبت به شما احساس گناه میکنم. و حالا از این اینکه میبینم آن خوشبختی که هفده سال پیش از شما دزدیدم دوباره دارید به دست میآورید از ته دل خوشحالم.

-پس اقرار میکنید که آن خوشبختی را شما از من دزدید؟

-قصه من دزدی محبت نبود. آن موقع بد جور گرفتار تان شده بودم. خوب به یاد دارم اولین باری که به حجره ی پدرتان آمدید در همان نگاه اول چشمان سیاه شما مرا به زنجیر کشید.

-باور نکردنی است. چون تا همین چند لحظه پیش فکر میکردم علت سماجت شما برای ازدواج با من ثروت پدرم بود.

-نه مهتا خانم مطمئن باشید برای ثروت پدرتان نبود. خودتان میدانید که من آدم بی چیزی نبودم که به دنبال تصاحب آن ثروت باشم. دلیلش فقط همان بود که گفتم. این عشق بد جور دلم را به تب و تاب میانداخت. مادر خدا بیامرزم به خوبی از حال پریشانم آگاهی داشت و به خاطر همین هم برای جلب توجه شما مرتب به جادو جنبل متوسل میشد. آنقدر آب دعای مهر و محبت به خوردتان میداد که فکر میکردم بالاخره موفق خواهد شد مرا به آرزویم برساند.

-پس خاله فروزنده حق داشت که مرا از خوردن تحفه های شما بر حذر میکرد.

با تعجب پرسید:

-یعنی شما از آن تحفه ها نمیخوردید؟

-نه نمیخوردم، نه به خاطر اینکه میترسیدم دعای مهر و محبت مادرتان کارگر شود و محبتتان را در دلم بنشانند، بلکه برای این نمیخوردم که از این کار خوشم نمیآمد.

عشق و محبت نه خریدنی است و نه فرختنی و نه نیاز به جادو و جنبل دارد، چون خودش جادویی است که با سحر هیچ جادویی باطل نمیشود. هر چند همه ی زندگی تلاش برای رسیدن به هدف است. ولی بیشتر اوقات آنچه را که ما هدفش میپنداریم فقط سرابی است که به غلط ما را به خود میخواند.

-داغ دل مرا تازه نکنید. آن موقع من جوان بودم و شور و حال جوانی را به سر داشتم. حتی وقتی که سرم به سنگ خورد و دانستم که شما مهر کس دیگری را به دل دارید، باز هم از رو نرفتم و دست از تلاش برنداشتم.

از شما چه پنهان از موقعی که دانستم پای رقیب در میان است غرورم جریحه دار شد و بر سماجتم افزودم.

به خصوص که پی بردم آن جوان دستش خالی است، به دلم امید دادم که راحت میتوانم او را از میدان به در کنم.

برای این بود که عقب نشینی نکردم. از یادآوری خاطرات گذشته خشم و نفرت سر تا پای وجودم را در خود گرفت و فریاد کشیدم:

-گرچه آن قصه دیگر کهنه شده است.

ولی فکر نکنید که اگر شما را بخشیدهام دلیلش اینست که گذشته ها را از یاد برده ام.. من شما را بخشیدم، چون فرزین از من خواست که شما را ببخشم. ما هیچ کدام لقمه ی دهان هم نبودیم و در رسم خطوط زندگی یمان هیچ نقطه ی ارتباطی با هم وجود نداشت. این پدرم بود که با سماجت میکوشید که تا با رسم خطوط فرعی به هر ترتیب شده نقطه ی ارتباطی در میان این خطوط بیابد. همانطور که من به یقین میدانم هیچ وقت نمیتوانستم با شما خوشبخت بشم. مطمئن باشید شما هم نمیتوانستید که شما هم نمیتوانستید در زندگی با من آن آرامش و سعادت را که طلبش بودید به دست آورید. اگر شما سماجت نمیکردید و در زندگی من ظاهر نمیشدید، شاید آن خوشبختی را که بعد از سالها ناامیدی و یأس حالا دارم به دست میآورم، آن موقع که قلبی پر از امید و آرزو داشتم بدست میآوردم.

-چوب خدا صدا ندارد. اگر همان موقع که شما و آقای دکتر پی به خطایم بردید، صد ضربه چماق بر سرم میزدید. به اندازه ی همان یک ضربه ای که خدا بی صدا بر سرم آورد، دردناک نبود.

بیماری هادی مرا از پا انداخت و فریاد پشیمانی هایم را به اوج رساند.

بارها با اه و زاری از خدا خواستم که فقط مرا به خاطره خطاهای دوران جوانیام مجازات کند، نه پسر بی گناهم را. خداوند فریادهای پشیمانی ام را شنید و فرشته ای را در لباس انسان برای شفای حدی به یاریم فرستاد، تا بعد از شناختنش بعد از شرمساری ام مرا به اشدّ مجازات برساند.

آن خطوط فرعی که پدرتان با ایجادش، خط ارتباطی شما و جوان مورد علاقه تان را مسدود کرده بود در اثر مرور زمان از بین رفته و حالا فقط خطوط اصلی زندگی پر رنگ و قابل رویت است. اکنون من در زندگی شما در همان نقطه ای استادم که از ابتدا میبایستی در آنجا میایستادم.

حق با شماست مهتا خانم، نه شما لقمه ی دهان من بودید نه من لقمه ی دهان شما.

شاید اگر توطئه ی من و پدرتان لو نمیرفت و آن جواهرات لعنتی پیدا نمیشد و شما ناچار میشدید حصرم بشید، نه خودتان خوشبخت میشدید و نه میتوانستید مرا خوشبخت کنید. اعظم مثل خود من است، نه میتواند سوادش را به رخم بکشد و نه ثروت خانوادگیاش را. خودتان میدانید که مرد است و غرورش. شاید در زندگی با شما بارها غرورم میشکست.

حالا هم غرورم را دارم و هم حس برتری بر همسرم را. برایتان آرزوی خوشبختی میکنم.

-شاید اگر سالها پیش به نتیجه ای که حالا به آن رسیدید میرسیدید نه برای شما سالهای شرمساری باقی میماند و نه برای من سالهای نامیدی. مرا ببخشید خیلی وقت است که مادرم را تنها گذشته ام خداحافظ.

در سکوت نگاهم کرد. شاید در آن لحظه داشت با خود میاندیشید این

چشمان سیاه آنقدرها هم ارزش این همه شرمساری و لعن و نفرین را نداشت به نظر می رسی که هنوز میل به سخن گفتن دارد. برای اینکه مانع پرحرفی اش بشوم، روی برگرداندم و قصد رفتن کردم. یکبار دیگر صدایم کرد و گفت:

-مهتا خانم. دلم می خواهد باور کنید که دلیل آن اشتباه فقط خواطر خواهی بود نه ثروت پدرتان.

-حالا دیگر چه فرقی میکند. انقدر خودتان را برای اقباش عذاب ندهید.

کمی مکث کرد و دوباره پرسید:

-یعنی شما دیگر از من دلخور نیستید؟

بایحوصلگی پاسخ دادم:

-نه نیستم. خداحافظ. سلام مرا به اعظم خانم برسانید.

زرین داشت تلاش میکرد تا دلی را که آزرده بود به دست آورد مادرم خسته و بی حال در حالی که گوش به سخنانش داشت در انتظار بازگشت من با نگرانی چشم به در دوخته بود. وارد اتاق که شدم لخبندی خطوط رنگ پریده ی چهره اش را از هم گشود، با محبت نگاهم کرد و با صدایی که هنوز رنجور به نظر می رسید گفت:

-بالاخره آمدی. این بار راستش را به من بگو و رعایت حالم را نکن.

هر دو دستش را با هم در میان دست هایم فشردم و با صدایی که رگه های شادی آن را لرزان ساخته بود گفتم:

-خودت حدس بزن مادر. تو چی فکر می کنی؟

یکبار دیگر با دقت نگاهم کرد و گفت:

-تا آنجایی که به یاد دارم این چشمان سیاه به غیر از صبح امروز هیچ وقت نتوانسته حقیقت را از من پنهان کند. قبل از ظهر

در تمام مدتی که با هم صحبت می کردیم نگاهت را از من می دزدیدی، برای همین بود که فریبت را خوردم و گفته ات را

باور کردم. آن درخشش خوشبختی که الان در چشمانت هویداست امروز صبح در آن هویدا نبود، راست می گویم یا نه؟

بی توجه به وخامت حالش با هیجان دست هایش را تکان دادم و گفتم:

-راست می گویی مادر حق باتوست. خواهش می کنم زود تر خوب شو چون فرزین میخواهد به خواستگاریم بیاید و اگر تو

مریض باشی این کار عملی نیست.

تکانی به خود داد تا بنشیند و با صدایی که از شوق می لرزید گفت:

-کمکم کن بنشینم. دیگر نمیخواهم در رختخواب بمانم. خیلی وقت است که خانه ی ما رنگ شادی به خود ندیده است.

خیلی کارهاست که باید انجام بدهم.

-عجله نکن مادر. تا وقتی فرزین اجازه ندهم نمیگذارم از تخت پایین بیایی. فقط به خودت کمک کن که زودتر خوب

بشوی.

-بی طاقت شده ام مهتا به دکتر بگو زودتر مرا راهی خانه کند. چشم هایت برق می زند. صبح که آمدی خیلی رنگ پریده

بود. ولی حالا گونه هایت گلگون شده و دیگر پریده نیست.

-علتش اینست که دیشب در منزل یکتا اصلا خوابم نبرد و تمام شب را بیدار بودم. همیشه وقتی جایم عوض می شود خوابم

نمی برد.

-اگر ناراحتی می توانی امشب را در خانه ی خودمان بخوابی.

سرش را به سمتی که زرین در کنار تختش نشسته بود برگرداند و به او که در تمام این مدت در سکوت گوش به سخنانمان داشت اشاره کرد و پرسید:

تو حاضری تا وقتی که من در اینجا هستم مهتا را تنها نگذاری؟

من و زرین به هم نگریستیم. لحظه ی تصمیم فرا رسیده بود اگر او موافقت می کرد شب را در منزل ما بگذراند شاید آن دیواری که سال ها میان دوستی مان فاصله می انداخت، فرو می ریخت و دوباره به هم نزدیک می شدیم.

مادرم چون من انتظار پاصخ او را می کشید. زرین داشت با تردید هایش مبارزه می کرد. با وجود آنچه که بین ما گذشته بود هنوز نتوانسته بود دلش را چون گذشته با من صاف کند.

نگاه پر انتظار مادرم باعث شد که بالاخره بر تردید هایش غلبه کند. سرش را با بلاتکلیفی تکان داد و گفت:

-من حرفی ندارم، فقط نمی توانم پونه را تنها بگذارم.

-بالاخره باید به این دختر عادت بدهی. فکر می کنم این وظیفه توست که به تدریج محبت مهتا را در دلش بنشانی.

جرأت نکرد به مادرم بگوید که انجام این کار چندان آسان نیست.

با محبت گونه اش را بوسید و به خاطر رعایت حالش به ناچار گفت:

-حق با شماست. بالاخره باید از یک جایی شروع کرد. خوب استراحت کنید و نگران مهتا نباشید. خداحافظ.

مادرم بوسه اش را با بوسه ای پاسخ داد و گفت:

-خداحافظ عزیزم. وقتی بدانم تو و مهتا چون گذشته با هم مهربان هستید همیشه خیالم راحت است و نگرانی موردی

ندارد.

زرین رو به من کرد و پرسید:

- تا کی خیال داری پیش مادرت بمانی؟

فکر می کنم بهتر باشد مادر را تنها بگذارم که استراحت کند. اگر تو حاضر باشی، من هم برای رفتن حاضرم.

- پس من می روم پونه را از خانم فروغی بگیرم و جریان را به فرزین اطلاع بدهم.

- تا تو به دنبال پونه می روی، من هم می روم به آزیتا تلفن کنم و بگویم که شب منتظرم نباشد.

- پس من در سالن انتظار پایین منتظرت می شوم، خداحافظ.

فرزین به طرف در رفت. دست هایم را به دور گردن مادرم حلقه کردم، با محبت گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- بهتر است من هم بروم. فکر می کنم صورت خوشی ندارد که ما از موقعیت فرزین زیاده از حد سوءاستفاده کنیم و بیشتر

از آنکه باید در بخش بمانیم. فردا صبح اول وقت به دیدنت می آیم.

با دو دستش صورتم را جلوی صورتش گرفت، با محبت به دیدگانم خیره شد و گفت:

- فرزین پسر خوبی است. ولی اگر نتوانی با دخترش کنار بیایی خوشبخت شدن با او آسان نیست.

سرم را به سینه اش فشردم و بدون اینکه خودم گفته ام را باور داشته باشم پاسخ دادم:

- مطمئن باش ما به راحتی با هم کنار خواهیم آمد.

فصل 39

آزیتا دست بردار نبود. او در میان خانواده به خوش تعارف ترین زن فامیل شهرت داشت. از لحظه ای که گوشی را به دست

گرفتم و با او به گفتگو پرداختم، تا لحظه ای که آن را به زمین نهادم، یک بند تعارف می کرد و از غذای مورد علاقه ام که

پخته بود و انتظاری که بچه ها به دیدنم داشتند سخن می گفت. حتی یک لحظه هم به من فرصت نمی داد تا به او بگویم که

تنها نیستم و مهمان دارم.

بالاخره به هر ترتیب بود حرفش را قطع کردم و گفتم:

-آزیتا جان من از تلفن عمومی بیمارستان زنگ می زنی و نمی توانم زیاد صحبت کنم. دوستم زرین را که می شناسی، قرار

است او و پونه دختر فرزین شب را پیش من بخوابند.

آن وقت آرام گرفت و با صدای هیجان زده ای پرسید:

-پس خبرهایی هست. خوب حالا که این طور است خوش بگذرد.

بالاخره مکالمه پایان یافت. نفس راحتی کشیدم و آرام گرفتم. سالن انتظار خلوت بود و رفت و آمد زیادی در آن به چشم

نمی خورد. روی اولین صندلی که در نزدیکی ام بود نشستم و در حالی که التهاب و نگرانی خاصی سراپای وجودم را در خود

گرفته بود، چشم به راه آنها ماندم. هنوز به درستی روی صندلی جا به جا نشده بودم که صدای یکتا را شنیدم:

-اینجا چرا نشسته ای مهتا؟ منتظر کسی هستی؟

سر بلند کردم و گفتم:

-منتظر زرین هستم. قرار است امشب پیش من بخوابد.

-خب پس بالاخره روابط حسنه شد. مثل اینکه چیزی نمانده که خواهر کوچولویم عروس شود.

-کم سر به سرم بگذار یکتا.

-مادرم می گفت که دکتر از همسر سابقش جدا شده است. پس به این ترتیب دیگر مشکلی نیست. فقط این بار حواست را

جمع کن که اشتباه نکنی.

آسانسور ایستاد. زرین و پونه از آن پیاده شدند. با دست پاچگی به یکتا گفتم:

-یواشتر. زرین و پونه دارند می آیند.

-خوب بیایند. من که حرف بدی نزدم.

چون دلم نمی خواست یکتا شاهد برخورد سرد و خصمانه ی پونه با من باشد، به او گفتم:

-تو برو پیش مادر و تا قبل از اینکه بخوابد او را ببین. من با آنها می روم.

-اگر کمی صبر کنید شما را به خانه می رسانم.

-نه متشکرم. زرین خودش اتومبیل دارد و مشکلی نیست.

یکتا سماجت نکرد و تسلیم شد و با قدم های تند و با عجله از پله ها بالا رفت. صدای فریاد مانند پونه به گوشم رسید:

-عمه زرین نیگا کن بازم اون خانومه که تو ازش می ترسی اینجاس.

جرأت نکردم روی برگردانم و به او بنگرم. از یاد بردم که پونه فقط یک دختر کوچک شش ساله است. به نظرم مبارز پر

قدرتی بود که قصد داشت در میدان مبارزه با همان ضربه ی اول مرا از میدان به در کند. بالاخره آسیاب احساس زرین با

نرم کردن سنگ دلش به کمک آمد و با لحن گرم و پر محبتی به او گفت:

-من اشتباه کردم عزیزم. حالا می فهمم که او زن خوب و مهربانی است و هیچ وقت هم قصد آزار ما را نداشته است. حالا

هم از ما دعوت کرده که به خانه اش برویم.

پاهایش را با لجاجت به زمین کوبید و گفت:

-نه نمی آیم.

-به حرفم گوش کن عزیزم.

بر جایم میخکوب شده بودم، قدرت حرکت و قدرت تکلم را نداشتم. می ترسیدم که اگر دستم را به طرفش دراز کنم، با

برخوردی سخت تر از برخورد صبح آن روز رو به رو بشوم. بلند تر فریاد کشید:

-این دفعه نمی تونم به حرفت گوش کنم عمه جون.

-لجاجت نکن پونه. تو که دختر بدی نبودی.

-اگه قرار باشه با این خانوم بریم بد می شم.

-اون وقت من می روم و تو تنها می مانی.

او لجوج تر از آن بود که می پنداشتم. کوشید تا دستش را از دست زرین بیرون بیاورد و با صدای بغض کرده ای گفت:

-باشه برو. من بر می گردم پیش بابام.

زرین با خشونت دستش را کشید و با لحن تحکم آمیزی گفت:

-کمتر سر و صدا کن. بیا برویم.

بالاخره به هر زحمتی بود او را از بیمارستان خارج کرد. بدون اینکه از خود اراده ای داشته باشم به دنبالشان به راه افتادم. دیگر خوشبختی ام را باور نداشتم. نفس در سینه ام سنگینی می کرد. باد گرمی که می وزید بر نفس تنگی ام می افزود. دلم می خواست آنها را رها کنم و به تنهایی به خانه بازگردم. شاید بدبختی ما انسان ها در این است که برای اندازه گیری حد بدبختی ها و خوشبختی هایمان هیچ معیاری نیست. آن کسی که خوشبخت است، خوشبختی اش را باور ندارد و باز هم به دنبال خوشبختی است و آن کسی که بدبخت است به این نکته واقف نیست که بدبختی نسبی است و می تواند از این هم بدبخت تر باشد.

پونه به سرعت قدم بر می داشت تا هر چه بیشتر از من دور بشود و زرین دستش را می کشید تا وادارش کند قدم هایش را با قدم های ما همراه سازد.

صدای فریاد اعتراضش به گوشم رسید که به عمه اش می گفت:

-تو منو به اون پارکی که دوست داشتم نمی بردی تا مجبور نشی اونو ببینی، پس حالا چی شده که می خوای بری خونه اش. یادت رفته امروز صبح چقدر ناراحت شدی وقتی دیدی که در مطب بابای منه. بعدش بابا به خاطر اون اول تو رو دعوا کرد و بعد منو. اون وقت تو قهر کردی گذاشتی رفتی و منو با خودت نبردی. سر در نمی آرم عمه جون. آخه چرا ما باید بریم خونه ی کسی که دوستش نداریم؟

این سؤالی بود که زرین به سادگی نمی توانست به آن پاسخ بگوید.

به طرف من که کمی دورتر از آنها قدم بر می داشتم برگشت و پرسید:

-اتومیلت را کجا پارک کرده ای؟

-من اتومیلت ندارم.

-خیلی عجیب است که دختر آقا یوسف کرمانی با آن همه برو بیا و ثروت بی حساب اتومیلت نداشته باشد.

-خیلی هم عجیب نیست. رانندگی اعصاب قوی می خواهد که من ندارم. از آن گذشته آنقدر سرگرم مبارزه با مشکلات

زندگی بودم که هیچ وقت به فکرم نرسید رانندگی یاد بگیرم.

-بیا سوار شو برویم. بالاخره دست از لجاجت بر می دارد.

در اتومیلت را گشود و با فشار دست پونه را به داخل راند و او را در کنار خود نشانده. من هم سوار شدم و درست پشت سر

زرین کز کردم و نشستیم. از خانه ی ما تا بیمارستان فاصله ی چندانی نبود. در تمام طول راه پونه فریاد می کشید و زار می

زد. دست پیش بردم تا موهایش را نوازش کنم. ولی او با خشونت دستم را کنار زد و گفت:

-به من دست نزن. من از تو خوشم نمی آد. این تو بودی که امروز باعث شدی بابا منو دعوا کنه و حالام عمه زرین داره منو

دعوا می کنه. من نمی خوام به خونه تو بیام. بذارین پیاده بشم.

بهتر آن دیدک که فعلاً برای جلب نظرش تلاشی نکنم و در سکوت شاهد عکس العمل هایش باشم. بالاخره خسته از اشک

و زاری آرام گرفت و به خواب

رفت. زرین نفسی به راحتی کشید و گفت:

خدا را شکر. بالاخره خوابش برد. امروز روز نا ارامی را پشت سر گذاشته است. اول صبح طفل معصوم را سراسیمه از خواب

بیدار کردم و به بیمارستان آوردم. بعد ناچار شد تمام روز بدون اینکه جای مناسبی برای استراحت داشته باشد در آنجا

بماند. فکر می کنم برای ایجاد ارتباطش با تو هنوز زود بود و نباید عجله می کردیم. راستش بعد از برخورد با پریا از خدا می

خواستم به بهادنه ای از خانه دورش کنم.

فقط به خاطر همین بود که راضی‌شده امشب به خانه ما بیایی؟

فقط به این علت نبود. البته اگر انقدر زود تسلیم نظر مادرت شدم تا حدی به خاطر آمدن پریا بود.

از اینکه راضی‌شده بیایی خوشحالم. گرچه چون استقبال خوبی از من نکرد.

به نزدیک خانه رسیدیم. منزل ما قدیمی بود و قبلا دری برای ورود اتومبیل به حیاط نداشت، اما بعد از بازسازی ساختمان

آن، یکتا کمی دورتر از در ورودی، در آهنی بزرگی به عنوان پارکینگ ساخته بود. پیاده شدم و در را برایش گشودم تا

اتومبیل داخل حیاط شود. زرین با احتیاط پونه را در آغوش گرفت و به من گفت:

تو جلوتر برو و جایی برای خوابیدنش درست کن. خدا کند بیدار نشود و گرنه دوباره قشقرق راه خواهد انداخت.

خانه همان خانه بود. با همان شکستگی و پریدگی رنگ دیوارهایش. با وجود اینکه یکتا پانزده سال پیش به زحمت توانسته

بود دوباره چهره اش را بزک کند، باز هم به مرور ایام و با گذشت شانزده سال از عمر بازسازی اش هم رنگ آجرهایش

پریده بود و هم دیوارهایش شکاف برداشته بود.

بوی عطر محبوبه شب به خاطره ها جان می داد و گلدان های گل یاس دور کاشیهای حوض، مشتمل پر از گل یاسی را که هر

صبح از زیر نیمکت مدرسه به طرف زرین دراز میشد تا او سهم خود را از گلهایی که می چیدم بگیرد، در خاطر تداعی می

کرد. ماهی قرمز پای هفت سین که بعد از یک ماه تلاش و کوییدن پولکهای رنگینش به دیواره ی تنگ بلوری که خود نیز به

شکل ماهی بود، بالاخره در اردیبهشت ماه گذشته توانست از آن محیط تنگ خلاص شود و در داخل حوض وسیع خانه به

جست و خیز بپردازد. به دیدن زرین با شیرجه ی کوچکی از او استقبال کرد.

داخل ساختمان شدیم. به طرف اتاق خواب مادرم که نزدیکتر بود رفتم و به زرین اشاره کردم که پونه را روی تخت او

بخواباند. زرین پونه را به روی تخت گذاشت، به من اشاره کرد که با هم از اتاق خارج شویم و تنه‌ایش بگذاریم و گفت:

دلم دارد از گرسنگی ضعف می رود. امروز انقدر عصبی بودم که حتی یک لحظه هم به فکرم نرسید که ناهار نخورده ام.

تازه به یادم افتاد که من هم ناهار نخورده ام و به شدت گرسنه ام. خدا کند در یخچال چیزی برای خوردن پیدا بشود.

اگر چند تا تخم مرغ داشته باشی کافی است. املت با کره خیلی می چسبد.

اگر داشته باشیم من هم موافقم.

داخل اشپزخانه شدم و تخم مرغ ها را از یخچال بیرون آوردم، به دنبال گوجه فرنگی گشتم و گفتم:

خدا کند گوجه فرنگی داشته باشیم وگرنه ناچاریم به نیمرو قناعت کنیم.

اگر نباشد همان نیمرو کافی است. میهمان ناخوانده چیزی بیشتر از این گیرش نمی آید.

آن موقع ها هم هر وقت از مدرسه به خانه ما می آمدی تا با هم درس حاضر کنیم اگر مادرم خانه نبود برایت نیمرو درست می کردم.

تو به دنبال دق الباب خاطره هایی. شاید اگر این خاطره ها چرکین نشده بود من هم به دنبال دق البابش بودم. بالاخره گوجه

فرنگی پیدا کردی یا نه؟

نه، پیدا نکردم.

-حوصله ام را سر بردی. پس به دنبال چه می گردی. گفتم که همان نیمرو کافی است. دلم دارد ضعف می رود.

دست از جستجو برداشتم و با عجله به دست کردن نیرو پرداختم. موقعی که نان لواش را سر سفره گذاشتم، زرین آه

حسرتی از سینه بیرون کشید و گفت:

یاد لواش تنور خانه خاله ات بخیر.

شوهر خاله ام آن خانه را کاملا ویران کرد و از نو ساخت. حالا دیگر آن خاطره ها در لابلای سنگ و کلوخه‌هایش مدفون شده است.

بعضی خاطره ها آنقدر آزار دهنده اند که ای کاش من هم مثل شوهر خاله ات می توانستم کلنگ به دست بگیرم و

دیوارهایش را فرو بریزم، تا با ویران کردنش دیگر ناچار نباشم به دق البابش پاسخ بگویم و در را به رویش باز کنم.

لابد میدانی که برادرت خیالهایی به سر دارد.

لقمه ای را که به دهان گذاشته بود با عجله قورت داد و با تعجب گفت: پس به تو هم گفته. او همیشه برای من خیالهایی در سر دارد. این من هستم که نمیخواهم زیر بار بروم. اولین تجربه ی زندگیم آنقدر تلخ بود که دیگر نمیخواهم دوباره آن را تجربه کنم.

آن بار بدون مطالعه و بدون شناخت بود. ولی این بار می توانی با شناخت کامل و مطالعه تصمیم بگیری. من و تو با همان کلنگی که الان درباره اش صحبت می کردی تیشه به ریشه جوانی هایمان زده ایم. دفعه گذشته که در همین اشپزخانه نیمرو خوردیم، ما دو دختر جوان بودیم که هزاران امید تازه و آرزو به دل داشتیم و حالا درست هیجده سال است که داریم پا به روی قلبهای پر آرزویمان می کوبیم. دیگر وقتش شده که پایت رازا روی قلبت برداری و به آرزوهایت مجال نفس کشیدن را بدهی.

فرزین به تو گفته که این حرفها را به من بزنی؟

نه او فقط گفت که دلش می خواهد تو هم سر و سامان بگیری.

صدای زوزه باد برخاست. از جا برخاستم، از پنجره به بیرون نگریستم و گفتم:

عجب طوفانی. چیزی نمانده درختها رازا جا بکند. نگاه کن بین چطور گل سرخ ها را پر پر می کند.

کنارم ایستاد و به بیرون خیره شد و گفت:

آن گل سرخ ها عمرشان به سر رسیده و باید هم پر پر بشوند.

طوفان به اوج خود رسید و با رگبار تند باران همراه شد و خانه در تاریکی فرو رفت. در تاریکی نتوانستم سایه زرین را تشخیص بدهم و گفتم:

خدای من برق قطع شد. حالا چیکار کنیم.

صدای زرین رازا نزدیکی ام شنیدم که می گفت:

کبریت را کجا گذاشتی؟

فکر می کنم همان جا نزدیک خوراک پزی باشد. الان پیدایش می کنم. تو از جای تکان نخور. من در تاریکی راهم را بلدم. کورمال کورمال به طرف خوراک پزی رفتم و به دنبال کبریت گشتم. از قسمتی که مادر م در آنجا چراغهای نفتیش را به ردیف چیده بود، چراغی برداشتم، آن را روشن کردم و به روی میز اشپزخانه نهادم.

صدای ناله پونه به گوش رسید. زرین سراسیمه از جا برخاست و گفت:

همین را کم داشتیم. اگر پونه بیدار بشود از تاریکی می ترسد. چراغ را بردار تا با هم پیش او برویم.

چراغ دیگری را روشن کردم و فتیله اش را پایین کشیدم که دود نکند. سپس آن را به دست گرفتم و به همراه زرین به طرف اتاقی که پونه در آن خوابیده بود به راه افتادم.

پونه ناله کنان کلمات نامفهومی را زیر لب تکرار می کرد. زرین به کنارش رسید و دست به روی سرش نهاد و گفت:

خدای من این بچه دارد مانند کوره از تب می سوزد و هذیان می گوید. چه اشتباهی کردم که امروز او را از خانه بیرون آوردم. کم کم داشت حالش خوب می شد. ولی حالا دوباره تب کرده است.

خم شدم و تار موهای طلایاش را که از شدت عرق روی پیشانی اش کنار زدم. از حرارت آتشی که از روی پیشانی اش بر میخواست دستم را کنار کشیدم و گفتم:

-حق با توست. تبش خیلی بالاست. حالا باید چی کار کنیم.

-باید با فرزین تماس بگیرم. خدا کند هنوز به خانه برنگشته باشد. تلفن کجاست؟

نور چراغ را به طرف میزی که تلفن به روی آن قرار داشت گرفتم و پاسخ دادم:

-آنجاست.

با عجله به طرف تلفن رفتم. فتیله ی چراغ را دوباره بالا کشیدم تا نورش برای گرفتن شماره کافی باشد. پونه هنوز داشت هذیان میگفت. بالاخره تماس برقرار شد. صدای زرین را شنیدم که میگفت:

- هر چه زودتر خودت را به ما برسان.

پونه تب کرده و هذیان میگوید. اینجا برق قطع شده و من و مهتا دست و پایمان را گم کردیم. آدرس را که بلدیم، همان خانه ی قدیمی مهتا. عجله کن. امیدوارم در تاریکی بتوانی راحت خانه را پیدا کنی. شکل ظاهریاش زیاد عوض نشده. رنگ در قهوه ای است و کمی دورتر از در اصلی. یک در برای پارکینگ ساخته اند که از آنجا میتوانی اتومبیلت را به خانه بیاوری.

بالاخره زرین گوشی را گذشت و گفت:

- شانس آوردی تازه کارش تمام شده بود و میخواست به خانه برگردد. فکر میکنم تا یک ربع دیگر به اینجا برسد. من از

تاریکی میترسم، دیگر چراغ نداری؟

- نترس الان خانه را چراغانی میکنم. هم شمع شمعدانی ها را روشن میکنم و هم چراغ های دیگر را. تو مواظب پونه باش. من ترتیبش را میدهم. بیرون چقدر هوا تاریک است. با این طوفانی که شده همراه بردن چراغ فایده ای ندارد و باد آن را خاموش خواهد کرد. بهتر است موقعی که برای باز کردن در میروم یک چراغ قوه به همراه داشته باشم.

پونه بیدار شد و دوباره به فریاد زدن پرداخت. ترجیح دادم در نزدیکی آفتابی نشم. چراغ قوه را به دست گرفتم و گفتم:

- صدای باد و صدای پونه نمیگذارند ما صدای در را بشنویم. من میروم جلوی در بایستم تا وقتی که فرزین آمد به موقع بتوانم در را برایش باز کنم.

قبل از اینکه به طرف در بروم برق آمد و چراغ ها روشن شد. چراغ نفتی را خاموش کردم و به آشپزخانه برگشتم و به شستن و جا به جا کردن ظرف شام پرداختم.

بالاخره انتظار به پایان رسید و زنگ در به صدا درآمد.

لیوانی را که مشغول شستن آن بودم بروی جا ظرفی نهادم و در جلوی آینه ی قدی دستی به سر و رویم کشیدم. در اثر بی خوابی بد جوری زیر چشمانم گود افتاده بود. موقعی که در را بروی فرزین گشودم با نگرانی پرسید:

- حالش چطور است؟

-زرین دارد پاشویه اش میکند.تبش خیلی بالا رفته است.

آنقدر نگران دخترش بود که توجهی به من نکرد.احساسش را درک کردم و ازش نرنجیدم.

پله ها را دو تا یکی پیمود،و وارد ساختمان شد و با عجله خود را به بالین پونه رساند.همراه او داخل اتاق نشدم و در راهرو به روی راحتی نشستم.

صدای فرزین را شنیدم که داشت به زرین میگفت:

-نباید او را از خانه بیرون میآوردی.حالش بدتر شده است.او را به پشت بخوابان تا یک آمپول به او تزریق کنم.

مدتی طول کشید تا پونه آرام گرفت و به خواب رفت.

فرزین از اتاق بیرون آمد،به من که همان جا به روی مبل راحتی نشسته بودم نگریست و با تعجب پرسید:

-پس چرا اینجا نشسته ای؟

-ترسیدم دیدن من عصبی اش کند و حالش بدتر شود.

-چه حرف ها!دیدن تو چه ربطی به بیماری اش دارد.او قبل از دیدن تو هم مریض بود.راستی آن یک فنجان چایی که از

صبح امروز می خواستی به من بدهی چی شد؟

لبخندی به لب آوردم و گفتم:

-اتفاقاً حاضر است.الان برایت می آورم.

پشت سرم داخل آشپزخانه شد و گفت:

-بهتر است همینجا از من پذیرایی کنی.ما که غریبه نیستیم.

-شام خورده ای؟

-چون می دانستم در خانه از غذا خبری نیست در بیمارستان شام خوردم.خیالت راحت باشد گرسنه نیستم.

-شب را پیش ما بمان.تو با پونه در اتاق مادرم بخواب.من و زرین در اتاق من می خوابیم. موافقی؟

-خودم هم فکر می‌کنم اینجا بمانم بهتر است. چون اگر بروم نگران پونه خواهم بود. از آن گذشته ترجیح می‌دهم پیش تو باشم.

منتظر بود تا با لبخندی گفته اش را تایید کنم. به ناچار لبخندی به لب آوردم. از نوع لبخندم غم درونم را احساس کرد و پرسید:

-چی شده زیاد سر حال نیستی؟

-پونه از من استقبال خوبی نکرد. حق با توست به دست آوردن دلش نه تنها آسان نیست، بلکه شاید غیر ممکن هم باشد. به همین زودی نا امید شدی. منتظر چه بودی؟ می‌خواستی دستش را به دور گردنت حلقه کنی و بگویدی ماما جان خوش آمدی. صبر داشته باش. یکبار در این خانه قلب پدر این دختر مجروح شده و حالا او به تلافی آن ماجرا می‌خواهد قلب دختر آن کسی را که قلب پدرش را زخمی کرده است مجروح کند. آن بار من از آن جراحات جان سالم به در بردم. پس دلیلی ندارد تو هم جان سالم به در نبری.

-تو هم که مرتب به روی زخم دلم بیشتر می‌زنی.

-فکر نمی‌کنی به جای نشستن در راهرو بهتر بود میامدی داخل اتاق می‌نشستی و برای به دست آوردن دلش تلاش می‌کردی. به نظر می‌رسد بیشتر از اینکه این دختر از تو وحشت دارد تو از او می‌ترسی و به همین دلیل به جای اینکه خودت را بهاو نزدیک کنی او را بیشتر از خودت دور می‌کنی. شاید اگر دستی از نوازش به سرش می‌کشیدی و در دردی که می‌کشید خود را همدردش نشان می‌دادی، باعث جلب نظرش می‌شدی. آخه مگر این دختر غبر از محبت چه می‌خواهد.

-وقتی داشتیم به اینجا می‌آمدیم سعی کردم نوازشش کنم. ولی او با خشونت دستم را کنار زد.

-و تو فوراً عقب نشینی کردی. پونه دختر من است و تو ناچاری یک عمر با او زندگی کنی. پس فکری برای به دست آوردن دلش کن و بی جهت ضعف نشان نده.

-من ضعیف نیستم. اما در این یک مورد می‌ترسم که نتوانم موفق بشوم.

-تو اگر مرا بخواهی، باید پونه را هم بخواهی.

-من او را می خواهم. این اوست که من را نمی خواهد.

-امروز غروب در بیمارستان تو را از برادرت خواستگاری کردم. مراسم کاملاً رسمی بود مادرت هم حضور داشت.

این بار خانواده ات به من پاسخ مثبت دادند و مثل آن بار سر راهم سنگ نینداختند.

-تو وزرین از هر فرصتی برای طعنه زدن به من استفاده می کنی. اگر قرار باشد با هم زندگی کنیم و تو دائم گذشته را به

رخم بکشی که زندگی ام جهنم خواهد شد.

-شوخی کردم به دل نگیر. فکر نمی کردم اینقدر زود رنج باشی. بعد از رفتن تو یکتا به دیدن مادرت آمده بود. فرصت را

غنیمت شمردم و در مورد خودمان با او صحبت کردم. مادرت دلش می خواهد تو در همین خانه ای که تو به دنیا آمده ای

عروس بشوی. شما هرکس را می خواهید دعوت کنید ولی من فقط خواهر و دخترم را دعوت خواهم کرد.

-باید پدرت را هم دعوت کنی.

-سعی نکن از حالا خواسته هایت را به من تحمیل کنی اگر دعوتش کنم اصرار خواهد کرد همسرش را هم با خودش بیاورد

بعد از آن ماجرا ما با پدرم رفت و آمد زیادی نداریم و در واقع این اوست که گاهی به دیدن ما می آید.

-از تو بعید است. تو که اینقدر با گذشتی. چطور نتوانستی پدرت را ببخشی.

-من توقع داشتم هر کس بخواید با من و زرین دشمنی کند پدرم مشت محکمش را حواله دهانش کند. نه اینکه خودش

هم با دشمنان ما همدست شود. حالا که پیر و فرتوت شده و بدری خانم آن نفوذ سابق را به رویش ندارد، از کرده پشیمان

است. ولی پشیمانی که سود. آن موقع که بچه هایش به او احتیاج داشتند کجا بود؟ دیگر حوصله جرو بحث در این مورد را

ندارم. بهتر است موضوع صحبت را عوض کنی.

زرین وارد آشپزخانه شد و پرسید:

-در چه موردی حوصله جرو بحث را نداری؟

-در مورد پدرمان .مهتا اصرار دارد که او را هم برای جشن عقد دعوت کنیم و من گفتم که این امکان ندارد.

-مهتا می خواهد و نسبت به همه بخشنده باشی ولی من خیلی سخت می بخشم .پدرم بچه هایش را به یک کرشمه همسرش فروخت، ما تا کنون او را برای هیچ مراسمی دعوت نکرده ایم ،بنابر این دلیلی ندارد که برای مراسم عقد دعوت بشود . ،قبل از اینکه به فکر جشن عقد کنان باشی باید فکری به حال پونه بکنی .چون من فکر نمی کنم مهتا بتواند به این سختی ها دل سختش را نرم کند.

با لحن تحکم آمیزی گفت :

-کافی است اینقدر این دختر را از پونه نترسان .این تویی که باید وادارش کنی با مهتا مهربان باشد .

زرین سرش را به علامت یأس تکان داد و گفت :

-من نمی توانم آنچه را که خودم به او تزریق کردم به این سادگی از دلش بیرون کنم .احتیاج به زمان دارد .اصلاً چطور است پونه را به من بدهی .قول می دهم به خوبی از عهده نگهداری اش بر بیایم .دلم نمی خواهد همان بلایی که سر ما آمد به سر او بیاید .

-نمی خواهد مهتا را با بدری مقایسه کنی .تو هم لازم نیست جوانی ات را به پای پونه تباه کنی .وقتش شده که بالاخره به خودت بیایی و به فکر آینده ات باشی .

-آفتاب جوانی ام به لب بام رسیده است و تازه تو می گویی با این کار جوانی ام را تباه خواهم کرد .

-هنوز خیلی مانده که به لب بام برسد .از آن گذشته هم می شود در جوانی احساس پیری کرد و هم در پیری احساس جوانی .بسته به این است که چقدر به خودت لطف داشته باشی و یا چقدر بخواهی به خودت ظلم کنی .هم نسبت به خودت هم نسبت به دیگران .

-امروز صبح یکبار با زخم زبان دلم را شکستی و حالا باز هم قصد این کار را داری .

-آنقدر دلت را می شکم تا بلکه به فکر ترمیم شکستگی هایش باشی .

-نکند حالا که می خواهی زن بگیری دیگر وجودم زیادی است و می خواهی هر طور شده مرا از سرت باز کنی.

-اینقدر مزخرف نگو زرین. خودت خوب می دانی که حتی قبل از برخورد مجدد با مهتا، یعنی در زمانی که بدون وجود تو

یک پای زندگی ام می لنگید، همیشه تشویقت می کردم که تا دیر نشده فکری به حال خودت بکنی.

-بہتر است این فکر را از سرت به در کنی.

-داری مرا از خودت نا امید می کنی. کم کم داشتم به این فکر می افتادم که تو هم گوشه چشمی به دکتر متین داری.

صدای قهقهه ی خنده اش فضای اشپزخانه را برداشت

-بعد از این یادم باشد هیچ وقت جلوی هیچ کدام از دوستانت لبخند به لب نیاورم چون تو مواظبی تا اگر لبخندی به لبم امد

ان را به گوشه ی چشم داشتن به ان شخص نسبت بدهی.

فصل 40

اکنون که زرین دست از قهر و عناب برداشته بود من و او هرکدام یک طرف دامن خاطره ها را گرفته بودیم و ان را به

سوی خود میکشیدیم باز هم اتاق خوابم شاهد دردلهایمان شد

طوفان فروکش کرده بود باد ملایمی بی صدا میوزید و از رطوبت بارانی که ساعتی پیش بوی خاک باغچه ها را به مشام

میرساند به روی سنگفرش کف حیاط اثری باقی نمانده بود

رختخوابم را در کنار رختخواب زرین به روی زمین انداختم زرین به اعتراض گفت:

-تو رعایت مرا نکن برو سر جای خواب من اینطور راحتترم کلنجار رفتن با پونه خسته ام کرده است انقدر خسته ام که

فکر میکنم به محض اینکه چشمهایم را روی هم بگذارم به خواب خواهم رفت

-من دیشب اصلا نخوابیدم خدا کند امشب خوابم ببرد

-فکر میکنی پریا هنوز جلوی پنجره انتظار آمدن پونه را میکشد؟

-فکر میکنم او الان در بسترش خوابیده و به سفر فردایش فکر میکند

-یعنی تو مطمئنی که او فردا شب از ایران خواهد رفت؟

-خودش به من گفت که خواهد رفت آمدنش بیشتر تعجب دارد تا رفتنش بهتر است نگران نباشی

-تو و پریا به یک اندازه برای پونه غریبه هستید با این فرق که تو به فکر کردن دلش هستی و او فقط به فکر ارضای حس

کنجکاوییش وگرنه تارهای احساسش را به این سادگی نمیشود لرزاند

-من ناچارم صبح زود به دیدن مادرم بروم.چطور است،تا زمان بازگشت او به خونه تو و پونه در همین جا بمانید.مرا ببخش

که ناچارم تنهایتان بگذارم. اینجا خانهی خودت است و دلم می خواهد در آن راحت باشی.موافقی بمانی؟

-موافقم.چون دلم نمیخواهد با پریا قائم موشک بازی کنیم.

-یکی دو روز دیگر به افکار امروزت خواهی خندید. آن موقع پریا آنقدر از اینجا دور است که دیگر نمیتواند زنگ خطری

برای پونه باشد.خدا کند بتوانم صبح زود بیدار شوم و تدارک غذای ظهر را ببینم.

-لازم نیست به فکر پذیرائی از ما باشی.بگذار به عهده ی من.سعی می کنم غذای ساده ای که برای پونه هم ضرر نداشته

باشد،درست کنم.

-پس لااقل از من و فرزین هم دعوت کن که در خوردنش با شما شریک شویم.-منتظر می شویم تا بیایید.

-صبح قبل از رفتن کلید یدکی خانه را روی میز می گذارم که اگر خواستی بیرون بروی کلید داشته باشی. فعلا بهتر است

بخوابیم شب بخیر.

-شب بخیر.

با همه ی تلاشم برای اینکه به موقع برخیزم و صبحانه ی فرزین را آماده کنم.

وقتی وارد آشپزخانه شدم او را دیدم که مشغول تدارک صبحانه می باشد.از چهره ی متعجبم لبخندی به لب آورد و گفت:

-صبح بخیر. من فقط سماور را روشن کردم.

-صبح بخیر. من فکر می کردم فقط من سحر خیزم. حالا معلوم می شود که تو از من هم سحر خیز تری. پونه حالش چطور

است؟

-دیشب تا صبح راحت خوابید. مهمانهایت هنوز خواب هستند و گرنه تو را با خودم به دیدن مادرت می بردم.

-عیبی ندارد دیشب من و زرین با هم قرار گذاشتیم که آنها امروز همین جا بمانند. به خصوص که او هنوز نگران برخورد

پریا با پونه است.

-من هم موافقم که بمانند و پونه استراحت کند. تو برو آماده شو من سبانه را حاضر می کنم.

-فکر نمی کنی ممکن است بد عادت بشوم؟

-در هر صورت بد عادت می شوی. چون من ناچارم صبح زود از خانه بیرون برم و بنابراین تدارک سبانه با من است.

مادرت حالش به نسبت بهتر شده و خیال دارم امروز او را به بخش منتقل کنم. البته هنوز نیاز به مراقبت ویژه دارد و نباید

تنهایش گذاشت. من با یکتا صحبت کردم و او داوطلب شد که بعد از ازدواج ما به هر ترتیب شده مادرش را به خانه ی

خودش ببرد.

-فکر نمیکنم مادر حاضر شود از خانه و زندگی اش دل بکند حتی شاید جدا شدن از وابستگی هایش بر وخامت حالش

بیفزاید. صلاح نیست در چنین موقعیتی تنهایش بگذارم.

-بگذار خودش تصمیم بگیرد.

-اگر بگذاریم خودش تصمیم بگیرد از خانه اش بیرون نخواهد رفت.

پس از صرف سبانه در یخچال و فریزر به دنبال مواد غذایی می گشتم. به غیر از گوجه فرنگی همه چیز داشتیم و بنابراین

زرین کمبودی برای تهیه ی غذای ظهر نداشت.

بعد از رسیدن به بیمارستان به دیدن مادرم رفتیم. فرزین بلافاصله دستور داد او را به بخش منتقل کنند.

به نظر نمی رسید که مادرم هنوز بیمار باشد گونه های رنگ پریده اش گلگون شده بود و دیدگان به گودی نشسته اش اکنون در چهره ی شادابش می درخشید.

نزدیک ظهر داشتم به اتاق مادرم می رفتم که صدای آشنایی مرا در جای خود میخکوب کرد. صدای آشنایی که در آنجا انتظار شنیدنش را نداشتم.

- شما اینجا چه کار می کنید خانم؟

برگشتم و به او نگریستم. چشمان میشی خوش حالتش می خندید و هیچ شباهتی به چشمان مادری که بیهوده داشت انتظار دیدن دخترش را میکشید

نداشت:

پاسخ دادم:

- من به عیادت مادرم آمده ام، ام شما اینجا چه کار می کنید؟

- به من گفتند پدرم در بخش قلب مشغول عیادت از بیماران است. برای همین هم به دیدنش آمده ام. خیلی عجیب است ما بدون اینکه هیچ نقشی در زندگی هم داشته باشیم هر روز در مسیر راه زندگیمان با هم برخورد می کنیم. نمی دانم چرا به نظرم می رسد حتی ممکن است فردا هم که من فرسنگ ها از این مملکت دور خواهم بود، باز هم در شهری دور دست شما را ببینم.

- این دیگر خیلی بعید است، چون من اصلا قصد سفر به دور دست را ندارم، بالاخره توانستید دخترتان را ببینید؟

- نه نتوانستم، انتظار بیهوده ای بود. من اصلا حوصله انتظار کشیدن را ندارم، روز آخر انقدر کار برای اقامت دارم که کلافه شده ام و نمی دانم چه طور به همه آنها برسم.. خیال دارم به پدرم وکالت بدهم مابقی کارها رای مربوط به انتقال ارثیه مادرم را انجام بدهد. برای همین هم الان به دنبالش آمده ام تا باهم به محضر برویم.

به نظر حسرت به دل نمی رسید. نه در آن لحظه حسرت به دل بود و نه در هیچ مرحله از زندگی اش این احساس را داشت. موقعی که دستش را برای خداحافظی به طرف من دراز کرد به جای اینکه به من بنگرد نگاهش به انتهای راهرو ثابت ماند. مسیر نگاهش را تعقیب کردم و با دیدن فرزین که به طرف ما می آمد دست و پایم را گم کردم. قرار بود بعد از اتمام کارش از مادرم عیادت کند و سپس با هم برای صرف نهار و عیادت از پونه به خانه ما برویم. فرزین بی خیال و بدون اینکه پریا را بشناسد به ما نزدیک می شد. بهتر آن دیدم که تا قبل از رسیدن او به آنجا داخل اتاق مادرم بروم.

فرزین به نزدیک در رسید و ازدیدن پریا در آنجا یکه ای خورد و با تعجب به او نگریست. صدای پریا را شنیدم که می گفت:

-این تویی فرزین؟

-تو اینجا چی کار می کنی پریا؟

-مطمئن باش برای دیدن تو نیامده ام و فقط آمده ام پدرم را ببینم.

-مگر پدرت را در خانه ندیده بودی که در اینجا به سراغش آمده ای؟

-برخورد خصمانه ای بود ادب حکم می کرد که به من سلام کنی.

-گاهی اوقات با ادب ترین افراد هم بی ادب می شوند. برای چی برگشتی؟

-به هر دلیل باشد، برای دیدن تو نبود. فکر می کنم اینجا مملکت منم هست و فقط به تو تعلق ندارد. یعنی حق ندارم به وطنم

برگردم. این شهر، شهری است که در آن متولد شده ام و این بیمارستان علاوه بر اینکه محل کار توست، محل کار پدر من هم هست.

-یعنی باور کنم برای دیدن پدرت آمده ای؟

-چه خوش خیال پس فکر کردی به دیدن تو آمده ام.

-به هر قصد آمده باشی برای من اهمیت ندارد، چون تونه همسر مهربانی برای من بودی، نه دختر مهربانی برای پدرت و نه

مادر مهربانی برای دخترت. پس اینجا چه کار می کنی؟

-یعنی اگر بخوام دخترم را ببینم تو این حق رابه من نمی دهی؟

-این حقی است که نه خودت برای خودت قائل شدی و نه من برای تو، حتی در موقع جدایی هم ان را از من نخواستی. پس چه دلیلی دارد به دنبال احقاقش باشی. بعید می دانم آمده باشی او را ببینی، چون هیچ اثری از احساس مادری در تو نمی بینم.

-بالاخره او دختر من است و حق دیدنش را دارم. گرچه مطمئنم تو و زرین برای اینکه مانع این دیدار بشوید ان را از آن خانه بیرون برده اید.

-تظاهر نکن که مادر با محبتی هستی که برای دین دخترش در گوشه و کنار خانه اش کشیک می کشد.

__ برای اینکه خیالت و راحت کنم بهتر بدونی که قرار است امشب دوباره به پاریس برگردم پس لااقل بگذار قبل از رفتن به بار دیگه پونه رو ببینم.

__ یعنی از وقتی اومدی اونو ندیدی؟

__ چرا فقط یکبار اونو از پشت پنجره دیدم.

__ فکر کنم باید به همون یکبار دیدن قانع باشی. چون پونه به شدت تب کرده و بستری است و امکان نداره دوباره اونو

ببینی. دارم نگاهت میکنم تا شاید از اینکه فهمیدی دخترت مریض و بستری است اثری از نگرانی در چهره ات ببینم ولی مثل همیشه بی تفاوتی.

__ می خواهی امتحانم کنی؟

__ نه فقط میخوام امتحان کنم هنوز از عواطف بشری اثری در قلبت مانده است یا نه. ان مملکت پاک احساساتت و نابود

کرده. از همون روز اولی که پا به زندگیم گذاشتی اثری از احساسات در وجودت نبود. چه برسه به حالا که سالهاست از

وطن به دوری . من باید از بیمارانم عیادت کنم. بهتر است تو هم به دنبال کار خودت بری.

پونه کجاست فرزین؟

به سوال پاسخ نمی دهم. بیخودی اصرار نکن. اون دختر به اندازه ی کافی صدمه دیده. تو که احساسات مادریت بسته به

دمی است و نمی تواند مداوم باشد پس برای چی میخوای احساساتشو تحریک کنی؟.

شاید منتظری التماس کنم؟

اگر یه مادر واقعی بودی حاضر می شدی به خاطر دیدن دخترت التماس هم بکنی. البته چون می دونم احساسات

سطحی و زود گذره منتظره این عکس لعلت نیستم.

اگر بخواهی من را سر لیج بندازی هیچ بعید نیست از رفتن منصرف بشم و انقدر در اینجا بمونم تا بتوانم دوباره پونه را

ببینم.

لجبازی ات را هم دیدم و می دونم ککه لجبازی اما بعید می دونم در این یکمورد لجبازی کنی. اگر راست میگوئی این کار

را بکن و یک هفته ی دیگه بمان و مثل یک مادر واقعی تمام هفته را اونقدر دور و بر خانه ما پرسه بزن تا شاید بالاخره

موفق به دیدنش بشی. دختری رو که به اون مفتی رها کردی و رفتی به این مفتی نمی توانی دوباره ببینی. فکر نکن که نمی

دونم برای چه دوباره به ایران آمده ای . تو دنبال تصاحب ارثیه مادرت رنج این سفر رو بر خودت هموار کرده ای نه برای

پیروی از احساس مادریت. تعجب نکن که من این چیز هارو از کجا میدونم. لابد خبر داری که من و پدرت هنوز با هم

دوست و همکاریم و دلیلی ندارد که او از دیدن نوه اش محروم باشد. گناهی را که تو مرتکب شده ای فقط به پای خودت

نوشته ام نه به پای اون کسی که به اندازه ی دخترت از محبتت محروم است.

اقای دکتر لابد تو بهتر از من میدونی که در وجود همه ی انسان ها از بدو تولد ریشه ای از محبت هست و این به عهده ی

باغبان است که با ایاری و مراقبت از ریشه اش شکوفا یش کند. با جدایی پدر و مادرم از هم و رفتن به دیار غربت این

ریشه در وجودم خشکید. پس نباید از من توقع محبت داشته باشی.

برای همین بود که خودت هم همین بلا رو سر دخترت آوردی. تو در سنی شاهد جدایی اونها از هم بودی که مفهوم جدایی رو میفهمیدی. پونه وقتی از تو جدا شد که از این مفهوم چیزی نمی دانست. او از وجود تو بی خبر است. پیشس بزار بی خبر بماند.

من که قصد نکردم که رو به رویش بایستم و فریاد بزنم من مادرت هستم. فقط خواستم از دور تماشایش کنم. دیگر نمی خواهم با تو جر و بحث کنم. حالا که عملی نیست از خیرش گذشتم. دارد دیر می شود. قرار بود با پدرم به محضر برویم. نمی دانی اون کجاست؟

چرا می دانم. در بخش سی سی یو مشغول عیادت از بیمار است. می توانی به سراغش بروی و کار نا تمامی را که قصد انجامش را داری تمام کنی. خدا حافظ.

صدای پای پریا که داشت دور می شد به گوش رسید. در تمام مدتی که ان دو

گفتگو می کردند من مادرم و خاله فروزنده در سکوت گوش به سخنانشان داشتیم. مادرم دیده بر هم نهاده بود و تظاهر به خواب می کرد. بعد از اینکه پریا دور شد دیدگانش را گشود و به من گفت:

-به فرزین بگو اینقدر سخن نگیرد. بالاخره هر چه باشد این زن مادر است و نباید او را از حق مادری محروم کرد. تو برو این دختر را نشان بده. خدا را خوش نمی آید.

-این زن موقعی دخترش را رها کرد و رفت که او فقط سه ماه بود. پس بی خود سعی نکن نام مقدس مادر را لکه دار کنی. خاله فروزنده دخالت کرد و گفت:

-راست می گوید فروز. مگر ندیدی چقدر زود کوتاه آمد و به دنبال کار خودش رفت. پونه یک تابلوی بی جان زیبا نیست که او هر وقت بخواهد بیاید از دور تماشایش کند و برود، بلکه یک انسان است، انسانی که قلب و روح داد و نیازمند به محبت است. وقتی که نمی تواند محبتش را نثارش کند، همان بهتر که گورش را گم کند و بگذارد کس دیگری این وظیفه

را به عهده بگیرد.

-تو که اینقدر سنگدل نبودی فروزنده.

-مگر من و تو عمرمان را به پای بچه هایمان تلف نکردیم. پس اگر اسم او مادر باشد، اسم ما چیست.

-آخر اگر این زن دست بردار نباشد و باز هم به دیدن دخترش بیاید چی؟ آن وقت تکلیف مهتا چیست.

-بی خود نگران نباش فروز. دیگر نمی آید. اگر او یک مادر واقعی بود مثل تو نگران لحظه به لحظه ی زندگی دخترش می

شد. وقتی که نیست پس نگرانی موردی ندارد. تو چرا اینجا هستی دختر. بلند شو برو پیش فرزین. ببین چه کار دارد می

کند.

-ترجیح می دهم وقتی به سراغش بروم که پریا از اینجا رفته باشد، چون نمی خواهم متوجه ی وابستگی ما به هم بشود.

مادرم آهی کشید و گفت:

-حق با مهتاست شاید اگر متوجه شود، بیشتر سماجت کند که بماند. بیچاره دخترم. همیشه در میان شادی هایش غمی

نهان است.

برای اینکه مادرم متوجه ی اشکی که گونه هایم را مرطوب کرده بود نشود، دست پیش نبردم تا آن را از چهره ام بزدایم.

خاله فروزنده متوجه ی اشک هایم شد و زبان گشود تا علتش را جويا شود. با عجله دستم را به علامت سکوت به روی بینی

ام نهادم و از او خواستم که سکوت کند.

خاله فروزنده به اعتراض گفت:

-به جای اینکه اینجا بنشیني، من و مادرت را نگاه کنی بلند شو برو ببین فرزین به کجا رفته است. از حالا یاد بگیر که در

موقع نیاز در کنارش باشی.

از جای برخاستم و گفتم:

-الان بر می گردم مادر.

همه جا را به دنبال فرزین گشتم و او را نیافتم. بالاخره به این فکر افتادم که شاید به خلوت مطبخ پناه برده باشد.

همان طور که حدس می زدم آنجا بود. موقعی که در مطب را گشودم و داخل شدم، او را دیدم که در پشت میز کارش سر

به گریبان دارد. به شنیدن صدای در سر بلند کرد، به من نگریست و گفت:

-مرا ببخش مهتا، آنقدر عصبی بودم که ترجیح دادم تنها باشم. حرف زدن با پریا همیشه عصبی ام می کند.

-تو زیاده از حد حساسی.

-باید بدانی که زندگی کردن با من آسان نیست. از تو خواستم که یکدندگی های پونه را به خاطر من تحمل کنی. ولی از

آن می ترسم که به خاطر من مجبور به تحمل خیلی از سختی های دیگر زندگی بشوی. ای کاش آن موقع که فقط قلب

هایمان زخمی شده بود همدیگر را دوباره پیدا می کردیم نه حالا که غیر از زخم دلمان دست و پایمان هم در اثر

برخوردهای پی در پی با دیواره ی

مشکلات زندگی پر از زخم و خراش است.

__ شاید با کمی تلاش بتوانیم هم زخم دلمان را درمان کنیم و هم ان زخم و خراش های دیگر را.

__ دلم برایت می سوزد مهتا. می ترسم از همراهی با من پشیمان بشوی.

__ تو خودت از من خواستی که قوی باشم و اگر تو را میخواهم مشکلات زندگی با تو را هم تحمل کنم. پس چرا حالا می

خواهی به من تلقین کنی که این کار آسان نیست؟ شاید دلپیش اینست که خودت هم دچار ضعف شدی و ترسیدی.

__ آن موقع که این حرف را زدم پریا را اصلا به حساب نیاورده بودم. حالا می بینم که دوباره قصد اظهار وجود دارد و نمی

شود او را به حساب نیاورد.

موقعی که صدای در برخاست به عقب برگشتم و یه پریا که در کنار در مطب ایستاده بود نگریستم. هر دو به یک اندازه از

دیدن هم متعجب شدیم. پریا حیرت زده گفت:

__ باز هم شما! نگفتم ممکن است حتی در پاریس هم سر راه زندگی ام باشید.

کوشیدم تا خونسردی ام را حفظ کنم دست پاچه نشوم و گفتم:

__ اینجا که پاریس نیست خانم. آقای دکتر پزشک معالج مادر منست و برای همین هم به مطبشان آمده ام تا در مورد مادرم با ایشان صحبت کنم.

فرزین به میان سخنم دوید و گفت:

__ لازم نیست به ایشان توضیح بدهید خانم کرمانی. تو اینجا چه می خواهی پریا!

__ پدرم به من گفت که ذیروز پونه در بیمارستان بود. برای یک لحظه به نظرم رسید که شاید امروز هم او را در مطب پنهان کرده ای.

__ حالا که می بینی اینجا نیست دیگر چه می خواهی!

قصد رفتن کردن و به طرف در راه افتادم. فرزین صدایم کرد و پرسید:

__ کجا می روید خانم کرمانی؟

ایستادم و به طرفش برگشتم و گفتم:

__ ترجیح می دهم در مشاجره های خانوادگی نقشی نداشته باشم.

__ خانواده ای که شما نگران از هم پاشیدنش هستید خیلی وقت است که متلاشی شده است. تو حق نداشتی بی اجازه وارد مطب بشوی پریا.

__ اینجا مطب پزشک است و شاید من هم بیمار باشم.

__ برای وارد شدن به مطب یک پزشک هم باید قبلا اجازه گرفت.

این بار تصمیم گرفتم هر طور شده از در بیرون بروم و تنهایشان بگذارم. هنوز به طرف در نرفته بودم که فرزین بلندتر فریاد کشید:

__ من از شما خواستم بمانید. کجا دارید می روید خانم کرمانی؟

پریا دندانهایش را از خشم به هم فشرد و گفت:

__ شما بمانید. این من هستم که باید بروم. امیدوارم که دیگر هیچ وقت سر راه زندگی ام نباشید خانم کرمانی. خداحافظ.

فصل 41

پریا برای نشان دادن خشمش آنچنان محکم در مطب را به هم زد که صدای آن در سکوت بیمارستان به طرز گوش

خراشی طنین انداز شد. فرزین مشت محکمش را به روی میز کوبید و فریاد کشید:

-لعنتی.

کوشیدم تا آرامش کنم و گفتم:

اینقدر به اعصاب فشار نیاور. سعی کن خونسردی ات را حفظ کنی.

-نمی توانم. دارم دیوانه می شوم.

-حالا که رفت و تمام شد. بهتر است دیگر فکرش را هم نکنی.

-تو ده دقیقه پیش هم همین را می گفتی. ولی دیدی که نرفته بود و دوباره پیدایش شد.

-این بار فکر نمی کنم دوباره برگردد. اگر کارت در اینجا تمام شده، بیا زودتر به خانه برگردیم.

-اگر هم تمام نشده باشد دیگر قادر به انجامش نیستم. من برای رفتن حاضرم. تا لباس عوض می کنم تو برو از مادرت

خداحافظی کن و عذر مرا بخواه.

-خیلی خوب من زود برمی گردم.

قبل از اینکه داخل اتاق مادرم بشوم صدای خاله فروزنده را شنیدم که داشت به او می گفت:

-بهتر است تشریفات زاید را کنار بگذاری. با وجود پونه صلاح نیست برای مهتا عروسی مفصل بگیری. سعی کن او را زودتر روانه خانه شوهر کنی.

مادرم به اعتراض گفت:

-آخر مگر می شود. مردم چه می گویند. درست است که او قبلاً زن داشته، ولی دخترم که بیوه نیست. بخت اولش است. این طوری هم من حسرت به دل می مانم و هم خودش و هم مردم هزار جور حرف پشت سرمان می زنند.

-بگذار بزنند. کی اهمیت می دهد. من دوروبری های خودمان را بهتر از تو می شناسم. اگر دار و ندار خودت و دکتر را هم خرج این عروسی کنی باز هم حرف پشت سرت خواهد بود. آنها به حرف مفت زدن عادت کرده اند. بدت نیاید فروز. از همه بدتر زن برادرهای خودمان هستند که منتظر بهانه اند تا پشت سرمان صفحه بگذارند.

-من خودم این را می دانم و برای همین هم بیشتر از حرف مفت فخری و عشرت می ترسم تا حرف غریبه ها.

-خوب پس دیگر چه می گویی.

-یعنی می گویی آنها را هم دعوت نکنم؟

-آنها آش خاله هستند. چه بخواهی و چه نخواهی ناچاری دعوتشان کنی. منظورم این است که فقط اقوام نزدیک را دعوت کن.

داخل اتاق شدم و در تأیید سخنان خاله ام گفتم:

-حق با خاله فروزنده است مادر. فرزین هم دلش نمی خواهد هیچ کدام از اقوامش را به جشن عقد دعوت کند. من هم ترجیح می دهم این مراسم خیلی ساده باشد.

-آن وقت همه فکر خواهند کرد که دامادم بی کس و کار است.

-خوب بگذار فکر کنند. دنیا که زیر و رو نمی شود.

مادرم به تلمبار کردن حسرت هایش عادت داشت. آهی کشید و گفت: -خیلی خوب مهتا. حالا که تو و فرزین هم همین را

می خواهید. من هم حرفی ندارم. با کمک زرین و منور هم دستی به سر و گوش خانه بکش هم هرچه که لازم داری تهیه کن.

خاله فروزنده لبخند پیروزمندانه ای به لب آورد و گفت:

خیالت راحت باشد من و فریماه هم کمکش میکنیم.

تا تو به خانه برگردی همه چیز آماده خواهد بود. خاله فروزنده با مراجعت پریا احساس خطر میکرد و دلیل اصرارش برای

تعمیل در برگزاری مراسم عقد بی ارتباط با این مسئله نبود.

در راه بازگشت به خانه فرزین ساکت بود و میل به سخن گفتن نداشت. آمدن پریا بدون اینکه تعمدی در کار باشد، بین ما

فاصله افکنده بود، تصمیم گرفتم تا غمی را که در میان شادیهام به جست و جوی آشیانه ای بود تا در آن لانه کند از دل

بزدایم. برای شکستن سکوت آزار دهنده ای که هر لحظه تحملش سخت تر میشد زبان به سخن گشودم و گفتم:

- فکر نمیکنی بهتر باشد در مورد پریا و آمدنش به بیمارستان و برخوردش با تو چیزی به زرین نگسیم؟

برای یک لحظه احساس کردم آنقدر غرق بهر تفکر است که گوش به سخنانم ندارد و متوجه سوالم نشده است. با صدای

بلند سوالم را تکرار کردم و گفتم:

- شنیدی چی گفتم فرزین؟

این بار بلافاصله به سوالم پاسخ داد و گفت:

- شنیدم چی گفتی، اتفاقاً من هم میخوامم همین را از تو بخواهم. بهتر است زرین در این مورد چیزی نداند. چون دانستنش

به غیر از آنکه باعث خشمش بشود ثمر دیگری ندارد.

این فقط من نبودم که در زندگی با پریا صدمه دیدم. آخه چرا در چنین موقعیتی دوباره پیدایش شد. میخوامم راضی را با تو

در میان بگذارم که البته باید فقط در بین خودمان بماند و زرین چیزی از آن نداند. لابد وقتی که بدانی پریا فرزند نامشروع

دکتر و همسرش شیدا است خیلی تعجب خواهی کرد.

حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت را نمیفهمم.

-اگر تا انتها به سخنانم گوش کنی متوجه منظورم میشوی. دکتر پردیس زمانی که دانشجو بود با شیدا آشنا شد. او هم چون دخترش در زیبایی بی نظیر بود و به سادگی میتوانست نظر هر بیننده را به خود جلب کند. به همین دلیل پردیس خیلی زود در دام عشقش گرفتار شد. عشقی که ظاهراً دو طرفه به نظر میرسید. با این تفاوت که دکتر به شیدا به چشم همسر آیندهاش مینگریست و شیدا به او به چشم مردی که فقط میتواند لحظات تنهایی اش را پر کند و به خواسته ی پردیس برای ازدواج اهمیتی نمیداد و عقیده داشت ازدواج چون بندی است که حلقه اسارت را بر گردن یک زن و مرد محکم میکند و او هرگز زیر بار چنین اسارتی نخواهد رفت و معاشرت آزاد را ترجیح میدهد که هیچ قید و بندی را به دنبال ندارد.

دکتر پردیس به خاطر عشقی که به او داشت به خواسته اش گردن نهاد و معاشرت آن دو با هم ادامه یافت تا اینکه بارداری شیدا باعث شد که خود او بر خلاف خواسته اش ناچار به ازدواج با پدر بچه اش بشود. این راضی است که حتی پریا هم از آن آگاه نیست.

-تعجب میکنم پس چطور دکتر پردیس حاضر شد آن را با تو در میان بگذرد.

-با وجود اینکه سنّ دکتر متجاوز از پنجاه سال است، قد بلند و هیکل ورزیده ای دارد و اکثر روزهای تعطیل آخر هفته را ما با هم در کلوپ نزدیک منزلمان تنیس بازی میکنیم. یک روز موقعی که در آنجا در مورد گذشته ها با هم صحبت میکردیم اقرار کرد که از تنهایی رنج میبرد.

به او گفتم: (-پس تا دیر نشده فکری به حال خودت بکن.) سرش را با حسرت تکان داد و گفت: (کفش تنگی را که به زحمت از پایم بیرون آوردم. حاضر نیستم دوباره با همان زحمت به پا کنم.) به اعتراض گفتم: -همه ی کفش ها که تنگ نیستند.)

آهی کشید و پاسخ داد: (من دلم نمیخواهد اوقات فراغتم با پر گویی های صغری پیشخدمتم پر شود. ولی تجربه ی ازدواج قبلی تلخ بود و بی محبتی دخترم پریا تلخ تر.)

جدایی من و پریا از هم باعث قطع دوستی من با دکتر پردیس نشد. حالا هم دلم نمیخواهد که ازدواج من و تو رشته ی این دوستی را پاره کند. او مرد تنهایی است نه خیر از همسرش دیده و نه خیر از دخترش.

علت اینکه این موضوع رو با تو مطرح کردم این است که بدانی من بعید میدانم پریا هم با آن جوان فرانسوی ازدواج کرده باشد و گمان میکنم او هم چون مادرش معتقد به معاشرت آزاد و بدون هیچ قید و شرطی است.

حیرت زده گوش به سخنانش داشتم و برایم باور کردن آنچه که او میگفت آسان نبود. ناباوری ام را آشکار کردم و گفتم: من نمیتوانم باور کنم، آخر این چطور ممکن است.

-برای من هم ابتدا باورش آسان نبود. ولی دکتر پردیس مردی نیست که دروغ بگوید. بی عاطفه گی و بی بند و باری در خانواده ی مادری پریا ارثی است و او آن را از مادرش به ارث برده است. برای همین است که خیلی نگران پونه هستم.

-پونه را تو بزرگ کرده ای نه مادرش و این تویی که داری محبت کردن را به او تزریق میکنی.

-من و زرین همه ی تلاشمان این است که ریشه ی محبت را در دلش بکاریم ولی فقط کاشتن نیست. آبیاری اش مهم تر است. این دیگر بعد از این به عهده ی توست. بخصوص اگر زرین بالاخره زیر بار برود و شوهر کند، تو میمانی و پونه، چون من آنقدر گرفتارم که کمتر فرصت میکنم به او برسم.

-راستش یک خواهش دیگر هم از تو دارم. سعی کن فعلا در مورد ازدواج زرین سماجت به خرج ندهی. چون میترسم به غلط این تصور را داشته باشد که این من هستم که تو را وادار به این سماجت میکنم.

-چه دلیلی دارد که این فکر را بکند، این من هستم که دلم میخواهد خواهرم تا هنوز جوان است دوباره سر و سامان بگیرد.

-من دلیل اصرارت را میدانم این اوست که نمیداند. پس بخاطر من فعلا سماجت نکن و بگذار کمی بگذارد. آن وقت هر تور که صلاح میدانی اقدام کن.

با وجود اینکه حوصله ی خندیدن را نداشت خندید و گفت:

-باشد منظورت را میفهمم و بخاطر تو فعلا سکوت میکنم.

-یکتا هم از آن میترسید که من جوانی ام را سر راه بگذارم. ولی من تا تو را یافتم جوانی ام را که داشت به سرعت ناپدید میشد از سر راه برداشتم.

-تو به دنبال عشق گمشده ات بودی. اما زرین که عشق گمشده ای ندارد تا به دنبالش بگردد فقط وابستگی اش به پونه باعث میشود که به خودش ظلم کند.

در راه بازگشت به خانه اتومیبل را کنار خیابان متوقف ساخت. با تعجب پرسیدم:

-کجا میخواهی بروی؟

-میخواهم برایت یک خرس پشمالو بخرم که آن را به پونه هدیه کنی.

-فایده ای ندارد او از من هدیه قبول نخواهد کرد.

احساس کردم خشمگین شده است. با وجود اینکه میکوشید تا بر خشمش غلبه کند، با صدای فریاد ماندی گفت:

-او از من هدیه قبول نخواهد کرد، او مرا دوست نخواهد داشت. برای چه مرتب این حرفها را تکرار میکنی؟ اگر قصد مبارزه را داری بهتر است حریمی را انتخاب کنی که هم وزن خودت باشد. پونه هم وزن تو نیست.

بی توجه به خشمی که سرتاپای وجودش را فرا گرفته بود گفتم:

-با وجود اینکه پونه هم وزن من نیست، به سادگی مرا از میدان به در خواهد کرد.

-اگر فکر میکنی به سادگی از میدان به در خواهی شد، پس به میدان نرو. مبارزی که قبل از رفتن به میدان باخت خود را محرز میداند، یقین بدان که بازنده خواهد شد. من این خرس را برایش میخرم. اگر تو نمیخواهی آن را به او هدیه کنی خودم این کار را میکنم.

در اتومیبل را گشود و پیاده شد. رنجشش را احساس کردم. ولی من هم به همان اندازه از او رنجیده بودم. دلم از سخنان تندش گرفت.

فرزین از این میترسید که اگر ضعف نشان بدهام و برای جلب محبت دخترش تلاش نکنم، هیچ وقت موفق نشم دل سخت پونه را به دست بیاورم. به سرعت عرض خیابان را پیمود. وارد مغازه ی اسباب بازی شد و چند دقیقه بعد با یک خرس پشمالوی سفید رنگ مراجعت کرد. دلی را که به سختی به دست آورده بودم، نمیخواستم به آسانی از دست بدهم.

با لحن آرامی گفتم: فکر نکن دلم نمیخواهد به او هدیه بدهم. خودت خواهی دید که پونه این هدیه را از من قبول نخواهد کرد و خدا میداند که چه بلایی سر این خرس بیچاره خواهد آورد.

- تو که هنوز هدیه ای به او نداده ای. پس از کجا میدانی که قبول نخواهد کرد؟

- فکر میکنم در همین مدت کوتاه دخترت را بهتر از خودم شناخته ام.

موقعی که به خانه رسیدیم، پونه هنوز تب داشت و در اثر ضعف و بی حالی قادر به حرکت نبود. به محض دیدن پدرش دیدگانش را با بی حالی گشود. برای یک لحظه بی تفاوت نگاهش کرد و دوباره چشم بر هم نهاد. فرزین خم شد و گونه های تب دارش را بوسید و با دست به من اشاره کرد که نزدیک تر بروم.

خس بی جانی که در دست داشتم جان گرفته بود و از چشمان شیشه ای اش آتیش خشم و غضب میبارید.

پنجههای متشنج و لرزانم را محکم به روی پشمهای سینه اش فشردم و به کنار بسترش رفتم. فرزین با لحن محبت آمیزی صدایش کرد و گفت:

- پونه جان چشمهایت را باز کن ببین مهتا چه خرس قشنگی برات گرفته است.

پونه به زحمت چشم گشود و به خرسی که به طرفش دراز کرده بودم نگریست. با حرکت دست آن را به زمین انداخت و با صدای رنجوری که به سختی به گوش میرسید گفت:

- چه خرس زشتی، من اونو نمیخوام.

فرزین دستش را در دست گرفت و گفت: - مگر تو از من یک خرس پشمالوی سفید نخواسته بودی؟

- از تو خواستم، نه از کس دیگه. پس چرا خودت اونو برام نخریدی؟

-چه فرقی میکند، مهتا دلش خواست خودش آن را برایت بخرد.

فرزین خم شد و خرس را از روی زمین برداشت، و آن را در کنار بسترش نهاد.

پونه با تمام ضعفی که در دستت بود آن را به طرف من پرتاب کرد و گفت: -بگیر مال خودت. در دیدگان فرزین برق خشم

را آشکارا دیدم. قبل از اینکه او عکس العملی نشان بدهد زرین دستش را گرفت و گفت:

-راحتش بگذارید، استراحت کند. حالا وقت این حرف ها نیست. مهتا سرمی نیست که به راحتی بتوانی آن را به دختری

تزریق کنی. این کار نیاز به زمان دارد. معلوم میشود هنوز دختری را خوب نشناخته ای آقای دکتر.

فرزین از طریق دکتر پردیس از بازگشت او به پاریس مطلع شد. از همان روز به بعد پونه دست از لجبازی برداشت و در

تمام مدتی که در منزل ما مهمان بودند اشکارا وجودم را نادیده گرفت. ابتدا تصور

می کردم که در اثر ضعف قدرت سرکشی و عناد را ندارد. ولی به تدریج به این نکته پی بردم که این روش جدیدی است

که او در عالم کودکی در مبارزه با من پیش گرفته است. این بی اعتنایی بیشتر از آن سرکشی باعث رنج و عذابم میشد.

چند روز بعد مادرم از بیمارستان مرخص شد و به خانه بازگشت و به ناچار موافقت کرد که هفته ی بعد مراسم عقدکنان به

صورت یک مهمانی ساده برگزار گردد و در مقابل اصرار بیش از حد ما رضایت داد بعد از انجام این مراسم تا بهبود کامل

در منزل یکتا اقامت نماید و

اداره ی خود را موقتا به منور بسپارد.

مادرم خنچه ی عقد را سفارش داد و در حالی که داشت با فریمه و زرین اتاق عقد را به طرز زیبایی می اراست. وسایل مورد

احتیاجش را هم برای طول اقامت در منزل یکتا جمع می کرد.

موقعی که به کمکش شتافتم تا کفشهایش را داخل چمدان سیاه رنگش جای بدهد. از دیدن کفش پاشنه بلند قهوه ای رنگی

که یادآور خاطرات

گذشته ام بود در میان کفش هایش حیرت کردم و پرسیدم:

__ تو هنوز این کفش را داری؟

لبخند معنی داری به لب آوردن آن را به دست گرفت و گفت:

__ پس تو هم آن را به یاد می‌آوری؟

__ البته که به یاد می‌آورم. فکر نمی‌کردم هنوز آن را نگهداشته باشی.

اهی کشید و گفت:

__ من همه ی خاطره هایم را حفظ کرده ام. روزی که تو این کفش را از من خواستی مفهوم این خواهش را نمیدانستی و در حالی که با این کفش ساده و تخت می‌توانستی قدم برداری ارزو می‌کردی که با پوشیدن آن راه رفتنت را مشکل تر کنی. بیشتر مشکلات زندگی را ما انسان ها خودمان به وجود می‌آوریم. درست مانند ترجیح دادن یک کفش پاشنه بلند و ناراحت به یک کفش ساده و راحت. سعی کن بعد از این برای عبور از جاده ی زندگی کفش ساده و راحتی را انتخاب کنی که در موقع راه رفتن نه پایت را بزند و نه آنها را خسته کند.

__ آن موقع من هنوز پیچ و خم های زندگی را نمی‌شناختم و گذشتن از آن را چون گذشتن از دالان های خانه ی خودمان اسان می‌پنداشتم. ولی حالا دیگر چون آهن گداخته ای هستم که در گذشتن از دریای پر تلاطم اثر زنگه‌پایش یادآور سختی های راه است. خوشحالم که قبول کردی در

خانه ی یکتا بمانی چون انجا نزدیک خانه ی فرزین است و هر وقت بخواهیم می‌توانیم همدیگر را ببینیم. برای من هم دور شدن از تو اسان نیست.

__ اگر بدانم تو خوشبختی دوریت را تحمل می‌کنم. فقط از این می‌ترسم که سرکشی و عناد پونه مانع خوشبختی ات بشود. می‌بینم که هنوز نتوانستی دلش را به دست آوری.

__ من هنوز هم دارم با همان کفش پاشنه صناری از روی مشکلات زندگی می‌گذرم. برای همین گذشتن از آن اسان نیست.

__ مشکل تو فقط این دختر نیست بلکه مادرش هم هست می‌ترسم وقتی بفهمد فرزین زن گرفته است باز هم به ایران

برگردد و مدعی پونه شود.

او نه به این مملکت دلبستگی دارد و نه به دخترش. بعید می دانم که دوباره راهی به این دیار بشود.

مشکلات تو یکی دو تا نیست دختر. تو فقط شریک زندگی شوهرت

نمی شی بلکه ناچاری شریک زندگی دختر و خواهرش هم باشی فکر می کنی

زندگی در یک خانه با زرین آسان است؟

-مثل اینکه سابقه ی دوستی من و زرین را فراموش کرده ای.

-نه عزیزم، نه سابقه ی دوستی و نه سابقه ی دشمنی اش را فراموش نکرده ام. به من قول بده اگر به بن بست رسیدی خودت را ملزم به ادامه اش ندانی. ضرر را از هر کجا که بگیری منفعت است.

-فردا شب عروسی دخترت است و تو به جای اینکه شاد و امیدوار باشی از ناامیدی ها سخن می گویی. مرتب آه می کشی و ناله می کنی.

-خدا می داند برای عروسی ات چه آرزوها داشتم و حالا که اجازه ندارم غیر از خواهر و برادرهایم کسی را دعوت کنم، ناچار به تحمل زخم زبان این و آن هستم و از همه بدتر زخم زبان فخری و عشرت.

-به این چیزها فکر نکن. تا همین چند روز پیش می گفتم چون وقت شوهر کردنم دارد می گذرد ناچاری زخم زبانهایشان را تحمل کنی. حالا هم که دارم عروس می شوم باز هم از زخم زبان می ترسی. تو برای خودت زندگی می کنی یا برای دیگران. مهم این نیست که دیگران چه می خواهند، مهم اینست ما چه می خواهیم. آنچه که برای من و فرزین اهمیت دارد این است که دست در دست هم بگذاریم و اصلاً برایمان اهمیت ندارد که این مراسم در حضور صدها نفر باشد یا فقط چند نفر که برایمان عزیز هستند. چمدانت دیگر جا ندارد. اگر باز هم چیزی لازم داری بهتر است آن را در ساک دستی ات جا بدهی.

-فکر نمی کنم دیگر چیزی لازم داشته باشم. من که نمی خواهم یک عمر در انجا بمانم، دیر یا زود به خانه بر می گردم. کمک کن چمدان را داخل کمد بگذاریم. فردا شب بعد از اینکه تو به منزل خودت رفتی، من هم با یکتا و آزیتا به خانه انها می روم. تعجب نکن که چرا حاضر شدم اینجا را با همه خاطره هایش رها کنم و بروم. گل های یاس این گلدان ها بوی عطر تن تو را می دهد. من در این خانه با بوی عطر این گل به همراه تو نفس کشیده ام. هر وقت که در آغوشت می گرفتم از بوی بدنت بوی همین عطر را استشمام می کردم. حالا که دیگر نمی توانم نفس هایم را با نفس هایت همراه کنم من هم نمی توانم به تنهایی در این خانه نفس بیرون بکشم. وقتی به اینجا بر می گردم که به دوری ات عادت کرده باشم، حالا که داریم از هم جدا می شویم یک لنگه ی این کفش مال تو. آن را به یادگار نگه دار.

مادرم همه ارزشهایش را به روی لباس سفید عروسی ام که در ظرف دو روز برایم دوخته بود سوزن زد. در روز عقد کنان آن را به تن کردم و گیسوانم را با کمک فریمه و زرین آراستم. پونه آن روز مهمان پدربزرگش دکتر پردیس بود و در آن مراسم حضور نداشت.

موقعی که صیغه عقد جاری می شد احساس کردم که زن دایی هایم از فشار آنچه که جرات بیاش را نداشتند به حد انفجار رسیده اند و منتظر فرصتی هستند تا به انتقاد پردازند. با وجود اینکه دلم نمی خواست با سیاه قلم اندوه به دور شادی هایم خط بکشم، در موقع صرف شام مفصلی که منور تهیه دیده بود، این فقط من نبودم که زخم زبان هایشان را می شنیدم، بلکه فرزین هم می شنید و برای دلداریم با محبت دستم را در دست می فشرد و با دیدگان پر مهرش به بردباری دعوت می کرد.

مادرم جعبه جواهراتش را به عنوان هدیه ی عروسی به من بخشید و از من خواست که از یادگاری هایش به خوبی محافظت کنم.

قرزین لبخند معنی داری به لب آورد و گفت:

- مطمئن باشید که اینبار نمی گذارم دزد آن را به یغما ببرد.

موقعی که مهمانان رفتند و تنها شدیم مادر نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا را شکر بالاخره فخری و عشرت رفتند و از دست زخم زبانهایشان خلاص شدیم. بیچاره فروزنده چه زحمتی کشید تا حمید و وحید را به ثمر رساند. حالا زن هایشان چشم ندارند او را ببینند و هنوز که هنوز است فکر می کنند فروزنده به مفت سهم ارث شوهرهایشان را از چنگشان بیرون کشیده است.

-آنها دلشان بیشتر از این می سوزد که چرا امشب فریمه و شوهرش را دعوت کرده ایم و دختر و پسرهای آنها را دعوت نکرده ایم. غافل از اینکه اگر اختیار داشتم حتی خودشان را هم دعوت نمی کردم.

-تو اشتباه کردی که نگذاشتی بچه هایشان را دعوت کنم، بالاخره برادرهایم از من توقع دارند.

با وجود اینکه دلم نمی خواست لحن تندم مادرم را بیازارد، نتوانستم خشمی را که تمام وجودم را فرا گرفته بود مهار کنم و گفتم:

-چطور آنها از تو توقع دارند ولی تو از آنها توقع نداری که جلوی زبان زنهایشان را بگیرند. این شما بودید که اصرار کردید دعوتشان کنیم.

-به خاطر برادرهایم این کار را کردم. من که به غیر از این دو برادر و یک خواهر کسی را ندارم. حالا که دیگر عمری از ما گذشته، اگر همدیگر را نداشته باشیم چی داریم.

-تو احساساتی هست و دلت پر از محبت است، اما فکر نمی کنم دایی هایم این احساس را داشته باشند.

-من احساس خودم را می بینم. چه آنها این احساس را داشته باشند و چه نداشته باشند دوستشان دارم.

-ای کاش معیار همه ی عاطفه ها و محبت ها را با آنچه که در قلب توست اندازه گیری می کردند.

فرزین برای اینکه زودتر به این بحث خاتمه بدهد بوسه ای بر گونه مادرم زد و گفت:

-برای همه چیز متشکرم. حالا دیگر وقت رفتن است. اجازه می دهید؟

مادرم با محبت او را در آغوش کشید و گفت:

-مهتا را به تو می سپارم و از خدا می خواهم به همان اندازه که من به شوهرم وفادار بودم، او هم به تو وفادار بماند.

-مطمئن باشید نمی گذارم کمبودی در زندگی اش داشته باشد.

و بعد رو به زرین کرد و پرسید:

-تو برای رفتن حاضری زرین؟

زرین سرش را به علامت نفی تکان داد:

-من خیال دارم امشب همین جا بمانم و در مرتب کردن خانه به منور کمک کنم.

مادرم به یکتا گفت:

-حالا که زرین می خواهد بماند، من هم می مانم.

-خیلی خب حالا که مهمان داری بمان. ولی قول بده فردا صبح حتما بیایی.

-اگر زرین بیاید، من هم می آیم. قرارمان یادم نرفته است.

زرین مشت گل یاسی را که در دست داشت به طرفم دراز کرد و گفت:

-آن موقع ها تو به من گل یاس می دادی و حالا من آن را به تو هدیه می کنم. تا تمام شب بوی عطرش را با خود داشته

باشی.

گل های محبوبم را چون گذشته در مشت فشردم و از آن گلوله کوچکی ساختم و آن را در سینه ام جای دادم تا بوی

عطرش یادآور بوی خوش خانه و کاشانه ام باشد.

فصل 43

خانه ی ویلایی محل سسکونت فرزین بر خلاف منزل قدیمی ما طبق اسلوب جدید ساختمانی ساخته شده بود. حیاط خانه

چون باغ کوچکی بود که در وسطش استخر بزرگی قرار داشت و در زیر آلاچیق زیبای کنار استخر صندلی های حصیری

کرم رنگی به دور میز گردی به همان رنگ چیده شده بود.

پنجره ی اتاق خواب ها رو به حیاط باز می شد و پنجره ی اتاق پذیرایی و اتاق نشیمن رو به خیابانی که در پشت ساختمان و در جنوبی قرار داشت مبل های استیل گران قیمت طلایی رنگ که با روکش پارچه ی ایتالیایی زر دوزی شده بود ، هماهنگی کاملی با شمعدان های عتیقه ی روی میز غذاخوری و پرده های مخمل زرشکی پنجره ها داشت. با وجود ثروت هنگفتی که از پدر به ارث برده بودم به خواست فرزین در موقع ورودش هیچ جهیزیه ای با خود به همراه نداشتم. بعد از اینکه یکتا خانه ی شمیران پدر را به نام خود کرد ، منزل زیر سقاخانه را به من بخشید تا زمانی که مادر در قید حیات بود آنجا را متعلق به وی می دانستم و قصد تملک آن را نداشتم. مابقی سهم ارثیه پدر را بعد از فروش حجره و سایر مایملکش هر کدام به طور نقد دریافت کرده بودیم.

برای آشنایی بیشتر با محیط جدید زندگی ام به هر گوشه کناری سر کشیدم.

در میان اسباب بازی ها و عروسک های بی شماری که در اتاق پونه قرار داشت اثری از خرس سفید رنگی که به او هدیه داده بودم نیافتم. فرزین متوجه ی نگاه جستجوگرم شد و گفت:

-می دانم دنبال چه می گردی ، راستش را بخواهی معلوم نیست چه بلایی به سرش آورده است.

لبخند تلخی به لب آوردم و گفتم:

-حدس می زنم چه بلایی به سرش آورده است. موقعی که می خواستی آن را بخری چه گفتم؟

-خوب شاید کمی طول بکشد. ولی بالاخره به تو عادت خواهد کرد.

وارد اتاق خواب خودمان شدیم. آن روز صبح منور لباس ها و وسایل شخصی ام را به کمد اتاق منتقل کرده بود. جعبه ی

جواهرات اهدایی مادرم را به روی میز آرایش نهادم . فرزین نگاهی به آن کرد و گفت:

-مواظب باش این خانه زیاد امن نیست.

-باز هم نمی خواهی دست از طعنه زدن برداری.

-تو که می دانی من و این جعبه با هم کینه ی دیرینه داریم و فقط به احترام مادرت و برای اینکه از من نرنجد گذاشتم آن جواهرات لعنتی را به اینجا بیاوری.

وگرنه خیال ندارم بگذارم حتی یکشاهی از ارثیه ی پدرت وارد این خانه بشود. تا وقتی که با من زندگی می کنی نیازی به این ثروت نداری.

-خوب من هم به خاطر تو فقط گفتم چشم.

به طرف صورتتم خم شد و تور و تاج گُل را از روی سرم برداشت و گفت:

-تو بدون این تاج خیلی زیباتری. بگذار آن را داخل کمدت بگذارم.

بعد از گشودن در کمد لنگه ی کفش قهوه ای رنگ را از داخل آن بیرون آورد، با دقت به آن نگرید و گفت:

-چه کفش زشتی. اینکه دیگر مُد نیست. پس چرا فقط یک لنگه است. شاید منور فراموش کرده است لنگه ی دیگرش را با خود بیاورد.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-قرار نبود لنگه ی دیگرش را هم بیاورد. این کفش یادگاری است و مادرم فقط یک لنگه اش را به من بخشیده است.

-مگر این کفش زشت چه ارزشی دارد که آن را تقسیم کرده اید؟

-شاید برای تو ارزشی نداشته باشد، اما برای من و مادرم چرا. یک زمان برای

اینکه این احساس را داشته باشم، که بزرگ شده ام آن را با اشتیاق به پا کردم و زمانی دیگر آن را از پایم بیرون آوردم تا مطمئن شوم که هنوز به اندازهٔ کافی بزرگ نشده ام.

فرزین از حرفهایم سر در نیاورد و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

-بگذار این لنگه کفش در گوشه کمدت فراموش بشود، هم اینکه این لنگه کفش و هم هر چیز دیگری که یاد آور تلخیهای

- زندگی گذشته است. فقط چند ساعت فرصت داری که بخوابی. چون میخوام فردا صبح زود تو را به سفر ماه عسل ببرم.
- سفر ماه عسل! ما که با هم چنین قراری نداشتیم. پس چرا به من چیزی نگفته بودی؟
- خوب حالا میگویم. دور دنیا در عرض یک ماه.
- آخر چطور ممکن است. ما که به مادرم چیزی نگفته ایم. حتما خیلی نگران خواهد شد.
- تو نگفته ای، من که گفته ام. هم زرین میداند و هم مادرت و یکتا. دوست داشتم هدیهٔ عروسیام برایت غیر منتظره باشد.
- برای همین ترجیح دادم قبلا چیزی به تو نگویم.
- ولی آخه پاسپورتم پیش مادرم است.
- نگران نباش، برای تدارک مقدمات سفر مادرت آن را ب ایمان داد.
- پس پونه چی؟
- عمه‌اش از او مواظبت خواهد کرد.
- مریضه‌ها را به که سپرده ای؟
- دکتر پردیس جور مرا خواهد کشید. سوال دیگری نداری؟
- آخر من از مادرم خداحافظی نکرده ام.
- پس اون یک ساعتی که دست ب اگر دن هم داشتید چه بود؟
- آن برای دوری چند روزه بود. سفر خارج از کشور خیلی فرق میکند. اگر بفهمد که من رفته‌ام خیلی ناراحت خواهد شد.
- گفتم که او میداند قرار است ما فردا صبح به سفر برویم. سفر قند هار که نیست. یکماه دیگر بر میگردیم و میتوانی تا دلت بخواهد برایش سوقاتی بیاوری. در این مدت زرین هم پونه را برای پذیرفتن تو آماده خواهد کرد. این سفر برایت خیلی لازم است مهتا.
- باد شدیدی وزیدن آغاز کرد و باعث شد که پنجرهٔ اتاق خواب به شدت به هم بخورد و در اثر بسته شدن آن پردهٔ

توری در لابلايش گیر کند.

فرزین به طرف پنجره رفت و آن را گشود و بعد از مراتب کردن پرده دوباره آن را بست و گفت:

-این باد نشانه آن است که تابستان به سر رسیده و پاییز در راه است.

-ای کاش میشد به جای رسیدن به پاییز به عقب برگشت و از تابستان گذشت و به بهارش رسید.

-آن بهار خیلی وقت است که گذشته. اگر کمی صبر داشته باشی چیزی به بهار سال آینده نمانده است و ما دوباره به آن خواهیم رسید.

بوی عطر خوشبختی با بوی عطر گُل یاسی که در سینهام داشتم در هم آمیخت. گُل‌های خوشبختیام را چیدم، از آن گلوله‌های ساختم، آن را در سینه جای دادم. آرزو کردم که این گُل‌ها همیشه تازه و شاداب بماند و بوی عطرش را به مشامم برساند.

در شهر فرنگ زندگی از دو دریچه میشود به آن نگریست. دریچه‌ای که فقط زیباییهای زندگی را به نمایش میگذرد و دریچه‌ای که از آن فقط زشتیهایش را میتوان دید. تصور ما از زندگی و درک مفهوم بستگی به آن دارد که از کدام دریچه به این شهر فرنگ بنگریم. میخواستیم بعد از این فقط از دریچه زیباییها به آن بنگرم و از تماشایش با تمام وجود لذتهایش را احساس کنم.

فصل 44

عادت نکرده بودم از مادرم جدا شوم. از همان اوان کودکی ما چون زنجیر به هم پیوسته بودیم. میدانستم که هم چون من در آن لحظه همین احساس را دارد و شب گذشته ب عین خیال که صبح روز بعد فرسنگها از هم دور خواهیم شد شب نا آرام و پر اضطرابی را پشت سر گذشته است.

در فرودگاه مهر آباد فرزین گذرنامه را به دستم داد و گفت:

- مواظب باش آن را گم نکنی.

- آن موقع که من برای گرفتن گذرنامه اقدام کردم قصدم گریز و شکستن دیوار شیشه‌های پشت سرم بود که هر وقت به آن مینگریستم همه‌ی خطر گذشتهام را در پس آن نمایان میدیدم.

- و حالا در با همان گذرنامه ب‌همراه آن کسی که قصد گریختن از خاطراتش را داشتی به سفر ماه عسل میروی. راست بگو خوشحالی یا نه؟

- تو چه فکر میکنی؟

- نگاهت ب‌ایمان میگوید که خوشحالی، غیر از این است.

- وقتی نگاهم اینقدر گویاست نیازی به پرسش نیست.

موقعی که موتور هواپیما روشن شد و برای صعود به اوج آسمانها و شکافتن ابر تیره‌های که در آسمان بر سر راهش قد علم کرده بود بال گشود، دلشوره‌ی عجیبی وجودم را فرا گرفت. اگر در این مدت اتفاقی برای مادرم بیفتد چی؟ مگر نه اینکه علت بیماری قلبیاش هم به خاطر سفری بود که من در آن موقع قصد انجامش را داشتم. اگر نتواند دوریام را بپذیرد از ا خواهد افتاد. دلی که چهل سال تمام برای اینکه ناله‌هایش را در درون خفه کند بی صدا خون گریسته بود، در دریائی از خون غوطه ور بود. تقات نیاوردم و از فرزین پرسیدم:

- اگر مادرم قلبش ناراحت شود چه کسی به دادش خواهد رسید؟

- تهران پر از دکتر قالب عصر. از آن گذشته من سفارشهای لازم را به دکتر پردیس کرده ام، خیالت راحت باشد.

- نمیتوانم نگران نباشم، دلم خیلی شور میزند.

- فکر نمی‌کردم اینقدر نازک نارنجی باشی.

- نازک نارنجی نیستم، فقط دوری مادرم را نمیتوانم تحمل کنم.

- پس چطور میخواستی او را بگذاری و از این مملکت بروی؟

-این تصمیم را در نهایت ناامیدی گرفتم، معلوم نبود که بتوانم آن را عملی سازم. یعنی تو دلت برای پونه تنگ نمیشود؟

-این اولین جدائی ما از هم نیست. بارها برای شرکت در کنگره پزشکی ناچار شدهام او و زرین را تنها بگذارم.

-اول مرا به کجا میبری؟

-به پاریس.

باورم نشد که درست شنیده باشم. با تعجب پرسیدم:

-چرا پاریس؟!

-یعنی دلت نمیخواهد این شهر را ببینی. پاریس عروس شهرهای اروپاست.

-چرا دلم میخواهد ولی آخر....

-حالا فهمیدم منظورت چیست. نترس خیال ندارم در آنجا به دیدن پریا بروم. درست است که دنیا کوچک است، اما پاریس

شهر بزرگی است و بعید میدانم در مدت پنج روز اقامت در این شهر برخوردی با او داشته باشیم.

-ترس من از این است که حدس پریا درست باشد و بعد از آن برخوردهای غیر منتظرهای که در تهران با هم داشتیم، در

این شهر هم با او روبرو بشویم. کلهی عجیب است که در آخرین ملاقاتمان وقتی پریا به من گفت: از آن میترسد که

حتی در آن شهر دوردست هم سر راهش باشم. پاسخ دادم که قصد سفر به خارج از کشور را ندارم و حالا دارم به همراه

همسر سابقش به دور دست ها سفر می کنم.

چین به پیشانی افکند و گفت:

-یادت باشد دوست ندارم مرتب این اسم در زندگی مان تکرار بشود.

-تو هم یادت باشد که اول تو تکرارش کردی. این همه شهر زیبا در اروپا هست می توانستیم اصلا به پاریس نرویم.

-حالا دیگر برای عوض کردن تصمیم خیلی دیر شده است و فقط با دزدی هواپیما و وادار کردن خلبان به تغییر مسیر می

توانم خواسته ات را عملی کنم. نگران نباش ما در آنجا فقط به دیدن آثار باستانی خواهیم رفت و من فکر نمی کنم پریا

علاقه ای به دیدن این آثار داشته باشد . پاریس نگین درخشان انگشتر همه ی پایتخت های دنیاست . برای همین هم با وجود اینکه دلم نمی خواست به این شهر سفر کنم نخواستم تو را از دیدن این همه زیبایی محروم کنم .

بر بال پرنده ی خوشبختی سفر ماه عسل را آغاز کردیم . به هر کجا که می رسیدیم و به هر فروشگاهی که سر می کشیدیم فرزین اصرار می کرد که برای خودم و مادرم خرید کنم . بعد از ظهر آخرین روز اقامت در پاریس موقع پرو لباس گران قیمتی که فرزین قصد خرید آن را برایم داشت ، صدای خنده ی آشنایی باعث شد که در اتاق پرو را نیمه باز کنم و به جهتی که صدا از آنجا به گوش می رسید بنگرم . همان طور که حدس می زدم این پریا بود که می خندید . موهای طلایی بلندش شانه های برهنه اش را پوشانده بود و به همراه مرد جوان مو بوری که در کنارش بود قدم بر می داشت . پاریس و زیبایی هایش را از یاد بردم و از آمدنم به این شهر پشیمان شدم . دیگر قصد پرو آن لباس را نداشتم . به دری که با عجله بسته بودم تکیه کردم و تصمیم گرفتم آنقدر در آنجا بمانم تا اطمینان بیابم که پریا از آن فروشگاه بیرون رفته است .

فرزین در قسمت دیگر فروشگاه مشغول خرید بود و از آن می ترسیدم در موقع بازگشت به این قسمت با پریا برخورد کند .

بالاخره صدای فرزین به گوش رسید که داشت با صدای بلند مرا به نام می خواند . به ناچار در اتاق را گشودم و از آن خارج شدم . وقتی به چهره اش نگریستم احساس کردم که او هم چون من از حضور پریا در آنجا باخبر است . آن احساسی که من داشتم او هم داشت . ولی هیچ کدام قصد نداشتیم آن را بر زبان آوریم . چه بسا فرزین هم چون من خود را از دید پریا پنهان کرده بود . برای شکستن سکوت سردی که داشت نفسم را می برید پرسیدم :

- خیلی وقت است اینجا هستی ؟

پاسخ سوالم را نداد و پرسید :

- چرا اینقدر طول کشید ؟

به دست خالی اش نگریستم و به جای پاسخ به سوالم پرسیدم :

- پس چرا چیزی نخریدی ؟

- از اجناس این فروشگاه خوشم نیامد . بهتر است در جای دیگری خرید کنیم .

لباسی را که به دست داشتم سر جایش نهادم و گفتم :

- من هم خوشم نیامد . بیا برویم فرزین .

با همه ی تلاشم نتوانستم خونسردی ام را حفظ کنم . فرزین متوجه ی حال پریشانم شد ، با محبت دست لرزانم را در دست

فشارد و گفت :

- حق با توست . ای کاش به اینجا نمی آمدیم .

دلم می خواست به طریقی آگاه می شدم که آیا پریا متوجه ی حضور او در آنجا شده است یا نه . ولی بهتر آن دیدم که در

این مورد سوالی از فرزین نکنم و گفتم :

- من خسته ام و ترجیح می دهم به هتل برگردم . چطور است بقیه ی چیزهایی را که لازم داریم در رم بخریم .

از پیشنهادم استقبال کرد . برخورد با پریا او را زاپاریس و زیبایی هایش بیزار کرده بود . حالت گریزی که من داشتم ،

فرزین هم داشت . به سرعت تاکسی گرفتیم و به هتل برگشتیم .

دلم هوای مادرم را کرد و بی اختیار گفتم :

- خیلی دلم برای مادرم تنگ شده است .

- خوب چرا به او تلفن نمی زنی !

صدای مادرم ضعیف و لرزان بود و در لحظه ای که می خواست شادی اش را از شنیدن صدایم ابراز کند ، غمش را هم

احساس کردم و با نگرانی پرسیدم :

- راست بگو مادر حالت خوب نیست ؟

- خوب وقتی که تو نباشی طبیعی است که زیاد سر حال نیستم .

- ما امشب به رم می رویم . از آنجا دوباره با تو تماس می گیرم .

- فکر مادر پیرت را نکن . خوش باش .

- هنوز خیلی مانده که تو پیر بشوی .

مابقی روزهای سفر در دلشوره و اضطراب گذشت . بعد از یک هفته در رم و میلان عازم ژنو و لوزان شدیم . آخرین هفته ی سفر بی حوصله و بی طاقت شده بودم و بعد از ورود به کشور اسپانیا ، مادرید و زیبایی هایش نظرم را به خود جلب نمی کرد . روز سوم اقامتمان در مادرید موقعی که به قصد گفتگو با مادرم با منزل یکتا تماس گرفتم ، آزیتا از شنیدن صدایم دست پاچه شد و وقتی از او خواستم با مادرم صحبت کنم با کلمات بریده و مقطع پاسخ داد که او در خانه نیست . گفته اش را باور نکردم و فریاد زنان پرسیدم :

- این موقع شب کجا ممکن است رفته باشد . راستش را بگو آزیتا ، مادرم کجاست ؟

فرزین در حمام را نیمه باز کرد و پرسید :

- چی شده مهتا . چرا فریاد می زنی ؟

اشک ریزان پاسخ دادم :

- آزیتا می گوید که مادرم در خانه نیست .

- خوب اینکه فریاد زدن ندارد و

- فریاد می زنم چون باور نمی کنم . راست بگو آزیتا مادرم کجاست ؟

فرزین حوله ی حمام را پوشید ، با عجله خود را به من رساند و گوشی تلفن را از دست لرزانم بیرون کشید و گفت :

- بده به من بینم آزیتا چه می گوید .

قلبم در قفس تنگ سینه ام دست و پا زنان در تلاطم بود و هر لحظه به یک گوشه ی آن ضربه می نواخت . با دیدگان پر

اضطرابم به فرزین می نگریستم و عکس العملش را زیر نظر داشتم . در سکوت گوش به سخنان آزیتا داد . کوشیدم تا با

نگاهم اثر گفته هایش را در چهره ی فرزین بخوانم و از تغییر حالتش از حال مادرم با خبر شوم ، اما او خونسرد و بدون

هیچ عکس العملی سراپا گوش بود ، بعد از پایان مکالمه به التماس گفتم :

- خواهش می کنم فرزین راست بگو چه اتفاقی افتاده است ؟

دستش را با محبت به روی شانه ام نهاد و گفت :

- چیز مهمی نیست . بی خود دست و پایت را گم نکن . آرام باش . دوست ندارم هیچ وقت به تو دروغ بگویم . حال مادرت

دوباره به هم خورده ، در بیمارستان بستری است و دکتر پردیس مشغول مداوایش است .

چطور می توانستم نگران نباشم . به نظرم می رسید که این بار مادرم جان سالم به در نخواهد برد ، دیگر نمی توانستم حتی

یک لحظه هم آرام بگیرم . دلم می خواست کیلومترها راهی را که در بین ما فاصله بود در یک چشم به هم زدن بپیمایم و

خود را به بالین مادرم برسانم .

تا همین چند دقیقه ی پیش آرزو می کردم که روز های خوش ماه عسل هر لحظه اش تبدیل به ساعتی بشود و به کندی

بگذرد . اکنون از خدا می خواستم که هر ساعتش تبدیل به لحظه ای بشود و به سرعت بگذرد .

در میان اشک و زاری هایم صدای گرم و مهربان فرزین را شنیدم که می گفت :

- اگر نگرانی ، در اولین فرصت به ایران بر می گردیم .

با لحن ملتمسانه ای گفتم :

- من دلم می خواهد همین امشب برگردیم . خواهش می کنم یک کاری بکن .

- این امکان ندارد عزیزم ، بیاد به من فرصت بدهی تا در اولین پرواز جایی برای برگشت رزرو کنم .

چون کودک لجبازی که حرف حساب سرش نمی شود تکرار کردم :

- نه این امکان ندارد . من نمی توانم صبر کنم . به دلم برات شده که اتفاق بدی برای مادرم افتاده . بهتر است هر چه زودتر

وسایلمان را جمع کنیم و برگردیم .

- خیلی خوب هر طور که تو می خواهی . بلند شو کمک کن تا وسایل را جمع کنیم و به فرودگاه برویم . آنقدر در آنجا می مانیم تا بتوانیم با اولین پروازی که جا دارد به ایران برگردیم .

××××

فصل 45

زمانی که دستت را محکم به پشت زندگی می گذاری و در تلاشی که با فشار آن را به جلو برانی و وادارش کنی تا سریع تر بگذرد، طفل لجباز زندگی در مقابل این فشار مقاومت می کند و از جایش تکان نمی خورد و با حرکت کندش جانت را به لب می رساند. و زمانی که دستت را به روی سینه اش می نهی تا متوقفش سازی و مانع از آن شوی که به سرعت بگذرد، باز هم به سرکشی و عنادش ادامه می دهد و با حرکت تندش لحظات لذت بخشی را که قصد متوقف کردنش را داری، در مقابل دیدگان حسرت زده ات، در پشت سر به جای می گذارد.

درست نمی دانم فرزین به چه طریقی توانست در ولین پرواری که فردای آن روز عازم ایران بود، جایی برای بازگشت رزرو کند. بعد از اینکه لحظات سخت انتظار را پشت سر نهادیم و وارد فرودگاه مهرآباد شدیم، فرزین گفت:

- تو در صف بازرسی چمدان ها بایست تا من بروم به زرین تلفن کنم و برگردم .

از دور چشم به او داشتم. همه شماره هایی که می گرفت بی جواب بود. طاقت نیاوردم، از صف بازرسی خارج شدم. چمدان ها را به امان خدا رها کردم. به طرفش رفتم، در کنارش ایستادم و پرسیدم:

- چرا جواب نمی دهند؟

کوشید تا خونسردی اش را حفظ کند و با اعتراض گفت:

- پس چرا از صف خارج شدی؟ تو برگرد سر جای ت. شماره خانه مشغول است منتظرم که آزاد بشود.

به ناچار بازگشتم. موقعی که دوباره به آنسو نگرستم او را دیدم که مشغول مکالمه تلفنی است. وقتی گوشی را سر جایش

نهاد، از چهره در هم کشیده و چینی که بر پیشانی اش افکنده بود احساس کردم که حادثه ناگواری روی داده است. دوباره از

صف خارج شدم، به طرفش رفتم و با نگرانی پرسیدم:

-چی شده فرزین؟

با صدای گرفته ای پاسخ داد:

-پونه حالش خوب نیست.

-موضوع این نیست. من می دانم. قرار نبود به من دروغ بگویی... راست بگو چه اتفاقی افتاده است؟

-مادرت به خانه خودش برگشته است.

-کدام خانه؟

-خانه زیر سقاخانه.

این بار اطمینان یافتم که حدسم درست است. فریاد زنین پرسیدم:

-پس چرا اینجا. جریان چیست؟ قرار نبود به این زودی به اینجا برگردد. تو می خواهی حقیقت را از من پنهان کنی.

-کمی یواش تر، مردم دارند به ما نگاه می کنند. حواست را جمع کن چمدانهایمان گم نشود. دارد نوبت ما می شود.

با صدای لرزانی گفتم:

-سعی نکن موضوع صحبت را عوض کنی. راست بگو جریان چیست؟

-نیمساعت دیگر پیش مادرت خواهیم بود. لاقلاً این نیم ساعت را آرام باش و اینقدر بی تابی نکن.

فرزین آشکارا از پاسخ به سوالم طفره می رفت و سکوتش در مقابل سوالات پی در پی بی جوابم، نشانه آن بود که دیگر

نباید امیدی به دیدار مادرم داشته باشم.

خانه زیر سقاخانه که در روز عروسی ام پر از شور و غوغا بود در عزای مرگ مادرم ماتم گرفته بود. موقعی که در را

گشودم و داخل شدم، خاله فروزنده با دیدنم فریاد کشید:

-بیا مهتا بیا که یتیم شدی .

قبل از اینکه نقش زمین بشوم، فرزین دستش را حلقه بازویم کرد. زرین در ایوان خانه به من رسید و در آغوشم گرفت. سر به روی سینه اش نهادم و به تلخی گریستم.

یکتا که به شدت به مادرم دل بستگی داشت یک شبه به اندازه ده سال پیر و شکسته شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم فقدان مادر تا به این حد باعث تاثیر دایی هایم شود. آنها نیز اشک به دیده داشتند. آریسا و آریا در لباس مشکی عزا چند سال بزرگتر از سنشان به نظر می رسیدند. چهره کودکانه آریا و جوانه های تازه روئیده پشت لب آریسا مملو از اشک بود. زن دایی هایم برای اولین بار دست ز غیبت برداشته بودند و در حالی که هر دو به شدت می گریستند، در مرتب کردن خانه به منور کمک می کردند.

بعد از اینکه سر از روی شانه زرین برداشتم، آزیتا و فریمه از دو طرف زیر بازویم را گرفتند و کمک کردند تا داخل ساختمان بشوم.

فریاد زنان از آزیتا پرسیدم:

-مادرم کجاست؟ نکند او را از این خانه بیرون برده اید؟

آزیتا در میان بغض گلویش به زحمت نالید:

-نه مهتا، چون فکر می کردیم که شاید تو بخواهی با او خداحافظی کنی صبر کردیم تا برگردی.

-نه من نمی خواهم از او خداحافظی کنم. آخر چرا باید این کار را بکنم. مادرم هنوز فرصت زیادی برای زندگی کردن داشت. شاید دست کم بیست سال دیگر هم می توانست بدون اینکه نیازی به کسی داشته باشد سر پا بماند. در پنجاه و هشت سالگی مردن خیلی زود است. بیچاره مادرم در کودکی جوانی کرد، در جوانی پیری و برای همین هم زود مرد.

در اتفاقی را که جنازه اش در آن قرار داشت گشودم و داخل شدم. خاله فروزنده نیز به همراهم به درون آمد و مویه کنان فریاد کشید:

-ببین خواهر بیچاره ام چه آرام خوابیده است.خدا را شکر که آرزوی عروسی تو را به گور نبرد.خوب نگاهش کن ببین دیگر هیچ اثری از حسرت های زندگی در چهره اش هویدا نیست.

در کنار بسترش زانو زدم،دست سردش را در دست گرفتم و سر به روی سینه اش نهادم.سینه ای که دیگر نه از شعله ی محبتی گرم می شد و نه غم و اندوهی آن را در چنگ می فشرد.

از میان بغض گلویم فریاد کشیدم:

-تو آرزو داشتی که مرا عروس کنی.ولی قرار نبود وقتی عروس شدم و دیگر هیچ آرزویی نداشتی،پشت به زندگی کنی.حالا زود است که بمیری.بلند شو مادر.نگذار بی کس بشوم.

خاله فروزنده به زحمت مرا از روی سینه او بلند کرد.در ناارامی هایش کوشید تا آرام کند و گفت:

-تو بی کس نیستی دختر.من جای مادرت هستم،فریمه و فریبا جای خواهرهایت.همین سه هفته پیش بود که در این خانه عروس شدی،مادرت تا زنده بود اجازه نداد سفره عقدت را جمع کنیم.ما هم دست به ترکیبش نزدیم.

-آخر چطور شد که این اتفاق افتاد؟

آزیتا به جای خاله ام پاسخ داد:

-دیشب یک ساعت قبل از اینکه تو تلفن بزنی مادرت دچار سکته قلبی شد و یکتا سراسیمه او را به بیمارستان رساند.این سکته آنی بود و امانش نداد که به بیمارستان برسد.از روزی که تو رفتی و او به خانه ما آمد،درست است که در ظاهر هیچ شکوه و ناله ای از درد نداشت،اما من و یکتا احساس می کردیم که سر حال نیست.تصور ما این بود که علت افسردگی اش دوری از توست.ولی به غیر از اینکه دوری از تو رنجش می داد،قلب بیمارش هم باعث رنج و عذابش می شد.

با رنجشی آشکار از فرزین پرسیدم:

-مگر تو به من نگفته بودی که قلب مادرم بیمار نیست و ناراحتی اش فقط شوک عصبی است.

__من این را به تو گفتم که ناراحت نشوی،وگرنه یکتا در جریان ناراحتی قلبی اش بود.

چطور می توانم خودم را ببخشم. زمانی که او داشت از درد عذاب میکشید، من داشتم دست به روی سینه ی لحظات خوش زندگی ام می گذاشتم که مانع از گذشتنش شوم.

خودت را ملامت نکن مهتا، حتی اگر تو هم در اینجا بودی، بلاخره دیر یا زود این اتفاق می افتاد.

ان موقع لااقل می توانستم در کنارش باشم. تو که از وخامت حال مادرم اصلاع داشتی، چرا گذاشتی از او دور شوم؟

این اتفاق قابل پیش بینی نبود و من فکر میکردم که اگر تحت نظر باشد، با مصرف به موقع دارو موفق به کنترل بیماری اش خواهم شد. شاید در مصرف دارو کوتاهی کرده است. بیا با هم به خانه برویم که هم لباست را عوض کنی و هم چمدان ها را در اینجا بگذاریم.

به لباس گلداری که به تن داشتم نگریستم و از اینکه لباسم به اندازه قلبم عزادار نبود، شرمنده شدم. از جای برخاستم و به خاله ام گفتم:

مرا ببخش خاله، اصلا متوجه نشدم لباس نامناسبی به تن دارم.

خاله ام با تائر سرش را تکان داد و گفت:

عیبی ندارد عزیزم تو تازه عروسی و وقتی داشتی به خانه ات بر میگشتی، نمی دانستی که داری وارد مجلس عزای مادرت میشوی.

یکبار دیگر همه با هم گریستیم. فرزین دستم را گرفت و رو به خاله ام کرد و گفت:

ما زود بر میگردیم خاله جان.

تازه به یادم آمد که از لحظه ورود پونه را در آنجا ندیده ام. از زرین پرسیدم:

پس پونه کجاست؟

ناچار شدم او را به خانه ی پدر بزگش بفرستم. فکر میکنم چند روزی باید مهمان صغری باشد.

فرزین از او پرسید:

__ تو هم با ما می ایی؟

__ نه شما بروید و زود برگردید. من قرار است در پختن حلوا به ازیتا و فریماه کمک کنم.

با وجود اینکه مادرم دیگر زنده نبود، وجودش در تمام گوشه و کنار خونه روح داشت. موقعی که به چرخ خیاطی پایه دارش

می نگریستم، احساس میکردم که همان جا به روی صندلی ان نشسته و پاهای ناتوانش را به روی پایه اش می فشارد.

باقیمانده ی سنگهای درخشانی که برای سنگ دوزی به روی لباس عروسی ام خریده بود، همانجا درون جعبه به روی میز

قرار داشت. چادر سفید گلدارش که در موقع نماز ان را به سر میکرد، در کنار جانمازش او را به عبادت فرا میخواند.

به روی تار گیسوانش که در لابه لای برس مویی روی میز ارایشش به جای مانده بود، دست کشیدم و به نوازش ان تارها

پرداختم.

درست مانند ان موقع ها که هر وقت غم داشتم صورتم را به روی گیسوانش می فشردمک و تار موهایش را از اشک دیده

ام تر میکردم، قطرات اشکم به روی ان تارها چکید. ولی این بار دیگر قلبی در سینه ی صاحب ان تارها نمی طپید، تا سوز

سینه ام آتش دلش را شعله ورتر سازد.

دست گرم فرزین را به روی شانه ام احساس کردم و صدایش را شنیدم که میگفت:

__ مراسم شب هفت تمام شد و مهمانان همه رفتند، وقتش شده که به خانه برگردیم.

سرم را به طرفش برگرداندم و چشم هایم را به هم فشردم تا قطرات اشکی که دیدگانم را تر کرده بود، به روی گونه هایم

سرازیر شوند و با صدای گرفته ای گفتم:

__ تو با زرین برو ماشین را از داخل پارکینگ بیرون بیاور. من هم بعد از خدا حافظی با منور به شما ملحق می شوم.

__ زرین به منزل دکتر پردیس رفته است که پونه را از صغری بگیرد و به خانه ببرد. توی ماشین منتظرت هستم زیاد طولش

نده.

__ خیلی خوب الان می ایم.

قفل کمد مادرم را گشودم و در حالی که بوی بدنش را از لا به لای لباسهایش استشمام می کردم، لنگه ی دیگر کفش پاشنه صفاری یادگاری را از داخل جعبه کفش هایش بیرون کشیدم و آن را درون ساک کوچکی که به دست داشتم نهادم. برای چند لحظه نگاه پر حسرتم به روی لباس سبز رنگی که شب عروسی ام و آخرین دیدار به تن داشت ثابت ماند. سپس مجددا در کمدش را قفل کردم و از اتاق بیرون آمدم. به دنبال منور گشتم و او را دیدم که در کنار خاکستر آتش خاموش اجاق هایی که برای پخت و پز مراسم عزاداری در حیاط خلوت زده بود کز کرده و به روی زمین نشسته است. نگاه اندوه بارش حکایت از غم دور داشت.

در کنارش ایستادم . پرسیدم :

__ به چی فکر میکنی منور؟

اهی کشید، با گوشه ی چارقدش اشک از دیده سترد و پاسخ داد:

__ به اینکه دیگه خونه ی امیدمو از دست دادم. بعد از رجبعلی خدا بیامرز چشم و امیدم به خانوم بزرگ بود. حالا دگه اونم از دستم رفت. خدا میدونه بعد از این به چی باید دل خوش کنم؟

__ اینجا هنوز خانه ی امید توست. همین جا بمان و قول بده از گل های ما خوب مواظبت کنی. خیال دارم آن خانه را به همین شکل حفظ کنم و هر وقت سر خاک مادرم برمیگردم، سری هم به جایی که در اصل خاکش از آنجا است بزنم. اگر ملامتم نمی کردند و دست خودم بود شاید او را در حیاط همین خانه خاک میکردم. آن موقع جسمش به روحش که در اینجا به جای مانده است نزدیکتر می شد.

__ خدا سایه ی آقای دکترو از سرتو کم نکنه. شما اونو دارین ولی من کسی رو ندارم.

__ خیالت راحت باشد من تنهایت نمی گذارم و مرتب به تو سر میزنم. نمی ترسی که شبها تنها بمانی؟

__ ا خانوم، من دل شیرو دارم. از چی بترسم. خودتون گفتین که روح خانوم اینجا مونده پس دیگه تنها نیستم.

کیفم را گشودم و از داخل آن یه دسته اسکناس بیرون اوردم، دستم را به طرفش دراز کردم . گفتم:

__ فعلا این را داشته باش و هر وقت نیاز به چیزی داشتی با من تماس بگیر.

__ پس شما گفتین بازم به من سر میزنین.

__ خوب معلوم است که سر میزنم. این فقط برای روز مباداست.

__ دست شما درد نکنه خانوم جون. خدا به همراهتون. امیدوارم دیگه هیچ وقت غم نبینین، اقا دان صداتون می کنن.

دستم را به طرفش تکان دادم و به راه افتادم. از حیاط خلوت گذشتم و داخل حیاط اصلی شدم. به کنار حوض که رسیدم بوی عطر گل یاس مشامم را نوازش داد. دست پیش بردم و گل های تازه شکفته اش را چیدم و با متمم وجود بوی عطرش را بلعیدم.

بوی عطر گل یاس بوی خانه و کاشانه ام را میداد. خانه و کاشانه ای که داشت ویران می شد. چه بسا به زودی گل های و درون گلدان و درختان سرسبز و خرم باغچه ها، شادابی و طراوتش را از دست میداد و به غیر از چند شاخه ی خشک شده اثری از آنها باقی نمی ماند. بی اختیار به فرزین که در کنار در انتظارم را میکشید اشاره کردم که نزدیک تر شود و به او گفتم:

__ بیا کمک کن میخوام چند تا از این گلدان ها را به خانه ی خودمان ببرم.

__ قرار نبود چیزی از این خانه بیرون ببری.

- فقط چندتا گلدان یاس.

فرزین نزدیکتر آمد و گفت:

- میخواهی آنها را کجا بگذاری؟

- نزدیک پنجره اتاق خواب خودمان. تا هر وقت ان را باز میکنم عطرش را استشمام کنم.

فرین گلدانها را در صندوق عقب اتومبیا گذاشت و گفت:

- بیا سوار شو بریم.

تصمیم گرفتم دیگر به عقب ننگم. پشت سرم فقط حسرت بود و روبه رویم آینده ای که میخواستم به کمک فرین بنایش
 نهم. دستم را بر روی دستش نهادم و گفتم:

-شاید این خواست خدا بود وقتی تو را پیدا کنم که دارم مادرم را از دست میدم. خدا نخواست که من تنها و بیکس بمانم.
 خانه سوت و کور و تاریک بود و معلوم میشد که زرین هنوز به انجا مراجعت نکرد. فرزین چراغ های حیاط را روشن کرد و
 گلدان های گل را درست زیر پنجره اتاق خوابمان گذاشت و گفت:

-این هم گلدان هایت. آنها را درست جایی گذاشتم که میخواستی. زرین رفته بود پونه را به خانه بیاورد. میدانم که الان
 وضعیت روحی ات برای تحمل کم خلقی هایش مساعد نیست ولی مرا بخشش مهتا، چون فکر میکنم به اندازه ی کافی از
 خانه دور بوده است.

با لحن رنجیده ای گفتم:

-چرا میخواهی به من توضیح دهی. چه دلیلی دارد او را از خودت دور نگه داری. بالاخره اینجا قبل از اینکه خانه ی من باشد
 خانه ی پونه است. این من هستم که از راه رسیدم و مطمئن باش که قصد غصبش را ندارم. درست که قبلم از مرگ مادرم
 سخت جریحه دار است و بی حوصله و بی طاقت شده ام. اما این دلیل نمیشود که له خاطر این مسئله دخترت را اواره خانه
 این و آن کنی. من اگر تو را بخواهم باید به هر چیز و هر کس که به آن علاقه داری علاقمند باشم. شاید تصور کنی زمانی از
 محبت مادرم محروم شده ام که بی نیاز از محبتم.

-اشتباه نکن مهتا من این تصور را ندارم به خوبی میدانم که انسان در هیچ سنی بی نیاز از محبت پدر و مادر نیست و حتی
 شاید به دلایلی بیشتر از تو بع این حقیقت واقفم.

-بدون محبت مادرم مانن پرنده ای هستم که در سرمای زمستان لتانه ای برای گرم کردن ندارد. این محبت او بود که
 همیشه باعث گرمی وجودم می شد و اکنون از آن محروم شده ام حتی در گرمای تابستان هم سرمایش را احساس
 میکنم. حتما پونه هم همین نیاز را دارد این روزی من است که بتوانم نیازش را برآورده کنم و او را زیر بال و پر خود بگیرم.

-دیروز چمدان ها را باز کردم سوقاتی ها را از وسایل خودمان جدا کردم و لباس هایت را در کمد گذاشتم.

اهی کشیدم و گفتم:

-ان چیز هایی را که برای مادرم خریده بودم را کجا گذاشتی؟

-فکر میکنم همه ی ان لباس ها اندازه ی خودت هست و میتوانی به یاد مادرت از انها استفاده کنی.

لنگه کشف قهوه ای را از داخل ساک بیرون اوردم و در حالی که داشتم ان را در کنار لنگه کشف دیگری در داخل کمد

میگذاشتم گفتم:

-سوقاتی های پونه را دادی؟

-نه هنوز، گذاشتم وقتی که تو برگدی این کار را بکنم. این لنگه کفش بدترکیب تا دیروز داخل کمدت بود پس چطور از

داخل ساک سر دراوردم؟

با لحن تندی پاسخ دادم:

-دیگر حق نداری به جواهرات اهدایی مادرم لعنتی بگویی و نه به این کفش بدترکیب. این ها یادگار مادرم است با همین

لنگه کفشی که تو به آن

بدترکیب می گویی مادرم به من درس زندگی داد. حالا دیگر فقط یک لنگه نیست و لنگه دیگرش هم درکنارش قرار

دارد. من خانه موروثی مادرم را که از نظر تو قدیمی است، با هیچ ثروتی در این دنیا عوض نمی کنم و خیال دارم آنجا را

درست مانند موزه ای که از آن برای نگهداری اشیاء عتیقه ای که هرکدام یادآور فصلی از تاریخ گذشته است استفاده می

کنند، به همین شکل و بدون هیچ تغییری به عنوان یادبودی از فصول زندگی گذشته ام حفظ کنم.

از پشت پنجره به بیرون نگریستم. اتومبیل زرین را دیدم که داخل پارکینگ شد. پونه به محض پیاده شدن دوان دوان به

داخل ساختمان آمد و با صدای بلندی پدرش را صدا زد و گفت:

-بابا کجایی؟

به شنیدن صدایش فرزین به سرعت از اتاق بیرون رفت، با اشتیاق دخترش را در آغوش کشید و او را به روی سینه فشرد. پونه از آغوش پدرش زیرچشمی به من نگریست. دلم می خواست من هم می توانستم او را در آغوش بگیرم و به روی سینه ام بفشارم. فرزین با دست به طرفم اشاره ای کرد و گفت:

-مامان مهتا هم می خواهد تو را بغل کند و ببوسد.

پونه به اعتراض به او گفت:

-تو که می گفتی من مامان ندارم.

-خوب حالا هم مندم می خواهد او مامان تو باشد و هم خودش.

از آغوش پدر بیرون آمد، سرش را چندبار به علامت نفی تکان داد و گفت:

-نه من مامان نمی خواهم.

فرزین دستش را در دست گرفت و گفت:

-بیا عزیزم ببین چقدر برایت سوغاتی خریده است.

با سماجت پرسید:

-تو خریدی یا اون؟

-هر دو با هم آنها را برایت خریدیم.

-من فقط اون هایی رو که تو خودت خریدی می خوام. دلم خیلی برات تنگ شده بود. از وقتی که این خانوم می خواد به زور

مامانم بشه همش تو رو با خودش این ور ، اون ور می بره و نمی ذاره که تو به خونه خودت بیای.

-مطمئن باش که بعد از این همیشه در خانه خودمان خواهیم بود.

پونه نگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت. دانه های اشکی که در روی گونه هایم در انتظار دستی برای نوازش و ستردن

بود، باعث تعجبش شد و از پدرش پرسید:

- پس چرا اون داره گریه می کنه؟

- مادرش تازه مرده و خیلی غصه دار است. اگر تو بغلش کنی، شاید دیگه گریه نکند.

گریه ام شدیدتر شد و دانه های اشک بدون اینکه دستی از نوازش به رویشان کشیده شود، یکی پس از دیگری از روی گونه به روی گردنم غلتید.

پونه از جایش تکان نخورد و با لحن سردی گفت:

- حتماً مامانشو خیلی اذیت کرده که اون مرده.

- پس تو هم اذیتش نکن که او بمیرد.

- اون مامان من نیس. من مامان دیگه ای دارم.

فرزین و زرین هردو با هم فریادزنان پرسیدند:

- چه کسی به تو گفت که مامان دیگه ای داری؟

- خودم می دونم. عکسشو تو خونه بابابزرگ دیدم. درست همون شکلیه که من دوس دارم.

فرزین فریاد کشید:

- از کجا می دانی. چه کسی این حرف ها را به تو زده است. این حقیقت ندارد.

- تو چون می خوای یه مامان دیگه برای بیاری این حرف ها رو می زنی. بهتره بدونی حتی اگه یه مامان دیگه هم نداشته باشم

دل نمی خواد این خانوم مامانم باشه. من خوابم میاد. می خوام برم بخوابم.

به طرفش رفتم و گفتم:

- پس بیا برویم لباس هایت را عوض کنم.

با لجاجت پاهایش را به زمین کوبید و گفت:

- نه تو نه. عمه زرین خودش مثل همیشه منو می خوابونه.

مستأصل به فرزین نگریستم. با نگاه محبت آمیزش مرا به آرامش دعوت کرد و رو به پونه کرد و گفت:

-از این به بعد مهتاجون این کار را خواهد کرد. با او برو پونه.

-نه نمی رم. آگه عمه زرین کمکم نکنه، خودم لباسمو عوض می کنم و می خوابم. سوغاتی ها هم مال خدت. حالا که اونا رو با

این خانوم با هم خریدین، من نمی خوامشون.

فرزین به چهره خسته و درد کشیده ام نگریست و رو به زرین کرد و گفت:

-با او برو زرین. مهتا خسته است و احتیاج به آرامش دارد. فعلاً صلاح نیست زیاد با او کلنجار برود. تو پونه را ببر بخوابان. مهتا

هم بهتر است زودتر برود استراحت کند.

زرین دندان هایش را از خشم به هم فشرد و آهسته به فرزین گفت:

-این باید کار آن صغری خانم و راج باشد. لابد پریا و ادارش کرده این حرف ها را به پونه بزند. چه اشتباهی کردیم او را به

آن خانه فرستادیم. بعد از این دیگر نباید بگذاریم به آنجا برود.

فصل 47

صبح روز بعد موقعی که از خواب برخاستم جای فرزین در کنارم خالی بود. از اینکه نتوانستم برای آماده کردن صبحانه اش

به موقع بیدار شوم خودم را ملامت کردم.

از اتاق بیرون آمدم. آهسته و پاورچین به اتاق پونه رفتم. به او که آرام به خواب رفته بود نگریستم. خم شدم و بوسه ای بر

گونه اش زدم. دست کوچک و سفیدش را در دست گرفتم و به نوازش آن پرداختم.

برای یک لحظه دیدگانش را از هم گشود و سپس دوباره چشم برهم نهاد. با وجود اینکه می دانستم بیدار است تظاهر به

خواب مب کرد و وجودم را نادیده می گرفت.

به طرف آشپزخانه رفتم تا قبل از اینکه زرین بیدار شود وسایل صبحانه را آماده کنم.

سماور روشن بود و میز صبحانه برای یک نفر چیده شده بود. به دنبال زرین گشتم. در اتاقش باز بود و رختخواب مرتب شده اش نشان می داد که از خانه بیرون رفته است.

به آشپزخانه باز گشتم، و از نبودن زرین استفاده کردم و قفسه های کابینت را گشودم تا جای ظروف را در هر قفسه ای بدانم و در موقع احتیاج ناشیگری به خرج ندهم.

تصورم این بود که زرین برای خرید بیرون رفته است. فکر کردم بهتر است به فکر تهیه غذای ظهر باشم. دقیقاً نمی دانستم که فرزین برای ناهار به خانه خواهد آمد یا نه. شب گذشته او بعد از گفتگو با پونه به شدت غمگس و متفکر بود.

میدانستم که علت اندوهش آگاهی پونه از وجود پریا بود و دلیل تفکرش جستجو برای یافتن علت این آگاهی.

سقدر سرگرم کندوکاو بودم که صدای به هم خوردن در را شنیدم و وقتی صدای زرین به گوشم رسید که می پرسید:

- دنبال چیزی می گردی؟

یکه ای خوردم، سر به طرفش برگرداندم و پاسخ داد:

- نه فقط می خواستم جای هرچیز را در قفسه بدانم تا در مواقع نیاز سرگردان نشوم. تو کجا بودی؟

رنگش به شدت پریده بود و به نظر عصبی می رسید. با نگرانی پرسیدم:

- چی شده؟ زیاد سر حال به نظر نمی رسی؟

پشت میز آشپزخانه نشست، از داخل کیفش یک لوله قرص بیرون آورد و به من گفت:

- یک لیوان آب به من می دهی مهتا. شب ها بدون قرص خوابم نمی برد و روزها هم وقتی که عصبی می شوم ناچار به مصرفش هستم.

- چرا اینقدر به اعصاب فشار می آوری؟

آهی کشید و گفت:

- مثل اینکه هیچ وقت نباید آب خوش از گلویمان پایین برود.

گیلاس آب را به دستش دادم. قرص را ته گلویش انداخت و آب محتوی لیوان را لاجرعه سر کشید و گفت:

- دستت درد نکند. از راه نرسیده دارم همه کارهای خانه را گردنت می اندازم. دیشب حتی با قرص خواب هم خوابم نبرد. سخنان پونه مرا به مرز جنون کشاند. با خودم فکر کردم آخر کدام از خدا بی خبری حاضر شده فکر این دختر را آشفته کند. سال هاست که من و فرزین داریم تلاش می کنیم که نگذاریم او از وجود مادر بی عاطفه ای که هیچ محبتی به او ندارد آگاه شود. دکتر پردیس هم که دختر خودش را بهتر از ما می شناسد قسم خورده بود که هیچ وقت در مورد پریا با پونه صحبت نکند. با همین اطمینان ما گاهی پونه را به خانه پدر بزرگش می فرستادیم. البته فقط در زمانی که خود دکتر هم در منزل بود ولی شرکت در مراسم عزاداری مادرت باعث شد که تا حدی از پونه غافل بشویم و بگذاریم که او چند روزی در منزل پدر بزرگش بماند. آخر چرا به خاطر خودم خطور نکرد که ممکن است زبان یاوه گوی آن زن پرحرف پونه را از وجود مادرش آگاه کند. آن هم درست زمانی که می خواهیم هر طور شده وجود تو را به او بقبولانیم. امروز صبح قبل از رفتن فرزین به بیمارستان در این مورد با هم صحبت کردیم. او به خاطر تو دیشب سکوت کرد مهتا. وگرنه آنقدر عصبی و خشمگین شده بود که می خواست همان شبانه به خانه آنها برود و دکتر و صغری را به پای میز محاکمه بکشاند. حتی همین چند ساعت پیش هم قصد داشت این کار را بکند ولی من از او خواستم که آن را به عهده ی من بگذارد.

- پس تو به خانه پردیس رفته بودی؟

- چاره ای نبود. من می دانم که این آگاهی چه اثر بدی در روحیه پونه خواهد گذاشت. قبولاندن وجود یک مادر تازه وارد به اندازه کافی مشکل است تا چه رسد به وجود دو مادر. آن هم در آن واحد. من از اول پردیس را در این قضیه بی گناه می دانستم و اطمینان داشتم که صغری بی گذار به آب زده است.

- بالاخره به نتیجه رسیدی یا نه؟

- البته که به نتیجه رسیدم. صغری خیلی زود ماست را کیسه کرد و زبان به اعتراف گشود. وقتی به آنجا رسیدم که دکتر به بیمارستان رفته بود. صغری از دیدنم تعجب کرد و شاید تا حدی هم ترسید. خودت می دانی که من هیچ وقت نمی توانم

افکار درونی ام را پنهان کنم و خیلی زود آنچه را که در دلم است با نگاهم بیان می کنم. صغری چون می دانست که گناه کار

است، به محض دیدنم علت آمدنم را دانست و رنگ از رویش پرید. طاقت نیاوردم و فریاد زنان پرسیدم:

-چه طور جرات کردی به این طفل معصوم بگویی که یک مادر بی عاطفه و بی لیاقت در آن سر دنیا دارد.

زن نادان دست پاچه شد، زبانش به لکنت افتاد و گفت:

-باور کنین من نمیخواستم راجع به مادرش چیزی بهش بگم. خودش وقتی قاب عکس مادرش تو اتاق خواب آقا دید.

کنجکاو کرد و ازم پرسید:

-این خانوم کیه؟

اون وقت من طاقت نیاوردم و گفتم: -این خانوم خوشگل دختر و و مادر توست.

اول باور نکرد و گفت:

-بابام گفته که من از روز اول مادر نداشتم.

وقتی این حرفو زد اشکم در اومد و گفتم: -مگر میشه بالاخره هر بچه ای روز اول به مادری داشته. همین چند هفته پیش بود

که زن بیچاره واسه یه نظر دیدنت شب و روز به دور خونه ات میچرخید..

وقتی این حرفها رو از صغری شنیدم عصبی شدم، دستم رو بلند کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم و فریاد کشیدم:

-با این حرفها میخواستی به اون ثابت کنی که مادرش زن مهربان و با عاطفه ای است که شب و روز در فراغش اشک

میریزد. آخر مگر پریا چی به تو داده که این حرفها رو به دخترش زدی.

از رو نرفت و در حالی که با دستش جای انگشتهای مرا روی صورتش پوشانده بود گفت:

-خوب چه عیبی دارد. بالاخره این زن مادر این دختره.

دستم را بالا بردم و محکم تر به صورتش سیلی زدم و گفتم:

-احمق بی شعور تو که عقلت نمیرسد چرا بی خودی حرف میزنی. برات چه سودی دارد که این دختر شب و روز در فراق

مادری اشک بریزد که لیاقتش را ندارد. آقا میدانند تو چه دسته گلی به آب دادی؟

پاسخ داد:

-نه خانوم نمیدونه. دیروز بعد از رفتن آقا به بیمارستان، من و پونه این حرفها رو با هم زدیم.

با صدای تحکم آمیزی گفتم:

-حالا مجبوری به خانه ی ما بیایی و به پونه بگویی که آن حرفها دروغ بود و حقیقت ندارد.

با کمال پرویی جواب داد:

-نه خانم من نمیتونم. وقتی حرف راست زدم چرا حاشا کنم. شاید کار خوبی نکردم که آن حرفها را بهش زدم ولی درست یا

نادرست حالا که زده شده حاضر نیستم زیرش بزنم.

در خانه را محکم به هم زدم و گفتم:

-آنقدر بی شعوری که نمیدانی با این چه بلایی به سر این دختر آوردی.

زرین کیلاس آب رو در دستان لرزانش فشرد و آن را به لب نزدیک کرد. جرعه ای نوشید و سپس ادامه داد:

-فرزین منتظر است که نتیجه ی گفتگوی من و صغری را بداند. از اول میدانستم که دکتر پردیس در این قضیه نقشی

ندارد. ولی در هر صورت باید تکلیف رفت و آمد پونه به آن خانه روشن شود. آنجا یا جای صغری است یا جای پونه.

-به نظر من بهتر است این قضیه را زیاد بزرگ نکنیم. مادری که از روز اول نه دست نوازش گری داشته و نه قلب پر

مهری، فقط بردن نامش نمیتواند آن چنان اثری در قلب کوچک آن دختر بگذرد که به سادگی نتوانی پاکش کنی. حتی چه

بسا برایش گفتههای صغری درست مانند یک مامان بازی کودکانه باشد که وقتی دوباره تکرار نشود به تدریج از یادش

برود. حالا باید به فکر تهیه ناهار ظهر باشیم. چون اگر دیر بجنبیم ناچاریم باز هم به املت یا نیمرو قناعت کنیم.

-تا دعوا یمان نشده بیا کارهای خانه را بین خودمان تقسیم کنیم. از این به بعد اینجا خانه ی توست و تو باید تصمیم بگیری

که هر کسی چه کاری را باید انجام دهد.

-اینجا خانه ی هر دوی ماست و نیازی به تقسیم کار نیست. به کمک هم انجامش میدهم.

صدای پونه به گوش میرسید که داشت عمه‌اش را صدا میزد زرین از جایش تکان نخورد و به من اشاره کرد که به سراغش بروم.

از آشپزخانه بیرون آمدم و به طرف او که با موهای شانه نکرده و پریشان و چشمهای پف کرده در لباس خواب سفید چین دارش چون فرشته ای کوچک و زیبا به نظر میرسید رفتم و با لحن محبت آمیزی گفتم:

-چی میخوای عزیزم؟

پای کوچکش را جلو آورد، با آن ضربه ی کوتاهی به پام نواخت و با نگاه تحقیر آمیزش سر تا پام را برانداز کرد و گفت:

-من با تو کار ندارم، با عمه‌ام کار دارم.

بی اعتنا به سرکشش ادامه دادم:

-چه فرقی میکند عزیزم، به من بگو چه میخواهی؟

با لجباجت پایش را به زمین کوبید و گفت:

اگه جلو بیایی بر میگردم تو تختم، همون جا میگیرم میخوابم و دیگه از اتاقم بیرون نیام.

زرین از اشپزخانه بیرون آمد و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

-باید یاد بگیری وقتی از خواب بیدار میشوی از اتاقت بیرون میآیی اول سلام کنی نه فریاد بکشی.

-به تو سلام میکنم ولی به اون سلام نمیکنم.

-اگر دختر خوبی نباشی، من هم دوستت ندارم.

دست زرین را کشیدم و او را با خود به آشپزخانه بردم:

-با دست گلی که صغری به آب داده الان پونه وضعیت روحی خوبی ندارد و دچار سرگردانی احساسی شده. بهتر است

بیشتر از این او را سر لج نیندازی.

من عقب نشینی میکنم و منتظر فرصت مناسب تری میشوم.

-آخر فرزین از من خواسته که انجام کارهای پونه رو به تو واگذار کنم.

-این مربوط به قبل از ماجرای برملا شدن وجود پریاست. حالا دیگر وضع فرق کرده است.

زیر لب غرید: -لعنت به پریا و لعنت به آن زن یاوه گو.

صدای بسته شدن در اتاق پونه به گوش رسید و بلافاصله بعد از آن صدای چرخاندن کلید در جا کلیدی. زرین سراسیمه از

آشپزخانه خارج شد. به طرف اتاق او رفت، دستگیره ی در را در دست گرفت و کوشید تا آن را باز کند و گفت:

-منم پونه در و باز کن.

پونه پاسخ نداد و زرین بلند تر فریاد کشید:

-در را باز کن عزیزم، مگر تو صدایم نکردی، خوب من هم آمدم.

این بار پونه با صدای گرفته ای پاسخ داد:

-تو گفتی که مرا دوست نداری، منم دیگه از اینجا بیرون نمیام.

-گفتم اگر دختر بدی باشی، تو که دختر بدی نیستی، هستی؟

-اگه اون خانوم از اینجا بره، دوباره دختر خوبی میشم.

-حالا فعلا بیا بیرون بعدا با هم صحبت میکنیم.

دوباره صدای چرخاندن کلید در جان کلیدی به گوش رسید و تلاش بیهوده ای برای گشودن در بسته ای که بازوان ناتوانش

قدرت گشودنش را نداشت.

پونه مستأصل فریاد کشید:

-باز همیشه عمه زرین، حالا چی کار کنم.

-کلید را از زیر در بینداز بیرون.

پونه کلید را از زیر در بیرون راند، زرین آن را برداشت و در را گشود. در نگاه هراسانش ترس و وحشتش را از گناهی که مرتکب شده بود این دیدم.

زرین ملامت کنان به او گفت:

-دیگه این کار را نکن پونه. تو نباید در را به روی خودت قفل می کردی. پدرت اگه بفهمه که چنین کاری را کردی حتماً خیلی ناراحت خواهد شد.

دستش را به دور گردن عمه اش حلقه کرد و گفت:

-قول می دهم که دیگه این کارو نکنم عمه جون. تو قبلاً منو خیلی دوس داشتی، اما حالا دیگه اصلاً دوسم نداری.

زرین با محبت مادرانه گونه هایش را غرق بوسه کرد و گفت:

-حالام خیلی دوستت دارم عزیزم. چه کسی گفت که دوستت ندارم.

-پس چرا وقتی صدات می کنم نمی آی و کس دیگه ای رو به سراغم می فرستی؟

-آخر مهتا هم خیلی دوستت دارد و دلش می خواهد خودش کارهایت را انجام بدهد.

دیگر جرأت نکرد در موقع بردن نامم از واژه مادر استفاده کند.

پونه بی اعتناء به من که کمی دورتر از آن ها ایستاده بودم گفت:

-ای کاش مٹ اون موقع ها تو هم دوسش نداشتی و هر وقت اونو از دور می دیدی ازش فرار می کردی.



بعد از ظهر همان روز دکتر پردیس بعد از آگاهی از آنچه که بین صغری و نوه اش گذشته بود عذر او را خواست و وادارش کرد که بی درنگ از آن خانه بیرون برود.

صغری که بعد از جدایی پردیس از همسرش، حکم کدبانوی منزل وی را داشت و در اصل آنجا را خانه ی خودش می دانست، اکنون دیگر جایی برای رفتن نداشت و هنوز ساعتی از مشاجره ی اربابش با او نگذشته بود که زاری کنان به سراغ زرین آمد و ملتمسانه از او خواست که مانع اخراجش بشود.

ترجیح دادم که در این ماجرا دخالتی نکنم و فقط از دور شاهد گفتگویشان باشم. زن بیچاره که نادانی اش باعث شده بود، تنها نقطه اتکایش را در زندگی از دست بدهد، مذبحخانه دامن زرین را گرفته بود و از او می خواست که در این قضیه پادرمیانی کند و دکتر را وادار به بخشش کند.

صغری خانم حدوداً شصت ساله به نظر می رسید و طبق گفته ی زرین سال ها قبل در نیمه ی راه جوانی اش ابتدا همسر خود را که راننده ی کامیون بود در اثر تصادف از دست داد و سپس کودک پنج ساله اش در اثر زمین خوردن به قول خودش ور پرید و رفت. بعد از آن او در این جهان پهناور به دنبال محل امنی برای زندگی می گشت، تا اینکه توسط یکی از آشنایان به دکتر پردیس معرفی شد و موقتاً به طور آزمایشی در منزل او به کار پرداخت و با لیاقتی که از خود نشان داد در همان جا ماندنی شد.

از همان موقع آنجا خانه و کاشانه اش بود و جای دیگری را برای زندگی نمی شناخت. او در آن خانه خود را صاحب حق می دانست و با وجود اینکه یک

پایش لب گور بود چه بسا امید به آن داشت که در آینده از میراث اربابش سهمی ببرد.

چادری را که به سر داشت در اثر شتاب و عجله برای بیرون آمدن پشت و رو به سر کرده بود. بدون اینکه دیده بشوم. کنار در اتاق ایستادم و صدایش را شنیدم که زاری کنان به زرین می گفت:

-خانوم جون منو ببخش. خانوم جون نذار بی خانمون بشم. من گیسای سیاهمو تو این خونه سفید کردم. اون موقع که جوون

بودم، قدرت داشتم و می تونستم از بازو هام کار بکشم، زحمتامو اونجا کشیدم. حالا که دارم پیر و از کار افتاده میشم، کجا می تونم پناه ببرم. من این خونه زندگی رو خونه و زندگی خودم می دونم و واسه نگهداریش دل می سوزونم. یه بشقاب بی ارزش که به زمین بیفته و بشکنه، انگار همه چیز زندگیم به زمین افتاده و شکسته. درسته که پریا خانم رو فقط پارسال و امسال که به خونه باباش اومده بود دیدم. ولی اون مَث دختر خودمه. وقتی فهمیدم که هوای دیدن بچه شو داره دلم واسش سوخت. برای همینم اونروز که پونه خانوم عکس مادرشو دید، نتونستم طاقت بیارم و بهش گفتم این مادرتع. من اشتباه کردم. منو ببخشین. حالا دیگه هر کاری شما بگین می کنم و هر حرفی که لازم باشه می زنم.

دیگه برایش اهمیتی نداشت که حرف راستی را که زده بود حاشا کند. زرین مثل همیشه سخت و بی گذشت بود و اهمیتی به ناله ها و زاری های او نمی داد.

صغری التماس کنان ادامه داد:

-خانوم جون باور کنین حاشا می کنم. غلط کردم که گفتم حاشا نمی کنم. پونه خانوم جون کجایی بیا.

پونه در حالی که عروسک بزرگی را که تقریباً هم قد خودش بود در آغوش داشت از اتاق بیرون آمد و با تعجب به پشمان گریان صغری خیره شد و گفت:

-چی شده ننه. چرا گریه می کنی؟

بر شدت گریه اش افزوده شد و فریاد کشید:

-گریه می کنم چون به تو دروغ گفتم. گریه می کنم چون یه غلطی کردم که توش موندم و دیگه نمی دونم پی کار باید بکنم.

پونه با خونسردی گفت:

-تو به من دروغ نگفتی ننه. فقط چون عمه زرین دعوات کرده، پشیمون شدی.

-نه پونه خانوم جون نه. باور کنین دروغ گفتم. حالا هم پشیمونم. چون آقا اینقدر از دست این دروغم عصبانی شده که می

خواد منو از خونه اش بیرون کنه .آخه من کجا رو دارم که برم .

پونه جلو تر آمد و روی زانوی صغری که بلا تکلیف به روی زمین چمباتمه زده بود نشست . صورت مرطوبش را که شوری

اشک با شوری عرق صورتش در هم آمیخته بود غرق بوسه کرد و گفت :

-نترس ننه . من نمی دارم بابا بزرگ تو رو بیرون کنه . بهش می گم تو رو دوس دارم و دلم می خواد اونجا بمونی .

صغری بوسه اش را با بوسه صدا داری پاسخ داد و گفت :

-نمی خواد به آقا بزرگ بگی . به عمه خانومت بگو که منو ببخشه و نذاره آواره کوچه و خیابون بشم .

پونه برای بدست آوردن دل عمه اش از روی زانوی صغری بر خاست ، به روی زانوی زرین نشست و گفت :

-عمه جون ننه رو ببخش . قول میده دیگه به من دروغ نگو .

زرین مستأصل شد و برای اینکه من هم در این بخشش سهمی داشته باشم صدایم کرد و گفت :

-باید نظر مهتا را بدانم . مهتا جان کجایی ؟

از اتاقم بیرون آمدم و پاسخ دادم :

-من اینجا هستم ، کاری داشتی ؟

-حتماً شنیدی که صغری چه گفت . حالا که از کرده خود پشیمان شده . فکر

میکنی باید چی کار کنم ؟

بی درنگ پاسخ دادم :

-فکر میکنم باید پادرمیانی کنی و به فرزین تلفن بزنی و بگویی از دکتر پردیس بخواهد این بار گناه، صغری را نادیده

بگیرد، البته به شرطی که صغری هم قول بدهد دیگر هیچ وقت نسنجیده کلامی از دهانش خارج نشود .

توجه صغری به طرفم جلب شد، خود را به من رساند و هر دو پایم را با هم در آغوش گرفت و گفت :

-قربون اون دهننون برم خانوم. قول میدم دیگه حرفو تو دهانم مزه مزه کنم و بعد بیرون بفرستم.

زرین از ترس اینکه مبادا صغری بیشتر از آن حس کنجکاوی پونه را تحریک کند، صدایش زد:

-خیلی خوب صغری کافی است. تو به خانه برگرد من خودم ترتیبش را میدهم. فقط قولت یادت نرود.

برقی از شادی در دیدگانش درخشید و آن چنان به سرعت اشک در دیدگانش خشک شد که به نظر نمی‌رسید که اصلاً گریسته باشد.

موهایش را در زیر چارقش پنهان کرد. چادورش را جلو کشید و بدون اینکه دیگر بغضی در گلویش مانده باشد با صدائی که از شادی میلرزید و گفت:

-قول میدم خانوم جون. خیالتون راحت باشه. اگه هوسه همون یه بار بسه. دیگه غیر از خودم دلم واسه هیچ بشری نمی‌سوزه. اگه من بی جا و مکان بشم. کی رو دارم که به دادم برسه. خدا سایه ی شما را از سرم کم نکنه.

زرین برای آنکه او را زودتر روانه ی خانه کند در را گشود و گفت:

-برو به امان خدا.

صغری برای اثبات سپاسگزاریاش از من، دستش را به طرف پونه تکان داد و گفت:

-پونه خانوم جون اون عکسی که من نشونت دادم درسته که دختر آقاست ولی مادر تو نیست. مامان تو همین خانم مهربونه که از عمه خانمت خواست که منو ببخشه.

پونه نه به من نگریست و نه پاسخ او را داد. عروسکش را محکم تر در آغوش فشرد و به اتاق پناه برد. در دیدگانش حزن و اندوه را نمایان دیدم، از اینکه در سنّ ناچار به تفکر در مورد مسئله ای شده بود که هضم آن برایش سخت بود، دلم به حالش سوخت.

برای او سبک سنگین کردن سخنان صغری کار آسانی به نظر نمی‌رسید. از تضادی که میان گفته‌های چند روز قبل مستخدم خانه ی پدر بزرگش و کلماتی که در آن لحظه از او میشنید وجود داشت بهت زده و متحیر به نظر می‌رسید. نفرتم از مادری

که بی محبتی و خودخواهیش باعث شکستن دل نازک این دختر شده بود افزون تر شد. صدای قهقهه ی خنده ی بی خیالش در فروشگاه بزرگ پاریس در گوشم پیچید.

دندانهایم را از خشمم به هم فشردم و هر چند که اطمینان داشتم که از من استقبال خوبی نخواهد کرد، در اتاقش را گشودم و به درون رفتم.

آنقدر سرگرم گفتگو با عروسکش بود که صدای باز شدن در را نشنیدم.

صدایش را شنیدم که میگفت:-

توپولی جون حالا تو به من بگو چی کار کنم. من میدونم که یه مامان دیگه هم دارم. یه مامانی که شاید منو دوست نداشته باشه. ولی من دوستش دارم و اگه بدونم کجاس میرم پیش اون. همه ی مامانها بچه هاشونو دوست دارن غیر از مامان من.

در حالی که گلویم از فشار بغض راه نفس را بر سینهام بسته بود. به طرفش رفتم، دستهایم را از پشت سر به گردنش آویختم و سرش را به روی سینهام فشردم و گفتم:

-من تو رو خیلی دوست دارم عزیزم.

ابتدا تصور کرد که این زرین است که او را به سینه میفشارد و تسلیم نوازشهایم شد.

به محض اینکه صدایم را شنید با دستهای کوچکش کوشید تا دستم را کنار بزند و گفت:

-تو مامان من نیستی. درسته که صغری ترسید و گفت که من مامان دیگه ای ندارم، اما من میدونم که دارم و دیگه حرف هیچ کس رو باور نمیکنم. نه حرف تو را نه حرف بابا و نه حرف عمه زرین را. شما هیچ کدوم به من راست نمیگین.

دوباره کوشیدم تا او را در آغوش بگیرم و گفتم:

تو اشتباه میکنی پونه جون. هیچ کس نمیخواهد به تو دروغ بگوید.

عروسکش را که داشت به روی دامنش سنگینی میکرد به روی زمین نهاد و با لجاجت تکرار کرد:

-چرا، چرا، شما همه تون دروغ گو هستین. حتی یه کاری کردین که صغری هم مثل شما دروغگو شه. آخه چرا وقتی یه بچه

خودش مامان داره، باید فکر کنه که نداره، باباش برایش یه مامان دیگه بیاره؟ برو بیرون دیگه دلم نمیخواد باهات حرف بزنم.

پاسخ به سوالش آسان نبود. زهری که سخنان صغری در وجودش ریخت در بند بند وجودش اثر کرده بود و برای خنثی کردن این زهر، پادزهری وجود نداشت.

دیگر ایستادن را در آنجا جایز ندانستم. به اتاقم برگشتم و گریستم. بعد از فوت مادرم آنقدر حساس شده بودم که با کوچکترین اشاره ای اشکام سرازیر میشد.

هنوز داشتم میگریستم که فرزین درون آمد، با تعجب به چشمانم خیره شد و پرسید:

-چی شده مهتا، چرا گریه میکنی؟

سر بلند کردم و پاسخ دادم: -چیزی نشده، فقط دلم خیلی گرفته است. تو که می دانی فاجعه مرگ مادرم چیزی نیست که به این سادگیها فراموش شود.

-یعنی به خاطر همین است و اتفاق دیگری نیفتاده است؟

سرم را با اطمینان تکان دادم و گفتم:

-خاطرت جمع باشد فقط همین است.

-پس بلند شو صورتت را بشور و از مرد خسته ای که به امید محبت تو به خانه برگشته است پذیرایی کن.

فصل 49

بعد از آن پونه دیگر نامی از مادرش نبرد و همان طور که من حدس می زدم به تدریج در دنیای کودکانه اش مامان بازی را فراموش کرد.

تلاش برای اینکه قلب سختش را نسبت به خود مهربان سازم، بی نتیجه ماند. غذاهایی را که من برایش می پختم نمیخورد

لباس هایی را که برایش می دوختم یا با قیچی ریز ریز می کرد و یا به روی آن ها با ماژیک های رنگی خط می کشید .
با همه ی تلاش زرین که می خواست چون دوران نوجوانی با من یک دل و یک رنگ باشد ، احساس می کردم که در نشان دادن احساسات درونی اش نسبت به من تظاهر می کند و هنوز نتوانسته است خاطرات تلخ گذشته را به دست فراموشی بسپارد .

دیگر چون گذشته نمی توانستیم سنگ صبور هم باشیم . وصلت من با برادرش باعث شده بود که بیشتر زن برادرش باشم تا دوست دوران کودکی اش . گاهی از شدت بی همدمی به پارک مجاور خانه پناه می بردم و با بابا شریف به درد دل می پرداختم . او با حوصله به درد دل هایم گوش فرا می داد و برای به دست آوردن دل پونه به صبر و بردباری دعوت می کرد .

یک سال بعد از ازدواج با فرزین ، بابا شریف در حین آبیاری گل های مورد علاقه اش دچار سکنه قلبی شد و به روی چمن های همان باغچه ای که گل ها و سبزه هایش بسته به جاننش بود و به هیچ رهگذری اجازه ی لگد مال کردنش را نمی داد ، غلتید و جان سپرد .

بعد از آن وابستگی که در اواخر عمرش در بین ما به وجود آمده بود ، فقدانش برایم بی اندازه دردناک بود و احساس نبودنش در میان برگ های زرد و خشک خزان زده ی اوایل فصل پاییز ، خزان عمرش را در آخرین دیداری که با هم داشتیم برایم تداعی می کرد .

از آن روز به بعد دیگر آن پارک به نظرم سرسبز و خرم و پر از گل و گیاه نبود ، حتی در بهار و فصل شکوفایی هم سبزی هایش را زرد و شکوفه های درختانش را بی بر می دیدم . اکنون دیگر پونه هم میلی به بازی در آن پارک نداشت و هر وقت اکنارش غبور می کردیم ، چون گذشته عمه اش را به اصرار مجبور نمی کرد تا به داخل پارک بروند . بعضی اوقات من و زرین بی اختیار و بدون قرار قبلی داخل پارک می شدیم ، از روی باغچه های مورد علاقه بابا شریف می گذشتیم و به این امید چمن هایش را لگد مال می کردیم که شاید یک بار دیگر فریاد اعتراض آمیز او گوشمان را نوازش دهد ، اما

سکوت پارک نه فریاد اعتراض او در فضا طنین انداز می شد و نه سخنان سرزنش آمیزش را می شنیدیم.

به توصیه زرین صغری خانم در منزل اربابش ماندنی شد. بعد از آن ماجرا دیگر پونه این اجازه را نداشت که به تنهایی به خانه ی پدر بزرگش رفت و آمد نماید. این دکتر پردیس بود که اکثر اوقات به بهانه ی دیدار از ما و در اصل برای دیدن نوه اش در جمع خانوادگی ما شرکت می کرد و گاهی به ندرت ما هم به عنوان بازدید به خانه اش می رفتیم. همان طور که فرزین قبلا او را برایم توصیف کرده بود، دکتر پردیس قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت و نگاه مهربانش در چهره ی گندمگون و موهای یک دست سفیدش به دل می نشست. تلاش آن مرد مهربان برای اینکه به طریقی توجه ی پونه را به طرفم جلب کند و دل سختش را نسبت به من مهربان سازد، برایم عجیب و باور نکردنی به نظر می رسید.

دکتر متین همچنان برای ازدواج با زرین پافشاری می کرد، زرین بازهم چون گذشته نسبت به این درخواست بی توجهی نشان می داد و زیر بار خواسته اش نمی رفت بالاخره در مقابل اصرار فرزین برای این وصلت، آن چنان به خشم آمد که تهدید کرد اگر بیش از این او را تحت فشار قرار دهیم آن خانه را ترک کند و در منزل قدیمی من به منور پیوندد.

پونه برای رفت و آمد به مدرسه اش، فقط حاضر به همراهی با عمه اش می شد.

در یکی از روزها که زرین به علت بیماری این وظیفه را به عهده ی من گذاشته بود، پونه با دیدن من روی خود را بر گرداند و حاضر نشد با من به خانه برگردد.

برای اولین بار عکس العمل نشان دادم و با حالت عصبی دستش را گرفتم و او را به دنبال خود کشاندم. مسیر راه را که تا خانه ی ما فاصله چندانی نداشت به حالت دو طی کردیم. پونه در تلاش بود تا دستش را از دستم رها کند و بگریزد و من آن چنان محکم دستش را در دست می فشردم که او موفق به خلاص شدن از چنگم نشد. وقتی جلوی در منزل ایستادم و منتظر شدم که زرین در را به رویمان بگشاید. پونه خم شد و با خشم دندان های تیزش را به روی دستم فشرد.

از شدت درد فریاد کشیدم و دستش را رها کردم.

زرین هراسان در را گوشود و پرسید:

- چی شده مهتا . چرا فریاد می زنی ؟

- چی مهمی نیست .

جای دندان هی تیز پونه هنوز به روی دستم نمایان بود و او با یک نظر از آنچه که گذشته بود آگاه شد ، اما با اشاره من کلامی بر زبان نراند .

خسته و نفس زنان به آشپزخانه پناه بردم و به تدارک غذای ظهر پرداختم . زرین به دنبالم آمد و پرسید :

- چرا نفس نفس می زنی ؟

- ناچار شدیم تمام طول راه را به حالت دو طی کنیم .

- چرا . برای چه عجبه کردی ؟

- برای اینکه پونه حاضر نمی شد با من بیاید . ناچار شدم دستش را بکشم و او را به زور با خودم بیاورم ، چون اگر نمی دویدم می ایستاد و به دنبالم نمی آمد .

- باور کن مهتا . من خیلی تلاش کردم که عقب نشینی کنم و او را برای تو بگذارم ولی حتی بی محبتی من هم باعث نمی شود که او به محبت تو نیازمند شود .

- من خودم این را می دانم . تو دیگر لازم نیست توضیح بدهی .

- با وجود اینکه می دانم با او مشکل خواهی داشت ، فکر می کنم بد نیست چند روزی به بهانه ی بیماری من ، تو او را به مدرسه ببری .

- دلم نمی خواهد با این کار او را از مدرسه رفتن بیزار کنم و از خدا می خواهم که فردا صبح آن قدر حالت خوب باشد که

خودت این کار را انجام بدهی . ما نباید بر سر مدرسه رفتنش قمار کنیم . فرزین دیگر باید پیدایش بشود . بهتر است

زودتر میز غذا را بچینم . تو هم برو از پونه دلجویی کن .

- تو آدم عجیبی هستی مهتا . بیشتر این خودت هستی که تلاش می کنی تا او را به طرف من سوق بدهی . چرا ؟

- چون می بینم که او به محبت تو نیازمند است نه محبت من . برای همین هم دلم نمی خواهد او را از این محبت محروم کنم . درست است که بی محبتی اش رنجم می دهد . ولی نمی توانم از این نکته غافل باشم که خود نیز به نوعی در رنج است . در آنچه که پیش آمده این بچه گناهی ندارد . نه در نامهربانی و بی عاطفگی مادرش و نه در ازدواج مجدد پدرش . پس بهتر است به خاطر گناه ناکرده شکنجه اش نکنیم . لابد منظورم را می فهمی زرین ؟

- البته که میفهمم . برای همین هم دلم نمی آید او را زیر بال و پرم بگیرم . صدای بوق اتومبیل فرزین است . من می روم در را باز کنم .

آن روز در موقع غذا فرزین با تعجب به چهره خسته و افسرده ام می نگرست و از اینکه حتی کلامی هم بر زبان نمی راندم نگران به نظر می رسید . پونه با چهره عبوس و گرفته درست رو به روی پدرش نشسته بود ، اما حتی نیم نگاهی هم به آن سو نمی افکند .

موقعی که با هم تنها شدیم فرزین با تعجب از من پرسید :

- خسته به نظر می رسی . اتفاقی افتاده ؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم :

-چیز مهمی نیست .

-چرا مهم است . احساس می کنم هنوز نتوانسته ای به پونه کنار بیایی و مشکلات همین است .

-همین طور است و فکر نمی کنم هیچ وقت هم این کار عملی باشد . او فقط غذایی را که عمه اش می پزد می خورد ، لباسی را که او می دوزد می پوشد . امروز هم چون زرین بیمار بود و من به دنبالش به مدرسه رفتم ، ناچار شدم با زور و جبر وادارش کنم با من به خانه برگردد .

-حالا فهمیدم که چرا سر میز غذا آن قدر عبوس و عصبی بود . وقتی که او بیشتر فرزند عمه اش است تا فرزند تو ، فکر نمی کنی بهتر باشد خودت بچه دار بشوی ؟

-اگر بچه دار بشیم از این هم بدتر می شود. هیچ بعید نیست حتی به او هم صدمه بزند. من بچه دیگری نمی خواهم و فقط آرزو می کنم که پونه دخترم باشد. اما او دختر زرین است نه دختر من.

-شاید اگر زرین ازدواج می کرد مشکل ما حل می شد.

آهی کشیدم و گفتم:

-شاید ولی حالا که او این قصد را ندارد، خیلی دلم می خواست می فهمیدم به چه طریقی می شود در دلش نفوذ کرد. من که به هر دری زدم به نتیجه نرسیدم.

-پونه نفوذناپذیر است. دختر کله شق و یک دنده ای است که کنار آمدن با او آسان نیست. من شاهدی که تو داری برای نفوذ در قلبش تلاش می کنی. ولی اگر موفق نمی شوی، فکر نکن دلیلش این است که راه نفوذ را نمی دانی. کمی دیگر صبر کن. شاید وقتی بزرگ تر شد دیدگانش بازتر شود و خطوط اصلی محبت ها را تشخیص بدهد. برای اینکه بتوانی سال های سخت مبارزه با او را تحمل کنی همان طور که گفتم بهتر است تا دیر نشده است خودت بچه دار شوی.

-نه فرزند من بچه نمی خواهم، دلم می خواهد همه عواطف و احساساتم را نثار پونه کنم. درست است که او نمی پذیرد، ولی باز هم ناامید نشده ام.

-ای کاش پونه قدر تو را می دانست.

-ای کاش او مادر مهربانی داشت که به آن سادگی رهاش نمی کرد و نمی رفت.

-ای کاش وقتی دوباره پیدایت می کردم که پونه هنوز آن قدر بچه بود که می توانست به سادگی تو را بپذیرد و مهرت را به دل بگیرد.

اطمینان داشتم که آن موقع به راحتی می توانستی نقش یک مادر واقعی را برایش بازی کنی و او را در دریای محبت غوطه ور سازی.

-برای من عشق و محبت تو کافی است و ا گرمی آن می توانم همه بی محبتی های دیگران را تحمل کنم.

* * *

فصل 50

مهمانی آن شب فرزین بی حکمت نبود. ظاهراً این ضیافت به مناسبت هشتمین سالگرد تولد پونه برگزار میشد. ولی چون بغیر از همکلاسی های پونه و اقوام نزدیک، عده ای از دوستان و همکاران فرزین هم برای شرکت در آن دعوت شده بودند، احساس میکردم او زیرکانه از این گردهمایی منظور دیگری هم دارد.

قرار بود مانور عهده دار نظافت خانه شود و من و زرین به تهیه ی شام بپردازیم. در حالی که داشتم هدیه ای که از طرف خودم و فرزین برایش خریده بودم بسته بندی میکردم، به زرین گفتم:

-دلم میخواست من هم میتوانستم هدیه ای جداگانه برایش بخرم، اما او هنوز حاضر به قبول هدیه از من نیست. فکر میکردم کمی که بزرگ تر شود خطرت تخ گذشته را به دست فراموشی به سپرد و محبتم را بپذیرد.

-فکر میکنم به زودی این کار عملی باشد.

از اتاق بیرون آمدم و به طرف آشپزخانه رفتم. با تعجب پرسیدم: -به زودی، چطور؟

منور مشغول پاک کردن شیشههای پذیرایی بود. زرین با لحن محبت آمیزی به او گفت:

-خسته نباشی منور. کمک نمیخواهی؟

-نه خانم جون. کارم که تموم شد، تو آشپزخونه کمکتون میام.

داخل آشپزخانه شدیم. منور با صدای بلند خطاب به ما فریاد کشید.

-دست به پیازها نزنین. بذارین باشه من خودم اونا رو پوست میکنم.

زرین بی توجه به سخنانش پشت میز نشست و به من گفت:

-من آنها را پوست میکنم. تو میتونی کار دیگری انجام دهی.

روبرویش نشستم و گفتم: -من هم کمکت میکنم بهتر است یک کار را تمام کنیم و بعد به سراغ کار دیگری برویم.

-صغری هم خیلی دلش میخواد امروز به کمک ما بیاید. ولی چون من هنوز از وراجی هایش واهمه دارم، ترجیح میدهم باز هم زیاد دور و بر پونه آفتابی نشه.

-امشب فرزین همه ی دوستانش را دعوت کرده است. بیچاره دکتر متین هنوز به امید تو به این خانه رفت و آمد میکند و در صدد نرم کردن دل توست.

-چرا فکر میکنی جنس دل من از سنگ است.

-چون اگر از جنس دیگری بود، بالاخره میشد اون رو به تب و تاب افکند.

پیاز بزرگی را به دست گرفت با چاقوی تیزی که به دست داشت بی رحمانه سینه اش را شکافت، سپس آهی کشید و گفت: -باید حسرت های زندگیم را جدا کنم، کنار بگذارم و دیگر به آنها ننگرم.

-مگر میخواهی چه کار بکنی؟

-میخواهم همان کار را بکنم که تو و فرزین بارها انجامش را از من خواسته بودید.

ابتدا مفهوم سخنانش را درک نکردم و با نگاهی که در آن هزاران سوال موج میزد به او خیره شدم.

لبخندی بر لب آورد، نگاهم را با نگاهی پاسخ داد و گفت:

-مثل اینکه منظورم را نفهمیده ای. مگر یادت رفته است. فرزین چقدر اصرار داشت که من با دکتر متین عروسی کنم.

فریادی از شوق کشیدم و پرسیدم: -عروسی، راست میگویی؟ باورم نمیشود.

-حق داری که باور نکنی. در واقع این فقط تو نیستی که باور نمیکنی، چون خودم هم به زحمت میتوانم باورش کنم. این

تصمیم را برخلاف میل قلبیم گرفته ام. راستش را بخواهی هنوز به احدی که با خود بستهام وفادارم و ترجیح میدهم باز هم

مجرد بمانم. ازدواج مجدد، آن هم در چهل سالگی برایم مطلوب نیست. آن موقع که جوان بودم و میتوانستم سر به بالینی

بگذارم، به لذتهای زندگی پشت کردم و صدای فریادهای دلم را که از تنهایی نالان بود، در سینه خفه کردم. پس دلیلی

ندارد که حالا بعد از هیجده سال و درست در زمانی که این ناله آنقدر ضعیف شده است که به زحمت شنیده میشود گوش به صدایش بدهم.

اگر این تصمیم را گرفتم به خطر این است که بالاخره به این نتیجه رسیدم، تا زمان بودنم در این خانه پونه به من متکی است و تو در جلب محبتش ناکام خواهی ماند. من شاهد تلاشهای بی ثمرت برای نفوذ در قلبش هستم و از اینکه خودم را سد راه این نفوذ میدانم در عذابم. مدت هاست که دارم برای گرفتن این تصمیم با خودم مبارزه میکنم..

حتی چندین بار به این فکر افتادم که از این خانه بروم و در خانه ی قدیمی تو با منور زندگی کنم. ولی میدانستم که این کار عملی نیست و فرزین با آن مخالفت خواهد کرد.

برای اینکه بتوانم عهدهی که با خودم بسته بودم بشکنم، خودم را شکنجه میکردم. تو خوشبختی مهتا چون در زندگی هدفی را دنبال میکردی که رسیدن به آن کمال مطلوبت بود. با وجود اینکه برای رسیدن به آن هدف رنج و سختی زیادی را تحمل کردی، بالاخره به آنچه که میخواستی رسیدی.. ازدواج اول من ناخواسته و بزور و تهدید نامادریم انجام شد و در نتیجه تلخکامی و شکست را نصیبم ساخت و حالا باز هم میخواهم بدون هیچ هدف و آرزویی تن به وصلتی بدهم که مطلوبم نیست و دلیلش فقط این است که پونه را برای تو بگذارم و بروم.

-عیب تو این است که هیچ وقت به آرزوهایت مجال پرواز نمیدهی، به جای اینکه زندگی را میان بازووانت بفشاری و از آغوش گرفتنش لذت ببری، اجازه میدهی که زندگی تو را در چنگالش بفشارد. با پنجه های آهنینش بدنت را خورد و خمیر کند و از فشار گلویت، نفسهایت را در سینه بند بیاورد. اگر همانطور که میگویی قصد وصلت با دکتر متین را داری، به اجبار این وصلت نیندیش و سعی کن با اندیشیدن به صفات خوب و پسندیده ای که در او سراغ داری احساسات و عواطف را تحریک کنی و با میل و رغبت او را بپذیری. اگر به خودت تلقین نمایی که با رها شدن از یک بند خود را در بند دیگری میافکنی، آن بند همیشه به دست و پایت خواهد ماند. درک ما از لذات زندگی ساخته و پرداخته ی ذهن ماست. در مورد ازدواج اولت هم گمان میکنم که اگر خودت میخواستی میتوانستی از بدرالدین بتی بسازی که پرستیدنی باشد.

چشمانش را چند بار به هم زد. به گونه های مرطوبش نگریستم و پرسیدم: -داری گریه می‌کنی زرین؟

-نه مهتا، تندی پیاز چشمانم را سوزاند.

-تصور می‌کنم تندی پیاز و تندی سخنان من هر دو با هم چشمانت را سوزاند و گونه هایت را مرطوب ساخت.

سماجت کرد و گفت: -میخواهی به من تلقین کنی که دارم گریه می‌کنم. نه من گریه نمی‌کنم. حالا هم می‌گویم من و بدرالدین

برای هم ساخته نشده بودیم.

-در پی ریزی یک ساختمان هم هیچ سنگی به اندازه ی سنگ دیگری ساخته نشده. ولی برای قرار دادن آنها در کنار هم، با

تراش دندان می‌توانی آنها را به یک شکل و یک اندازه دربیاری.

-آب رفته به جوی باز نمی‌گردد. با ملامت کردن خودت و حسرت خوردن به آنچه که سال هاست فراموش شده است به کجا

میخواهی برسی؟

-به آنجا که مانع از تکرار مجدد اشتباه بشوم. اگر خیال داری که دستت را در دست دکتر متین بگذاری با عشق و محبت این

کار را بکن نه با زور و اجبار. اگر به خودت تلقین کنی که بخاطر من و پونه این کار را می‌کنی، باز هم ناکامی و نامردی در

انتظارت خواهد بود. دکتر متین از تصمیمی که گرفتی چیزی

می‌داند؟

حتما یادت می‌آید که دیروز صبح وقتی برای رساندن پونه به مدرسه رفته بودم، دیرتر از معمول به خانه برگشتم. علتش

این بود که در موقع بازگشت اتوموبیل دکتر متین در کنارم متوقف شد و از من دعوت کرد که سوار شوم. ابتدا دعوتش را

نپذیرفتم، بر اصرارش افزود و گفت: می‌خواهم یک بار دیگر به طور جدی در مورد آن مسئله با هم صحبت کنیم. قبول

کردم و در کنارش نشستم. وقتی دوباره همان پیشنهادی را که بارها جواب ردش را از من شنیده بود، تکرار کرد و به آن

پاسخ مثبت دادم، ابتدا باورش نشد، گمان کرد شوخی می‌کنم و بعد با نگریستن به چهره ی جدی و متفکر باورش شد و

گفت:

من تصمیم گرفته بودم که اگر شما حاضر به ازدواج با من نشوید برای همیشه قید این کار را بزنم. برای همین هم در ظرف این سه سالی که بارها پاسخ منفی از شما می شنیدم، به فکر نیفتادم شخص دیگری را به عنوان شریک زندگی ام بیابم. با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

نکند می خواهید بگویید که سر پیری عاشق شده اید؟

با لحن رنجیده ای گفت:

من هنوز خودم را پیر نمی دانم. من و برادر شما همسن هستیم.

بالاخره قبول کردم. قرار عقد و عروسی را گذاشتیم و خیال داریم امشب نامزدیمان را اعلام کنیم.

فکر نمی کنی ممکن است فرزین از اینکه قبلا او را در جریان نگذاشته ای از تو و دکتر دلگیر بشود.

قرار است امروز صبح دکتر متین در این مورد با او صحبت کند. جدا شدن از پونه برایم خیلی مشکل است مهتا. من او را

درست مثل بچه ی خودم بزرگ کرده ام و می ترسم نتوانم دوری اش را تحمل کنم.

درست تو او را درست مثل بچه ی خودت بزرگ کرده ای. اما باید این واقعیت را قبول کنی که او بچه ی تو نیست و بچه

ی برادرت است. این انصاف نیست که جوانی ات را به پای دختر برادرت تلف کنی.

طوری صحبت می کنی که انگار یادت رفته است ما چند سال داریم.

چه عیبی دارد اگر ما تازه بخواهیم جوانی کنیم. به جای اینکه از متین سپری برای نامهربانی های پونه نسبت به من بسازی

از او سپری بساز در مقابل نامردی ها و ناکامی های گذشته ات. از همان زمان که من و تو در زیر کرسی اتاق بابا شریف و

زن بابا درددل می کردیم تو همیشه از بی محبتی می نالیدی. آن موقع ها بی محبتی پدر و نامادری ات را بهانه می کردی و از

آن حلقه ی تنگی می ساختی و به گردنت می آویختی و می گذاشتی آن را تحت فشار قرار دهد بعد از آن خونسردی و

نامهربانی بدرالدین بهانه ای شد که به ناله هایت ادامه بدهی. نگذار که دکتر متین هم همین نقش را برایت بازی کند. در

تقسیم نقش های زندگی ات به او نقش مردی را بده که برای التیام شکستگی دلت و خوشبخت گردنت قدم در زندگی ات

نهاده است.

این بار از ته دل به سختی گریست. پرسیدم:

__ باز هم تندی پیاز چشمت را سوزاند.

__ نه این بار تندی سخنان توست که دلم را میسوزاند.

فصل 51

برای زرین دل کردن از آن خانه و زندگی کار اسانی نبود. شاید او میتوانست پنجره ی رو به حیاط اتاقش را که درست رو به آلاچیق زیبای کنار استخر باز میشد، از یاد ببرد، اما نمیتوانست پنجره ی رو به حیاط اتاقی را که شبها در آن دختر مو طلائی زیبایی با صدای لالایی عمه اش، در کنار عروسک هایش بخواب میرفت، به دست فراموشی بسپارد.

پونه اکنون آنقدر بزرگ شده بود که مفهوم جدایی و تلخی هایش را درک کند. از دوران کودکی برای او آغوش گرم زرین و دستان نوازشگرش، آغوش گرم و دستان نوازشگر مادر بود. قاب عکس آویخته به دیوار اتاق خانه ی پدر بزرگش فقط برای چند روز توانست افکار کودکانهاش را به خود مشغول نماید و بعد از فقط یک قاب عکس روی دیوار بود که نه نگاه گرمی داشت و نه دستان نوازشگری. در عوض نگاه زرین روح داشت و آغوش گرمش بوی آغوش مادر را میداد و در اصل پونه با بوی خوش عطر آن جان میگرفت و به ثمر میرسید.

اولین باری که زرین عروس شد، دیدگان نگرانش را در هوای نشیبهای زندگی برادرش در پشت سرش به جای گذاشت و رفت و اکنون که داشت برای بار دوم عروس میشد، باز هم دیدگان نگرانش را در پشت سر و در هوای فراز و نشیب های زندگی پونه به جای میگذاشت و میرفت.

پونه در شب عروسی عمه اش غم زده و مغموم در گوشه ای به دور از جمعیت خود را از دید او پنهان کرده بود و قطرات اشک بی امانش، در انتظار موجی برای بیرون رانده شدن از دیده، چشمانش را تار میکرد.

بعد از جاری شدن صیغه ی عقد، به محض اینکه موج جمعیت برای تبریک به طرف عروس و داماد هجوم آورده، وجود پونه در گوشه ی سالن فراموش شد و در دریای آرام دیدگانش و امواج خروشان طوفانی که به پا شده بود، قطرات اشک را به روی گونه هایش جاری ساخت.

هر چند به خوبی میدانستم که آن لحظه فرصت مناسبی برای دلجوئی نیست، طاقت نیاوردم به کنارش رفتم و با لحن محبت آمیزی گفتم: - عمه ات دارد عروس میشود، همه خوشحالند، پس تو چرا خوشحال نیستی؟

با لحنی که اندوهش را میرساند گفتم: - من نمیخوام اون عروس بشه، چون وقتی عروس بشه از پیش ما میره.

-نگران نباش خانه ی او زیاد دور نیست و مطمئن باش هر روز به دیدنت خواهد آمد.

برای اولین بار به دقت نگاهم کرد و پرسید: - تو مطمئنی که هر روز میاد؟

-خوب اگر دلش بخواهد میتواند بیاید.

-اگه دلش نخواد چی؟

-حتما دلش میخواهد، چون او هم به همان اندازه تو را دوست دارد که تو دوستش داری. حالا بیا با من به پیش عمه ات برویم، مگر نمیخواهی به او تبریک بگویی؟

دستم را که به طرفش دراز کرده بودم نگرفتم، از جا برخاستم و مطیعانه در کنارم به راه افتادم.

جمعیتی را که در اطراف عروس حلقه زده بودند شکافت، به نزدیک عمه اش رفتم و در انتظار جلب نظرش روبرویش ایستادم.

از خدا خواستم که زرین متوجه اش شود و او را مورد محبتش قرار بدهد. زرین به روبرو نمینگریست چشم به اطراف داشت، شاید او هم در میان جمعیتی که اطرافش را گرفته بودند، به دنبال پونه میگشت.

نزدیک تر رفتم و با فشار انگشتانم به روی صحنه اش، کوشیدم تا توجه اش را به طرف پونه جلب کنم. به عقب برگشتم، به

دیدنش لبخند محبت آمیزی بر لب آورد و با عشقی که

همه وجودش را انباشته بود او را در آغوش کشید و به سینه فشرد. پونه چون همیشه تسلیم نوازش هایش شد و سرش را به روی سینه عمه اش پنهان کرد و گونه های مرطوبش را با تور عروسی پاک کرد و زاری کنان گفت:

__ عمه زرین نرو همین جا پیش ما بمون.

زرین هم میل به گریستن داشت و از ترس پخش شدن آرایش دیدگانش، بغض گلویش را فرو داد و با صدای گرفته ای گفت:

قرار نیست من جایی بروم عزیزم. مطمئن باش که هر روز به دیدنت خواهم آمد.

خاله فروزنده سر در گوشم نهاد و با صدایی که به زحمت به گوش می رسید گفت:

__ بیخود دلت را خوش نکن که زرین دارد از این خانه می رود، چون دل پونه را هم با خود از اینجا بیرون می برد. خدا به دادت برسد.

ناامید نشدم و گفتم:

__ شاید اوایل این طور باشد، اما کم کم عادت خواهد کرد.

__ تو صبر ایوب داری دختر.

__ مگر یادت رفته چند سال برای به دست آوردن دل فرزین صبر کردم.

__ برای به دست آوردن دل فرزین، دل مادر بیچاره ات را خون کردی. هیچ وقت یادم نمی رود که زن بیچاره چه می کشید.

__ می خواهی داغ دلم را تازه کنی خاله؟

__ مگر داغ دلت همیشه تازه نیست دختر. آن زن همه زندگی اش تو بودی.

فریماه دست مادرش را کشید و گفت:

«حالا چه وقت این حرف هاست مادر. می خواهی کاری کنی که اشک این دختر را در بیاوری. جای خاله خدا بیامرز همیشه در بین ما خالی است. عروس که دارد گریه می کند. پس لااقل کاری نکن که مهتا هم به گریه بیفتد. به زرین نگریستم و درخشش قطرات اشک را در دیدگانش نمایان دیدم. با وجود این که می خواست حسرت هایش را در پشت سر به جای بگذارد. آن حسرت ها هنوز هم به دنبالش بود.»

به حیاط رفتم تا گل های یاس درون گلدان را بچینم و آن ها را به عروس هدیه کنم. موقعی که به روی گلدان گل محبوبم خم شده بودم و بوی عطرش را با تمام وجود استشمام می کردم بیگانه ای مرا به نام خواند.

«مهنا خانوم این شما هستید؟»

با تعجب سر بلند کردم و به زن مسنی که در کنارم ایستاده بود خیره شدم. در زیر پنجره اتاق خواب و در قسمت تاریک حیاط چهره اش را به درستی نمی دیدم.

چند تار از موهای یک دست سفیدش از زیر چادر گلداری که به سر داشت، به روی پیشانی اش خودنمایی می کرد و خطوط اصلی چهره اش در میان چین و چروک های پخش شده به روی آن محو و ناپیدا بود.

یک بار دیگر به دقت نگاهش کردم و پرسیدم:

«شما که هستید؟»

با ناامیدی پرسید:

«یعنی مرا نشناختید! با وجود اینکه سال هاست همدیگر را ندیده ایم، در اولین نگاه شما را شناختم.»

کوشیدم تا چین و چروک های صورتش را کنار بزنم و از لابه لای آن چهره واقعی اش را جستجو کنم، اما جستجو در

میان آن خطوط آن قدر مشکل بود که دست از جستجو برداشتم و گفتم:

«من شما را نمی شناسم. بهتر است خودتان را معرفی کنید.»

_من بدری هستم. یعنی آن قدر عوض شده ام که شما نتوانستید مرا بشناسید.

یک بار دیگر وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

_بدری خانوم این شما هستید!

قبل از اینکه اشتیاقم را نشان بدهم نگرانی وجودم را انباشت. می دانستم که اگر فرزین از بودنش در آنجا مطلع شود، تا چه

حد خشمگین خواهد شد و چه بسا حتی مرا هم در آمدن او به آن خانه هم دست او بداند.

از سکوت پی به افکار دورنم برد و گفتم:

-چون در خانه باز بود داخل شدم. نترسید خیال ندارم خودم را به آنها نشان بدهم.

با تعجب پرسیدم:

-پس برای چه به اینجا آمده اید؟

-راستش را بخواهید به این امید آمدم که شاید شما را بینم. این رسمش نیست مهتاخانم. این بچه ها اصلاً عاطفه

ندارند. درست بیست سال است که از یاد برده اند من چه قدر زحمت شان را کشیده ام. در مقابل آن همه زحمت حق دارم

که از آنها توقع محبت داشته باشم. اگر پدر شما به فرزین تهمت دزدی زد، گناه من و پدرشان چیست. پس چرا گناه او را به

پای ما نوشته اند. اگر سال به سال پدرشان به سراغشان نیاید آنها حالی از او نمی پرسند. این بیشتر تقصیر زرین است که

برادرش را تحریک می کند و نمی گذارد که او گذشته را از یاد ببرد. من آنقدر این دختر را دوست داشتم که او را عروس

خودم کردم.

-او راضی به این وصلت نبود شما مجبورش کردید.

-مجبورش کردم چون فکر می کردم هم خودش خوشبخت می شود و هم پسر مرا خوشبخت می کند. ولی وقتی که او

سرخورده و ناکام به ایران بازگشت، حتی سراغی از ما نگرفت و گناه این شکستش را هم به پای من نوشت.

-حالا بدرالدین کجاست و چه می کند؟

-او هم به همین اندازه بی مهر و وفاست و اکثراً برای اینکه بتوانم خبری از حال او بگیرم ناچارم به دوست و آشنا متوسل بشوم. من این بچه ها را بزرگ کرده ام و حق دارن که از آنها توقع محبت داشته باشم. فرزند آن پسری نیست که در دیار غربت مادرش را از یاد برده باشد. بلکه پسری است که بزرگ شدنش را به چشم دیده ام و به پایش جان کنده ام.

-باور نمی کنم این طور باشد. چون اگر شما به فرزین محبت یک مادر واقعی را داشتید، به آن سادگی حاضر نمی شدید آن تهمت ناروا را به او بزنید و پدرش را وادار کنید که پسرش را از خود براند.

-من وادارش نکردم. او خودش از ترس آبرویش این کار را کرد.

-به این شکل که بیشتر آبرویش می رفت. وقتی پدری پسرش را گناه کار بداند از مردم دیگر چه توقعی می شود داشت.

-فکر می کنید این انصاف است که پدر و مادرش به جشن عروسی دخترشان دعوت نشوند. این انصاف است که وقتی عروسم را می بینم او مرا به جا نیاورد؟

درست نمی دانم فرزین چه موقع به حیاط آمده بود و از چه موقع گوش به سخنان ما داشت. با صدایی که از خشم می لرزید به میان صحبت بدری خانم دوید و گفت:

-من گناه هیچ کس را به پای کس دیگری را ننوشته ام بدری خانم. هرکس به همان اندازه که گناه کرده گناه کار است. مگر

شما نبودید که پدرم را تحریک کردید روبرویم بایستد و به من تهمت دزدی بزند. مگر شما نبودید که به او گفتید

پسری که دزدی کرده و باعث بی آبرویی شده جایش در آن خانه نیست. شاید تو ندانی مهتا همین زن باعث شد که پدرم

برای اولین بار در زندگی اش دستش را به رویم بلند کند و به صورتم سیلی بزند. درست است که هر پدری حق تنبیه

فرزندش را دارد ولی تنبیه برای ادب کردن کودک خطاکار است و من مستحق آن نبودم. شاید اگر پدرم من را مقصر نمی

دانست، ناچار نمی شدم که مانند دزدان شبانه از خانه بگریزم. اگر او به بی گناهی من ایمان می آورد و مقابل آن تهمت ناروا

به دفاع از من می پرداخت، آن طوفان عظیم در زندگیم تبدیل به موج آرامی می شد که به راحتی می توانستم از آن

بگذرم. حالا او روبه رویت ایستاده و با تو از عشق و محبت سخن می گوید و این طور وانمود می کند که پسر و دختر اصلی اش من و زرین هستیم. کسی که در حق فرزند خودش هم مادری نگرده است. چه طور می شود توقع داشت که در حق فرزندان همسرش این کار را کرده باشد. فکر نکن اگر گاهی حاضر می شوم پدرم را ببینم، معنی اش این است که او را بخشیده ام. آن بلایی که او به سرم آورد، قابل بخشش نیست. جای انگشت هایش هنوز به روی صورتم سوزان است. تا آنجایی که به یاد دارم، از روز اولی که تو زن پدر ما شدی، همیشه در صدد بودی پدرم را بر ضدما بشورانی. گرچه ظاهراً به ما محبت می کردی ولی باطناً منظور دیگری داشتی.

بدری خانم در حالی که به تلخی می گریست گفت:

-من زن بدبختی هستم که نه از بچه خودم خیری دیده ام و نه از بچه های شورهم. نمی دانم چطور باید به تو ثابت کنم که همیشه در محبتم نسبت به شما صادق بوده ام و فقط در آن یک مورد اشتباه مرده ام. آن صحنه سازی آن قدر ماهرانه ترتیب داده شده بود که به سادگی توانست زن نادانی چون مرا فریب بدهد. از اینکه تو را مقصر دانستم مرا ببخش.

فرزین بدون توجه به لحن التماس آمیز بدری خانم می کوشید تا صدای پرفریادش را در میان شور و غوغای موزیکی که به همراه شادی و هلهله جمعیت داخل سالن به زحمت قابل شنیدن بود، به گوشش برساند و گفت:

-برای چه به اینجا آمدی بدری خانم. برای چه میخواهی وادارم کنی عکس العمل تندى نشانت بدهم. آن موقع که جوان و پر توان بودی نخواستم روبه رویت بایستم و دادم را از تو بستانم. حالا که پیر و ناتوانی چرا می خواهی وادارم کنی، تا زهر کینه های دیرینه هایم را در کامت بریزم.

بدری خانم دست از سماجت برداشت و گفت:

-من اینجا آمدم چون پدرت مریض و بدحال است و آن قدر دچار عذاب وجدان شده که برای سبک کردن بار وجدانش می خواهد بار همه گناهان گذشته اش را به دوش من بیندازد و خودش را خلاص کند.

-نه او می تواند وجدان ناآرامش را آرام سازد و نه تو می توانی این کار را بکنی. تو نگران وجدان ناآرام پدرم نیستی. بلکه

بیشتر نگران وجدان ناآرام خودت هستی که آسوده ات نمی گذارد. با بلایی که به سرم آوردی و ازدواج نامناسبی که به زور به خواهرم تحمیل کردی، جوانی اش را به باد دادی و حالا درست وقتی که او می خواهد طعم ناچشیده ی خوشبختی را بچشد، باز هم آمده ای را کامش را تلخ کنی.

-باور کن من نمی دانستم که امشب، شب عروسی زرین است و فقط به این قصد به اینجا آمدم تا بلکه بتوانم از طریق مهتا وادارت کنم گذشته ها را فراموش کنی.

-فکر کردی به همین سادگی این کار امکان پذیر است؟ باز چه خیالی به سر داری؟ نکند باز هم می خواهی این دختر را حسرت به دل بگذاری. تا زرین از آمدنت باخبر نشده، از اینجا برو. ما به اندازه کافی درگیر مشکلات زندگی خودمان هستیم. تو دیگر مشکل ترش نکن.

-من هیچ وقت نخواستم جلوی پای زندگی شما سنگ ببندم. اطمینان داشته باش که در غلتاندن آن سنگ ها بر سر راهتان من نقشی نداشته ام.

-با این حرف ها نمی توانی خودت را تبرئه کنی و گناه شکست زرین را به گردن نگیری. تو برای خلاصی از دست من و زرین هر کدام از ما را به طریقی قربانی کردی. حالا از من چه می خواهی. چرا نمی روی راحتم بگذاری.

-خیلی وقت است که پدرت به دیدنت نیامده است. هیچ فکر کردی که چرا نمی آید؟

-فکر کردیم باز هم تحت تاثیر وسوسه های تو، دیگ محبت هایش خشکیده است.

-همین. هیچ به فکرت نرسید که ممکن است بیمار باشد و برخلاف میل قلبی اش به دیدنتان نیاید؟

-تا حالا وجدان ناآرامش را بهانه می کردی و حالا درصددی که با انشگت نهادن به وری احساسات پدرفرزندی بیماری اش را بهانه کنی.

بدری خانم بر سماجتش افزود و گفت:

-باور کن برای این نیست فرزین. پدرت واقعاً بیمار است و نیاز به مداوا دارد.

-بیماری اش چیست؟

-قلبش ناراحت است. دلم طاقت نیاورد که پسرش جراح قلب باشد و ما دست نیاز به سوی شخص دیگری دراز کنیم. او نمی داند که من به اینجا آمده ام تا التماس کنم معالجه اش را بر عهده بگیری.

آثار رنجی که می کشید در چهره اش هویدا شد. دستش را به حالت عصبی تکان داد و گفت:

-نه نمی توانم این کار را بکنم. به دکتر پردیس می گویم که عهده دار معالجه اش بشود. حالا بهتر است تا قبل از اینکه زرین متوجه آمدنت بشود، از اینجا بروی. شب بخیر.

باز هم بدری خان دست از سماجت برداشت و گفت:

-چرا خودت این کار را نمی کنی. او ترجیح می دهد که پسرش معالجه اش کند. شاید اگر کس دیگری این کار را بکند زیر بار نرود.

-بهتر است علتش را از من نپرسی. بیشتر از این جایز نیست مهمان ها را تنها بگذاریم مهتا. بیا برویم.

بدری خانم کوشید تا مانع رفتن فرزین شود و گفت:

-آنچه بیشتر باعث بیماری اش می شود این است که نمی تواند در شادی بچه هایش شریک باشد.

-مگر تو این را نمی خواستی و قصدت این نبود که بین او و بچه هایش فاصله بیاندازی. مگر تو این فاصله ایجاد شده را موجب کامیابی ات نمی دانستی. پس حالا چه شده که پشیمانی؟

-تو مرتب می خواهی به من سرکوفت بزنی و اشتباهات گذشته را به رخ بکشی. همان کاری که مدت هاست پدرت با من می کند و سرزنش هایش مرا به جان می رساند.

-تازه فهمیده با او چه کرده ای. برای اینکه با انحصارطلبی ات شوهرت را برای خودت نگه داری باعث تنهایی اش شدی. آن موقع که به پردهمان احتیاج داشتیم کجا بود. حالا که او به ما احتیاج دارد به سراغمان آمده ای. پس چرا نمی روی بدری خانم. منتظری تا بلندتر فریاد بکشم.

بدری خانم احساس کرد که پیش از آن تامل جایز نیست. روی برگرداند و به سرعت به طرف در رفت. صدای بهم خوردن در نوید رفتنش را می داد.

نفس راحتی کشیدم. فرزین که از خشم می لرزید دستم را گرفت تا وادارم کند داخل سالن شوم. دستش را کشیدم و گفتم:
-به حیاط آمده بودم تا گل بچینم. تو برو من بعداً می آیم.

با لحن تندی گفت:

-حالا چه وقت گل چیدن است مهتا. خیلی وقت است که مهمان هایت را تنها گذاشته ای. برای همین هم نگران شدم و به دنبالت آمدم.

-خیال دارم گل های یاس گلدانم را بچینم و آنها را به زرین هدیه کنم. نمی خواهم عقیده ام را به تو تحمیل کنم. ولی هرچه باشد او پدر توست و بهتر است خودت معالجه اش کنی.

ابروانش را درهم کشید و گفت:

-بگذار در این مورد من تصمیم بگیرم. یادت باشد نمی خواهم زرین از آمدن بدری خانم به اینجا باخبر بشود.

فصل 52

با وجود اینکه پونه می دانست عمه اش دیگر در آن خانه نیست، صبح روز بعد موقعی که دیده از خواب گشود با نگاه جستجوگرش به دنبال او می گشت.

موقع عبور از کنار سفره عقدی که هنوز به روی زمین گسترده بود قدم آهسته کرد و ایستاد. از دور نظاره اش می کردم و اطمینان داشتم با گرمی احساسی که در سینه داشت عکس العمل نشان خواهد داد.

ابتدا در کنار خنچه عقد نشست و انگشتش را در کاسه عسلی که شب گذشته زرین به آن انگشت زده بود فرو برد و به هم

زدنش پرداخت. سپس انگشت آلوده به عسلش را روی نان خنچه عقد مالید و به تناوب به تکرار این عمل پرداخت و بعد خسته از این حرکت سرش را به روی مبلی که شب گذشته عروس و داماد به رویش نشسته بودند فشرده و با صدای بلند گریست.

نیاز به محبت را در وجودش احساس کردم. به نزدیکش رفتم و او را در آغوش کشیدم. بدون هیچ اعتراضی دل به نوازش هایم سپرد.

هنوز آن سردی و برودتی که در میان ما حاکم بود وجود داشت و تنها احتیاج باعث شد که در مقابل رفتار محبت آمیزم هیچ عکس العملی نشان ندهد و تسلیم آن شود.

بعد از آنکه آرام تر شد مانند عروسک کوچکی به انجام کارهای روزمره اش پرداخت و پس از صرف صبحانه کیف مدرسه اش را به دست گرفت. مطیعانه در کنارم به راه افتاد و در سکوت، بدون اینکه کلامی بر زبان آورد همراهی ام را پذیرفت. اکنون دیگر به خوبی می دانست که بعد از آن چاره ای به غیر از همراهی با من ندارد و هرچند این کار مطابق با میل قلبی اش نبود به ناچار به آن گردن نهاد.

رفتارش چون همیشه سرد و خالی از محبت بود. ولی از سرکشی و عنادی که در گذشته در موقع رویارویی با من از خود نشان می داد اثری به جا نمانده بود.

از آن پس در سکوت به انجام تکلیف مدرسه اش می پرداخت و علاقه ای به بازی و تفریح نداشت. میل به تنهایی و گوشه گیری روز به روز بیشتر در وجودش اوج می گرفت و تنها در زمانی که زرین به دیدنمان می آمد، در نگاه سرد و بی حالتش شوق و اشتیاق را نمایان می دیدم و به محض اینکه زرین خانه را ترک می کرد، دوباره همان دختر افسرده و دل شکسته ای می شد که به نظر می رسید که اصلاً خندیدن را نیاموخته است.

چند روز بعد از ملاقات با بدری خانم، فرزین از طریق دکتر پردیس از بستری شدن پدرش در بیمارستان آگاهی یافت. تصمیم گرفتم به دور از چشم همسرم در اولین فرصت به دیدنش بروم.

صبح روز بعد در ساعتی که می دانستم فرزین در اتاق عمل است به قصد این دیدار از خانه بیرون آمدم. در آن ساعت روز بخش های مختلف خالی از عیادت کننده به نظر می رسید. محیط آن جا برایم پر از خاطرات تلخ و شیرین بود. در سکوتی که در اطراف حکم فرما بود هم خاطره شیرین پایان انتظار و برخورد مجدد با فرزین و هم خاطره تلخ روز های بیماری مادرم را به یاد آوردم. ای کاش می شد زهر تلخ و شیرینی و حلاوت خاطره هارا با هم آمیخت تا به حدی که نه شیرینی اش دل را بزند و نه تلخی زهرش کشنده باشد.

آقای فرخی به این امید که شاید فرزین صدای ناله هایش را بشنود حتی یک لحظه هم دست از ناله کردن بر نمی داشت. او در تلاش برای برنگیختن عواطف پدرفرزندی، بعد از ازدواجمان هم هر چند هفته یک بار به دیدنمان می آمد و این تلاش بی شباهت به تلاش من برای جلب نظر پونه نبود. به محض دیدنش احساس کردم که در ظرف این چند ماه اخیر به شدت لاغر و تکیده شده است. از آخرین ملاقاتمان چند ماه می گذشت. از دیدنم تعجب کرد. شاید بیشتر انتظار آمدن فرزین را داشت تا انتظار آمدن مرا.

در چهره لاغر و اشتخوانی اش خطوط آشنایی گذشته قابل شناسایی نبود. وقتی به روی صورتش خم شدم تا بر پیشانی اش بوسه بزنم درخشش قطرات اشک در دیدگانش، چشمان مرا هم تر کرد. دستان لرزانش را از هم گشود و سرم را در آغوش گرفت و گفت:

-چه خوب کردی که آمدی. باز هم تو. بچه های من که عاطفه ندارند.

کنایه اش را ناشنیده گرفتم و گفتم:

-حالتان چطور است پدر جان.

آه سردی از سینه بیرون کشید و با صدایی که از شدت ناتوانی به زحمت شنیده می شد گفت:

-می بینی که خوب نیست. شاید بچه هایم هنوز باورشان نشده که من به سختی بیمارم و شاید هم باور می کنند و اهمیت نمی دهند. با وجود اینکه سال هاست ترکم کرده اند از رو نمی روم و به این امید به دیدنشان می روم که شاید یک روز

آتش کینه هایشان را با اشک ندامت هایم خاموش کنم. ولی شعله های این آتش آن چنان فروزان است که تلاش برای سرد کردنش بی حاصل است. من تو را از وقتی دختر بچه ای بیش نبودى می شناسم و از همان موقع همیشه آرزو می کردم که عروسم باشی. گرچه تو لقمه بزرگ تر از دهان ما بودى و در گلویمان گیر کردى و باعث ناکامی فرزین شدی.

دستش را در دست فشردم و با لحن محبت آمیزی گفتم:

-خیلی خوب پدرجان آرام باشید. این طور بیشتر به قلبتان صدمه می زنید. بهتر است کمتر به گذشته فکر کنید.

بدون توجه به سخنانم ادامه داد:

-من خیلی جوان بودم که مادر بچه هایم را از دست دادم. آن موقع آنها هنوز از آب و گل در نیامده بودند و نیاز به مراقبت داشتند و من از عهده این کار بر نمی آمدم. باور کن ازدواجم با بدری برای ارضای هوس های دل خودم نبود و بیشتر به خاطر بچه هایم بود. آنها از این نکته غافل بودند و آن را حمل بر بی وفایی ام می دانستند. بعد از این وصلت نه تنها دلشان با بدری گرم نشد، بلکه حتی محبتی هم که به من داشتند کاسته شد. همیشه برای جلب نظرشان هر کاری از دستم بر می آمد می کردم. هم من داشتم تلاش می کردم هم بدری. ولی آنها نه این زن را به عنوان جانشین مادرشان پذیرفتند و نه باورشان شد که مرگ مادرشان به همان اندازه که برای آنها دردناک بود برای من هم بود. همه آن مشکلات را داشتم به تنهایی به دوش می کشیدم و وقتی سنگینی آن داشت کمرم را خم می کرد بدری به کمکم آمد. زن دل شکسته ای که بعد از جدایی از همسرش ناچار به جدایی از تنها فرزندش شده بود و می کوشید تا محبتی را که در واقع حق فرزند خودش بود نثار بچه های م کند. بچه ها نسبت به تلاشش بی اعتنا بودند. من دختر و پسر خودم بهتر از همه می شناسم. آنها سخت و یک دنده و بی گذشت هستند. در جریان تهمتی که پدرت به فرزین زد، فریب خوردم و او را مقصر دانستم و حالا سال هاست که دارم خودم را به خاطر این اشتباه سرزنش می کنم. شاید اگر بعد از مرگ همسرم دوباره ازدواج نمی کردم مشکلات بعدی پیش نمی آمد. زرین و فرزین هیچ وقت این گناه را بر من نبخشیدند که چرا شخص دیگری را به جای مادرشان نشاندم. چه کار باید می کردم مهتا. چه کار باید می کردم تا بچه هایم قانع شوند. م رفتار پونه را با تو دیده ام و می

دانم که هنوز نتوانسته تو را به عنوان مادرش بپذیرد. آنها هم درست همین رفتار را با بدری داشتند.

-فکر نمی کنم. پونه خیلی سخت است. گمان می کنم آنها خیلی راحت تر از او بدری خانم را پذیرفته بودند.

-معلوم می شود تو هم دل پردردی داری.

-فرقش این است که آنها نمی توانستند خاطره مادر اصلی شان را فراموش کنند ولی پونه جانشینی برای زرین نمی خواهد.

او مادر واقعی اش را به یاد ندارد و از همان کودکی این نقش را به زرین واگذار کرده است.

-کار تو مشکل تر است، چون زرین روح دارد و با تمام وجود پونه را می پرستد بنابراین خیلی مشکل است که بتوانی جای

خالی اش را در آن خانه پر کنی.

آهی کشیدم و گفتم:

-خودم هم این را می دانم پدر جان.

بی تابانه به ساعت دیواری نگریست و پرسید:

-چرا فرزین به دیدنم نیامد؟ لاقل می توانست به عنوان یک مریض معمولی از من عیادت کند. پس وجدان پزشکی اش

کجا رفته است؟

-حتما می آید. فکر می کنم در اولین فرصت که از اتاق عمل فارغ شود به دیدنم بیاید.

-فکر نمی کنم بیاید. بعد از آن ماجرای لعنتی دیدارهای من از بچه هایم هیچ وقت بازدیدى نداشته است. هنوز هم خودم

را به خاطر آن اشتباه سرزنش می کنم. من نباید در پاکی پسرم شک می کردم. راستش را بخواهی آن موقع تا حدی تحت

تأثیر سخنان دیگران قرار گرفتم. از همان روز فرزین از من روگردان شد. از یاد برد که پدری هم دارد و با همه التماس

هایم حاضر نشد گذشته را به دست فراموشی بسپارد.

-چند سال طول کشید تا اطمینان یافتید که او بی گناه است و به سراغش رفتید؟ درس در سال هایی که به شدت نیازمند

کمک و مساعدت شما بود تنهائش گذاشتید یعنی در سال هایی که هنوز هیچ کس بی گناهی اش را باور نداشت. او در آن

موقع نیاز به حمایت شما داشت، نه بعد از آنکه دیگر سختی های زندگی را پشت سر نهاده بود.

-حق با توست. من خیلی دیر از خواب غفلت بیدار شدم، به خاطر همین غفلت است که وجدانم پتک آهنینش را بر وجودم می کوبد و قلبم دیگر تحمل ضرباتش را ندارد. هیچ وقت کلام مناسبی برای بیان پشیمانی هایم نیافتم. هیچ وقت نتوانستم آن احساسی را که در دل داشتم در مقابل بچه هایم بر زبان آورم. نه آن موقع که مادر خدا بیامرزشان را که آن قدر برایم عزیز بود را از دست دادم و نه آن موقع که ناتوانی در انجام وظایفی که بعد از مرگش به عهده داشتم باعث شد که بدری را به جای او بنشانم. بدت نیاید مهتاجان تو که خوب می دانی در جریان آن تهمت ناروا مقصر اصلی پدرت بود. تعجب می کنم فرزین چه طور توانست بالاخره دلش را با خانواده تو صاف کند و آن چه را که در بین شما اتفاق افتاده بود از یاد ببرد. ولی حاضر نیست از خطای من و بدری بگذرد.

کوشیدم تا آرامش کنم و گفتم:

-بهتر است آرام باشید. بدری خانم کجاست؟

-من به غیر از بدری کسی را ندارم. با وجود اینکه زن بیچاره خودش هم مریض و ناتوان است، راضی نمی شود شب ها مرا در بیمارستان تنها بگذارد. دیشب آن قدر ناله کردم که نگذاشتم حتی یک لحظه هم چشم بر هم بگذارد. شاید تا یکی دو ساعت دیگر برگردد. این بی محبتی بچه هاست که باعث بیماری ام شد. شاید اگر آنها به دیدنم بیایند دیگر هیچ نیازی به دارو و درمان نداشته باشم. نمی دانی چقدر خوشحالم که بالاخره عاقبت بخیر شدند و فرزین توانست با دختری که احساسش به او آن ماجراها را آفرید عروسی کند. از بدری شنیدم که زرین چند روز پیش عروس شده است. آنها هیچ وقت نمی خواهند مرا در شادی هایشان شریک کنند. می دانم که با وجود زنی مثل تو فرزین خوشبخت است. ای کاش زرین هم بعد از آن ناکامی و نامردی خوشبخت شده باشد.

-دکتر متین مرد خوبی است و مطمئن باشید که زرین هم خوشبخت می شود. حالا چشم هایتان را ببندید و سعی کنید بخوابید قول می دهم باز هم به دیدنتان بیایم.

-از آمدنت خوشحال می شوم. فقط قول بده کاری کنی که فرزین و زرین هم

به دیدنم بیایند.

-مطئن باشید که خواهند آمد فعلا خداحافظ.

-مواظب پونه باش. این تنها نوه ای است که من دارم هر چه قدر هم به تو بی محبتی کند تو به او محبت کن. چون تو به

محبتش نیازنداری و ایناوست که برخلاف آنچه که وانمو می کند محتاج محبت است. متشکرم که آمدی. خداحافظ.

فصل 53

با وجود اینکه می دانستم راضی کردن فرزین به این دیدار کار آسانی نیست. تصمیم

گرفتم به هر تیب شده او را وادار به عیادت از پدرش کنم. منتظر شدم تا بعد از اتمام عمل جراحی مشکلی که به عهد داشت

برای رفع خستگی به مطبش باز گردد.

انتظار دیدنم را در آنجا نداشت نداشت. موقعی که خسته و عذق ریزان از راه رسید یا نگرانی واضطراب پرسید:

-تو اینجا چه کار می کنی مهتا! نکند برای پونه اتفاقی افتاده است؟

-نگرانی نشو. پونه حالش خوبست. من برای دیدت پدرت به اینجا آمده ام.

-پس چرا قبلا به من نگفتی که بیایی؟

-چون می ترسیدم که مانع آمدنم بشوی فکر می کنی کار بدی کردم که آمدنم؟

بدون لحظه ای مکث گفتم:

-فرصت داری کمی با هم صحبت کنیم فرزین؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: -حدود یک ساعت تا عمل بعدی فرصت دارم می خواستم بروم از بیمارانم عیادت کنم.

-وقتی پردت را دیدم خیلی دلم به حالش سوخت. از آخرین باری که او را دیده بودم خیلی ضعیف تر و تکیده تر شده است

تو که حتی در مورد دشمن شماره یک خودت هم آنقدر بخشنده بودی. چرا نمی خواهی در مورد او بخشنده باشی؟

-ابروانش را درهم کشید و گفت:

-او به ما خیلی بد کرد مهتا. اولین خطایش ازدواج با بدری خانم آن هم فقط یک سال بعد از مرگ مادرم بود. از همان موقع

این عملش اثر بدی در ذهن ما گذاشت.

-فکر نمی کنی پونه هم همین احساس را نسبت به تو داشته باشد. تو هم مرا به جای مادرش نشانیدی؟

با لحن رنجیده ای گفت:

-اصلا خوشم نمی آید مادر مرا با مادر پونه مقایسه کنی.

-منظورم این است که بدری خانم هم مثل من تلاش می کرد تا دل بچه های همسرش را به دست بیاورد. شاید من هم مثل

او در به دست آوردن دل دختر همسرم ناکام بمانم.

روی برگرداند و به طرف پنجره رفت و به قطرات بارانی که تازه شروع به باریدن کرده بود خیره شد. نزدیک تر رفتم در

کنارش ایستادم. پرسیدم:

-تو چی فکر می کنی فرزین. فکر می کنی تلاشم بیهوده است؟

-تو قلبت پر از مهر و عاطفه نسبت به این دختر است در صورتی که بدری خانم هیچ وقت محبتی به ما نداشت.

-خوب به یاد دارم اولین روزی که به در خانه ما آمده بودی تا هم مژده قبولی ات را بدهی و هم از من بخواهی که تا پایان

تحصیلات منتظرت بمانم چیز دیگری می گفتمی. مگر یادت رفته که می گفتمی او زن خوبی است و این شما هستید که نمی

توانید او را به جای مادرتان بپذیرید.

-آن موقع او هنوز طینت پستش را آشکار نکرده بود.

-درست نمی دانم چند سال دیگر که پونه بزرگ تر شود چه قضاوتی در مورد من خواهد داشت ولی امیدوارم که این طور

فکر نکند.

به طرف من برگشت و درست روبه رویم قرار گرفت و با لحن تندی پرسید:

-از مقایسه خودت با بدری خانم به کجا می خواهی برسی؟

-به آن جایی که بالاخره بشر جایز الخطا ست. قسمت این است که تو قلبت را در این بیمارستان از کینه های دیرینه ات پاک کنی. شاید گذشتن از خطای من هم ندان آسان نبود اما تو به راحتی توانستی از آن بگذری و بعد در همین جا از خطای غیر قابل بخشایش باعث و بانی همه نابسامانی های زندگی ات گذشتی. من گذشت و فداکاری را از تو آموختم و تحت تاثیر سخنان تو مردی رابخشیدم که قبلا قسم خورده بودم بالاخره یک روز انتقام همه سال های نا مرادی و ناکامی ام را از او بگیرم. سعی کن قلبت را با پدرت صاف کنی و به این امید کینه و نفرتی در دل نداشته باشی. تو در مورد پدرت قضاوت نادرستی داری. من منطق را قبول ندارم انتظار داشتی که او هم مثل دکتر پردیس یک عمر تنها می ماندو حتی شاید چون او عاجز از نگهدای بچه هایش آن ها را از خود دور می کرد و به دیار غربت می فرستاد. مگر خودت نبودی که این عمل را نفی می کردی و می گفتی که اگر پریا را در دوران طفولیت به خارج نمی فرستاد دخترش آن طور عاصی و گریزان از خانواده نمی شد. غیر از این است فرزین؟

-شاید در آن مورد حق با تو باشد. ولی در مورد آن تهمتی که به من زدند چی؟ آن یکی را که دیگر نمی توانی انکار کنی. آن موقع من با تحمل رنج و زحمت و تحمل بی خوابی های شبانه داشتم تلاش می کردم که آینده بهتری را برایت فراهم کنم. آن وقت بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشم در مظان اتهام قرار گرفتم و از هر طرف باران سرزنش بر سر و رویم بارید. در آن زمان دستم از همه جا کوتاه بود و تا زمانی که موفق به فروش مغازه نشدم روزهای سختی را گذراندم. شاید اگر کمی ضعف نشان میدادم و خود را می باختم از پا می افتادم و آینده ام را تباه می کردم و چه بسا بعد از آن فرد عاطل و باطلی می شدم که بارها پدرم و پدرت نامش را بارها و بارها در کنار گوشم فریاد زده بودندو از دیوار مردم بالا می رفتم. آن موقع که مرا مایه ننگ می نامید از وجودم خجالت می کشید. حالا که گمان می کند که وجودم باعث افتخارش است می

خواهد به هر طریقی شده خودش را به من وصل کند.

-با این حرف هایت می خواهی پدرت را ملامت کنی. ولی بیشتر از اینکه او مستحق این ملامت باشد، من مستحقش هستم. بهتر است در مورد او اینقدر بی انصاف نباشی. تو در این میان مهر و عاطفه پدری را فراموش کرده ای.

-اگر مهر و عاطفه ریشه ای در قلبش داشت. می بایستی همیشه خود را نشان بدهد نه به مصلحت روزگار. در تمام مدتی که پافشاری می کرد و به دیدنمان می آمد، به خودم فشار می آوردم که خشم و کینه ام را مهار کنم و احترامش را داشته باشم. اما تحملش برایم آسان نبود. من توقع داشتم وقتی از محبت مادر محروم شدیم، پدر محبتش را نسبت به ما مضاعف سازد، نه اینکه همان حدی را هم که در مقام خودش حق مان بود و از آن بهره مند می شدیم، از فرزندانش دریغ داشته باشد. بدری خانم در ظاهر به این قصد همسر پدرم شد که این کمبود محبت را جبران کند و آن وقت همان محبتی را هم که پدر داشت نثارمان می کرد، از ما دزدید و در حینی که مشغول دزدی محبت بود، می خواست وانمود کند که من دزد اموال دیگرانم. حالا چه طور از من توقع داری که بتوانم گذشته را به دست فراموشی بسپارم.

-در آن قضیه تنها اشتباه پدر و زن پدرت این بود که خیلی زود تحت تاثیر یک توطئه ماهرانه قرار گرفتند.

-با وجود اینکه پدرم سال هاست به خانه ما رفت و آمد می کتد، هنوز نتوانسته ام قلبم را با او صاف کنم.

-پدرت بیمار بی محبتی های تو و زرین است و اگر اتفاقی برایش بیفتد هرگز نخواهی توانست خودت را ببخشی. پس برای اینکه یک روز مجبور نباشی برای بخشیدن خودت با وجدانت به مبارزه برخیزی و دچار عذابش شوی، تا دیر نشده این کار را بکن. تو به راحتی برای مداوای بیمارانت قلب آن ها را می شکافی، پس چرا نمی توانی قلب بیمار خودت را بشکافی. خشم و کینه هایت را از آن بیرون بریزی و آسوده شوی. بیست سال است که گذشته ای زندگی نفست را بگیرد و تو را تسلیم خواسته هایش کند و حالا برای اینکه زندگی دیگر نتواند نفست را بگیرد سعی کن نفس زندگی را بگیری و آن قدر او را بدوانی که دیگر نفسی برای دویدن نداشته باشد و به ناچار تسلیم شود و تن به خواسته هایت دهد.

صدای قدم های شتابزده ای که داشت نزدیک می شد به گوش رسید و سپس دکتر پردیس در میان دو لنگه در نمایان شد. ابتدا گمان کردم که به این قصد به آنجا آمده تا در ساعت استراحت برای صرف چای به فرزین ملحق شود. اما چهره گرفته و خطوط درهم پیشانی اش حکایت از آن داشت که آمدنش علت دیگری دارد. به دیدن فرزین با تعجب از او پرسید:

-تو اینجا هستی فرزین. مگر صدای بلندگو را نشنیدی که صدایت می کرد؟ عجله کن بیا برویم.

-من صدایی نشنیدم. کجا باید برویم؟

دکتر پردیس دست فرزین را کشید و گفت:

-عجله کن پدرت دچار حمله قلبی شده است. باید کمک کنی تا شاید بتوانیم دوباره قلبش را به کار بیندازیم.

برای یک لحظه به نظرم رسید که قلب فرزین هم دارد از حرکت می ایستد و خونی که در رگ هایش جاری بود، دیگر جریانی ندارد. سرخی گونه هایش در یک آن به سپیدی گرایید. لرزش محسوسی دست و پایش را فراگرفت و با صدای فریادمانندی پرسید:

-حمله قلبی!! پدر من؟؟

و سپس به سرعت به طرف در دوید و گفت:

-عجله کن پردیس.

هرچه کردم نتوانستم قدم هایم را با قدم هایشان همراه سازم. آن ها سراسیمه و به سرعت می دویدند و من در حالی که به شدت می گریستم به دنبالشان روان بودم. موقعی که به کنار در اتاقی که آقای فرخی در آن بستری بود رسیدیم، فرزین به عقب برگشت و به چشمان گریانم نگریست و گفت:

-تو همین جا باش. من خبرت می کنم.

لحظات به کندی می گذاشت و عقربه های ساعت در گذشتن از ثانیه ها تنبلی و بطالتش را آشکار می کرد. بدری خانم که

تازه از راه رسیده بود، بعد از آگاهی از وخامت حال همسرش حتی یک لحظه هم از گریستن باز نمی ایستاد. به طرفش رفتم و با وجود اینکه خودم هم امیدی به بهبودش نداشتم، کوشیدم تا امیدوارش سازم. تحت تاثیر ابراز محبتم سر به روی شانه ام نهاد. به سختی گریست و زاری کنان به من گفت:

-آن استخوان خشکیده ای که آنجا به روی تخت افتاده همه زندگی و هستی من است و اگر اتفاقی برایش بیفتد. بی کس یاور می شوم. خدا هم به او رحم کند و هم به من. فرخی دارد از غصه دق می کند. تو را به روح مادرت قسم به زرین هم خبر بده به دیدنش بیاید. شاید خدا بخواهد که او یک بار دیگر چشم هایش را باز کند و بچه هایش را در کنار خودش ببیند. نگذار حسرت به دل از دنیا برود.

مردد بودم. دلم نمی خواست بدون مشورت با فرزین اقدامی کنم. به یادم آمد که چیزی به تعطیل مدرسه پونه نمانده است. با عجله به طرف مطب فرزین رفتم. از آنجا با آریتا تماس گرفتم و از خواستم که به دنبال پونه برود. سپس به تردیدهایم خاتمه دادم و از دکتر متین که در بخش دیگری مشغول عیادت از بیمار بود خواستم به طریقی که خودش صلاح می داند زرین را در جریان بگذارد. موقعی که دوباره به نزد بدری خانم برگشتم. نگاه ملتسانه اش را به صورتم دوخت و پرسید:

-به زرین خبر دادی؟

-از دکتر متین خواستم که این کار را بکند.

دست هایش را به حالت دعا بلند کرد و گفت:

-خدایا کمک کن که او به آرزویش برسد و یک بار دیگر دست بچه هایش را به روی دستش احساس کند. تو نمی دانی مهتا که فرخی در این مدت چه قدر از بی محبتی بچه هایش در عذاب بود. به خصوص روزهای آخر، شب و روز آه می کشید و ناله می کرد. این انصاف نیست که این مرد حسرت به دل از دنیا برود. در ظرف این چهار ماهی که علیل شده بود و نمی توانست از خانه خارج شود و حتی یک بار هم یک کدامشان سراغش را نگرفتند.

-در عوض حالا فرزین در کنارش است و دارد دست گرمش را به روی قلب او می فشارد و در تلاش است تا دوباره آن را به کار بیندازد.

-حالا که کار از کار گذشته است.دیگر چه فایده دارد.

-ناامید نباش بدری خانم.شاید هنوز امیدی باقی باشد.

بدری خانم آن قدر با صدای بلند می گریست که دیگر برای بیرون کشیدن نفس از سینه اش توانی در وجودش نمانده بود. درست نمی دانم چند سال می شد که زرین زن پدرش را ندیده بود.ولی به محض دیدنش او را شناخت،پشیمان از آمدنش چند قدم به عقب برداشت و قصد رفتن کرد.در حالی که زانوان ناتوان بدری خانم از فکر نزدیکی مرگ همسرش لرزان بود،قدرت قدم برداشت به سوی تو را نداشت.در نهایت دماندگی نگاهش کرد.او ناختری خودش را به خوبی می شناخت و می دانست که سخت تر و بی گذشت تر از برادرش است و در عبور برای رسیدن به دریای پرتلاطم دلش در برخورد با صخره های سخت کلامش،دلش را پاره پاره خواهد کرد.

زدین از دیدنم در کنار او بیشتر خشمگین شد و با لحن تندى از من پرسید:

-برای چی خواستی به اینجا بیایم.پونه کجاست؟

بی توجه به خشمش پاسخ دادم:

-نگران نباش برای او اتفاقی نیفتاده است.

لحن کلامش تندتر و پرعتاب تر شد و دوباره پرسید:

-او اینجا چه کار می کند؟

-او اینجاست،چون پدرت بدحال و بستری است و از تو خواستم به اینجا بیایی تا یک روز مرا سرزنش نکنی که چرا خبرت

نکردم که بیایی.فرزین دارد به کمک دکتر پردیس تلاش می کند تا قلب پدرت را دوباره به حرکت وا دارد.حالا

وقت آن نیست که خشم و کینه هایت را در زیر دندان هایت بفشاری. بلکه وقت آن است که احساسات خفته در قلبت را از ورطه فراموشی به بیرون کشی.

با وجود اینکه می کوشید تا وانمود کند که نگران نشده است. نگرانی را در چشمانش نمایان دیدم. وجود زن پدرش را در کنارم به فراموشی سپرد و پرسید:

-راست بگو مهتا. پدرم مرده است؟

از بی تابی اش برای شنیدن پاسخ امیدوار شدم و گفتم:

فکر می کنم هنوز امیدی به زنده ماندنش باشد. امیدوارم اجل امانش بدهد تا بتواند وجود بچه هایش را در کنار خود احساس کند.

سختی کلامم باعث خشمش شد و گفت:

-چرا این قدر راحت دم از مردنش می زنی؟

-برای اینکه امروز صبح شاهد بودم که چقدر آرزوی دیدارت را داشت. تو در بخشش خیلی سختی زرین. من خودم هم برای به دست آوردن دلت سال ها عذاب کشیدم. هم این را می دانم که دل شکسته ای و هم این که زن پدرت سنگ به دست نگرفته بود که دلت بشکند و تا حدی مسبب این شکست خودت بودی.

-از تو توقع ندارم که این طور قضاوت کنی مهتا. آن موقع دل بدری خانم سنگی بود برای شکستن دل من و حالا دل من سنگی است برای شکستن شیشه دل او و اشک و زاری هایش چون قطرات بارانی است که قادر نیست در دل سنگی ام نفوذ کند.

بدری خانم با صدایی که از شدت گریستن خفه و گرفته بود گفت:

-تو از من دلگیری، چون وادارت کردم که عروسم باشی. خوشبختی و بدبختی قصه از پیش نوشته ای نست که پایانش معلوم باشد. من از کجا می دانستم تو در زندگی با پسر من خوشبخت نخواهی شد. در تماشاخانه زندگی سیاه بختی و سفیدبختی به

قرعه نهاده شده است و این ما هستیم که باید در برداشتن آن قرعه وسواس به خرج بدهیم و اشتباه نکنیم. من تو را بزرگ کرده ام زرین و به خوبی می دانم که از همان اوان کودکی خوشبختی برایت هاله ای دور و ناپیدا بود و جلوه حباب های رنگینی که مسیر جاده عبورش را مشخص می ساخت. وسوسه ات نمی کرد که ردش را بگیری و به دنبالش روان شوی و ترجیح می دادی با نوک انگشت، آن حباب ها را بترکانی و ردش را گم کنی. تو حتی روز هم به امید خوشبخت شدن به عقد پسر در نیامدی. بلکه حتی قبل از اینکه راهی دیار غربت بشوی، بدبختی ات را رقم زده بودی.

زرین با صدایی که از شدت خشم لرزان بود گفت:

- فکر نکن با این حرف ها می توانی خودت را تبرئه کنی. در بی نهایت پرواز هم نهایی است. گرچه باز هم آسمانی برای پرواز باقی است ولی بالاخره پرنده خسته از بال و پر زدن از اوج آسمان ها فرود می آید و در کنج قفسش به نفس نفس می افتد. حتی شاید هم از نفس بیفتد. همان طور که تو از نفس افتاده ای. آن سال هایی که در اوج پرواز آسمان ها را سیر می کردی و محبتی را که حق ما بود به خودت اختصاص داده بودی. به دل هایی که در راه رسیدن به فدفت شکسته بودی نمی اندیشیدی. حالا چه شده که از کرده پشیمانی؟ چند سال طول کشید تا بالاخره به این نتیجه رسیدی که با ما چه کرده ای. من تو را نمی بخشم. مطمئنم که فرزین هم قادر به این بخشش نیست. پدرم کجاست مهتا؟ می خواهم او را ببینم. درست است که او در موقع نیاز در کنارمان نماند، اما هرچه باشد پدر ماست و حالا که به من نیاز دارد، می خواهم در کنارش بمانم.

با دست به طرف اتاقش اشاره کردم و گفتم:

- پدرت آنجاست زرین. ولی تا وقتی که فرزین اجازه ندهد نمی توانی او را ببینی.

بی توجه به گفته ام به طرف اتاقش به راه افتاد و گفت:

- من باید همین الان او را ببینم. هیچ کس نمی تواند جلوی این خواسته ام را بگیرد. شاید اگر عجله نکنم دیگر فرصتی نباشد. قبل از اینکه او دستش را به روی دستگیره نهد و آن را بگشاید، در اتاق گشوده شد، فرزین به ما اشاره کرد که داخل شویم و با صدای آهسته ای که به زحمت شنیده می شد گفت:

-خیلی آرام و بدون اینکه باعث تحریک اعصابش شوید می توانید او را ببینید. هنوز کامل به هوش نیامده است.

زرین بی تابانه پرسید:

-حالش چه طور است فرزین. خطر رفع شده است؟؟

-فکر می کنم رفع شده باشد. نباید بگذارید دچار هیچان بشود.

زرین بی توجه به گفته فرزین تند و شتاب زده قدم برداشت و به کنار تخت پدرش رسید. درست سرد و بی حرکتش را در

دست گرفت. بر آن بوسه زد و ملتمسانه زیر لب تکرار کرد:

-چشم هایت را باز کن پدر. به من نگاه کن من هستم زرین.

ابتدا نه عکس العملی در دیدگانش مشهود بود و نه حرکتی در دست هایش. موقعی که زرین یک بار دیگر و با صدای بلند

جمله اش را تکرار کرد. آقای فرخی به زحمت دیدگانش را از هم گشود. با نگاه بی رمق و پرمحبت به صورتش خیره شد و

بلافاصله لبخندی گوشه لبانش را از هم گشود و کوشید تا دست هایش را برای در آغوش گرفتنش از هم بگشاید.

تلاش بی ثمرش برای گشودن آغوشش باعث شد زرین دستانش را به دور گردن وی حلقه کند و چهره اش را غرق بوسه

نماید.

با فشار دستم فرزین را وادار کردم که به پدرش نزدیک تر شود و در آغوشش بگیرد. فرزین منتظر یک اشاره بود و

بلافاصله به طرف تختش به راه افتاد و دستش را گرفت و آن را به لب نزدیک تر کرد و بر آن بوسه زد.

آقای فرخی بوسه پسرش را با بوسه ای بر انگشتانش پاسخ داد. نگاهش را به دیدگان گریان بدری که بلا تکلیف در کنارش

ایستاده بود دوخت و دست پیش برد دست بدری را گرفت، آن را به روی دست دیگرش که دستان زرین و فرزین را

گرفته بود نهاد. ملتمسانه به آن دو نگریست و با زبان بی زبانی از آن ها خواست که با فشردن آن دست آتشی را که هنوز

در قلبشان زبانه می کشید در زیر خاکستر سرد گذشته ها مدفون نمایند. زرین و فرزین هر دو به هم نگریستند و بالاخره

تصمیم گرفتند خواسته پدرشان را اجابت کنند و دیگر به شعله های آتش دلشان مجال زبانه کشیدن را ندهند.

ابر سیاهی که در انتظار بارش پرده دیدگانم را تار کرده بود باریدن آغاز کرد. فرزین با تعجب به اشک دیدگانم خیره شد و گفت:

-باز هم که داری گریه می کنی. آن موقع که پدرم بد حال بود گریه می کردی. حالا هم که دیگر خطر رفع شده و او رو به بهبودی است داری گریه می کنی. تو آدم عجیبی هستی مهتا.

-این گریه شوق است. دارم گریه می کنم چون می بینم دیگر در قلبت هیچ اثری از سیاهی و تاریکی نیست و در پشت شیشه شفاف دلت فقط محبت و صفا پنهان است. دیگر ناچار نیستی دندان هایت را از حشم به هم بفشاری. بلکه اکنون خشم و کینه هایت را در زیر دندان هایت می فشاری تا دیگر اثری از آن باقی نماند.

فصل 54

آقای فرخی یک ماه تمام در بیمارستان بستری بود و فرزین از تمام تجربیات خود و دکتر پردیس برای بهبود حال او کمک می گرفت. پدر و پسر هر کدام به نوبه خود تلاش می کردند تا در صحبت کردن با یکدیگر به آن دیگری پیشی گیرند. فرزین هم هر وقت فرصتی می یافت به دیدن پدرش می آمد و با رفتار گرم و نگاه پر مهرش می کوشید تا مهر و عطوفتی را که به تازگی در قلبش آشکار شده بود، به نمایش بگذارد.

در برخوردهایشان با بدری خانم بی تفاوتی آشکاری به چشم می خورد در واقع فقط تحملش می کردند و وجودش را نادیده می گرفتند. آنها به طرز خاص مخصوص به خودشان او را پذیرفته بودند شاید درست همانطور که پونه از روی ناچاری مرا پذیرفته بود و وجودم را تحمل می کرد.

آقای فرخی بعد از فروش منزل زیر سقاخانه هیچ وقت موفق به خرید خانه دیگری نشد و از سالها پیش در یکی از محله های قدیمی تهران، خانه کوچکی برای سکونتشان اجاره کرده بود.

اولین اقدام فرزین ، بعد از مرخص شدن پدرش از بیمارستان ، خرید آپارتمان کوچکی در نزدیک منزل خودمان برای او بود . این آپارتمان برای سهولت رفت و آمد آنها در طبقه اول ساختمان قرار داشت. در اصل فرزین خرید این خانه را به پدرش مدیون بود ، چون او از روی ناچاری و ترس از رسوایی در قضیه تهمت به پسرش ، ناچار به فروش خانه قدیمی اش شد .

برخلاف تصور آنها در آن قضیه بدری خانم چندان مقصر نبود و این آقای فرخی بود که چون یک عمر با آبرو زندگی کرده بود ، برایش هضم آن رویداد چندان آسانی به نظر نمی رسید .

تهمت دزدی به پسرش ، پسری که تا به آن لحظه گمان می کرد یکروز باعث افتخارش خواهد شد ، کمرش را شکست . دیگ خشمش را به جوش آورد و باعث شد که رضایت دهد تنها مایملکش را که خانه و سر پناهش محسوب می شد به مفت از چنگش بیرون آوردند . تنها گناهی که بدری خانم در این میان داشت این بود که همچون همسرش خیلی زود از میدان به در شد و در باور آنچه که در اصل واقعیتی نداشت با وی همداستان گردید .

زرین داشت زندگی اش را می کرد و چون هیچ وقت زبان به شکوه و شکایت نمی گشود ، اینطور به نظر می رسید که این بار برخلاف ازدواج ناموفق گذشته از زندگی با دکتر متین راضی و موفق است . چند ماه بعد ، شنیدن خبر بارداری اش باعث تعجبم شد . تا به آن روز تصورم این بود که زرین به دلیل ازدواج در سنین بالا به فکر داشتن فرزند نخواهد بود .

پونه هر روز در انتظار آمدن عمه اش به انجا لحظه شماری می کرد . همانطور که زرین هم طاقت دوری از پونه را نداشت و تقریباً هر روز به دیدنمان می آمد . بعد از ظهر یک روز گرم تابستان موقعی که پونه مشغول شنا در استخر خانه بود ، من در زیر آلاچیق در ظاهر داشتم تظاهر می کردم که کتاب می خوانم و در اصل چشم به او داشتم و کلافه از گرمای طاقت فرسا و آفتاب سوزانی که حتی در زیر آن سایبان هم به سختی می شد تحملش کرد ، یخهای باقی مانده در ته گیلای خالی نوشابه را در زیر دندان می شکستم ، با لذت آنها را به روی زبانم مزمز می کردم و خنک می شدم .

به محض به صدا در آمدن زنگ در ، برقی از شادی در چشمان پونه درخشید . نگاه منتظرش را در انتظار وارد شدن عمه

اش به ان سو دوخت و به دیدن او دست هایش را از شادی به هم کوفت و گفت:

-عمه جون بیا با هم شنا کنیم . خواهش می کنم .

زرین از دور بوسه ای برایش فرستاد و گفت:

نه عزیزم من کمر درد دارم نمیتوانم شنا کنم. همین جاپیش مادرت می نشینم و تماشايت میکنم.

__ من میروم برایت یک نوشیدنی خنک بیاورم. راستی چون میدانستم که می آیی ، باقلا هم پخته ام. و با گلپر برایت می آورم.

دستش را با اکراه تکان داد و به اعتراض گفت:

__ نه نه، اصلا بوی گلپر حالم را بهم میزند.

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

__ چرا؟! نکند خبری است؟!!

در حالی که زیر چشمی پونه را می پایید لبخندی به لب آورد و پاسخ داد:

__ تقریبا.

از رفتن به داخل ساختمان منصرف شدم. هیجانزده روبرویش نشستم و گفتم:

__ یعنی می خواهی بگویی که، نه، باورم نمی شود. آخر فکر نمی کردم هیچ وقت به این فکر بیفتی.

__ چرا؟ شاید منظورت این است که نباید به فکر زنگوله ی پای تابوتم باشم

__ نه، منظورم این نیست. ولی آخر سن من و تو حالا دیگر متجاوز از چهل است. فکر نمی کنی ممکن است در چنین سنی

نتوانی کودک سالم به دنیا بیاوری؟

__ مگر ما چند سال داریم مهتا. مگر نه اینکه تازه پا به آستانه ی چهل و یک سالگی گذاشته ایم. متین عقیده دارد که جای

نگرانی نیست و خودش مواظب سلامتی من و نوزادش خواهد بود.

البته این در تخصص منیست و در تخصص اوست. وقتی که دکتر متین این عقیده را داشته باشد، فکر می‌کنم نگرانی ام بیهوده باشد.

زرین نفس عمیقی کشید و گفت:

راستش را بخواهی وابستگی ام به پونه تنها نقطه‌ی آزاردهنده‌ی ای است که باعث بی‌تابی و نا‌آرامی ام می‌شود. هنوز نتوانسته‌ام خودم را به دوری او عادت بدهم و به همین دلیل است که تو سرت را به هر طرف که می‌چرخانی مرا در خانه‌ی خودتان می‌بینی.

طبیعی است. تو بزرگش کرده‌ای و حق ملداری به گردنش داری. به نظر می‌رسد که او هم نسبت به تو همین حالت را دارد و هر روز چشم انتظار آمدنت است. مطمئن باش که من هم از آمدنت خوشحال می‌شوم.

آخر این رفت و آمد برخلاف قراری است که با هم داشتیم. به این ترتیب باز هم من مانع بهبود روابط تو و او هستم. شاید اگر خودم بچه دار شوم، هم من کمتر هوای خانه‌ی شما را داشته باشم و هم پونه از من قطع امید کند.

باز هم داری برای پوشاندن عواطف و میل قلبی‌ات، روابط من و پونه را بهانه می‌کنی. اگر میل به بچه دار شدن داری، چرا می‌خواهی این خواسته را به طریق دیگری بیان کنی. این طبیعی است که هر زنی آرزوی مادر شدن را دارد.

با سماجت نگاهم کرد و پرسید:

پس چرا تو این آرزو را نداری

من یک بچه دارم و فکر می‌کنم هم‌مین یکی برایمان کافی باشد، چون به یقین می‌دانم که وجود بچه‌ی دیگر آن رابطه‌ی ای را که من می‌خواهم با پونه ایجاد کنم کاملاً تیره و تار خواهد کرد.

در این مورد فرزین چیست او هم با تو هم عقیده است یا نه؟

اوایل ازدواجمان او اصرار به بچه دار شدن داشت و نظرش این بود که به این ترتیب کمتر از بی‌محبتی پونه رنج خواهم برد. ولی وقتی که برایش توضیح دادم قانع شد و دیگر اصرار نکرد.

پونه از آب بیرون آمد و همانجا لب استخر نشست و گفت:

__ من دلم می خواهد با تو شنا کنم عمه جون. مگه یادت رفته اون موقع ها که هنوز عروس نشده بودی با هم شنا می کردیم
__ اون موقع ها چون بچه بودی جرات نمی کردم بگذارم تنها شنا کنی. اما حالا دیگر ماشالله برای خودت دختر بزرگی شده
ای و چیزی نمانده نه سالت تمام شود.

جلوتر آمد و دست عمه اش را کشید و گفت:

__ خواهش می کنم عمه جون بیا.

ناچار به دخالت شدم و گفتم:

__ پونه جون اصرار نکن عمه زرین نمی تواند با تو شنا کند، چون اگر این کار را بکند ممکن است به بچه ای که در شکم دارد
صدمه بزند.

پونه بهت زده نگاهش کرد. برای یک لحظه احساس کردم که رنگ صورتش به سپیدی گرائیده و شادی و نشاطی که تا
همین چند لحظه ی پیش سراپایش را فرا گرفته بود، به یک چشم به هم زدن ناپدید گردیده است. از دیدن حالت چهره اش
از گفته اش پشیمان شدم. زرین دست پاچه و بدون توجه به آبی که از سر و روی پونه می چکید، صورتش را غرق بوسه کرد
و پرسید:

__ یعنی تو خوشحال نیستی که عمه ات دارد بچه دار می شود.

__ نه خوشحال نیستم، چون می دونم دیگه اون موقع نمی تونی منو اون طور که حالا دوسم داری، دوست داشته باشی و هر روز
به دیدنم بیایی.

__ اینطور نیست عزیزم. من همیشه دوستت خواهم داشت، ولی خودت خوب می دانی که تو دختر من نیستی و تو دختر پدر و
مادرت هستی. خوب معلوم است که من و عمو متین هم دلمان می خواهد که خودمان یک بچه داشته باشیم.

یک دختر یا یک پسر کوچولو که بتوانی درست مانند عروسکت با او بازی کنی.

__ من دوست ندارم که با بچه ی تو بازی کنم. از حالا بهت میگویم که اصلا از این بچه خوشم نیاید.

زرین به نوازش موهایش پرداخت و گفت:

__ وقتی که به دنیا بیاید تغییر عقیده خواهی داد. حالا برو شنایت را بکن. هنوز خیلی مانده که این بچه متولد بشود. مطمئنم تا

به دنیا آمدنش آنقدر بزرگ شده ای که دیگر اینطور در رابطه اش فکر نکنی.

پونه به حالت قهر روی برگرداند و به داخل آب شیرجه رفت. رو به زرین کردم و گفتم:

__ این دختر بدجوری به تو عدت کرده. با وجود اینکه نزدیک شش ماه است از این خانه بیرون رفته ای، هنوز هم نتوانسته ام

گوشه ای از قلبش را به خود اختصاص بدهم. گاهی به این فکر می افتم که شاید این کار هیچ وقت عملی نشود.

__ ولی کاملا مشخص است که رفتارش نسبت به تو با گذشته خیلی فرق کرده است. مگر خودت این را احساس نمی کنی؟

__ چرا زرین من این تفاوت را احساس می کنم و کاملا متوجه هستم که حالا درست همان طور که تو زن پدرت را تحمل می

کنی، او هم به تحمل من عادت کرده است ولی باز هم مثل گذشته رفتارش محبت آمیز نیست.

__ هنوز هم فکر می کنم اشتباه کردی که خودت بچه دار نشدی. شاید اگر پای بچه ی دیگری در میان بود، رگ حسادتش

گل می کرد و در پی جلب نظرت برمی آمد.

__ شاید هم برعکس کاملا دلزده و ناامید می شد و به گوشه ی انزوایش پناه می برد. به امتحانش نمی ارزید زرین. من می

روم برایتان بستنی بیاورم. امیدوارم از یکی دیگر دلت به هم نخورد.

__ نه اتفاقا خیلی هوس خوردنش را دارم. فقط مال من بدون خامه و شکلات باشد بهتر است. چون متین تاکید کرده است که

نباید اضافه وزن داشته باشم.

__ خیلی خوب. پس تو مواظب پونه باش تا من برگردم.

__ خیالت راحت باشد مواظبش هستم. شاید در گفتن این مطلب به او خیلی عجله کردیم. من تحمل رنج و اندوهش را ندارم.

__ فکر میکنم تا حدی تقصیر من بود. راستش از شنیدن این خبر آنقدر هیجان زده بودم که نتوانستم بیانش نکنم.

__ کاری است که شده. بعد از رفتنم سعی کن از او دلجویی کنی و در جلب نظرش بکوشی.

__ من همیشه برای جلب نظرش تلاش می کنم.

موقعی که با سینی بستنی به کنار استخر رسیدم، با صدای گرم و پرمحبتی پونه را صدا زدم و گفتم:

__ بیا پونه جان بستنی ات آب می شود.

زرین نظری به سینی محتوی بستنی افکند و با صدای بلند به پونه گفت:

__ معلوم می شود مامان مهتا خیلی دستت دارد. چون روی بستنی ات پر از خامه و شکلات کرده است خوش به حالت پونه.

پونه بی توجه به گفته ی عمه ش از آب بیرون آمد، سرش را به طرف گیلاس بستنی پر از خامه و شکلات دراز کرد، آن را

برداشت و بدون اینکه سرش را بلند کند و به من بنگرد گفت:

__ متشکرم مهتا.

عادت نکرده بودم مادر خطاب کند و همیشه فقط مهتا صدایم می زد. بدون هیچ پیشوندی و پسوندی.

فصل 55

بدری خانم زن ناتوانی بود که می خواست وانمود کند هنوز ناتوان نشده است، به همین جهت از روز اولی که زرین با

نوزادش از بیمارستان بازگشت، بدون اینکه کسی دعوتی از او به عمل آورده باشد، به همراه همسرش در خانه ی نادختری

اش اقامت گزید و به پرستاری از او و پسرش پرداخت و کوشید تا وظیفه ای را که سالها در انجامش غفلت ورزیده بود، به

عهده بگیرد.

دکتر متین با روی باز از ماندن آنها در خانه اش استقبال کرد. زرین که بعد از عمل سزارین قدرت حرکت را نداشت، بدون

هیچ اعتراضی زمام اداره ی امور منزلش را به او سپرد.

هنوز هم می کوشید تا به خود حرکتی بدهد و به یاری اش بشتابد، اما او اخیرا به علت شدت بیماری قند، اکثرا بیمار و

بستری بود با وجود اینکه او هم در این تلاش سهمی داشته باشد، به همراه آنها چند هفته ای در آن خانه رحل اقامت افکند. آقای فرخی که در اثر مراقبت پسر و پدر بزرگ نوه اش سلامتی خود را بازیافته بود، با شیفتگی به نوه ی تازه متولد شده اش می نگریست. شاید دیدن این نوزاد که شباهت زیادی به دوران کودکی دخترش داشت خاطرات زمان های گذشته را در دلش زنده می کرد.

از سالها پیش عادت کرده بود که با خاطره هایش زندگی کند. خاطره ی لمس دستان دختر و پسر کوچکی که بعد از مرگ مادر، مغموم و افسرده به آغوش او پناه می آوردند و محبتش را طلب می کردند، محبتی که انتظار داشتند مظاعف نثارشان شود و کمبود وجود مادر را جبران کند.

سالهایی که به دور از آنها گذشته بود، همیشه حسرتی بود باقی مانده در زوایای قلب و روحش و یادآوری آن بر رنج و دردش می افزود: عمری که می توانست در کنار فرزندانش بگذرد بدون آنها گذشته بود و اکنون این امید را داشت که به جبران آن سالهای مهجوری، زمان بیشتری را در کنارشان بگذراند.

فردین پسر زرین گرچه جثه ریزی داشت، به نظر می رسید که از سلامت کامل برخوردار است. او چشمهای میشی، موربش را از پدر و بینی سر بالا و ظریف و گونه های گوشتی برجسته اش را از مادرش به ارث برده بود.

موقعی که به اتفاق پونه و فرزین برای دیدن نوزاد به خانه آنها رفتیم. پونه به محض دیدن موجود کوچکی که در آغوش عمه اش آرمیده بود، لبانش را به حالت بغض جمع کرد و ابروانش را درهم کشید. زرین با دیدن حالت افسرده او، فردین را به من سپرد، سپس دستش را با محبت به طرف پونه دراز کرد و او را محکم در آغوش فشرد. پونه در حالیکه دیگر محبتهایش را باور نداشت تسلیم نوازشهایش شد.

فردین آرام در آغوشم به خواب رفته بود. از ترس پونه جرأت نکردم که حتی به دقت نگاهش کنم، تا چه رسد به اینکه بخواهم ابراز احساسات نمایم. موقعی که مادر و خواهر دکتر متین وارد شدند، زرین برای استقبال و روبوسی با آنها ناچار شد پونه را رها کند.

مادرشوهر زرین پیرزن فرتوتی بود که برای دیدن اولین نوه پسریش، سر از پا نمی شناخت و به محض اینکه دانست نوزادی که در آغوش من است نوه اوست، آنچنان فرزند و چالاک طفل را از آغوشم ربود که از قدرت بازوان ناتوانش به حیرت آمدم.

پونه به دور از جمعیتی که تمام توجهشان معطوف به آن کودک بود، درست مانند شب عروسی زرین، به کنج انزوایش پناه برد و در تمام آن شب حتی کلامی هم بر زبان نراند.

افسردگی و دلنگی او در موقع بازگشت به خانه دلم را به درد آورد. شیشه اتومبیل را پایین کشید و سرش را به آن تکیه داد و قطرات اشک دیدگانش را به (دست باد سپرد).

می دانستم که نیاز به دلجویی دارد. ولی صبر کردم تا به خانه برسیم. موقعی که از اتومبیل پیاده شد، دستش را گرفتم و با او به اتاقش رفتم. در آنجا خم شدم و دستهایم را به دور گردنش حلقه کردم، سرش را به روی سینه ام نهادم و با لحن گرم و پر محبتی گفتم:

بهتر است بدانی عزیزم که آن بچه خیلی کوچک است و نیاز به مراقبت دارد. اگر به خوبی از او مراقبت نشود جان نمی گیرد و نمی تواند زنده بماند. برای همین هم با وجود اینکه عمه اش خودش هنوز ضعیف و رنجور است چاره ای به غیر از مراقبت از او ندارد.

برای اولین بار سرش را با محبت به سینه ام فشرد و با صدای گرفته ای گفت: عمه زرین می خواد کاری کنه که من باور کنم هنوز مٹ اونموقع ها دوسم داره، اما اون منو دوس نداره، بلکه فقط پسر کوچولوی خودشو دوست داره. موهای طلایی اش را غرق بوسه کردم و گفتم:

-عوضش من تو را خیلی دوست دارم، آنقدر دوستت دارم که دلم نمی خواهد بچه دیگری داشته باشم.

سرش را بلند کرد و موهای طلایی اش را که در تماس با گونه های مرطوبش خیس شده بود، از صورتش کنار زد، نگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت و با خجالت پرسید:

قول می دی که هیچ وقت بچه دیگه ای نداشته باشی. می دونم که اگه تو و بابا بچه دیگه ای بیارین، ممکنه اونو بیشتر از من دوست داشته باشین.

-قول می دهم. خیالت راحت باشد. من و پدرت فقط تو را دوست داریم و خیال هم نداریم به غیر از تو بچه دیگری داشته باشیم. حالا لباسهایت را عوض کن، دست و صورتت را بشور تا من شام را آماده کنم. حتماً خیلی گرسنه ای.
-نه گرسنه نیستم و اصلاً میل به غذا ندارم.

-می دانم که گرسنه ای، چون دیدم که در منزل عمه ات هم چیزی نخوردی. بلند شو عزیزم حرفم را گوش کن.
دیگر اعتراضی نکرد و از جا برخاست، این اولین قدم پونه برای نزدیک شدن به من بود. انتظار بیهوده ای داشتم که بعد از آن مادر صدایم کند. ولی باز هم فقط برای او مهتا بودم. بدون هیچ پسوند و پیشوندی.

آن شب بعد از به خواب رفتن پونه فرزین به من گفت:

-پونه زیادی سر حال نیست، فکر کنم تولد پسر عمه اش حس حسادتش را تحریک کرده و باعث افسردگی اش شده است.
-همین طور است. البته این طبیعی است، چون تا همین چند ماه پیش او محبت عمه اش را مختص به خودش می دانست. موقعی که در منزل زرین گوشه اتاق زانوی غم بغل کرده بود، خیلی دلم برایش سوخت. باید بعد از این بیشتر به دخترت محبت کنی فرزین. این من و تو هستیم که وظیفه داریم کمبود محبت عمه اش را جبران کنیم.
-تو زیاده از حد خودت را فدای این دختر می کنی. اشتباه کردی که نگذاشتی بچه دار شویم. دلم می خواست یکروز تو هم به همان نتیجه ای برسی که زرین به آن رسیده است.

-فکر می کنم حالا دیگر خیلی دیر شده که در این مورد بحث کنیم و تصمیم بگیریم. دیگر سن من مناسب بچه دار شدن نیست. از آن گذشته هنوز هم روی حرف خودم هستم و به غیر از پونه بچه دیگری را نمی خواهم. خودت که شاهدی چطور وجود فردین باعث شد که پونه از زرین روگردان شود. با همه عشقی که به عمه اش داشت، این بچه مابین آنها فاصله افکند. من دارم تلاش می کنم فاصله ای را که در بین ماست از بین ببرم، نه اینکه بر مسافت موجود بیفزایم.

-این فاصله موقتی است. کم کم پونه وجود فردین را خواهد پذیرفت و به او عادت خواهد کرد. مطمئن باش که اگر ما هم بچه دیگری داشتیم، همین حالت را داشت. اگر غیر از این باشد که هیچ پدر و مادری نمی توانند به فکر داشتن بچه دوم باشند. آن فاصله ای که تو از ابتدای ازدواجمان از آن می ترسیدی، به نظر می رسد که دارد کم کم از بین می رود. امروز دیدم چطور تو را تنگ در آغوش می فشرد.

-او نیاز به محبت دارد و هر چه بزرگتر می شود این نیاز را بیشتر احساس می کند. شاید اگر کمتر مورد توجه واقع بشود، به تدریج به گوشه گیری و انزوا عادت کند. ولی من می خواهم این حالتش را از بین ببرم و نگذارم اینطور بشود. فرزین نگاه پرمهر و محبتش را به دیدگانم دوخت و گفت:

-خوشحالم که دوباره پیدایت کردم مهتا. وجود تو گرمی بخش زندگی من و دخترم شد. از اینکه سالها خودم را از این نعمت محروم کردم، خودم را ملامت می کنم. زندگی ارزش کاشتن و درو کردن خشم و کینه را ندارد، به خصوص که این کینه را با عشق قلمه زده باشیم. وجود تو نعمتی است برای پونه، ودلم می خواهد وقتی که بزرگتر و عاقل تر شود به این حقیقت واقف شود و قدر تو را بداند.

-من او را به اندازه ای دوست دارم که اگر فرزند خودم بود دوستش داشتم اصلاً به این فکر نیستم که او قدرم را بداند و یا محبتهایم را درک کند، بلکه به فکر این هستم که بتوانم وظیفه ای را که به عهده گرفته ام به خوبی انجام بدهم. عشقی که به تو دارم به من این قدرت را می دهد که از تلاش برای به دست آوردن دل دختری که از وجود توست خسته نشوم.

-محبتی که از دل بر می خیزد به دل می نشیند و باعث می شود که هر روز بیشتر بر سالهایی که بی تو گذرانده ام افسوس بخورم.

بعد از آن زرین دیگر چون گذشته به خانه ما رفت و آمد نمی کرد. در واقع وجود فردین باعث شده بود که هم کمتر سودای پونه را در سر داشته باشد و هم کمتر فرصت آمدن را.

روزهای اول حالت انتظار همراه با نگرانی و اضطراب وجود پونه را فرا می گرفت. ولی کم کم به نیامدنش عادت کرد و

دیگر انتظار آمدنش را نداشت. به تدریج می کوشید تا زرین را در جایگاه واقعی خودش به عنوان عمه اش بپذیرد و زمانی که بالاخره توانست کاملاً این واقعیت را قبول کند، وجود فردین را هم پذیرفت و محبتش را به دل گرفت.

زرین و متین آنچنان دست و دلشان برای این طفل می لرزید که حتی یک لحظه هم از او غفلت نمی کردند. با وجود اینکه زرین هیچ وقت در زندگی اش قصد شکار خوشبختی را نداشت، تیری که بی هدف شلیک کرده بود، بدون اینکه قصد شکار را داشته باشد، باعث شکار خوشبختی گردید.

اکنون دیگر نه حسرتی به دنبال داشت و نه آرزویی که برآورده نشده باشد. بعد از آن هر وقت به خانه زرین می رفتم سعی می کردم به بهانه های مختلف فردین را در دامان پونه بنشانم. دستهای کوچکش را که بوی شیر مادر می داد در دست او بگذارم و کمکش کنم تا به تدریج محبتی را که داشت در قلبش کاشته می شد آبیاری نماید.

کم کم آنقدر مهرش را به دل گرفت که برای دیدنش بی تابی می کرد و به بهانه های مختلف می کوشید تا مرا به خانه آنها بکشاند.

موقعی که فردین زبان باز کرد، اولین کلمه ای که یاد گرفت نام پونه بود و بعد از آن همیشه این نام ورد زبانش بود.

اکنون دیگر پونه آن دختر منزوی و گوشه گیری نبود که به همه چیز و همه کس به دیده بدبینی می نگریست و هیچ محبتی را باور نداشت حتی بدون اینکه احساسش را آشکار کند، به نظر می رسید نسبت به منم بی تفاوت نیست و محبتی که داشتم صادقانه و بدون هیچ ریا و تزویری نتارش می کردم به دلش نشست و نظرش را به طرفم جلب کرده است.

او به پدرش عاشقانه عشق می ورزید و نسبت به توجه او به دیگران حسادت می کرد. در واقع حس حسادت بارزترین صفتی بود که به سادگی ماهیتش را در رفتارش نشان می داد بعد از اینکه دیگر عمه اش نمی توانست چون گذشته فقط به او توجه داشته باشد، به محبت پدر بزرگش دکتر پردیس که فقط به او اختصاص داشت وابسته شد.

دکتر پردیس محروم از محبت یگانه دخترش که جذب محیط اطراف، عاطفه ها و محبتها را از یاد برده بود، در سفرهایش به خارج از کشور به منظور شرکت در کنگره پزشکی هر چند وقت یکبار دیدار کوتاهی با پریا داشت. ولی هیچ وقت در

ملاقاتهایش با ما نامی از او نمی برد .

صغری خانم به پیروی از ضرب المثل از دل برود هر آنکه از دیده برفت چون دیگر پریا در جلوی نظرش نبود و از خوان نعمتش بهره مند نمی شد، به این فکر نمی افتاد که باز هم دوباره احساسات پونه را تحریک کند. به همین جهت ما هم دیگر برای رفت و آمد پونه به آن خانه، محدودیتی قایل نمی شدیم .

پونه در سیزده سالگی دختر قد بلند و درشت هیکلی بود که چند سال بزرگتر از سنش به نظر می رسید. و خاطرات دوران سیزده سالگی مرا که قد بلندم باعث شد پدرم خیالهایی به سرش بزند در خاطرم زنده می کرد، اما فرزین برخلاف پدرم، آرزوهای دور و درازی برای دخترش در سر داشت و به این فکر بود که شاید در آینده او بتواند چون خودش در رشته مورد علاقه اش تحصیل کند .

خانه زیر سقاخانه دوباره کلنگی شده بود و به نظر می رسید. سقف و دیوارهایش در حال فروریختن است، گلپای باغچه و گلدانهای گل یاس به علت ضعف و ناتوانی منور و عدم مراقبت از آنها زرد و پژمرده و خشک و بی بر بود و دیگر از مشاهده اش خاطرات گذشته در دلم زنده نمی شد .

با وجود اینکه دلم نمی خواست هیچ وقت دست به ترکیب آن خانه بزنم، بعد از فوت منور، فرزین به اصرار وادارم کرد تا در مورد فروشش تصمیم بگیرم بالاخره ناچار به فروش آن به معماری شدم که قصد فروریختن و درهم کوبیدن ساختمان و نابودی خاطره هایم را داشت .

می دانستم که او بعد از خرید آن خانه، همه دیوارهایش را فرو خواهد ریخت و بر دیوار خاطراتم کلنگ خواهد کوبید. ولی اکنون بدون اینکه کلنگی به روی آن دیوارها فرود آید، از دیدن ویرانه هایش، نابودی یادهای گذشته را بیشتر احساس می کردم .

روزی که قرار بود خانه را برای تحویل به مالک جدید تخلیه کنم، خاله فروزنده هم برای آخرین وداع با خانه ای که سالها شاهد ناکامی و نامرادی خواهرش بود، به همراه من به آنجا آمد. قصد آن را داشتم که تمام وسایل موجود را به عنوان خیرات

برای منور به مستحق بدهم.

در میان وسایل شخصی مادرم که تا به آن روز جرأت نکرده بود به آن دست بزنم، قاب عکس رنگ و رورفته ای را به همراه کاغذ چهارتاخورده ای که در اثر مرور زمان رنگش به زردی گراییده بود، یافتم.

به زحمت لفاف کاغذ را که به هم چسبیده بود از هم گشودم و با صدای بلند آن را خواندم.

ای کاش می توانستم در شادی و هلهله ای که دیگران برایم به پا کرده اند شریک شوم و به همراه آنها و از ته دل شاد باشم. ولی افسوس در لحظه ای که انسان غم دارد، شادی! پایکوبی دیگران بر وسعت این غم می افزاید و فشار آن به روی سینه اش، اشکی را که قصد نهان کردنش را دارد در دیدگانش نمایان می سازد. گرچه حتی این اشک هم نمی تواند راز درون را آشکار نماید. چون در میان آن جشن و سرور، هر اشکی، اشک شوق قلمداد می شود. ای کاش آن شادی ها چون نقش دیوار نبود که فقط ناچار باشی به تماشایش بنشینی و می شد با تمام وجود احساسش کرد و به همراه دیگران از احساسش لذت برد و شاد شد.

دست خط مادرم از اشک چشمم خیس شد. در حالی که به تلخی می گریستم، به آغوش خاله ام که داشت به همراه من می گریست، پناه بردم و زاری کنان گفتم:

-این احساس مادرم است. احساس او در شبی که ناچار شد برخلاف میل قلبی اش تن به ازدواج با پدرم بدهد.

خاله فروزنده با گوشه چادر اشک از دیده سترد و گفت:

-وقتی که فروز ناچار به عروسی با پدرت شد، فقط کمی بزرگتر از پونه بود. من از روز اول می دانستم که او خوشبخت نیست. همانطور که منم در ازدواج اولم خوشبخت نشدم. فرقش این بود که من خیلی زود خودم را خلاص کردم. ولی او به هر جان کندی بود به خاطر تو و یکتا تحملش می کرد.

-من یادداشت و قاب عکس عروسی مادرم را به یادگار نگه می دارم.

خاله فروزنده آهی کشید و گفت:

- هر وقت به این خانه می آیم دلم می گیرد و یاد خواهر خدایا مرزم می افتم. این فکر همیشه جگرم را آتش می زند که تو تا آخرین روزهای عمرش خون به جگرش می کردی. چقدر آرزو داشت یکروز بچه تو را در دامانش بنشانند. هر وقت مرا می دید آه می کشید، ناله می کرد و می گفت خوش به حالت خواهر که فریمه تو را به آرزویت رسانده است. به وقتش شوهر کرد و به وقتش نوه ات را در آغوش گذاشت. این دختر مرا حسرت به دل کرده است.

- مادرم نوه داشت خاله، ارشیا و آریا امید دلش بودند. او به هوای آنها نفس می کشید و طاقت دوری شان را نداشت. آن به جای خود، اما نوه دختر چیز دیگری است.

- چه فرقی می کند، نوه، نوه است دیگر. آن که شما می گوئید مال وقتی است که مادر شوهر از عروسش دل خوشی نداشته باشد. مادرم آریتا را مثل دختر خودش دوست داشت.

- حالا هنوز نفس تو گرم است. صبر کن بگذار پونه عروسی کند و برود، آن وقت می فهمی زندگی بدون وجود بچه چقدر سرد و خالی است. باز هم خدار شکر که فریبا جای خالی فریمه را در خانه ما پر می کند. بچه عصای دست پیری است. می فهمی دختر؟

- وقتش شده که او هم شوهر کند و به دنبال زندگی اش برود. آن وقت چه می کنی خاله. من و فرزین آنقدر به هم وابسته ایم که هیچ وقت این کمبود را در زندگیمان احساس نخواهیم کرد. تا همدیگر را داریم می توانیم عصای دست هم باشیم. آنچه شما می گوئید مال زن و شوهرهایی است که فقط بچه ها باعث پیوستگی شان به هم هستند.

- تو عقلت را همیشه به دست احساست می دهی مهتا. برای همین هم آنقدر دل مادرت را خون می کردی. هنوز هم خیال می کنی یک دختر جوانی که می توانی فقط با احساست زندگی کنی. وقتی که دیگر ناچاری دولا دولا راه بروی و کسی را نداری که دستت را بگیرد اینطور فکر نمی کنی.

- آن موقع فرزین دستم را خواهد گرفت و کمکم خواهد کرد که راه بروم. خاله فروزنده دست از سماجت برداشت و با

لحن تندى دوباره پرسید:

-آن موقع چه کسی دست فرزین را خواهد گرفت و کمکش خواهد کرد که راه برود؟

-پس عصا را برای چه اختراع کرده اند خاله. از آن گذشته بالاخره بچه ها هر کدام به راه خودشان می روند و تنهایی دوران

پیری اجتناب ناپذیر است.

-تو همیشه حاضر جوابی و بحث با تو بی فایده است.

صغری خانم تازه به یادش آمد که دختر عمه ای هم در مشهد دارد. در واقع این دختره عمه اش بود که بعد از فوت

همسرش، توسط یکی از آشنایان از او دعوت کرد چند روزی را به بهانه دیدار از وی به زیارت حرم امام رضا برود. صغری

خانم که تا به آن روز گمان می کرد بی کس و کار است و جایی را برای رفتن ندارد، از مرخصی استحقاقی اش استفاده

چندانی نکرده بود و این بار به تلافی گذشته، دو هفته از اربابش مرخصی گرفت و راهی مشهد شد.

چند روز بعد از رفتن او دکتر پردیس مبتلا به آنژین سختی شد و در بستر بیماری افتاد.

بعد از اطلاع از بیماری اش وظیفه خود دانستم که به عیادتش بروم و با سوپ داغی از او پذیرایی کنم.

زنگ در جنوبی ساختمان را فشردم. مدتی طول کشید تا در خانه را به رویم گشود. از آمدنم پشیمان شدم و به نظرم رسید

کار درستی نکردم که مانع استراحتش شدم. در چهره رنگ پریده و چشمان به گودی نشسته اش رد پای گذشت زمان را

نمایان تر دیدم. از اینکه لباس خانه به تن داشت شرمنده شد و عذرخواهی کرد. از او خواستم که راحت باشد و استراحت

کند. قبول نکرد و گفت:

-نه به اندازه کافی استراحت کرده ام. خیلی لطف کردید که به دیدنم آمدید. انتظار دیدنتان را نداشتم. این اولین باری است

که تنها و بدون فرزین و پونه به اینجا می آید.

بعد با دست اشاره به قابلمه سوپی که به دست داشتم کرد و پرسید:

-این دیگر چیست؟

قابلمه را روی میز نهادم و گفتم:

-چون می دانستم مریض هستید و صغری به مرخصی رفته است برایتان سوپ پختم.

-متشکرم راضی به زحمتان نبود. شما به اندازه ی کافی زحمت پونه رامی کشید. دیگر دلم نمی خواهد منم مزاحمتان بشوم.

-پونه زحمتی ندارد. او دختر خودم است. من که به غیر از او بچه ی دیگری ندارم.

-چرا نمی نشینید؟

-متشکرم نمی خواهم زیاد بمانم.

-خواهش می کنم بمانید. اگر مزاحمتان نباشم دلم می خواد کمی باهم صحبت کنیم. تنهایی و سکوت این خانه آزاردهنده

است. خیلی عجیب است مثل اینکه به پرگویی های صغری عادت کرده ام. مخصوصاً حالا که ناچار به استراحت در خانه

هستم، بیشتر از تنهایی رنج می برم.

بدون اینکه منتظر دعوت مجددش بشوم همانجا به روی مبل راحتی هال نشستم و گفتم:

-من نمی خواستم بمانم، چون فکر می کردم مزاحمتان می شوم. وگرنه به اندازه کافی فرصت ماندن را دارم. هنوز چند ساعتی

تا برگشتن پونه از مدرسه وقت باقی است.

روبه رویم نشست و پرسید:

-شما که آنقدر با عشق و علاقه به پونه محبت می کنید و حاضر به تحمل سرکشی و عنادهایش می شوید، پس چرا نخواستید

این محبت را نثار فرزندى که از وجود خودتان باشد، بکنید؟

-من بچه ی دیگری نخواستم، چون دلم نمی خواست محبت هایم را تقسیم کنم. نه دلم می خواست فرزین ناچار به تقسیم

محبت شود و نه خودم راضی به این کار بودم. به همین شکل هم جلب توجه پونه مشکل است، چه برسد به اینکه پای بچه ی

دیگری در میان باشد.

-از صبر و بردباری تان تعجب می کنم. شاید اگر منم صبر و تحمل شما را داشت و سرکشی و عنادهای پریا را تحمل می

کردم، مجبور نمی شدم او را از خودم جدا کنم. پریا هم مثل پونه سخت و سرکش بود و با نافرمانی هایش امانم رامی برید. آن موقع من غرق کاروتلاش بودم و کمتر فرصت می کردم به دخترم برسیم. بپریا هم ناچار شدم او را به خارج از کشور بفرستم.

- چرا به جای اینکه او را به خارج بفرستید، سرپرستی اش را به عهده ی مادرش نگذاشتید؟

- چون می دانستم شیده عاطفه و محبت یک مادر واقعی را ندارد. چه بسا حتی اگر پیشنهاد هم به او می کردم، زیر بار نمی رفت. همانطور که اگر فرزند هم می خواست سرپرستی پونه را به پریا بسپارد، مطمئنم که او به هیچ وجه حاضر به نگهداریش نمی شد. بی عاطفگی در خانواده ی مادری پونه ارثی است. شما سالها جوانی تان را در هوای مردی به هدر دادید که ارزشش را داشت. ولی من سالها جوانی ام را به پای زنی تلف کردم که اصلاً ارزش آن را نداشت.

این اولین باری بود که دکتر پردیس در مورد پریا با من صحبت می کرد. قبلاً همیشه در برخوردهایی که با من و فرزند داشت می کوشید تا این نام را بر زبان نراند. شاید تصورش این بود که شنیدن نام رقیب چندان خوش آیند من نخواهد بود. سرفه امانش نداد که به گفتگویش ادامه دهد. به آشپزخانه رفتم، برایش لیوان آبی آوردم و آن را به دستش داد. آب را لاجرم سرفه کشید و گلوئی تازه کرد و ادامه داد:

- متشکرم. نمی خواهم نفسهای آلوده ام شمارا هم مبتلا کند. دل من آنقدر پراست که همیشه نیاز زبه درد دل را احساس می کنم. در ستاست که فرزند همیشه آماده ی شنیدن حرفهایم است. ولی هر حرفی را نمی توانم به او بزنم، چون به خوبی می دانم که از شنیدن نام پریا عصبی می شود. البته حق هم دارد، چون منم همیشه از شنیدن نام شیده عصبی می شدم.

به خود جرأت دادم و پرسیدم:

- به تازگی خبری از پریا ندارید؟

نگاهش را از من دزدید و پاسخ داد:

- آخرین باری که او را دیدم در سفر سال گذشته ام به اروپا بود. تمام دیدارهای من با او برایش تحمیلی است. ترجیح می دهد

که آسوده اش بگذارم و به دیدنش نروم.

بی اختیار پرسیدم:

-از شوهر فرنگی اش صاحب فرزندی نشده است؟

از پاسخ به این سوال طفره رفت. احساس کردم که مایل به پاسخ نیست. از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم. برای عوض

کردن موضوع صحبت گفتم:

-تا وقتی که صغری خانم از مشهد برگشته، بهتر است شما در این جاتنهانمانید و به خانه ی مایباید. بالاخره آنجا خانه ی نوه ی

خودتان است و پونه هم از آمدنتان خوشحال خواهد شد شاید اگر من و پونه از شما پرستاری کنیم، زودتر خوب بشوید.

بدون اینکه سرش را بلند کند و به من بنگرد گفت:

-شما سوالی از من کردید، پس چرا منتظر پاسخم نشدید؟

-چون احساس کردم که مایل به پاسخ دادن نیستید.

-حق باشماست. ابتدا قصد نداشتم جواب سوالتان را بدهم. راستش را بخواهید اصلاً فکر نمی کنم پریا بعد از جدایی با فرزین

با مرد دیگری ازدواج کرده باشد. اگر همین تصورم غلط باشد، حتماً بعداً از او جدا شده است. پریا دختر من و مادر پونه است. دلم

نمی خواست روزی برسد که از رفتارش در مقابل دیگران شرمند بشوم. شما مثل دختر خودم هستید. برای همین هم از بیانش

در مقابلتان ابائی ندارم. همیشه در ملاقاتهایمان با هم سعی می کند زندگی خصوصی اش را زامن پنهان کند، راستش

را بخواهید، گاهی احساس می کنم که محیط زندگی اش چندان سالم نیست. این بال را خودم به سرش آوردم. شاید

اگر اینامانده بود اینطور دچار سرگردانی شخصیت نمی شد. به نظرمی رسد که در زندگی اش هدف مشخصی ندارد، مرتب

از این شاخه به آن شاخه می پرد و خودش هم نمی داند که از زندگی چه می خواهد. او هم چون مادرش نمی تواند به هیچ

مردی به عنوان همسر و همراه بنگرد و پایبند زندگی خانوادگی باشد. با وجود اینکه با مادرش همنشین نبود خصوصیات اخلاقی

اش را دقیقاً کپی کرده است.

- تاکنون پریا حال پونه را از شما پرسیده است؟

کوشید تا با آب دهانش از سوزش و درد گلویش بکاهد و پاسخ داد:

- در ملاقاتهایمان با هم همیشه حال اورامی پرشد.

- خبر دارد که فرزین دوباره ازدواج کرده است؟

- فکر کردم بهتر است که بداند. گرچه بعید می دانم که این مسئله برایش مهم بوده باشد. با وجود این تصورم این بود که شاید اگر بداند که او مادری دلسوز داد خیالش راحت تر بشود.

- البته می دانم که دارم زیادی فضولی می کنم، اما دلم می خواهد بدانم عکس العملش چه بود؟

- قبل از اینکه در مورد ازدواجش توضیحی بدهم پرسید با خانم کرمانی ازدواج کرده است با تعجب پرسیدم تواز کجا اورامی شناسی آن وقت پریا در مورد برخوردهایش با شما به من توضیح داد و بعد شانه هایش را با بی اعتنایی به بالا فکند و گفت برایم اهمیت ندارد که فرزین با چه کسی ازدواج کرده است. برایم مهم نیست که او دارد چه کاری کند. فقط از این زن اصلاً خوشم نمی آید، چون زرنگی خاص خودش اصرار زندگی ام را به نفع خود از زبانم بیرون کشید. مرا ببخشید مهتا خانم این قضاوت پریاست نه قضاوت من. سعی کردم برایش توضیح بدهم که اینطور نیست و به ناچار به گذشته برگشتم و در مورد احساسی که از دوران نوجوانی شما و فرزین به هم داشتید صحبت کردم. آنوقت به تمسخر خندید و گفت پس معلوم می شود او شانس آورد که من به موقع گورم را گم کردم و میدان را برایش خالی گذاشتم. شاید کار خوبی نکردم که این حرفها را به او زدم.

- اتفاق آکار خوبی کردید، چون دنیا خیلی کوچک است و هیچ بعید نیست که دیریا زود دوباره ما به هم برسیم. بهتر است که در آن روز هیچ نقطه ی ابهامی در میانمان نباشد.

آهی کشید و گفت:

- خوش به حال فرزین. شاید اگر منم بعد از جدایی از شیده به فکریافتن زن خوب و همراهی می افتادم که به زندگی سرد

وخالی ام گرمی بخشد، می توانستیم خوشیها و لذات زندگی را در کنار هم احساس کنیم و سختی و رنجهایش را به کمک هم تحمل نماییم. آن موقع دیگر نه سالهای جوانی ام در تنهایی و عزلت می گذشت و نه سالهای پیری ام بی همدم و مونس.

- این مسئله همیشه برایم سوال برانگیز بود که چرا نخواستید این کار را بکنید.

- برای اینکه رفتار شیده مرا از همجنس‌انسانش بیزار کرد. همیشه وقتی که چیزی نمانده بود زنی توجه مرا به سوی خود جلب کند، شیده را به نظرمی آوردم و از تکرا آنچه که ببر من گذشته بود به وحشت می افتادم و عطای این کار را به لقایش می بخشیدم. شاید هیچ چیز به اندازه ی همدم بودن با صغری به روی اعصابم فشار نمی آورد من فقط وقتی باشما هستم خودم را در میان خانواده احساس می کنم.

- در حقیقت ما خانواده ی شما هستیم. وقتی شما پدر بزرگ پونه هستید، می توانید به جای پدر منم باشید. من پدرم را وقتی خیلی جوان بودم از دست دادم و همیشه کمبودش را احساس می کنم.

لحن سخنش گرم تر و صمیمانه تر شد. نگاه پر محبتش را به دیدگانم دوخت و گفت:

- همیشه آرزو می کردم که دختری مثل تو داشته‌م. سعی کن پونه را زنی مثل خودت باریاروی، مهر و وفایی را که در وجود خودت است در وجودش تزریق کنی و نگذاری که او هم خصوصیات اخلاقی مادرش را کپی کند. می دانم که عمرم و فانی خواهد کرد عروسی اش را به چشم بینم ولی با وجود تو خیالم راحت است که نمی گذاری او راه خطا را برود.

خستگی را در دیدگانش مشاهده کردم. به نظرمی رسید که دیگر قدرت سخن گفتن را ندارد. می دانستم که به تازگی در موقع عمل جراحی دستانش می لرزد و به تنهایی، بدون کمک فرزین قادر به شکافتن و جراحی قلب بیمارانش نیست.

از جا برخاستم و دستش را با محبت فشردم و گفتم:

- من می روم که شما استراحت کنید. بعد از ظهر با فرزین به دنبالتان می آیم که به خانه ی مایا بیاید. همانطور که گفتم بهتر است تا بازگشت صغری در منزل ما بماند. در مورد پونه هم خیالتان راحت باشد. نمی گذارم که قدمی به راه خطا بگذارد.

فصل 58

بعد از آن گفتگویی که با هم داشتیم صمیمیت بیشتری میان من و دکتر پردیس ایجاد شد. به طوری که بعد از بازگشت صغری خانوم از مشهد هم نه من دلم می خواست که او به خانه خودش بازگردد و نه خودش میلی به بازگشت داشت. لذت زیستن در محیط گرم خانوادگی را فقط آن مدت کوتاه که در خانه ما بود احساس می کرد. او از نفس کشیدن در ساختمان مجلی که که به در و دیوارش قالیچه های گرانبه ای آویزان بود، خسته و دزده به نظر می رسید. به همین جهت حتی بعد از بازگشت صغری خانم از مشهد هم من پونه را وادار می کردم تا به بهانه های مختلف از پدر بزرگش دعوت کند چند روزی را در خانه ما بگذراند.

کم کم دکتر پردیس به علت کهولت و لرزش دستانش، دست از عمل جراحی کشید و فقط چند ساعتی در روز از بیمارانش در بیمارستان عیادت می کرد. سه سال بعد بدون اینکه کنگره ای در کار باشد عازم سفر اروپا شد. روزی که از تصمیم به سفرش با من سخن گفت، قبل از آنکه علتش را جویا شوم ادامه داد:

- فکر می کنم این آخرین دیدار من با پریا باشد. حالا که دیگر همه زندگی ام اوقات فراغت است و بیشتر فرصت دارم زندگی ام را تجزیه تحلیل کنم، می بینم که با همه بی مهری هایش همیشه دلم در هوایش پر می کشد. بشر با آرزوهایش زنده است. اما این آرزو دارد مرا می کشد. تا حسرت به دل از دنیا نرفته ام باید به دیدنش بروم.

در واقع همینطور هم شد و این آخرین دیدار دکتر با دخترش بود. فکر می کردم بعد از مراجعت روحیه بهتری خواهد داشت. بر خلاف تصورم در آن موقع در لابلای خطوط و چین و چروکهای صورتش که علامت پیری بود خطوط جدیدی که در اثر غم و غصه پدیدار شده بود به چشم می خورد.

اگر اوقات موقعی که با او سخن می گفتیم، به سخنانمان گوش نمی داد و با افکاری که در درون داشت کلنجار می رفت. در اولین فرصتی که توانستم با او تنها به گفتگو بنشینم. سوز دلش را به صورت اهی از سینه بیرون کشید و گفت:

-ای کاش اینقدر حسرت این دیدار را به دل نداشتم و مجبور نمی شدم در سنی که سفر به آن دیار تا به آن حد برایم سخت و خارج از حد توان بود، تن به آن بدهم.

_آخر چرا پدر جان؟

بعد از آن گفتگویی که در بستر بیماری با من داشت، همیشه پدر جان خطابش می کردم او هم مرا مهتا صدا می زد. در دیدگان بی نورش درخشش قطرات اشکی را که می خواست آن را از چشم من پنهان کند نمایان دیدم.

با صدای لرزانی گفت:

همیشه از سوال در مورد زندگی خصوصی اش وحشت داشتم. نمی دانم چطور شد اینبار طاقت نیاوردم و به او گفتم: ممکن است این آخرین دیدار ما با هم باشد و ضعف و ناتوانی اجازه ندهد که دوباره به دیدنت بیایم. شاید خودت هم ندانی که غصه تو مرا پیر کرد و گرنه هنوز چند سال دیگر هم می توانستم قدرت کار و فعالیت را داشته باشم. من لرزش دستانم را هنگام کار و لرزش پاهایم را هنگام راه رفتن در اثر کهولت نمی دانم. بلکه مطمئنم روش زندگی تو باعث لرزش در اندامم می شود، دیگر نمی توانم نگرانی ام را از راهی که در پیش گرفته ای آشکار نکنم. به خصوص که می بینم با من رو راست نیستی و به درستی نمی دانم که در اینجا به چه کاری مشغول هستی. همیشه سعی کرده ام تا نگذارم از نظر مالی کمبودی در زندگی ات احساس کنی. لبخندی که به نظر تمسخر امیز می آمد به لب آورد و گفت: می دانم پدر. من هیچ وقت از نظر مالی کمبودی نداشتم و از نظر احساسی هم که از کودکی عادت داشتم دادی که احساساتی نباشم این تو بودی که مرا از خودت دور کردی و گرنه من در آن سن نمی دانستم که غیر از

محیطی که در آن زندگی میکنم دیار دیگری هم برای زندگی هست. حالا از من چه میخواهی پدر. میخواهی که احساساتی شوم. خوب طبیعی است که دیگر نمیتوانم آنطور باشم که تو میخواهی. پاسخ دادم: نه فقط میخواهم بدانم داری چه کار میکنی و چرا در سفرهایم به پاریس هیچ وقت شوهرت را در کنارت نمیبینم اصلا فکر نکرد که پاسخ به سؤالم تا چه حد ممکن است ممکن است قلبم را بیازارد و بدون لحظه ای تردید گفت: راستش را بخواهی من بعد از جدایی از فرزین دیگر ازدواج

نکردم. همان یکبار که آن طوق لعنتی را به گردن افکندم کافی بود. چه لزومی داشت بعد از رهایی از یک بند خودم را در بند دیگری گرفتار کنم که رهایی از آن چندان هم آسان نیست. دوست ندارم دیگر هیچ تعهدی را در زندگی بپذیرم این طور خیلی راحت ترم. جرأت نکردم از او در مورد مردی که چند سال پیش در سفرم به پاریس به عنوان همسرش به من معرفی کرده بود چیزی بپرسم، چون از آن میترسیدم که پاسخ دهد این اولین تجربه زندگی آزاد و بی بند و بارم بود و از تجربیات بعدی سخن بگوید. سختی کلامش درست به سختی جملاتی بود که قبلا از زبان شنیده شنیده بودم و من از تکرار آن کلمات میترسیدم. نمیدانم چطور شد که احساس کرد چیزی نمانده از شدت درد به روی سینه ام قالب تهی کنم. برای اولین بار با محبت دستش را با محبت در میان دستم گرفتم و در حالی که به زحمت صدایی از گلویم خارج میشد گفتم: دلم میخواهد هیچ وقت فراموش نکنی که تو به این مملکت تعلق نداری و تعهد اخلاقی و اصول و اعتقادی را که باید به آن پایبند باشی از یاد نبری. لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود گوشه لبانش را از هم گشود و دستم را محکمتر فشرد و گفت: مثل اینکه فراموش کرده ای وقتی که من از آن مملکت بیرون آمدم فقط یازده سال داشتم و به غیر از مدت کوتاهی که با فرزین زندگی کرده ام مابقی عمرم در این کشور گذشته است. نباید فکر کنی که هنوز هم یک زن ایرانی هستم.

دکتر پردیس لحظه ای سکوت کرد تا نفسی تازه کند و من بی اختیار آخرین برخوردم را با پریا در فروشگاه پاریس به خاطر آوردم و خنده های مستانه اش را در کنار مردی که نمیدانستم چه نسبتی با او دارد. سپس دوباره صدایش را شنیدم که میگفت:

شاید من همیشه در مقابل این دختر ضعف نشان میدادم و هیچ وقت سعی نمیکردم در مقابل خطاهایش سخت و بی گذشت باشم. چه آن موقع که هنوز با فرزین ازدواج نکرده بود و چه آن موقع که قصد جدایی از او را داشت. ای کاش وقتی که بعد از جدایی میخواست به پاریس مراجعت کند، جلویش را میگرفتم و اجازه نمیدادم برود، حتی اگر ناچار میشدم او را در اتاق زندانی کنم و دست و پایش را ببندم. شاید این شکنجه ارزش رها کردن او را از گردابی که داشت در آن فرو میرفت داشت. ولی من پریا را به حال خودش گذاشته بودم و دلم میخواست همانطور که خودش میخواهد زندگی کند. تصورم این

بود که او از کودکی به زندگی در محیط خارج عادت کرده است و اگر وادارش کنم که دوباره خود را با محیط زندگی دیگری وقف دهد به او ظلم میکنم. حالا تازه به این نکته پی میبرم که با این تفکرات تا چه حد به او ظلم کرده ام. یک عمر خودم را از محبتی محروم کرده بودم که با کمی انعطاف میتوانست منبع جوشش محبتی باشد که میتوانستم به آن دلخوش کنم. این بار به سیم آخر زدم و تصمیم گرفتم از رویارویی با او وحشتی نداشته باشم و گفتم: آخر تو دیگر آن جوان نیستی که فقط به خوشیها و لذات زودگذر زندگی فکر کنی. میترسم بالاخره یک روز برسد که وقتی به دور و برت نگاه میکنی خود را در هاله ای از تنهایی و انزوا محصور ببینی. هیچ پروانه ای به گرد شمع نیم سوخته ای که دارد به انتها میرسد نمیگردد. تا وقتی که شعله های شمع وجودت فروزان است میتوانی از گردش پروانه ها به دور سرت سرمست و مغرور باشی و در کور سوی شمع وجودت هیچ پروانه ای را به گردش نخواهی دید و از اینکه در جوانی به فکر یافتن همراه و همدمی برای دوران پیری ات نبودی بر عمر رفته افسوس خواهی خورد. به دقت نگاهم کرد و گفت: تو در مورد خودت حرف میزنی پدر، اگر راست میگویی چرا خودت به این فکر نیفتادی. یعنی صغری میتوانست همه خواسته هایت را برآورده کند؟ از کلمات زهر آگینش به خشم آمدم و فریاد کشیدم: بهتر است مؤدب باشی پریا. مردی که همه امکانات زندگی را در اختیار دارد نمیتواند خود را آنقدر دست کم بگیرد که به کلفت خانه نظر داشته باشد. مادرت مرا از هم جنسانش بیزار کرد. سرش را به حالت افسوس تکان داد و گفت: اشتباه کردی پدر. تو میخواستی یک عمر از زندگی ات لذت ببری و خوش باشی ولی بی جهت به بهانه نفرت و کینه ای که از مادرم به دل داشتی خودت را از لذات زندگی محروم کردی. تو از یک طرف از هم نشینی با صغری مینالی و از طرف دیگر آن را به همه لذات زندگی ترجیح میدهی. نتیجه یک عمر کوشش و تلاش را به دست بی لیاقت زنی سپرده ای که از هم اکنون برای تصاحبش دهان گشوده است. به میان سخنش دویدم و گفتم: نتیجه یک عمر تلاش و کوشش من به دخترم تعلق دارد و این تویی که باید به وقتش برای در اختیار گرفتنش تلاش کنی. با لحن آرامی گفتم: من برای به چنگ آوردنش دام نگسترده ام. حتما تصور میکنی هیچ احساسی در قلبم نیست. حق باتوست من دختر بی محبتی هستم و خودم این را بهتر از هر کسی میدانم. اما هرگز نه به این فکر بودم و نه هستم که با این تصور

نظرت را به طرف خودم جلب کنم که شاید همه آنچه را که داری به نامم کنی. من به اندازه کافی تاکنون از خوان نعمت بهره مند بوده ام. بعد برای عوض کردن موضوع حال پونه را پرسید. از شنیدن نام او گرمی خاصی سراپایم را فرا گرفت و چهره دوست داشتنی اش را در نظر آوردم و گفتم: نمیدانی چقدر زیبا و خواستنی شده است. هر وقت نگاهش میکنم چهره تو در هفده سالگی به نظر می آورم. شباهت شما به هم عجیب و باورنکردنی است. با تعجب پرسید: چرا باور نمیکنی. مگر پونه دختر من نیست. خوب شباهتش به مادرش طبیعی است. پس میخواستی شبیه خانم کرمانی باشد؟ آهی کشیدم و گفتم: چطور دلت راضی شد که بی مادر بزرگ شود؟ باز هم خنده تمسخرآمیزی به لب آورد و پاسخ داد: خب من هم بی مادر بزرگ شده ام پدر، فراموش که نکرده ای؟ در موقع بازگشت در فرودگاه صورتش را بوسیدم و گفتم: شاید دیگر همدیگر را نبینیم. قول بده آنچه را که گفتم فراموش نکنی و هیچ وقت راه خطا نروی. دستش را به طرفم تکان داد و گفت: من در محیطی بزرگ شده ام که راهی را که تو خطایش میپنداری، خطا نمیدانم. خدا حافظ پدر. زندگی پر از لحظاتی است که انسان میخواهد آن را به زنجیر کشد و مانع گذشتنش شود و من در آن لحظه به دنبال زنجیری برای دربند کشیدن آخرین لحظه دیدار بودم. آخرین لحظه و آخرین وداع.

فصل 59

دکتر پردیس بعد از مراجعت از پاریس روز به روز رنجور تر و افسرده تر می شد. آخرین دیدار با پریا روحش را کسل و قلبش را آزرده بود و به نظر می رسید که دیگر میلی به ادامه زندگی ندارد.

کم کم قدرت و توانایی عیادت از بیماران را از دست داد و به تعطیل مطب پرداخت. اکنون دیگر به خوبی از درد و رنجی که می کشید آگاه بودم و برای کاستن از رنج تنهایش از پونه می خواستم که اوقات بیشتری را در منزل پدر بزرگش بگذراند. گاهی احساس می کردم پونه بدون اینکه در مورد آنچه می دانست کلامی بر زبان آورد، از راز وجود مادرش آگاه

است. بعید می دانستم در سنی که دیگر آگاهی کامل داشت و می توانست نسبتها را تشخیص دهد وجود دکتر پردیس را بی هیچ نسبتی با من و پدرش به عنوان پدر بزرگش بپذیرد.

در رویارویی با هم، دیگر رفتارش مثل گذشته سرد و خالی از احساس نبود. دلم می خواست آنقدر این نزدیکی را احساس کند که بتواند هر آنچه را در دل داشت با من در میان بگذارد. با همه تلاشم او همیشه حد ارتباطش را با من حفظ می کرد، فقط دیگر از سرکشی و عنادی که از کودکی داشت اثری در وجودش باقی نمانده بود.

حدس میزدم آن نزدیکی و ارتباطی که من طالبش بودم با عمه اش برقرار کرده باشد. اما بعد از تولد فردین هیچوقت آن ارتباط سابق در بین آن دو به وجود نیامد.

فردین پسر بازیگوش و پرشر و شوری بود که حتی یک لحظه هم آرام نمی گرفت و روز به روز بر شدت تحرکش افزوده می شد.

صغری خانوم چون گذشته خود را مالک خانه و زندگی دکتر پردیس می دانست، بر حیف و مل شدن گوشه کوچکی از آن خوان گسترده دل می سوزاند و هر چه اربابش نسبت به این مال و منال بی علاقه تر می شد حرص و آز او افزایش می یافت.

باورم نمی شود دوازده سال است من و فرزین با هم زندگی می کنیم. آن هجده سالی را که از هم دور بودیم هر لحظه اش به سختی یک سال گذشت و این دوازده سالی که از عمر زناشویی مان می گذرد، آن قدر به سرعت طی شد که گذر لحظه هایش را احساس نکردیم.

دو سال قبل بیماری قلبی آقای فرخی را از پا افکند و چند ماه بعد از مرگ او بدری خانوم هم به همسرش پیوست. فریبا و فریناز هم به فاصله چند ماه از هم به خانه بخت رفتند.

ارسیا وارد دانشگاه شد و آریا که روحیه کاسبی را از پدرم به ارث برده است علاقه ای به ادامه تحصیل نداشت و حتی از همان زمان هم که در دبیرستان درس می خواند، رویای تجارت را در سر می پروراند. یکتا که خود نیز برای ادامه تحصیل

ناچار به مبارزه با پدرش شده بود میکوشید تا او را از این کار باز دارد، اما عشق به تجارت که در خون آریا بود باعث شد به کمک مادرش برای رسیدن به این هدف در مقابل پدرش ایستادگی کند و او را وادار به تسلیم در مقابل خواسته اش نماید.

خاله فروزنده در مرز هفتادسالگی هنوز سرزنده و چالاک به نظر می رسید و نیازی به آن ندارد که بچه هایش عصای دست پیری اش باشند. من به مرز پنجاه و یک سالگی رسیده ام و اگر موهایم را به موقع رنگ نکنم به زحمت می توانم در لابه لای آن حتی یک تار موی مشکی پیدا کنم. چین هایی که زودتر از مود بر روی پیشانی ام خودنمایی می کرد عمیق تر شده و بدون این که خم بر ابرو بیفکنم چین و شکن هایش نمایان است. روی پوست صورت و دستانم لکه های قهوه ای رنگی خود نمایی می کند که به تدریج بر وسعت آن افزوده می شود. موهای جو گندمی فرزین زیبایی خاصی بر چهره اش بخشیده و بر خلاف من که گذر عمر با شتاب از چهره ام گذشته، در مورد او حرکتش آهسته و به کندی صورت می گیرد.

فرزین هنوز هم روحیه ورزشکاری اش را حفظ کرده و اکثر اوقات به ورزشهای مورد علاقه اش می پردازد. فقط اکنون دیگر دکتر پردیس قادر به همراهی اش نیست و در واقع نه قدرت این کار را دارد نه حوصله اش را. پونه از دبیرستان فارغ التحصیل شده و برای ورود به دانشگاه تلاش می کند ولی قصد آن را ندارد که راه پدر را دنبال کند و او را در رسیدن به آمال و آرزویش یاری نماید. هدف او بیشتر ورود به دانشکده هنرهای زیباست و به رشته پزشکی علاقه ای ندارد.

دکتر پردیس تقریباً از پا افتاده است و اکثر اوقات خود را در بستر می گذراند. صغری خانوم به شدت نگران حال اربابش است و در واقع از ترس اینکه دیگر نفسی از سینه اش بیرون نیاید، به شمارش نفسهایش می پردازد. روزی که حالش رو به وخامت نهاد فرزین او را در بیمارستان بستری کرد و به معالجه اش همت گماشت.

موقعی که به عیادتش رفتم و حالش را پرسیدم، آهی کشید و گفت:

-دیگر حتی قدرت نفس کشیدن را هم ندارم خدا کند همین نیم نفس هم از گلویم خارج نشود.

در صدایش ناامیدی موج می زد دیگر کلا روحیه خود را باخته بود و نمی خواست کمکی به بهبود حالش کند. دستش را با محبت به روی دستش نهادم و گفتم:

-خدا نکند پدر جان.

سرش را به علامت یاس تکان داد و گفت:

-دیگر کافی است مهتا جان، سالهاست که دارم قلب بیمارانم را در موقع جراحی از سینه بیرون می کشم. حالا وقتش شده که قلب بیمار خودم را از سینه بیرون بکشم. قلب بیماری را که دردش لاعلاج است و چاره ای به غیر از سر به زیر خاک نهان کردنش نیست. کاش این غم در دلم ماندنی نبود و می توانستم آن را با نفسهایم از سینه بیرون کنم. وقتی دیگر امیدی به دیدن پریا ندارم فایده این زندگی چیست. اگر در لحظه خداحافظی به من می گفت پدر همینجا بمان بر می گشتم و همانجا می ماندم. به خاطر اینکه نزدیکش باشم، حاضر بودم دست از خانه و زندگی بکشم. دیاری را که در آن سر از خاک بیرون کرده ام و دلم می خواهد در هملنجا سر بر خاک نهم رها کنم، ولی او از من نخواست تا بمانم. هیچوقت اشتیاقش را به دیدنم نشان نمی داد. همیشه فکر می کردم که دارم خودم را به او تحمیل می کنم. با وجود این که می خواست مهربان باشد، مهربان نبود. دلم دارد به هوای دیدنش پر می کشد.

-وقتی که چاره این غم دیدن پریاست، چرا از او نمی خواهید که به دیدنتان بیاید؟

-فایده این خواستن چیست؟ پریا نخواهد آمد. مگر خودش نمی داند که چقدر آرزوی دیدارش را دارم. وقتی که همه وجودم را یاس و ناامیدی انباشه و اطمینان دارم که چشم انتظار از دنیا خواهم رفت، چطور می خواهی به بهبود حال خودم کمک کنم. من قدرت رفتن را ندارم و پریا میل به آمدن را. بالاخره باید بیاید مگر نمی خواهد همه آنچه را که دارم جمع و جور کند. خیال دارم همه ثروتم را به او ببخشم. چون می دانم که پونه نیازی به آن ندارد و هر چه که شما دارید متعلق به این دختر است. پریا همه آنچه را که از مادرش به او رسیده حیف و میل کرده او به کم خرج کردن و قناعت عادت ندارد. دلم نمی خواهد هیچوقت در زندگی اش احساس دست تنگی کند. من بد بارش آورده ام آنقدر قدر در نعمت است که نمی

داند نیازمندی یعنی چه. دلم می خواهد همیشه همین حس را داشته باشد. سالهاست که در گذر بیهوده عمرم فقط گمان می کنم که دارم زندگی می کنم و هر شب بی هیچ امیدی به فردای روشن تر سر به بالین می گذارم. بارها به او تلفن کردم. برایش نامه فرستادم و التماسش کردم که بیاید. موقع مکالمه تلفنی به درخواستم جواب درستی نمی دهد و نامه هایم همه بی جواب است. این دختر دل سنگ دارد حتی یک بار با خونسردی پاسخ داد: فکر می کردم ما با هم خداحافظی کرده ایم پدر. بعد از آن پاسخ دانستم که التماسهایم بیهوده است و هرگز نخواهد آمد. ای کاش پاهایم قدرت داشت و به دیدنش می رفتم. من مفهوم زندگی را وقتی احساس می کنم که به امید دیدن پریا از خواب برخیزم. وقتی که دیگر هیچ امیدی نیست، پس چشم باز کردن و نگریستن به سحری که نور امیدی سیاهی های شب را روشن نمی کند، بی فایده است. روزی صد بار در سکوت خانه صدایش می کنم. پریا جان کجایی؟ بیا. گاهی صغری گمان می کند که دیوانه شده ام. من دیوانه نشده ام مهتا جان. بلکه فقط دارم همان نامی را که همه وجودم از شدت سوز سینه ام در درون فریادش می زند در امتداد آن فریاد به زبان می آورم. اگر فقط یکبار دیگر او را می دیدم دیگر هیچ آرزویی به دل نداشتم.

دست سردش را در دست گرفتم و کوشیدم تا با حرارت دستانم به آن گرمی بخشم و با فشردنش خونی را که در رگهای منجمد شده بود دوباره به جریان افکنم. ولی افسوس که حرارت دستانم برای گرم کردن و به جریان افکندنش کافی به نظر نمی رسید. آنقدر نام پریا را تکرار کرد که بالاخره آرام گرفت و به خواب رفت.

غروب دلتنگ بود و ابر سیاهی که قصد باریدن را داشت در وسعت گستردگی اش آنچنان خود را به روی ماه و ستارگان افکند که ماه مجال گریز نیافت، در پشت ابر پنهان شد و ستارگان در پناهش رو پنهان کردند.

از اتاق بیرون آمدم و به دنبال جای دنجی برای گریستن می گشتم که با فرزین برخورد کردم. با دیدن چشمان گریانم با نگرانی پرسید:

-چی شده مهتا چرا گریه می کنی؟

بر شدت گریه ام افزوده شد و با صدای گرفته ای گفتم "

-باید به کاری برایش بکنیم. پیرمرد دارد عذاب می کشد. چیزی نمانده اختیارم را از دست بدهم، با آن زن بی عاطفه و سخت دل تماس بگیرم و هر چه از دهانم در بیاید نثارش کنم.

-تو هیچ وقت این کار را نمی کنی، یعنی باید قول بدهی که این کار را نکنی. این زن نه ارزش آن را دارد که التماسش کنی و نه ارزش آن را که زبان به ملامتش بگشایی. یادت رفته اولین باری که در مورد او با هم صحبت کردیم به تو گفتم که پریا بویی از عاطفه و انسانیت نبرده است. حالا هم همین حرف را می زنم. سعی نکن با اشک و زاریت دل سنگش را آب کنی. خوب دیگر کافی است اشکهایت را پاک کن. پونه دارد به طرف ما می آید. گریه تو باعث نگرانی می شود. این دختر مثل مادرش بی مهر و عاطفه نیست.

پونه به چند قدمی ما رسید ایستاد و با دیدن چشمان گریانم با نگرانی پرسید:

-پدربزرگ چیزی شده است مهتا؟

کوشیدم تا آرامشم را حفظ کنم و گفتم:

-نترس او حالش خوب است و آرام خوابیده است.

سر بلند کرد و به پدرش نگریست با صدای گرفته ای پرسید:

می توانم او را ببینم پدر؟

فرزین سرش را به علامت تایید تکان داد و در جواب گفت:

فکر میکنم دیدن تو بهترین مسکن دردی است که می کشد. می توانی او را ببینی فقط اگر از صدای پایت بیدار نشد سعی نکن بیدارش کنی.

بدون تردید روی برگرداند در نیمه باز را بازتر کرد و داخل شد. آهسته قدم بر می داشت تا مانع استراحتش نشود. به کنار بسترش رسید و در کنارش ایستاد.

دکتر پردیس به شنیدن صدای پا دیدگانش را گشود، برای یک لحظه همه قوایش را در نگاهش متمرکز کرد همه وجودش

چشم شد و به پونه نگریست، به دختری که چهره اش تصویر کاملی بود از جوانیهای زنی که پیرمرد شوریده حال در سوختن و فرو ریختن آخرین قطرات شمع وجودش حسرت دیدارش را داشت. یکبار دیگر چشمهایش را بست و دوباره آن را گشود و صدایی که در آن لحظه از گلویش خارج شد حسرتی بود آمیخته با آرزویی که هنوز به دل داشت.

-این تویی پریا؟

با نگرانی به پونه نگریستم و از آن ترسیدم که او با به زبان آوردن جمله ای در نفی پرسش پدربزرگش، باعث نابودی آن پیرمرد محترض گردد.

پونه ابتدا با تردید نگاهش کرد، سپس دست پیش برد دست او را گرفت به لب برد و بوسید. حرکتی به خود داد که برخیزد و چون در وجود ناتوانش قدرت این کار را نیافت، با دستان نحیفش دستان پونه را فشرد و دیدگان کم سویی را کاملاً از هم گشود. به دقت نگاهش کرد و بالاافاصله برقی از شادی به نگاه نامیدش امید بخشید و با صدایی که از شوق می لرزید گفت:

-خدا را شکر که حسرت دیدنت به دلم نماند. چه خوب کردی که آمدی پریا.

درست در لحظه ای که می خواستم در میان اشک غم، اشک شوق از دیده ببارم این بار برای همیشه دیدگانش را بر هم نهاد و آرام گرفت.

پونه شاهد پرواز روح از بدن وی بود و به محض اینکه لب بر پیشانیاش نهاد فریاد کشید:

-نه پدربزرگ نه، تو نباید بمیری.

دکتر پردیس به آرامش رسید به آرامشی که در سالهای ناآرامی به امید رسیدن به آن شبهای بی ستاره اش را به صبح می رساند. اکنون که قدرت آن را نداشت که قلب بیمارانش را برای مداوا از سینه بیرون کشد، قلب بیمار خود را شکافت آن را از سینه بیرون کشید و در زیر خاک مدفون ساخت.

فصل 60

صغری خانوم لباس عزا به تن کرد و با شیون و زاری دل همه را ریش کرد. به راستی نمی دانستم که تا چه حد در ابراز تاثیرش صادق است. بعد از سالها با هم زیستن در زیر یک سقف، با مردی که تمام صفات نیک انسانی را در یکجا جمع داشت و به غیر از آن یکبار که از روی نادانی چیزی نمانده بود با زبان درازش راز وجود پونه را بر ملا سازد، دیگر هیچوقت او را مورد عتاب و سرزنش قرار نمی داد. نمی شد شیون و زاریهایش را بی دلیل دانست و در صداقتش شک کرد.

هر غذایی را که می پخت فریاد می کشید آقا این غذا را دوست داشت و دست به هر کدام از وسایل او که می زد اشک از دیدگانش سرازیر میشد و می پرسید حالا اینها را باید چی کار کنم. هیچ کس لیاقت اونو نداره که از وسایلیش استفاده کنه. عکس پریا درون قاب عکس و بالای تخت دکتر به ما دهن کجی می کرد و هر وقت به آن اتاق می رفتیم، صغری دستش را مشت می کرد و به آن قاب می کوفت و فریاد می کشید آقا مردنی نبود درد این دختر اونو کشت. این حقیقتی بود که همه ما از آن آگاه بودیم و با وجود این آگاهی چاره ای به غیر از این نداشتیم که به وسیله ای پریا را از جریان مرگ پدرش مطلع سازیم. از اقوام نزدیک دکتر پردیس به غیر از برادرش که در آمریکا می زیست، هیچ کس زنده نمانده بود و از اقوام دور هم هیچکدام تمایل به تماس با دختری که قبلا تماسی با آنها نداشت نشان نمی دادند.

زرین که از دیرباز نسبت به این زن کینه دیرینه داشت، بر این عقیده بود که وقتی که پریا در زمان حیات پدرش به خواسته اش اعتنایی نداشته است دلیلی ندارد اکنون وادارش کنیم به طمع این ثروت با آمدنش به ایران ماجرا آفرین بشود. فرزین هم همین عقیده را داشت و من خود نیز بیشتر از آن دو نگران آمدنش بودم. اما قبل از این که ما در این مورد تصمیمی بگیریم، فیروز نوه عموی دکتر پردیس که قبلا یکی دوبار در سفرهایش به پاریس از پریا دیدن کرده بود در دومین روز درگذشت دکتر خبر مرگش را به اطلاع دخترش رساند.

فقدان پردیس همه ما را به شدت متاثر کرده بود. فرزین یار دیرین خود را از دست داد و من محبت پدرانه ای را که از

مدتها پیش کمبود محبت پدرم را جبران می کرد. صغری خانوم برای یافتن وصیت نامه اربابش بی تاب بود و این امید را داشت که او به تلافی زحمتی که یک عمر در خانه اش کشیده بود سهمی را برایش در نظر گرفته باشد.

البته من بعید می دانستم که اصلا وصیت نامه ای در کار باشد. چون دکتر در لحظه احتضار از قصدش برای بخشیدن همه ثروتش به پریا با من سخن گفته بود نه از عمل انجام شده و به ثبت رسیده ای. در واقع این طور به نظر می رسید که قصد این کار را داشت. ولی فرصتش را نیافت. دلم می خواست عکس العمل پریا را در لحظه شنیدن مرگ پدرش بدانم. بعید می دانستم دختری که در برابر التماسها و درخواستهای پدرش برای آمدن، آن طور خونسرد و بی اعتنا باقی مانده است، اکنون از مرگش تکانی خورده باشد.

فرزین آرزو می کرد که او قید این همه ثروت را بزند و به ایران نیاید. در صورتی که من اطمینان داشتم که اینبار خواهد آمد. همانطور که بعد از مرگ مادرش برای به دست آوردن ثروتش رنج سفر را بر خود هموار کرده بود.

با وجود اینکه اولین برخورد من با فریبرز در روز خاکسپاری دکتر پردیس بود و قبل از آن وی را نمی شناختم، کنجکاوی باعث شد که بعد از اطلاع از تماس با پریا از او بپرسم:

-حتما پریا از شنیدن مرگ پدرش خیلی متاثر شده؟ مگر نه؟

در حالی که شیطنت از نگاهش می بارید و لبانش و چشمانش هر دو با هم می خندیدند، با لحن استهزا آمیزی گفت:

-فکر می کنم انتظار مرگش را داشت، چون از شنیدن این خبر نه تعجب کرد و نه متاثر شد. فقط پرسید چه موقع این اتفاق

افتاد. حتی شاید علت سوالش این بود که حرفی زده باشد. منتظر پاسخ من نشد و گفت: متشکرم که خبر دادی.

-از او نپرسیدی که چه موقع خواهد آمد؟

اخمهایش را در هم کشید و چهره متاثرش را باز یافت و پاسخ داد:

-آن موقع که پدرش به او نیاز داشت نیامد حالا دیگر آمدنش چه فایده ای دارد

این بار من پوزخندی زدم و گفتم:

-اگر برای پدر مرحومش فایده ندارد برای او خیلی فایده دارد.

سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

-حق با شماست. فکر این کی را نکرده بودم.

صغری خانوم حقی را که اربابش به گردنش داشت به خوبی ادا کرد. برای عزاداریش سنگ تمام گذاشت و تا پایان مراسم

شب هفت با روی باز و چهره گشاده به پذیرایی از مهمانان پرداخت.

مرگ دکتر پردیس اثر بدی در روحیه پونه نهاد. بخصوص که در لحظه احتضار و زمانی که روح از بدن پدر بزرگش پرواز

می کرد دست سردش در دست او بود و لبش را بر پیشانی اش می فشرد.

درست است که دکتر وقتی به نوه اش می نگریست نام دیگری را بر لب داشت، اما نگاه گرم و پر از شیفتگی اش را به

صورت او دوخته بود.

زرین برای برگزاری مراسم تا پایان شب هفت به اتفاق دکتر متین و فردین به من و فرزین پیوست و در منزل دکتر

پردیس اقامت گزید.

صغری خانوم منتظر فرصت بود تا در مورد آنچه که در دل داشت با ما سخن گوید و بالاخره طاقت نیاورد و روزی که ما

قصد ترک آن خانه را داشتیم من من کنان از فرزین پرسید:

-لابد آقا وصیت نامه اش را پیش شما گذاشته است؟

فرزین از سوالم متعجب شد و با تردید نگاهش کرد و گفت:

-نه صغری خانوم. من از وصیت نامه اش بی خبر هستم. اگر هم نوشته باشد باید یکجایی در همین خانه باشد. از آن گذشته

الان وقت این حرفها نیست. تو که جایز راحت است و اختیار این خانه و زندگی را داری، دیگر چه می خواهی. اگر چیزی

خواستی با من یا مهتا تماس بگیر. فعلا خدا حافظ.

وقتی در را پشت سر بستیم زرین با لحن تعجب آمیزی به برادرش گفت:

-با وجود اینکه این زن یک پایش لب گور است، حرص مال و منال دارد دیوانه اش می کند. نفهمیدم آن اشک تمساح چه بود و این ارث و میراث خواستنش دیگر چیست.

فرزین پاسخ داد:

-فکر می کنم علتش این است که صغری کم کم دارد نیروی کار کردن را از دست می دهد و دیگر قدرت آن را ندارد که اگر پریا جوابش کند، کار جدیدی بیابد و زندگی اش را بگذراند. البته تا حدی حق دارد که از اربابش توقع داشته باشد در وصیت نامه اش سهمی هم برای او در نظر گرفته باشد.

-یعنی تو فکر می کنی این کار را کرده است؟

به جای فرزین من پاسخ دادم:

-راستش را بخواهی من تقریباً مطمئنم که وصیعت نامه ای در کار نیست. چون دکتر پردیس خودش در آخرین دقایق حیاتش به من گفت که قصد دارد همه دارایی اش را به نام پریا کند. ولی از صغری اسمی نبرد. البته خدا می داند شاید هم قبلاً وصیعت کرده بود و آن موقع خیال داشت آن را دوباره عوض کند.

-اگر که این طور باشد بدا به حال این زن بی نوا، چون اگر قسمت پریا شود، حتی یک دینار از آن را هم به او نخواهد داد.

زرین رو به من کرد و گفت:

-پس بیا به بهانه جمع و جور کردن وسایل خانه، فردا صبح به آنجا برویم و در یافتن وصیت نامه کمکش کنیم.

فرزین به اعتراض گفت:

-بس کنید. شما به این کارها چکار دارید. هنوز یک هفته از مرگ آن خدایامرز نگذشته. اصلاً معنی ندارد که همه شما به

فکر تقسیم ارث و میراثش باشید.

با لحن رنجیده ای به او گفتم:

من چشم داشتی به این ارث ندارم. فقط دلم نمی خواهد که صغری از آن بی نصیب شود. راستش را بخواهی من آن را بیشتر حق صغری می دانم تا پریا.

-فعلا که خانه و زندگی دکتر در اختیار این زن است و هر دخل و تصرفی هم در آن بکند، هیچکس از او نخواهد پرسید که چرا اینکار را کرده است.

زرین به صدایی که خشم و نفرتش را از پریا نشان میداد گفت:

-آن زن دیر یا زود پیدایش خواهد شد و مطمئن باش که تا شاهی آخرش را از حلقوم صغری بیرون خواهد کشید.

انتظار داشتم بعد از بازگشت به خانه خودمان، پونه در مورد نامی که در بستر مرگ از زبان پدربزرگش و در مجلس عزادارش بارها از زبان افراد خانواده شنیده بود از من سوالی کند، ولی برخلاف تصورم در این مورد سکوت اختیار کرد و به کنجکاوئی نپرداخت و ترجیح داد که خود را بی اطلاع جلوه دهد.

بالاخره بعد از جستجوی زیاد به این نتیجه رسیده ایم که دکتر پردیس وصیت نامه ای ندارد. اکنون قانونا کلیه داراییش به پریا می رسد و صغری خانوم چاره ای به غیر از این نداشت که چشم به کرم او داشته باشد. موقعی که صغری خانوم اطمینان یافت که وصیت نامه ای در کار نیست از راه دیگری وارد شد و در چهلمین روز درگذشت دکتر پردیس ادعا کرد که از بدو خدمتش در این خانه صیغه آقا بوده استو باید از این ثروت سهمی هم به وی برسد. فیروز خان به شنیدن این جمله از زبان صغری خانوم دستش را روی دهانش نهاد و با صدای بلند به قهقهه خندید. صدای خنده استهزاء آمیزش در جمع عزادار انعکاس بدی داشت و دیدگان کنجکاو و پر ملامت اطرافیان را متوجه خود ساخت. با

وجود این خود را از تک و تا نینداخت، رو به صغری کرد و گفت:

-آفرین به اربابت. مرا بگو که چقدر غصه اش را میخوردم و به این خیال بودم که او خودش را از لذات زندگی محروم کرده. حالا معلوم میشود زیاد هم بیکار نبوده است.

قبل از اینکه نگاه غضبناکم را متوجه او سازم، به فرزین و زرین نگریستم که از شدت خشم و غضب گونه هایشان برافروخته شده بود. پونه حالت تهاجم به خودش گرفته بود و قصد مقابله با صغری و فیروز خان را داشت.

زرین که از همه ی ما حاضر جواب تر بود، میان حرفش پرید و گفت:

-بهتر است که میان دعوا نرخ تعیین نکنید. چیزی که ثابت نشده تهمت است و صغری خانم اگر راست میگوید باید مدرک ارائه کند. خواهش میکنم به احترام روح پاک مردی که مورد احترام همه ی ماست مودب تر باشید.

فیروز بلافاصله احساس کرد که تند رفته، حرمت مجلس را حفظ نکرده است و ساکت شد.

فرزین که طاقت شنیدن این توهین را به یار دیرین و پدر بزرگ دخترش نداشت، نگاه غضب آلودش را متوجه صغری ساخت و با لحن تندی به او گفت:

-بلند شو برو مدرکت رو بیاور ببینم.

صغری حالت تعجب به خود گرفت، فکر این را نکرده بود که برای اثبات ادعاش میبایستی مدارک لازم را ارائه نماید.. در حالی که متفکر به نظر میرسید، رو به فرزین کرد و پرسید:

-مدرک چیه آقا. من اصلا نمیدونستم صیغه شدن مدرک هم میخواد.

فرزین بلند تر فریاد کشید:

-چطور مدرک نمیخواهد، وقتی ادعا میکنی، باید بتوانی آن را ثابت هم بکنی. اگر مدرک نداری پس چرا دروغ میگویی زن.

-من دروغ نمیگویم، از شما بعید که به من تهمت دروغ گویی بزنین.

سال هاست که توی این خونه جون میکنم، زحمت میکشم. هیچ کس نیست بگه صغری خانم دستت درد نکنه و به فکر مزد زحمتم باشه. حالا که دارم حق خودمو میخوام شما منو دروغ گو میدونید.

فرزین مشت محکمش را روی میز غذا خوری کوبید و صدای گوش خراش فریادش در فضا طنین انداز شد.

-حق خواستن چه ربطی به این موضوع دارد. تو ادعایی کردی که باید ثابتش کنی. همین الان و در میان همین جمع که این

ادعایت را شنیده اند.

خشم فرزین بی حد و حساب بود و تمام بدنش موقع سخن گفتم میلرزید. صغری خانم قصد عقب نشینی نداشت و بی توجه به خشم فرزین ادامه داد:

-من هیچ وقت از آقا مدرک نخواستم. اصلاً فکر نمی‌کردم لازم باشه مدرکی هم داشته باشیم.

پونه در حالی که به سختی میگریست، فریاد زنان گفت: -این وصله ها به پدر بزرگ نمیچسبند. این زن دروغ میگوید، من مطمئنم که پدر بزرگ فقط به چشم یک خدمتکار به او نگاه میکرد، و نه به چشم دیگری.

برای اینکه پونه را آرام سازم گفتم:

-من هم مثل تو مطمئنم که او دروغ میگوید و فقط حرص مال و طمع تصاحب آن و دارش کرده است این حرفا را بزند. خودت رو ناراحت نکن عزیزم. هیچ کس حرفش را باور نمیکند.

-حتا اگر کسی هم باور نکند، این دروغ شاخدار روحش را عذاب خواهد داد. پونه ساکت شد و به گریستن پرداخت.

گرچه من هم به شدت میل به گریستن داشتم، به دلداری اش پرداختم و کوشیدم تا مانع ریزش اشک هایش شوم.

زرین آنقدر صدایش را بلند کرد که هم صغری خانم، هم حاضرین در آن مجلس آن را بشنوند و از او پرسید:

-یعنی تو حکم زن آقا را داشتی و از روزی که به این خانه آمدی بدون هیچ مدرکی مرتکب گناه شودی؟

صغری خانم به ناگهان احساس کرد که موضوع جدی است و اگر نتواند آن را ثابت کند به این شکل ممکن است از او هتک

حرمت شود.. کف دستش را بلند کرد و با آن محکم به صورت خودش سیلی زد و گفت:

-استغفر الله خانوم چه حرفها میزنین. صغری خانم این کاره نیست. راستشو بخواین روزی که به این خونه اومدم به آقا گفتم:

-اگه صیغه ی محرمیت نخونیم نمیتونم اینجا بمونم و خدمتونو بکنم. آقا قبول کرد و یه نفر آورد که این صیغه رو بخونه، فقط همین.

او همیشه خود را صغری خانم خطاب میکرد و ما هم عادت کرده بودیم همیشه چون خودش حق احترام رو به جا آوریم.

زرین باز هم صدایش را بلند کرد و پرسید: فقط همین. پس چیز دیگه ای در کار نبود؟

صغری خانم سرش را از شرم به زیر افکاند و در حالی که کاملاً مستاصل شده بود التماس کنان گفت:

-تو رو به خدا خانوم خجالتم ندین. چشم آقا خیلی پاک بود. اون اصلاً منو داخل آدم حساب نمیکرد که نگام کنه. منم نظر

دیگه ای به اربابم نداشتم. حالا فقط مزد زحمت مو میخوام.

زرین با لحن تهدید آمیزی گفت:

-اگر مزد زحمتت را میخواهی فقط به فکر گرفتن آن باش، نه به فکر بد نام کردن مردی که مورد احترام همه ی ماست.

صغری خانم پشیمان از بلوایی که در اثر نادانی به پا کرده بود، به جمعه کردن ظروف میز شام پرداخت، و قائله به همان جا

خاتمه یافت و او دیگر ادعایی نداشت.

فصل 61

کم کم داشتم به این فکر میافتم که پریا از خیر ارث پدرش گذشته است و خیال آمدن ندارد. این فکر باعث دلگرمیام

میشد و به من آرامش میبخشید. تا اینکه یکروز صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم و به محض برداشتن

گوشی، صدای ضعیفی به گوشم رسید که قابل تشخیص نبود. با صدای خواب آلودی پرسیدم:

-با کی کار دارید؟ کمی بلندتر، صدایتان را نمیشنوم.

صدایش را کمی بلند تر کرد که شنیده شود و گفت:

-منم صغری خانم. منو ببخشین که صبح به این زودی از خواب بیدارتون کردم.

آخه طاقت نیاوردم که این خبر رو بهتون ندم که نصف شب دیشب پریا خانم بی خبر وارد تهرون شده.

گوشی تلفن رو محکم چسبیدم که از دستم رها نشود. ابتدا گمان کردم که دارم خواب میبینم. ولی نه دیگه خواب الود بودم

و نه میل به خواب داشتم. معلوم نبود چطور تصمیم گرفته بود بی خبر بیاید، آنهم درست وقتی که دیگر هیچ کس انتظار آمدنش را نداشت.

فرزین بعد از اطلاع از آمدنش، مصرانه از من خواست که از رفتن به آن خانه تا وقتی که پریا در آنجاست، خوداری کنم. اکنون چون گذشته زن بی شهامتی نبودم.

از دیدنش باکی نداشتم و به این خیال نبودم که به محض دیدنش خودم را در سوراخ سمبه های اطراف پنهان کنم و از چشمش پنهان شوم.

دکتر پردیس مرد دوراندیشی بود که در زمان حیاتش، موضوع ازدواج من و

فرزین را با او در میان گذاشت و دخترش را برای رویارویی با ما آماده نمود.

فکر می کردم این دیدار اجتناب ناپذیر است و از آن گریز نیست و چون دفعات گذشته نفس کشیدن در هوایی که دخترش در آن نفس می کشید، هوایی اش خواهد کرد و در صدد دیدارش بر خواهد آمد.

با نگرانی به کنترل رفت و آمد پونه پرداختم. و تغییر حالاتش را زیر نظر گرفتم. ولی نه تغییری در روحیه اش مشاهده می شد و نه تغییری در ساعات رفت و آمدش.

یک هفته بعد صغری خانم دوباره تلفن زد و مثل همیشه به فریاد و فغان پرداخت و گفت:

-از روزی که خانوم برگشته اصلا منو به حساب نمی آره و فقط ازم می خواد دست به فرمونش باشم. وقتی بهش گفتم آقا قول داده بود فکر دوره پیری و ناتوونی من باشه جواب داد تو که هنوز ناتوون نشدی تا وقتی اینجا هستی مزدتو می گیری وقتی هم خونه فروش رفت میتونی یه جای دیگه ای مشغول کار بشی. آخه این انصافه خانوم جون تورو به خدا بیابین پادر میونی کنین. مسامونا چه جوری باید حالیتون کنم که من صیغه آقا بودم و از این خونه زندگی سهمی دارم.

به میان سخنش دویدم و گفتم:

- باز که شروع کردی صغری خانم. مگر قرار نبود دیگر این موضوع را مطرح نکنی. نکند به پریا هم همین حرف را زدی.

- هنوز نزدم. ولی آگه حق و حسابمو نده. معلومه که می گم. خدا میدونه واسه اینکه یه شاهی از مال اربابم حیف و میل نشه، چقدر به خودم سختی دادم. ای آقا با این بی فکریت چه ظلمی به من کردی.

- آرام باش صغری خانم. حالا چند ماه طول می کشد تا پریا بتواند دارایی پدرش را تمام و کمال تصاحب کند تا آن موقع یک فکری می کنم.

- چرا حالا این فکرو نمی کنین به خاطر خدا شما بیابین باهاش حرف بزنین.

- من دلم می خواهد به خاطر تو این کار را بکنم. ولی مطمئنم به صلاح نیست و کار را بدتر خواهد کرد. تو هم صبر داشته باش و به خاطر صنار سه شاهی با تکرار آن جمله، نام نیک آقا را لکه دار نکن.

- آخه خانوم جون چطوری باید ثابت کنم که منم از این خونه حقی دارم.

- خوب معلوم است باید مدارکت را رو کنی و گرنه در هیچ محکمه ای نمی توانی این حق را ثابت کنی. وقتی سندی نداری بی خود از این راه وارد نشو، چون بی فایده است و راه به جایی نخواهی برد. تو خودت هم این را می دانی.

مستأصل شد و پرسید:

- پس باید چیکار کنم. شما به من بگین راهش چیه؟

- با زبان خوش. حتما پریا خودش می داند که تو چقدر زحمت پدرش را کشیده ای. شاید اگر اینقدر به او پیله نکنی، یک فکری برایت یکنند.

در آن لحظه این را نمی دانستم که دارم با سخنانم راه نفوذ در قلب آن زن را نشان می دهم و به او می فهمانم که برای بدست آوردن دل دختر اربابش باید از چه راهی داخل شود.

این اولین اشتباه من در این قضیه بود و بدون اینکه خود بدانم صغری را وسوسه کردم برای جلب نظر پریا تلاش کند.

بعد از اینکه آرام تر شد از او پرسیدم:

-پریا برای انحصار وراثت اقدامی کرده یا نه؟

-فیروزخان مَث پروانه به دورش می گرده و هر کاری که اون داشته باشه واسش انجام می ده و گرنه خود خانم اصلا راه و چاهشو بلد نیس. اون همه کار و دست خودش گرفته و داره انجوش می ده.

-خانم از تو در مورد پونه سوالی نکرد؟

-روز اول وقتی قاب عکس اونو تو اتاق دید، به من گفت: حق با پدرم بود اون درست شکل جونیهای خودمه بهش گفتم خانوم شما هنوزم جوونین پس چرا شکسته نفسی می کنین جواب داد: من از سن خودم جوونترم و گرنه دیگه جوون نیستم ولی هنوز اونقدر خوشگل و جوون هس که بتونه دل هر کسی رو که اراده کنه بیره. همونطور که دل فیروزخان رو برده و اونو اسیر خودش کرده. نذارین آقا این طرفها آفتابی بشه. بالاخره هرچی باشه اونایه موقع خاطر همو خیلی می خواستن. از شنیدن این جمله به جای اینکه به خشم آیم به خنده افتادم و گفتم:

-چه حرفها می زنی صغری خانم. آقا اصلا چشم دیدن این زن را ندارد. من خیالم از شوهر خودم راحت است. تو نگران نباش.

-اینو بهتون بگم که خانوم خیلی هوای دیدن دخترشو داره. مرتب از من می پرسه اون روزها چی کار می کنه کجا می ره ممکنه تو این خونه هم پیداش بشه یا نه؟ حواستونو جمع کنین شایدم یه روز سر راهشو بگیره.

-پونه دیگه بچه نیست که بتوانم جلوبیش را بگیرم و نگذارم با مادرش روبرو شود. خدا کنه زودتر از ماندن در اینجا خسته شود و برگردد.

-اینطور که بوش می آد به این زودیها قصد برگشتن رو نداره و منتظر که ببینه کی می تونه مال و دارایی پدرشو صاحب بشه.

-اگر به این امید باشد که باید چند ماهی را در اینجا اطراق کند. بعید است این خیال را داشته باشد اگر او اینقدر به مملکت دلبستگی داشت، پس چرا تا وقتی پدرش زنده بود و التماسش می کرد نیامد.

صغری خانم با صدای بغض کرده ای گفت:

-داغ دلمو تازه نکن خانوم جون. خدا می دونه آقا چقدر حسرت دیدارشو داشت و این الم نیومد. منم مٹ شما حیرون موندم که چرا اونموقع نمی اومد و واسه چی حالا قصد برگشتن نداره. شاید واسه اینه که فیروزخان نمی ذاره بهش بد بگذره.

با لحن زیرکانه ای پرسیدم:

-راستش را بگو صغری خانم. آن موقع هم که آقا زنده بود فیروزخان همین قدر مهربان بود و به آن خانه رفت و آمد می کرد؟

-ای بابا چه حرفا می زنین. اون فقط هر چند ماه یکبار سری به ما می زد و می رفت.

-پس معلوم می شود حالا به خاطر پریا می آید یا چشم به ثروتش دوخته و یا قصد دیگری دارد.

حالا می فهمیدم که چرا از همان دیدار اول از او خوشم نیامد و خوش خدمتیهایش به دلم ننشست. از این که به این سادگی می توانستم درون افراد را بخوانم به خودم تبریک گفتم.

در سکوتی که برقرار شد صغری خانم گمان کرد که من گوشی تلفن را سرجایش گذاشته ام و با صدای بلند فریاد کشید.

-گوشتان به من است یا قطع کردین؟

-نه قطع نکردم. داشتم به فیروزخان و پریا فکر می کردم. حالا خانمت کجا رفته است؟

-خدا می دونه. من ازش نپرسیدم یعنی جرأت پرسیدنشو ندارم. مٹ هر روز با فیروزخان بیرون رفتن.

-خوب صغری خانم من دیگر باید به فکر غذای ظهر باشم. با من تماس داشته باش. فعلا خداحافظ.

با دستپاچگی پرسید:

-پس تکلیف من چه می شه خانوم؟ لااقل شما باهاش حرف بزنین.

-منکه گفتم بی فایده است و کارت را بدتر خواهد کرد.

به محض اینکه گوشی را سر جایش گذاشتم دوباره زنگ تلفن به صدا درآمد و صدای زرین به گوش رسید که می گفت:
 - با کی صحبت می کردی مهتا؟ نیمساعت است که دارم شماره تو را می گیرم. بسکه شماره گرفتم دستم درد گرفت.
 - داشتم با صغری صحبت می کردم. آنقدر دلش پر بود که نتوانستم حرفش را قطع کنم. باورت می شود زرین. پریا اینجا
 اطراق کرده و قصد برگشتن ندارد. به خصوص که فیروز پروانه وار به دورش می گردد و یک لحظه هم تنهایش نمی
 گذارد.

- باورم نمی شود. شاید این حرف مفت صغری باشد. زیاد جدی نگیر.

- شاید تو باورش نکنی. ولی من باور می کنم. از هر دو آنها این بعید به نظر نمی رسد. مثل اینکه پریا قصد دارد تا زمانی که
 قانوناً حق فروش اموالش را داشته باشد در اینجا بماند و به نظر نمی رسد که خیال داشته باشد چیزی هم به صغری بدهد.
 دوباره فیل صغری یاد هندوستان کرده و یاد ادعای پوچ قدیمش افتاده است. این زن برای رشیدن به هدف، به هر تخته
 پاره ای چنگ می اندازد.

- زن نادان فکر نمی کند که بر اساس یک حرف پوچ و بی اساس نمی تواند به هدفش برسد احمقانه است مگر نه مهتا؟
 - نمی دانم زرین. حوادث اخیر پاک کلافه ام کرده است. دکتر پردیس مردی نبود که به امثال صغری نظر داشته باشد. این
 اواخر ما با هم زیاد درددل می کردیم. او بیشتر از همه از همنشینی با صغری در عذاب بود و از بی همدمی رنج می برد. من
 اطمینان دارم که بعد از جدایی از همسرش به هیچ زنی به چشم عشق و هوس نگاه نکرده است. این را با اطمینان می گویم
 و روی حرف خودم می ایستم.

- منم همین عقیده تو را دارم و می دانم که صغری حرف مفت می زند. تلفن کردم بگویم که این روزها بیشتر مواظب
 پونه باشی.

- حالا وضع با آن موقع که تو می توانستی در خانه را به رویش ببندی و مانع برخورد با مادرش بشوی خیلی فرق کرده و
 آنقدر بزرگ شده است که من نتوانم جلوی او را بگیرم و اختیارش را داشته باشم. البته پونه بعد از آن ادعا صغری سرد

شده و کمتر به آنجا می رود. با وجود این هیچ بعید نیست که پریا سر راهش را بگیرد و هویت خودش را آشکار کند. مخصوصاً" که حالا پونه به خوبی می داند پدربزرگش دختری دارد که شباهت زیادی به او دارد و این شباهت تا به حدی است که دکتر پردیس در موقع اختضار او را به جای این دختر گرفته بود. پونه باید خیلی ساده باشد که نتواند این ارتباط را درک کند شاید فقط تظاهر می کند که چیزی نمی داند. بنابراین فکر می کنم این ملاقات اجتناب ناپذیر است و بالاخره پیش خواهد آمد.

-حالا که پونه دیپلمش را گرفته و مشکلی ندارد و فرزین هم از کار زیاد خسته شده است، چرا سفری به خارج از کشور نمی کنید. وقتی که پریا اینجاست شما می توانید در اینجا نباشید.

-در این مورد باید فرزین تصمیم بگیرد. خیلی وقت است پای تلفن هستم و هنوز فکری برای ناهار نکرده ام بعدا با تو تماس میگیرم فعلا خداحافظ.

فصل 62

چاقی در خانواده آریتا ارثی است. به محض اینکه او احساس کرد با افزایش سن به تدریج وزنش هم رو به افزایش است از آن ترسید کم کم روزی فرا برسد که او هم چون مادرش نتواند در موقع راه رفتن قدم از قدم بردارد.

بعد از آن هر وقت به سراغش می رفتم یا برای پیاده روی از خانه بیرون رفته بود و یا برای ورزش در باشگاه بدنسازی.

این اولین بار بود که بهد از چند هفته او را در خانه یافتم. از دیدنم خوشحال شد و گفت:

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-تازه عجب است. من تقریباً هر روز صبح که به پیاده روی می روم یرس به تو می زنم و این تویی که هیچ وقت در خانه نیستی.

با دقت سراپایم را برنداز کرد و گفت:

-فکر می کردم فقط این من هستم که صبحها پیاده روی می کنم. حالا معلوم می شود تو هم به این فکر افتاده ای که تناسب اندامت را حفظ کنی.

-تو که می دانی من و یکتا هیچ وقت استعداد چاقی نداشتیم.

-برعکس من که اگر آب هم بخورم چاق می شوم. خسته و بی حوصله ای و به نظر می رسد که بعد از مرگ دکتر پردیس هنوز هم سر حال نیامده ای.

-خودت می دانی که ما چقدر به او نزدیک بودیم. از آن گذشته مراجع پریا به ایران هم دردی بر دردهایمان افزوده و مرا نگران بر خورد پونه با او کرده است

-پونه که بچه نیست و دلیلی ندارد تمایلی به دیدن مادری که هیجده سال است نامی از او نبرده داشته باشد. مادر او تویی نه پریا. این تو هستی که همه زندگی و جوانی ات را فدای این دختر کرده ای.

-با وجود اینکه این را می دانم باز هم خیلی می ترسم.

-از چه می ترسی؟ پریا درست مانند یک باد طوفانی است که به شدت می وزد و زود فروکش می کند. مطمئن باش که طوفان آمدنش به زودی با رفتنش آرام خواهد گرفت.

-معلوم می شود یادت رفته که گاهی یک باد طوفانی می تواند ویرانگر هم باشد.

-عیب تو اینست که در موقع کشیدن تصویر روزهای زندگی ایت به خطوط حاشیه بیشتر از متن توجه داری.

-پریا در حاشیه زندگی ما نیست بلکه در متن آن است و من هر چقدر هم که سعی کنم او را در حاشیه آن قرار بدهم با کوچکترین لغزشی به روی متن قرار خواهد گرفت.

-تو هنوز هم درست مانند دوازده سال پیش از شنیدن نامش هراسان می شوی. برای چه از او می ترسی مهتا. خیالت راحت باشد این زن هیچ علاقه ای به اینکه در متن زندگی تو و یا دخترش باشد ندارد و برای اینکه هیچ کس هم نتواند در متن زندگی او قرار بگیرد، به دور خطوط اصلی آن هاشور کشیده کشیده است. همانطور که قبلا هم با سیاه قلم بی محبتی

هایش این کار را در مورد پدرش کرده بود. بعید می دانم که این موضوع را فراموش کرده باشی.

-البته که فراموش نکرده ام. با همه اینها وجودش زنگ خطری است برای پونه و آرزو می کنم دوره اقامتش در ایران زیاد طولانی نباشد. من این دختر را درست مثل بچه خودم دوست دارم و گاهی حتی فراموشم می شود که مادر اصلی اش زند دیگری است. پونه دختر خیلی احساسی است. در تمام این سالها همه سعی ما این بود که او از وجود پریا مطلع نشود. گرچه این اواخر احساس می کردم که تا حدی از این قضیه بو برده است. ولی هیچ وقت احساسش را بر زبان نمی آورد. می ترسم برملا شدن آن باعث لطمه روحی اش شود.

-با چه کنم چه کنم گفتن فقط به خودت صدمه می زنی. فعلا چاره ای به غیر از این نداری که صبر داشته باشی.

-دردسر اینست که صبر ندارم.

در حالی که مشغول صاف کردن و آبکش کردن برنج بود گفت:

-مرا ببخش که هم کار می کنم و هم به حرفهایت گوش می کنم. راستش ناهار مهمان دارم و برای همین امروز صبح قید پیاده روی را زدم.

-اشکالی ندارد. تو راحت باش. این من هستم که مزاحم کارت شدم. پس لااقل بگذار من هم کمکت کنم. آریا و ارسیا کجا هستند؟

-حالا دیگر یکتا نصف سهم شرکت را به نام بچه هایش کرده است. آریا دارد سهم خودش را اداره می کند و تا وقتی که ارسیا درس می خواند یکتا انجام کارهای او را هم عهده دار شده است.

-پس عاقبت یکتا نتوانست حریف آریا شود. بالاخره هر کس در یک کاری استعداد دارد و به زور نمی شود او را وادار کرد برای آینده بهتر ادامه تحصیل بدهد.

-آریا به تحصیل به امید آینده بهتر نمی نگردد، بلکه به آن به چشم چوب شکنجه ای که پدرش به طرفش بلند کرده است نگاه می کند و بدون اینکه این ضربه به روی شانهِ اش فرود آید، شانهِ خالی کرده و حالت گریز به خود گرفته است. من

نمی خواهم که او به پدرش به عنوان یک مأمور شکنجه نگاه کند، چون در این صورت در میانشان همان فاصله ای ایجاد خواهد شد که قبلا بین یکتا و پدرش به وجود آمده بود. دوست ندارم بچه هایم همان احساس را به پدرشان داشته باشند که تو و یکتا به پدرتان داشتید. آرزو می کنم آنها آنقدر خودشان را به یکتا نزدیک احساس کنند که او را دوست خود بدانند.

به چشمان مهربانش نگریستم و گفتم:

-تو زن خوبی هستی آریتا و با رفتار گرم و صمیمانه ات باعث شده ای که همسرت آن احساس امنیت و آرامشی را که هیچ وقت در خانه پدرش احساس نمی کرد، در زندگی با تو احساس کند. یکتا مرد خوشبختی است که تو را یافت. امیدوارم ارسیا و آریا هم در موقع انتخاب همسر آینده همین بینش را داشته باشند.

آریتا با کف دست ضربه کوتاهی به صورتش نواخت و گفت:

-آخ. اصلا یادم نبود که تو نمی دانی ارسیا قصد نامزدی با یکی از دختران همکلاس دانشکده اش را دارد.

فریادی از شوق کشیدم، آغوش به رویش گشودم و گفتم:

-راست می گویی. نمی دانی چقدر خوشحالم. آخر چرا قبلا به من چیزی نگفته بودید.

-راستش را بخواهی چون شما عزادار هستید، نخاستم این موضوع را با تو مطرح کنم. امروز ظهر هم قرار است طناز نامزد

ارسیا و خانواده اش مهمان ما باشند. اگر دلت می خواهد با آنها آشنا شوی تو هم بیا.

-نه متشکرم. فعلا آمادگی اش را ندارم. تو که می دانی اینروزها من چقدر آشفته ام.

-هر وقت تو و فرزین اجازه بدهید خیال داریم برایش جشن نامزدی مفصلی بگیریم. قرار است برای عروسی تا فارغ

التحصیل شدن هر دو صبر کنیم.

-اگر بخواهی ما در این مراسم شرکت کنیم، باید چند ماه دیگر هم صبر کنی، چون فکر نمی کنم به این زودی ها آمادگی

شرکت در این جشن را داشته باشم.

-البته که شما هم باید باشید. مطمئنم که ارسیا هم به خاطر عمه اش می تواند چند ماه دیگر هم صبر کند.

-دلم نمی خواهد این مسئله را به ارسیا تحمیل کنی. بگذار خودش در این مورد تصمیم بگیرد.

-خیالت راحت باشد. من هیچ وقت دوست ندارم عقیده ام را به بچه هایم تحمیل کنم.

-خوب آزیتا از عروست برایم بگو.

__ طنز دختر آرام و سر به زیری است که خصوصیات اخلاق اش تقریباً شبیه خود من است و ارسیا میگوید که در برخورد هایش با او بیشتر شیفته این محاسنش شده است.

__ تو که میدانی من به بچه های تو چقدر علاقه دارم. اگر در موقعیت دیگری بود از شنیدن این خبر از شادی در پوست نمیگنجیدم. البته الان هم شادم. ولی هنوز ما سوگواریم. یک شادی در میان انبوهی از غم، درست مانند گلی است که در شوره زار روئیده و با لطافت و زیبایی اش نمیتواند آن شوره زار را باصفا جلوه دهد. دلم میخواست الان ارسیا در اینجا بود و من میتوانستم او را به روی سینه ام بفشارم. از طرف من به او تبریک بگو. خدا میداند چقدر آرزوی چنین روزی را داشتم. راستی از قول من به یکتا بگو هرچقدر هم به فکر پول درآوردن باشد، نباید از یاد یکتا ببرد که خواهری هم دارد.

__ باور کن مهتا منم زیاد یکتا را نمیبینم. این روزها سرش خیلی شلوغ است. آنقدر دیر به خانه می آید و زود از خانه خارج میشود که اکثر اوقات فرصت گفتگو را پیدا نمیکنیم.

از جا برخاستم، کیفم را به دست گرفتم و به او گفتم:

__ پس از قول من به او یادآوری کن که همه زندگی پول نیست و اگر تلاشش برای زندگی بهتر است وقتی نیازهای همسرش را برآورده نکند، این تلاش برای زندگی بدتر است.

__ اگر راست میگویی پس چرا خودت این حرفها را به برادرت نمیزنی؟

__ وقتی که نمیتوانم برادرم را ببینم چطور میتوانم این حرفها را به او بزنم. مگر نمیگویی که حتی فرصت حرف زدن با تو را

هم پیدا نمیکنند، پس من چطور میتوانم این فرصت را پیدا کنم. من نگران فعالیت بیش از حدش هستم. حالا ارسیا و آریا بزرگ شده اند و میتوانند قسمتی از کار را عهده دار شوند باید بیشتر به فکر سلامتی اش باشد.

__ آریا نمیتواند کمکی برایش باشد، چون زمینه فعالیتش را از او جدا کرده و نمایندگی جدیدی از یک کشور اروپایی گرفته. ارسیا هم که گرفتار درس و تحصیل است.

__ آریا مرا یاد پدرم می اندازد. درست مانند او یک شبه میخواهد راه صد ساله را بپیماید. البته این بد نیست. فقط به شرطی که در این راه عواطف انسانی و علایق خانوادگی اش را به دست فراموشی نسپارد. خوب من دیگر باید بروم. یادت نرود آریتا که فاصله خانه ما تا خانه شما فقط چند کوچه است و هرچقدر هم که گرفتار باشی میتوانی گاهی سری به من بزنی.

__ البته در اولین فرصت خواهم آمد. راستی مهتا.

مکثی کرد و به من نگریست. احساس کردم حرفی برای گفتن دارد که در بیانش مردد است. ایستادم منتظر شدم آنچه را که میخواست بر زبان آورد و پرسیدم:

__ چیزی میخواستی بگویی؟

__ نه چیز مهمی نبود.

سکوت کرد و منتظر شد که من بروم. پشیمان از رفتن دوباره نشستم و گفتم:

__ تا حرفت را نزنی نمیروم.

به ناچار گفت:

__ فقط میخواستم پرسم پونه به تو نگفت که این روزها ما یکی دوبار همدیگر را دیده ایم؟

با تعجب پرسیدم:

__ نه، چطور مگر؟

__ خوب پس هیچی. بگذریم از اینکه آمدی متشکرم.

دیگر قصد رفتن نداشتم و تا وقتی به من نمیگفت کجا پونه را دیده است دست بردار نبودم. به طرفش رفتم و شانه هایش را تکان دادم و گفتم:

__ تو نمیتوانی مرا کنجکاو کنی و بعد از توضیح دادن در مورد حرفی که زده ای پشیمان بشوی. باید به من بگویی پونه را کجا دیده ای.

دستم را کنار زد و گفت:

__ چرا اینطوری میکنی مهتا. من که حرفی نزدم. فقط خواستم بگویم که به نظر میرسد این روزها پونه هم به پیاده روی علاقمند شده است. تو که میدانی کوچه های اطراف خانه دکتر پردیس خیلی باصفاست و من همیشه ترجیح میدهم در آن حوالی پیاده روی کنم. اولین بار یک هفته پیش بود که پونه را دیدم دارد از آن کوچه بیرون می آید و دویین بار دیروز صبح درست در همانجایی که هفته قبل با هم برخورد کرده بودیم، با او روبرو شدم.

باورم نمیشد درست شنیده باشم. رفتن پونه به خانه پدر بزرگش چیز عجیبی نبود. ولی پنهان کردن آن از من و تظاهر به اینکه از وقتی از صغری آن ادعا را شنیده است دیگر به آنجا رفت و آمد نمیکند نشانه آن بود که با پریا ارتباط دارد. با خودم فکر کردم این صدای قلب من است که اینطور شتابان در قفس سینه ام به جست و خیز برخاسته و این صدای فریاد من است که چیزی نمانده گلویم را پاره کند.

__ این غیر ممکن است. باور نمیکنم.

__ چه چیزی غیر ممکن است؟

__ پونه بعد از آن ادعای پوچ صغری خانم دیگر به آن خانه رفت و آمد نمیکند، پس آنجا چه میکرده است؟

آزیتا از دیدن رنگ پریده و لبان لرزانم دست پاچه شد و گفت:

__ برای چه اینقدر پریشان شدی. اینکه چیز مهمی نیست. شاید او هم چون من از قدم زدن در آن خیابان با صفا لذت میبرد.

__ نه باور نمیکنم به این قصد به آنجا رفته باشد. تو از او نپرسیدی آنجا چکار میکند؟

__ این سؤال لزومی نداشت. من فقط حال تو و فرزین را از او پرسیدم و پونه از من حال بچه ها و یکتا را پرسید و بعد هر کدام به راه خودمان ادامه دادیم.

__ در این یک ماهی که از آمدن پریا به ایران میگذرد، هیچ وقت از آن کوچه عبور نکرده ام. ولی حالا باید هرطور شده علت رفتن پونه را به آنجا کشف کنم. تو که میدانی من از زمان جوانی به کمین کردن و زاغ سیاه چوب زدن عادت دارم. جریان زرین و فرزین را که فراموش نکرده ای. حالا نوبت پونه است. باید بدانم که او دارد چه کار میکند. اگر پدر و عمه اش بفهمند دیوانه میشوند. آنها به خون آن زن تشنه اند.

__ چرا شلوغش میکنی مهتا. هنوز که به درستی معلوم نیست آنها همدیگر را دیده باشند.

__ حتما دیده اند. هرچه هست زیر سر این صغرای طماع است. حالا میفهمم چرا الان دو هفته است با من تماس نگرفته و آه و ناله سر نداده است که خانمش خیال ندارد چیزی به او بدهد. خدا لعنتم کند. این من بودم که از او میخواستم با خوش خدمتیهایش دل پریا را به دست آورد. شکی نیست که صغری ترتیب این ملاقاتها را داده است.

__ بالاخره پریا مادرش است. چه عیبی دارد اگر یکی دوبار دخترش را ببیند. او که همیشه اینجا ماندنی نیست و به زودی خواهد رفت. پونه هم در سنی نیست که بشود تحت تأثیرش قرار داد. اینقدر سخت نگیر مهتا.

__ شاید من سخت نگیرم. ولی پدرش سخت خواهد گرفت. فرزین عقیده دارد که این زن لیاقت ندارد که حتی نامش را در مقابل پونه ببرند. چه برسد به اینکه بفهمند آنها همدیگر را دیده اند. بی خود نبود که اینقدر دلم شور میزد. من دیگر باید بروم آزیتا.

کوشید تا مانع رفتنم شود و گفت:

__ کجا میخوای بروی. صبر کن. فعلا بهتر است در این مورد حرفی به پونه نزن. شاید صورت درست نباشد.

__ فعلا خیال ندارم چیزی به او بگویم یعنی تا مطمئن نشوم چیزی نمیگویم.

فصل 63

اواسط فصل پاییز بود و هوا کم کم داشت رو به خنکی می رفت . از شدت هیجانی که داشتم نسیم ملایمی که می وزید درست مانند باد گرم مرداد ماه عرق را از سر و رویم جاری میساخت. وقتی انسان برای کشف حقیقتی در تلاش است که خود نیز می داند آگاهی از آن رنج و دردی جانکاه را برایش به ارمغان خواهد آورد. نا خود آگاه از خدا میخواهد که موفق به کشف آن نشود.

پونه داشت قربانی حرص و طمع صغری و حس انتقام جویی پریا می شد. درست است که ن زن قلبش خالی از هر احساسی نسبت به پونه بود، اما قصدش از تلاش برای جلب نظر دختری که از ابتدا هیچ محبتی به او نداشت، سوزاندن دل من و همسر سابقش بود.

اکنون که خودش موفق به بوییدن عطر خوشبختی نمی شد، دلش نمیخواست شخص دیگری هم آن را استشمام کند. گر چه فاصله ما تا خانه دکتر پردیس همان فاصله ای بود که من بارها آن را پیاده طی کرده بودم، در آن لحظه از شدت نگرانی آنچنان ضعف می کردم که پاهایم قدرت پیمودن آن فاصله را نداشت. هرچند قدمی که بر می داشتم نفسی تازه می کردم و دوباره به راهم ادامه می دادم . غمی که در دلم بود بر ناتوانی و در ماندگی ام دامن می زد . به درستی نمیدانستم به چه قصدی داشتم به آن سو می رفتم و در صورت رویارویی با پونه و یا پریا په عکس العملی از خود نشان می دادم. هنوز چند کوچه ی دیگر تا رسیدن به مقصد باقی مانده بود که صدای بوق اتومبیلی مرا به خود آورد و بلافاصله صدای کشیده شدن خط ترمز و متوقف شدن آن در کنارم باعث شد که سر بلند کنم و به آن طرف بنگرم.

انتظار دیدن هر کسی را داشتم به غیر از فیروز خان نوه ی عمه ی دکتر پردیس .

کت و شلوار زرشکی و کراوات قرمز رنگش بعد از گذشت کمتر از سه ماه از مرگ پدر پریا در همان نظر اول تو ذوق می

زد. مثل همیشه در لبخندش طنز و تمسخر را نمایان دیدم. به نظر چون دلکی می آمد که بیش از آنکه دیگران را بخنداند خود به خنده می افتاد. او حتی جدی ترین مسائل را شوخی می پنداشت و از همه رویداد های زندگی عبور از ان برای دیگران سخت و مشکل بود، سطحی و گذرا عبور می کرد. موهای مشکی و مجعد و به عمد اصلاح نشده اش را حلقه وار به روی پیشانی ریخته بود و بوی تند ادکلن گران قیمتی که به نظر می رسید نصف شیشه اش آن را به سر و گردنش پاشیده است، حتی در ان هوای آزاد هم ایجاد سر گیجه میکند.

شیشه اتومبیل را کاملا پایین کشید و سرش را به بیرون خم کرد و پرسید:

-خانم دکتر کجا تشریف می برند؟

نفرت و انزجام از او حد و اندازه ای نداشت و ترجیح می دادم وجودش را نادیده بگیرم و به راهم ادامه بدهم. فقط این اندیشه که ممکن است او از حوادثی که در خانه ی پریا اتفاق می افتاد آگاه باشد پای رفتنم راست کرد. خشمم را به زحمت فرو بردم و پاسخ دادم:

-جای به خصوصی نمیخواهم بروم. فقط قصدم هوا خوری است.

ناباوری را در نگاهش خواندم. با تکان دستش مرا دعوت به سوار شدن کرد و گفت:

-به نظر خسته می آیی. بفرمایید شما را برسانم.

فقط چند لحظه تردید کردم و سپس به طرف اتومبیلش رفتم. خودم هم نمی دانم چه انگیزه ای باعث شد دعوتش را بپذیرم و در کنارش بنشینم.

بدون اینکه به من بنگرد گفت:

-فکر کردم به دیدن پریا می روید.

-مگر پریا هنوز به پاریس برنگشته است؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-یعنی شما از حوادثی که در آنجا اتفاق می افتد بی خبرید! خیلی عجیب است اصلاً فکر نمی کردم تا به این حد با دختری که بزرگش کرده اید بیگانه باشید.

قلبم در سینه فرو ریخت و به امید اینکه شاید پاسخش برخلاف تصورم باشد پرسیدم:

-چطور مگر؟

صدای خنده اش، آمیخته با بوی تند ادوکلنش مشمئزکننده بود شیشه اتومبیل را پایین کشیدم و سرم را به بیرون خم کردم تا هوای آزاد را استشمام کنم. صدایش را شنیدم که می گفت:

-یعنی شما نمی دانید که این مادر و دختر بدجوری به هم برخوردند و از همدیگر جدایی ندارند!

وانمود کردم که مقصودش را نفهمیده ام و دوباره پرسیدم:

-کدام مادر و دختر؟

درست مانند آن لحظه که ادعای صغری را در جمع عزادار می شنید به قهقهه خندید و گفت:

-گاهی فکر می کنم که شما خیلی ساده و معصومید و گاهی هم فکر می کنم که از زرنگی به سادگی تظاهر می کنید. آخر چطور ممکن است که شما ندانید منظورم کدام مادر و دختر است.

در آن لحظه میل شدیدی به گریستن داشتم. منظورش آنقدر واضح و آشکار بود که نیازی به پرسش نبود. فکر می کردم اگر به جای اینکه به زیر پایم خیره شوم به او بنگرم، درخشش قطرات اشک را در دیدگانم مشاهده خواهد کرد.

او زیرک تر از آن بود که من می پنداشتم و از حال زارم خبر داشت. با لحن استهزاء آمیزی گفت:

-اگر شما مثل پریا به احساساتان به عنوان رکن اصلی زندگی نگاه نمی کردید حالا بعد از شنیدن این جمله و پی بردن به این حقیقت که آن لقمه چرب و نرمی را که به زحمت آماده اش کرده بودید و می خواستید آن را فرو ببرید، از حلقومتان ربوده اند، اینطور حالت زار و نزار به خود نمی گرفتید.

خشمی که از شنیدن سخنانش سرپایم را فرا گرفت ، اشکم را مهار کرد . سر بلند کردم و با لحن تندی گفتم :

-چرا دو پهلو صحبت می کنید . منکه از حرفهایتان سر در نمی آورم .

در حالی که خنده امانش نمی داد که سخنانش واضح و قابل فهم باشد گفت :

-صغرای بیچاره نه در زمان حیات دکتر از صیغه بودنش خیری دید ، نه بعد از مرگش بهره ای از مالش برد و حالا ناچار

است برای تصاحب آنچه که یک عمر آرزویش را داشت ، پونه را برای پریا شکار کند .

با وجود اینکه شنیدن آن واقعیت بیش از حد توانم بود کوشیدم تا منم باعث خشمش شوم و پرسیدم :

-اگر پریا به دنبال شکار پونه است ، پس تکلیف شما که به قصد شکار به آن خانه رفت و آمد می کنید چیست ؟

از رو نرفت و با لحن گستاخی آمیزی پاسخ داد :

آن شکار با این شکار فرق دارد خانم دکتر .

-پریا باید بع دنبال همان شکار باشد. پونه شکاری نیست که به راحتی به دام افتد . از آن گذشته دست و پاگیر هم خواهد

بود . شاید پریا بتواند هر نقشی را ایفا کند ولی بعید به نظر می رسد که ایفای نقش یک مادر مهربان را قبلاً تمرین کرده

باشد و یا اصلاً قصد تمرینش را داشته باشد . او نه می تواند این دختر را اسیر خود کند و نه اسیرش شود . پس هدفش از

بازی با احساسات چیست؟ اصلاً اینجا چه می خواهد . او که به این مملکت دلبستگی ندارد و حتی زمانی هم که پدرش آرزو

به دل داشت جان می کند ، نخواست با نفسهایش جان تازه ای به او ببخشد و نگذارد در آن دمی که قلبش از حرکت باز می

ایستد ، دیدگان پر انتظارش گشوده

بماند .

-این بار دیگر باید از خودش پرسید. من فکر می کردم شما می دانید حدود دو هفته است پونه اکثر اوقاتش را در خانه

مادرش می گذراند. معلوم می شود خوب تربیتش نکرده اید و با شما روراست نیست. مقصودم را می فهمید؟

آرامشی که با سعی و تلاش بیش از حدم در طول سالهای زندگی مشترکم با فرزین به دست آورده بودم، داشت از هم می پاشید. احساسی که برای کاشتن آن در دل پونه متحمل رنج و سختی بسیار شده بودم. داشت می خشکید و چیزی نمانده بود تنها دلخوشی من و فرزین از دستانم برود.

از پیچیدن در کوچه هایی که فیروز بی هدف و بی مقصود یکی پس از دیگری با حداکثر سرعت پشت سر می گذاشت، سرم به دوار افتاد. در ختان برخلاف گفته آریتا دیگر سرسبز و با صفا نبودند و حتی از آنچه هم که در اصل بودند خشک تر و خزان زده تر به نظر می رسیدند. به برگهای زرد و خشکی که در اثر وزش باد یکی پس از دیگری به روی شیشه جلوی اتومبیل و به دور برف پاک کن می غلتیدند نگریستم و با صدایی که عجز و ناتوانی ام را می رساند گفتم:

-می خواهم پیاده شوم. لطفا نگهدارید.

-شما هنوز مقصدتان را به من نگفته اید؟

-می خواهم به خانه برگردم.

-ولی الان ما خیلی از خانه شما دور شده ایم. بگذارید شما را برسانم.

با سرسختی تکرار کردم:

-نه ترجیح می دهم پیاده برگردم.

-شاید از سوالی که می کنم زیاد خوشتان نیاید. دلخوش کردن به بچه های دیگران اکثر اوقات باعث ناامیدی می شود. مگر

شما خودتان اجاقتان کور بود؟

به نظرم رسید که پریا او را مامور آزردن و شکنجه نمودن من کرده است. دستم را محکم به روی رل اتومبیلش کوبیدم و

فریاد کشیدم:

-نگهدارید. مگر نشنیدید. می خواهم پیاده بشوم.

این بار ترمز کرد و ایستاد. به سرعت پیاده شدم و بدون اینکه به او بنگرم به کوچه ای پیچیدم که می دانستم بن بست است

و راه به جایی ندارد.

صدای بوق اتومبیلش به گوشم رسید و صدای گوشخراش فریادش:

-خانم دکتر. پس چرا کیفیتان را جا گذاشتید؟

به ناچار دوباره برگشتم و با حرکت خشم آلودی کیفم را از دستش قاپیدم و ایستادم تا از نظر دور بشود.

زندگی چهارراهی است که برای گذشتن از هر راهش هیچ تابلو و علامتی مسیرش را مشخص نمی کند.

فصل 64

بعد از مدتی سرگردانی در کوچه پس کوچه هایی که فیروز مرا به آنجا کشانده بود، بالاخره خیابان اصلی را یافتم و مابقی راه را تا خانه یک نفس دویدم.

وقتی نفس زنان کلید را در داخل قفل چرخاندم و آن را گشودم از دیدن پونه در خانه احساس آرامش کردم. شاید آنچه که می گفتند دروغ محض بود و این دختر از وجود مادرش اطلاعی نداشت.

به دیدن چهره آشفته و پریشانم متعجب شد و با کنجکاوی به من نگریست و پرسید:

-کجا رفته بودی مهتا. چرا اینقدر پریشانی؟

بهتر آن دیدم در مورد آنچه که بر من گذشته بود، آنچه شنیده بودم، سکوت اختیار کنم و به فکر مطرح کردنش نباشم و رفتارم چون گذشته عادی و بدون هیچ تغییری باشد.

سردی لحن کلامش به سردی زمانی بود که هنوز نتوانسته بود وجودم را در خانه پدرش به عنوان جانشین عمه اش بپذیرد. شاید این تغییر لحن در روزهای اخیر هم می توانست قابل تشخیص باشد و من از ماهیتش غافل بودم.

به نظر می رسید درست مانند آن روزها میلی به گفتگوی با من ندارد و فقط خود را ملزم به تحمل وجودم می داند.

می دانستم اگر آنچه را که در دل داشتم با او در میان نهم، چون آن زمانها از شکستن دلم و آزردهن روحم باکی نخواهد داشت. با وجود این سکوت را جایز ندانستم و پرسیدم:

-زود برگشتی؟

-زیاد نمی مانم و خیال دارم باز هم بیرون بروم، محیط خانه خسته کننده و کسالت آور است.

نیاز به تنهایی و سکوت را احساس کردم و از خدا خواستم که زودتر بیرون برود تا بتوانم در مورد عکس العملم در مقابل او و مطرح کردن موضوع با زرین و فرزین چاره ای بیندیشم.

منتظر بود از شنیدن این جمله کلام اعتراض آمیزی بر زبان آورم. سکوتم باعث تعجبش شد و این بار با دقت بیشتری سراپایم را برانداز کرد و کنجکاوانه پرسید:

-کجا رفته بودی؟

می دانستم که اگر بداند نزد آزیتا بوده ام پی به آگاهی ام به رفت و آمدش به خانه مادرش خواهد برد.

هنوز به درستی نمی دانم که آیا در آن لحظه شهامت گفتگو با او را نداشتم و با نمی خواستم قبل از مشورت با فرزین عجولانه موضوع را مطرح کنم.

کوشیدم از آشفتگی درونم که انعکاسش کاملا در چهره ام قابل رویت بود بکاهم و صدایم آرام و بدون لرزش باشد. چون به خوبی می دانستم که پونه دختر زیرکی است و به سادگی نمی شود او را فریفت.

بعد از مکث کوتاهی پاسخ دادم:

-مرض پیاده روی آزیتا به منم سرایت کرده است. رفته بودم کمی قدم بزنم.

بی اختیار پرسید:

-نه، من نمی توانم هم پای پیاده روی او بشوم و همیشه فقط چند دور کوتاه می زنم و برمی گردم.

-با آزیتا؟

منظورش را از بیان آن جمله فهمیدم. می خواست بداند در تغییر رفتارم آزیتا هم موثر بوده است یا نه.

بدون تردید جواب دادم:

بعد از اینکه اطمینان یافت که آزیتا همراهم نبوده است دیگر میلی به گفتگوی با من نداشت. سردی و بیگانگی خاصی که بین ما پرده افکنده بود کم کم خود را نشان می داد. وقتی از جا برخاست که به اتاقش برود، تازه متوجه شدم که طرز آرایش گیسوانش را عوض کرده است. شاید خود نیز گیسوانش را به همین شکل می آراست. چهره پونه آرام و بی تفاوت به نظر می رسید و اصلا نمی شد فهمید شاد است یا غمگین. آرزو می کردم که شاد باشد. من هیچ وقت تحمل غم و اندوهش را نداشتم. چقدر دلم می خواست می توانستم جلو بروم و دستم را به دور گردنش بیاویزم و مهر و محبتی را که سراسر قلبم را به خود اختصاص داده بود ابراز کنم و ملتمسانه از او بخواهم چون گذشته فقط به عشق و علاقه ای که من و پدرش صمیمانه و بدون هیچ ریا و تزویری نثارش می کردیم دلخوش کند. می دانستم که این کار بی فایده است و پونه اکنون تحت تاثیر وسوسه های شیطانی مادرش ابراز محبتم را باور نخواهد کرد و به آن نخواهد خندید. خنده تمسخر آمیزی که بیشتر از قهقهه های گوشخراش فیروز دلم را خواهد سوزاند.

آهی را که داشت از سینه ام بیرون می آمد در سینه خفه کردم. خدا را شکر که او از نگریستن به من پروا داشت و سعی می کرد از نگاهم بگریزد. صدایش را شنیدم که می گفت:

-من می روم به اتاقم که لباسم را عوض کنم.

-مگر قرار است جایی بروی؟

برای گریز از پاسخ گفت:

-برای نهار منتظرم نباش.

صدای بسته شدن در اتاقش را شنیدم. کاش می توانستم جلویش را بگیرم و مانع رفتنش شوم. از اینکه ناچار بودم آنچه را

که می دانستم از او پنهان کنم احساس ناآرامی می کردم.

موقعی که از اتاقش خارج شد، از دیدن لباس های جدیدی که به تن داشت حیرت کردم.

پونه هیچ وقت عادت نداشت لباسهای جلف و تنگ و چسبان به تن کند. این اولیب باری بو که می دیدم چنین لباسی به تن دارد.

پیراهن صورتی یقه باز با آستین کوتاه پفی، دامن یک وجب بالای زانو و کمر کمرستی که پاپیون بزرگی در پشت لباس داشت.

می دانستم که اگر فرزین او را با این لباس ببیند، از شدت خشم دیوانه خواهد شد. طاقت نیاوردم و با لحن ملامت آمیزی پرسیدم:

-این لباس را از کجا آورده ای؟ اصلا مناسب تو نیست.

رنجیدگی اش را احساس کردم بدون اینکه به من بنگرد پاسخ داد:

-چرا مناسب من نیست. مگر چه عیبی دارد. همه دخترهای هم سن من همینطور لباس می پوشند. تو و پدر هر دو امل و فناتیک هستید. من دیگر دوست ندارم مطابق سلیقه شما لباس بپوشم.

-غیر از اینکه این لباس مناسب مهمانی ظهر نیست دامنش هم خیلی کوتاه است.

-از آن دامنهای دراز حالم به هم می خورد.

شاید در آن لحظه داشت نامادری املش را با مادر مدرن و مطابق مد روزش مقایسه می کرد. طبیعی است که کفه ترازو به آن طرف می چرخید و او را به من ترجیح می داد.

پریا داشت سعی می کرد پونه را مانند خودش کند. با همان خصوصیات اخلاقی و با همان تمایلات و خواسته ها.

از آنچه که در پیش داشتیم وحشت دلم را پر کرد. فرزین هنوز نمی دانست چه داشت به سرمان می آمد. با همه وسواسی که برای تربیتش به خرج می دادیم در عرض دو هفته صد درجه تغییر جهت داده بود.

پریا چون طوفان سهمگینی بود برای پرپر کردن گلی که برای پرورشش آنهمه زحمت کشیده بودیم.

خودم را از تک و نیفکندم و دوباره گفتم:

-آخر رنگ لباس هم مناسب تو نیست ما هنوز عزاداریم و از آن گذشته حالا دیگر هوا سرد شده است و سرما می خوری.

-من مثل تو سرمایی نیستم که از حالا خودم را در پتو بیچم-راجع به رنگ لباسم هم این خودت بودی که از من خواستی

بعد از چهلم پدربزرگ لباس سیاه را از تنم بیرون بیاورم.

-گفتم لباس سیاهت را در بیاور.نگفتم که لباس صورتی بپوش.

-چه فرقی می کند.

-تو عوض شده ای پونه.دلم می خواست بدانم چه عاملی باعث شده که عوض شوی.یادت رفته همیشه از دخترهایی که

اینطور لباس می پوشیدند انتقاد می کردی.

-این در اثر تلقین های تو و پدر بود که اینطور فکر می کردم.حالا دیگر طرز فکرم فرق کرده است.

-لازم نیست این را بگویی،چون خودم به وضوح این تغییر را احساس می کنم.فقط علتش را نمی دانم.

-شاید به زودی بفهمی مهتا.

بی اختیار فریاد کشیدم:

-منظورت چیست؟

از شنیدن فریادم احساس کرد که کمی تند رفته است و با لحن آرامتری گفت:

-منظورم این نیست که آن موقع مانند دخترهای امل لباس می پوشیدم.ولی حالا دیگر نمی خواهم مثل آنها باشم.راستی

موهویت دارد سفید می شود.چرا آنها را رنگ نمی زنی؟

حق با پونه بود.بعد از فوت دکتر پردیس هنوز خودم را عزادار می دانستم و به فکر آرایش وضعم نبودم.شاید فرزین هم

مثل پونه کم کم به مقایسه من با پریا برمی خاست و از دیدن سر و وضع نامرتبم از من زده می شد،اما در آن لحظه وقتش

نبود که به پریا بیندیشم.

فکر می کردم چطور می توانم آرام باشم، وقتی که آرامش نیست. چطور می توانم تظاهر به بی غمی کنم وقتی همه وجودم پر از غم و اندوه است.

دستش را به علامت خداحافظی به طرفم تکان داد و در را پشت سر بست. دیگر ناچار نبودم بغض را در گلویم فرو برم. سدی که در مقابل دریای دیدگانم بسته بود شکست و قطراتی که در پشت آن کمین کرده بودند، بی مهابا ابتدا به روی گونه هایم و از آنجا به روی گردنم جاری شدند.

از آن می ترسیدم که پونه در مقایسه احساسها با هم دل به فریب بندد.

می دانستم که پریا در درجه اول به خاطر حس انتقام جویی، در درجه دوم به خاطر تفنن و هوسبازی در پی قاپیدن او از من و فرزین است و بعد از اینکه موفق به این کار شود، به پاریس باز خواهد گشت و او را سرخورده و ناامید به جای خواهد گذاشت.

اولین شکست ترک اصلی زندگی است و شکستهای بعدی چون ترکهای فرعی نه به آن اندازه عمیق هستند و نه به آن اندازه دردناک.

از این می ترسیدم که اولین شکستش شکست احساس باشد، شکستی که جبرانش به این سادگی امکان پذیر نبود.

نمی دانستم چطور می توانم موضوع را با فرزین در میان نهم. شوکی که به من وارد شده بود چند برابرش در انتظار او بود. وجود پونه چون بند محکمی فرزین را به پایه های زندگی بسته بود و اگر این بند از هم می گسست، دیگر نمی شد این امید را داشت که او را دوباره بتواند به روی پایه های سست و لرزانش بایستد.

بعد از آن محرومیتی که از کودکی زا آغوش مادر و محبت پدر داشت، تهمت و بی آبرویی باعث تلخکامی و جدایی ما از هم شد و اکنون که گمان می کرد نامرادی در ازدواج با پریا را در پناه محبت من و پونه جبران خواهد کرد، شکستی تلخ تر و دردناک تر در انتظارش بود.

بندی که تنها پیوستن او بود داشت می گسست. تاری که تصور می کرد محکم و نا گسستنی و مطمئن ترین رشته زندگی است داشت به دست کسی که باعث و بانی محرومیت‌های گذشته اش بود. پاره می شد. چند بار بیمارستان را گرفتم و قطع کردم. جرات بیان آنچه را که می دانستم باعث آزارش خواهد شدن داشتم. آخرین باری که پشیمان از تماس با تماس با وی گوشه را سر جایش گذاشتم. خودش زنگ زد و از شنیدن صدای خفه و گرفته ام پی به اندوه درونم برد با تعجب پرسید:

- راستش را بگو چه اتفاقی افتاده است؟

پاسخ سوالم فقط صدای هق هق گریه ام بود.

فرزین با صدای بلند فریاد کشید:

- به خاطر خدا بس کن و بگو چه اتفاقی افتاده است.

با صدای خفه و بریده ای گفتم:

زودتر به خانه برگرد.

صدای لرزان‌شاً میخسته با نگرانی بود.

- برای پونه اتفاقی افتاده است؟

- نه او حالش خوبست. فقط باید با تو حرف بزنم فرزین.

- همین الان راه می افتم.

تا قبل از رسیدنش به خانه کوشیدم تا آرامشم را حفظ کنم و با زرین تماس بگیرم. ولی بخت بد او در منزل نبود.

موقعی که فرزین سراسیمه و پریشان از راه رسید و از آنچه گذشته بود آگاه شد برای اولین بار بر سرم فریاد کشید:

- تو سوار ماشین آن فاسد معلوم الحال شدی به یاوه هاش گوش دادی. بعد وقتی به خانه برگشتی و فهمیدی که پونه خیال

رفتن به کجا را دارد جلویش را نگرفتی و گذاشتی که برود. اشتباه پشت اشتباه. آخر برای چه جلویش را نگرفتی؟

- من نمی دانستم چه کار باید بکنم فرزین. تنهایی نمی دانستم تصمیم بگیرم. راستش را بخواهی غافلگیر شدم. آنقدر

حوادث پشت سر هم اتفاق افتاد که دست و پایم را گم کردم.

-چرا بعد از اینکه آزیتا آن حرفها را به تو زد از همان خانه برادرت با من تماس نگرفتی و مرا در جریان آنچه که شنیده بودی قرار ندادی.

-آن موقع هنوز اطمینان نداشتم که حدس آزیتا درست باشد. برای همین هم به فرصت بیشتری برای اثباتش نیاز داشتم.

-بعد از صحبت با فیروز چی؟ چر آن موقع با من تماس نگرفتی. مگر هنوز نیاز به دلایل بیشتری داشتی.

-وقتی به خانه برگشتم می خواستم. این کار را بکنم ولی برخلاف تصورم پونه در منزل بود نتوانستم.

-خوب بعد چی. بعد چرا گذاشتی او دوباره به آن خانه فساد برگردد.

این بار منم نتوانستم خشمم را مهار کنم و بلند تر از او فریاد کشیدم:

-چون نمی دانستم باید چه کار کنم. هر کاری که می کردم تو بعدش به من اعتراض می کردی. اگر جلویش را می گرفتم

و او لج می کرد و می رفت می گفتمی تقصیر توست. حالا هم که جلویش را نگرفته ام من مقصرم. تو دلت از جای دیگری پر

است و مثل همیشه دیواری کوتاه تر از من برای خالی کردن عقده دلت پیدا نکرده ای.

فرزین در سکوت نگاهم کرد و فقط پرسید:

مثل همیشه.

-نه همیشه. این اولیت بار است که داری این کار را می کنی. من از تو توقع ندارم فرزین. می دانم دلت از کجا می سوزد.

حق را هم به تو می دهم چون دل منم دارد از همانجا می سوزد. فکر نکن اگر پونه از بطن من نیست آن احساسی را که

یک مادر باید داشته باشد نسبت به او ندارم. لابد می دانی که بیشتر از جانم

دوستش دارم و از ترس اینکه مبادا از ما جدایش کنند، دارم دیوانه می شوم.

پریا غلط می کند که پونه را از ما جدا کند. مگر من می گذارم. از تو توقع داشتم که زنجیرش کنی و نگذاری از این در

بیرون برود. محکم جلویش بایستی وبگویی حق نداری از جای تکان بخوری.

به همین سادگی او هم اطاعت می کرد و از جایش تکان نمی خورد. تو که دختر کله شق و یک دنده ی خودت را بهتر از من می شناسی. تا وقتی به سرش سنگ نخورده نمی توانی جلو درش شوی. این اولین روزی نیست که به آنجا رفته. فقط اولین روزی است که ما پی به رفت و آمدش برده ایم. نرفته که برنگردد. وقتی که برگشت تو جلویش را بگیر و نگذار دیگر به آنجا برود.

البته که جلویش را می گیرم. خواهی دید. قلم هایش را می شکنم اگر دوباره از این در بیرون برود. وجود آن زن فاسد در این خانه کم است، آن مردیکه از خودش فاسدتر هم پایش به اینجا باز شده. دکتر پردیس بیچاره اگر می دانست ارث و میراثش چه دردسری برای ما خواهد آفرید همه ی مالش را آتش می زد.

جرات نکردم به او بگویم که فیروز مرا اجاق کور خوانده و از آن بدتر پونه ما را امل و فناتیک می دانست. از خدا خواستم تا قبل از بازگشت فرزین به بیمارستان پونه به خانه بازنگردد، چون می دانستم که اگر او دخترش را با آهن لباس نامناسب ببیند، دیگر هیچ کس نمی تواند جلو درش شود. ساعت بزرگ دیواری هر یک ساعت که می چرخید صدای چهچه بلبل بر می خاست. چند دقیقه بیشتر به ساعت چهار نمانده بود آرزو کردم که این بار از کار بیفتد و دیگر صدایش در نیاید.

موقعی که دوباره شروع به نغمه سرایی کرد، فرزین مشت محکمش را به روی میز کوفت و فریاد کشید:

پس این دختر چه موقع می خواهد به خانه برگردد. اصلا پریا اینجا چه کار دارد. چرا گورش را گم نمی کند برسد. موقع جان کندن پدرش کجا بود که حالا پیدایش شده است. من یک موی این دختر را هم به او نمی دهم. لیاقتش را ندارد. یعنی این پونه آنقدر بی چشم و روست که فراموش کرده در اصل مادرش تویی. پس عقلش کجا رفته است.

خودم هم نمی دانم چطور جرات کردم به او بگویم:

بالاخره پونه از خون اوست و این خون است که این دختر را به طرف مادرش می کشد.

تا قطره ی آخر این خون را از بدنش بیرون می کشم.

تا آخرین قطره ی این خون را از بدنش بیرون می کشم.

کمی آرام باش فرزین. اینقدر خودت را عذاب نده.

دندانهایش را از خشم به هم فشرد و آنچنان به سرعت از جا برخاست که صندلی را که به رویش نشسته بود در پشت سرش واژگون شد و فریاد کشید:

به آنجا می روم. روبرویش می ایستم. حتی اگر لازم باشد توی گوشش میزنم و به او یادآوری می کنم حقی به گردن این دختر ندارد.

سعی کردم آرامش کنم و گفتم:

با این کار پونه را از خود دور خواهی کرد. چه بسا لج کند دیگر به خانه برنگردد. باید عاقلانه تر عمل کنیم. به این شکل درست نیست تا وقتی که پونه هنوز نمی داند ما از این قضیه باخبریم، حرمت را حفظ خواهد کرد و گرنه ممکن است تو رویمان بایستد و بگوید مادرم است. شما چه حقی دارید، مانع از آن شوید که او را ببینم.

این بار خودش با حرکت دست صندلی را واژگون ساخت و گفت:

غلط کرده. کدام مادر. تو دیگر چرا این حرف را می زنی؟

سر من داد نزن فرزین. مناز قول پونه گفتم نه از قول خودم. این واقعیتی است که باید قبولش کنیم.

بلند شو تلفنکن بین زرین به خانه برگشته یا نه؟

حتما برگشته، چون تا حالا باید نردین هم از مدرسه به خانه آورده باشد.

پس خودت تماس بگیر و جریان را برایش تعریف کن. شاید او بتواند با منزل

پردیس تماس بگیر و همین حالا از پونه بخواه به خونه برگردد.

-تو به اندازه ی کافی شمامتم کرده ای. بلند شو خودت تلفن بزن. فقط خواهش میکنم همه ی تقصیرها رو به گردن من

نینداز. چون حوصله ندارم این بار زرین منو شمتا کنه.

نگاه پرخشمش بار دیگر رنگ محبت گرفت و با لحن آرامتری گفت:

-من میدانم که بی تقصیری مهتا. ولی آخر تو از آنچه که در دل من میگذرد بی خبری. ترسم از این است که این زن پونه را هوایی کند.

فرزین از این میترسید که پریا پونه را هوایی کند و من اطمینان داشتم که اینکار را کرده است.

از جا برخاست و با زرین تماس گرفت و بدون هیچ توضیحی از او خواست که فوراً به اینجا بیاید. احساس کردم آن روز قصد رفتن به مطب را ندارد از او پرسیدم:

-مگر خیال نداری به بیمارستان بروی؟

-نه حوصله ش را ندارم به بیمارستان تلفن میکنم و از یکی از همکارانم خواهش میکنم که جور مرا بکشد.

شور و التهاب اولیه فرو نشست و بعد از آن هر دو برای مدتی در سکوت رو به روی هم نشسته بودیم و انتظار میکشیدیم. پای های فرزین با حرکت عصبی به هم میخورد و دستهایش را چنان محکم در هم میفشرد که آثار درد را در پیشانی اش میدیدم.

بالاخره طاقت نیاورد بلند شد و ایستاد و گفت:

من نمیتوانم دست روی دست بزارم و اینجا بشینم بهتر است بروم دوری در اطراف آن خانه بزنم و ببینم پونه انجاست یا نه.

-نه فرزین این کار را نکن میترسم با دیدنش در آنجا عصبی شوی و کار دستانم دهی.

-مثلاً چه کاری؟ میترسی تو گوش دخترم بزنم یا گلوی الوده ی آن زن خیانتکار را محکم بفشارم. من این خیال را ندارم. بلکه فقط میخواهم دوری در آن حوالی بزنم و برگردم. نشستن و انتظار کشیدن بی فایده است.

-پس قول بده درصدد تماس با پریا نباشی.

با وجود اینکه سخت خشمگین بود با صدای پایین پرسید:

-نکند حسودی میکنی؟

پس کن فرزین حالا چه وقت این حرفاست.

-نگران نباش مهتا. زیاد طول نمیکشد. زود برمیگردم.

دیگر سعی نکردم مانع رفتنش بشوم. میدانستم در هیچ شرایطی حاضر با روبه رو شدن با پریا نبود. دلم نمیخواست رو در روی دخترش بایستد و با رفتار خشن وادارش کند عکس العمل نشان بدخهد. اگر ان پرده ی حفظ حرمت که در میانشان بود پاره میشد پونه بیشتر او را می ازرد. همان طور که ان روز مرا ازرده بود

فصل 65

چند دقیقه بعد از اینکه اتومبیل پژو سرمه ای رنگ فرزین در خم کوچه ناپدید شد از دور اتومبیل مینی ماینر آلبالویی رنگ زرین را دیدم که داشت نزدیک می شد. همانجا کنار در حیاط به انتظارش ایستادم. با عجله پیاده شد و در جواب سوالم که پرسیدم:

-پس نردین کو؟

پاسخ داد:

-سر راهم او را به عمه اش سپردم. فکر کردم در این خانه خبرهایی هست که بهتر است نردین شاهد آن نباشد. خوب حالا بگو اینجا چه خبر است. وقتی داخل کوچه پیچیدم، اتومبیل فرزین را را دیدم که داشت از کوچه خارج می شد. آنقدر عصبی و خشمگین بود که هر چه دستم را به طرفش تکان دادم، متوجه نشد. چه خبر شده مهتا؟ تو هم که ماتم گرفته ای. پونه کجاست؟ نکند اتفاقی برایش افتاده است.

آهی کشیدم و گفتم:

-کاش برایش اتفاقی می افتاد. کاش دست و پایش می شکست و یا تب می کرد و مریض می شد. هر بلایی به سرش می

آمد بهتر از آن بود که با رفتن به سراغ مادرش ، جگر پدرش را بسوزاند .

رنگ از رخس پرید و دستانش شروع به لرزش کرد. با صدایی گوشخراشی گفت :

-به خاطر خدا اینقدر حاشیه نرو و بگو چه شده است .

-پونه مدت دو هفته است که به خانه مادرش رفت و آمد می کند .

زانوانش قدرت ایستادن را از دست داد همانجا کنار استخر نشست و سرش را میان دو دست گرفت و گفت :

-وای خدای من چه فاجعه ای . به دلم برات برات شده بود که این اتفاق می افتد . شب و روز داشتم فکر می کردم تا پریا

اینجاست زهرش را خواهد ریخت . تار و پود محبت در قلب این زن گلوله ای شده و به صورت کلاف سردرگم درآمده

است . هر چقدر هم که بخواهد این کلاف را باز کند و رشته هایش راسر جایش بنشاند ، گره هایش را بیشتر خواهد کرد .

سپس جمله ای را به زبان آورد که از ابتدا انتظار شنیدنش را داشتم :

-دیدنی گفتم بیشتر مواظب این دختر باش .

ابروانم را در هم کشیدم و رنجشم را با این جمله بیان کردم :

-این چه حرفی است می زنی زرین. این چه توقعی است که از من داری . چطور می توانستم مواظبش باشم . پونه نوزده سال

دارد . بچه که نیست .

-حالا تو مطمئنی که پونه به آنجا رفته است؟

-مطمئنم که رفته است . آنهم با چه لباس و آرایشی ، خدا کند فرزین در موقع مراجعتش خانه نباشد .

-با کدام لباس . با کدام آرایش؟

با وجود اینکه فرزین خانه نبود از ترس اینکه برگشته باشد ، صدایم را آهسته کردم و گفتم :

-نمی دانی چه لباسی تنش بود . تا امروز ندیده بودم که اینطور لباس بپوشد. پیراهن صورتی با دامن تنگ کوتاه و یقه باز .

-این پیراهن را از کجا آورده است؟

-فکر می کنم سوقات فرنگ مادرش باشد .

-تف به این زن . حالا فهمیدم چه منظوری دارد .

او می خواهد آنقدر پا به روی اعصاب فرزین بگذارد که عاصی اش کند . همیشه از آزردهش لذت می برد. آن موقع هم همین طور خون به دلش می کرد

دیگر طاقت ندارم هرچه زودتر باید تکلیفم را با او روشن کنم .

از کنار استخر برخاست و عزم رفتن کرد. پریسیدم:

__کجا میروی زرین .

با اینجا نشستن و انتظار کشیدن به جایی نمیروسیم. بهتر است بروم رودررویش بایستم و هرچه از دهنم در بیاید نثارش کنم. از آن گذشته دلم شور میزند میترسم فرزین کار دست خودش بدهد. بهتر است منم بروم .

__دل من هم خیلی شور میزند ولی تو که بروی دلم بیشتر شور خواهد زد. شاید اگر تنها باشد اقدامی نکند. اما وقتی تو هم همراهش باشی ، احتمال برخورد بیشتر است. این کار اصلا به صلاح نیست و پونه را جری تر خواهد کرد .

__منظورت اینست که همینجا بنشینیم و دست روی دست بگذاریم و اجازه بدهیم که به ریشمان بخندند. مخصوصا آن فیروزه لعنتی با آن خنده های چندان اورش ما را به تمسخر بگیرد. من این زن را میشناسم. او پونه را از راه به در خواهد کرد .

__شاید پونه انجا نباشد انوقت چی؟

__تا حالا که میگفتی مطمئنی انجاست. حالا که من میخوام بروم میگویی شاید نباشد .

__صدایش در میان حق هق گریه شکست مکتی کرد و سپس ادامه داد:

تو که میدانی برای من پونه و نردین فرقی با هم ندارند. ان موقع که ان زن بی عاطفه او را رها کرد و رفت ، این من بودم که

شب ها به پایش بیداری کشیدم و تمام زندگی ام را فدای یک تار مویش کردم. من لذت یک مادر را از لحظه به لحظه ی

سیر تکاملی نوزادش در وجود این دختر احساس کرده ام. اولین لبخند زندگی را به روی من زد و اولین

کلمه ای را که به زبان آورد کلمه ی عمه بود. حالا چطور میتوانم چاهی را که دارد با سر به طرفش میروم بینم ، جلویش را

نگیرم و شاهد سقوطش باشم. نه مهتا نه ، من قدرت تحملش را ندارم.

برای یک لحظه هر دو از پشت پرده اشک به یکدیگر نگریستیم و درست مانند دوران کورکی که تسکین غم دل هر یک از

ما گرمی سینه ی ان دیگری بود او سر به روی

سینه ام نهاد و من سرم را به شانهِ اش تکیه دادم و هر دو با هم به تلخی گریستیم.

درست نمیدانم تا چه مدت به همین حال باقی ماندیم و چه موقع فرزین وارد حیاط خانه شد و چندین بار صدایمان کرد تا

صدایش را شنیدیم:

__چی شده. چرا گریه میکنید. از پونه خبری رسیده است؟

به جای پاسخ هر دو پرسیدیم:

__تو چه خبر؟

__رو به زرین کرد و در حالیکه سرش را به علامت یاس تکان میداد گفت:

__دیدى بالاخره این زن چه به روز ما آورد.

زرین با صدای گرفته ای گفت:

__اشتباه کردى فرزین باید وقتى فهمیدى پریا قصد بازگشت به ایران را دارد از این مملکت میرفتید. حالا که کار از کار

گذشته و مادرش در باغ سبز را نشان داد. دیگر نمیتوانی جلوی رفت و آمدش را به انجا بگیری. خانه دکتر پردیس چه

خبر بود؟

موقعی که برای شنیدن پاسخ سوال زرین سر بلند کردم و به فرزین نگریستم ، از دیدن چهره ی برافروخته و لبان لرزانش دانستم که حالت عادی ندارد و رنجی عمیق تر و مصیبتی عظیم تر قلب و روحش را از رده ساخته است.

با نگرانی پرسیدم:

__ به خانه ی پریا رفته بودی؟

__ یاس و ناامیدی در چهره اش نمایان بود ابتدا صدایم را نشنید و بعد از اینکه بلندتر فریاد کشیدم ، صدای فریاد زرین ان را تحت الشعاع قرار داد:

__ راست بگو فرزین دعوا کردی؟

سر به زیر افکند و با صدای ناله ماندی که مرگ ارزوهای طلایی و دور و درازی را که برای یگانه دخترش داشت نمایان ساخت و گفت

-انقدر به دور ان خانه چرخیدم که دچار سرگیجه شدو و درست در لحظه ای که در نهایت ناامیدی قصد بازگشت به خانه را داشتم، صغری را دیدم که سبد خرید به دست از خانه خارج میشود. جلوی پایش ترمز کردم و پرسیدم:

-راست بگو صغری خانم پونه اینجاست؟ از دیدنم وحشت کرد، چند قدمی به عقب برداشت و میخواست دوباره داخل خانه شود که اتومبیل را درست به طرف پیاده رو راندم، سد راهش شدم و گفتم: نمیگذارم از دستم فرار کنی، زود باش حرف بزن. با صدایی که از ترس میلرزید پاسخ داد: من چه میدونم اقا که پونه خانم کجاست؟

حالت حمله به خود گرفتم، از اتومبیل پیاده شدم، به طرفش هجوم بردم و گفتم: جوابم را درست بده و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. این بار جرات انکار را نیافت و گفت: باور کنین اون انجا نیست. قبل از ظهر با خانوم و اقا فیروز رفتن در بند، صدای فریادم رهگذران را متوجه ما ساخت در بند برای چه؟ پشیمان از جمله ای که به زبان آورده بود پاسخ داد: اقا فیروز دعوتش کرد که اونجا بهشون غذای محلی بده. دستم را به علامت تهدید به طرفش تکان دادم و انچنان بر سرش فریاد کشیدم که از ترس ضربه ی دستم سرش را دزدید و گفت: به خدا من بی تقصیرم. و بعد برای گریز از خشم و غضبم

عزم رفتن کرد. جلویش را گرفتم و گفتم: کجا صغری خانم. فیروز بیجا کرده که دختر مرا با خودش به دربند برده. یک پدری از او در بیاورم که خودش حظ کنه. خیال میکند این دختر بی کس و کار است. با صدای ضعیفی که به گوش میرسید گفت: با غریبه که نرفته. با مادرش رفته. دوباره دستم را به طرفش بلند کردم و گفتم: فضولی موقوف. مادر پونه ان زنی است که زحمتش را کشیده و او را به اینجا رسانده نه ان کسی که بعد از نوزده سال از گرد راه نرسیده میخواهد او را هم مثل خودش کند. از چه موقع پونه اینجا رفت و آمد میکند؟ این تو بودی که پایش را به خانه او باز کردی. این بار صدایش بلند و رسا بود: ای اقا چه حرفها می زنین شمام زورتون به اونا نمیرسه دارین تلافیشو سر من در می ارین. یکی دیگه رفته تفریح، من باید حساب پس بدم. به طرف اتومبیلم رفتم و قبل از سوار شدن دوباره رو به سوی او کردم. گفتم: لازم نیست به من حساب پس بدهی. به ان دختر اربابت بگو اگر دست از سر پونه بر ندارد با من طرف است و انچنان دمار از روزگارش در خواهم آورد که از آمدنش پشیمان شود. پس چه موقع قرار است گورش را گم کند و برود. همینکه احساس کرد قصد رفتن را دارم آرام گرفت و گفت: هنوز معلوم نیست اقا. دوباره پرسیدم: مگر آنها به ان کافه زهر ماری نرفته بودند که ناهار بخورند. حالا که ساعت پنج بعداز ظهر است. پس چرا برنگشته اند؟ شانه هایش را با بی اعتنایی بالا افکند. پاسخ داد: چرا من جواب بدم. لابد از اونجا به یه جای دیگه ای رفته ان. بعدش شام میخورد می ان.

بحث و گفتگو با صغری بی فایده بود. دست از سرش برداشتم، سوار اتومبیلم شدم و قبل از حرکت سرم را از شیشه به بیرون خم کردم و ادامه دادم: اگر دوباره این دختر بی عقل به اینجا آمد به او بگو فوراً به خانه برگردد تا تکلیفش را روشن کنم.

من و زرین در سکوت و با چشمان گشاده از حیرت گوش به سخنان فرزین داشتیم. این اندیشه که پونه از ظهر ان روز تا به ان لحظه در پیچ و خم یکی از رستورانهای بالای تپه دربند در کنار ان زن و مرد هرزه به روی نیمکت نشسته و از فکر اینکه چه ممکن است به سرش آمده باشد نگرانی و هراس اسوده ام نمیگذاشت.

زرین با صدای بلند به گریستن پرداخت و با لحن اعتراض آمیزی به برادرش گفت:

-چرا جلوی این نگرفتی و گذاشتی کار به اینجا بکشد. اگر این فیروز از خدا بی خبر بلایی بر سرش بیاورد، چه کار میکنی؟
-تو دیگر دست به روی دلم نگذار که پر خون است. دارم از غصه دیوانه میشوم. درست مانند این است که با دست خودمان
گوشت را جلوی گربه انداخته باشیم. خدایا خودت رحم کن.

نم باران که تازه شروع به باریدن کرده بود ما را به داخل سالن خانه کشاند. سرو را با تاسف تکان دادم و به یاد پیراهن
نازک صورتی رنگش افتادم و بی اختیار گفتم:

-خدا کند باران تند نشود، چون با آن پیراهن نازک ممکن است پونه سرما بخورد.

نگاه غضب الود فرزین گونه هایم را سوزاند و فریادی که بر سرم کشید باعث تعجبم شد:

-تو از سرما خوردنش میترسی. ولی ترس من از چیز دیگری است. تو از یک باد و باران پاییزی در هراسی من از یک مار و
افعی خوش خط و خال در هراسم که به اندازه ی یک طوفان سهمگین ویرانگر است. خدا به دادش برسد.

در آخرین لحظات غروب کوتاه ان شب پاییزی، در سکوت گوش به صدای پای رهگذران، صدای عبور اتومبیلها و گفتگو و
نحوای عابران سپردیم. در حرکت و جنب و جوش زندگی که بی اعتناء به غوغای درون ما سیر طبیعی خود را طی می
کرد، دلشوره و اضطراب لحظات انتظار هر دقیقه خود را به شکلی نشان می داد. فضای سالن انباشته از دود سیگاری بود که
فرزین یکی پس از دیگری روشن میکرد و ته سیگارهای انباشته شده در درون زیر سیگاری، طولانی بود ساعات انتظار را
نمایان می ساخت.

زرین به عادت همیشه برای نشان دادن نا ارامی اش ناخن های دستش را می جوید و من چون اوقات دیگری که احساس
دلشوره میکردم، حالت دل پیچه، تهوع و سرگیجه داشتم. کلمات نامفهومی که هر کدام زیر لب تکرار میکردیم فقط برای
خودمان مفهومی بود. بلاخره صدای ترمز اتومبیلی که در نزدیک خانه متوقف شد، صدای باز و بسته شدن در آن و چند لحظه
بعد چرخاندن کلید در داخل قفل، نوید به پایان رسیدن انتظار و آغاز فاجعه ی بعدی را داد.

موقعی که پونه به درون آمد، از دیدن پدرش در خانه در ساعتی که می بایست در مطب باشد حیرت کرد. ابتدا بلا تکلیف و با

تردید به اطراف نظر افکند و بعد زیر لب سلام کرد.

فرزین سیگار روشنی را که به دست داشت به حالت خشم و با یک حرکت عصبی در زیر سیگاری خاموش کرد و با صدای گوشخراشی بر سرش فریاد کشید:

-تا حالا کجا بودی دختر. این دیگر چه لباسی است که تنت کرده ای. از کی تا حالا اصل و نسب خود را گم کرده ای.

پونه حیرت زده به چهره ی افروخته و غضبناک او خیره شد و پرسید:

-مگر مگر چه کرده ام پدر! برای چه فریاد می زنید؟ مگر چه خطایی از من سر زده که همه ماتم گرفته اید؟

-تازه میپرسی چه خطایی! میخواستی دیگر چه کار کنی. کجا رفته بودی؟

-یعنی انقدر بزرگ نشده ام که ناچار نباشم به پدر و مادرم حساب پس بدهم.

-نه. هنوز انقدر بزرگ و عاقل نشده ای که ناچار به حساب پس دادن نباشی.

این لباس سبک لایق همان کسی است که ان را به تو داده است. تا قبل از اینکه تیکه تیکه اش کنم برو ان را از تنت بیرون بیاور.

پونه از رو نرفت و پرسید:

-چرا اینقدر عصبی هستید پدر مگر چه شده؟

-خودت بهتر میدانی چی شده است.

-من هیچ چیز نمیدانم به غیر از اینکه بر خلاف تصورم یک جبهه مخالف روبرویم موضع گرفته اند.

و بعد رو به من کرد و با لحن سردی پرسید:

-این کار توست مهتا. مگر نه؟

از قضاوت ناعادلانه اش بر رنج و دردم افزوده شد و سپس دوباره فرزین فریاد کشید:

-حد خودت را بشناس دختر. به اندازه کافی امروز جان ما را به لب رسانده اس.

من باید همین امروز تکلیفم را با تو روشن کنم. خیال میکنی میدانم کجا بودی.

پونه کوشید تا خونسرد و بی اعتناء باقی بماند و گفت:

-خوب حالا که میدانید، کار مرا اسان تر کردید. دیگر ناچار نیستم در این مورد توضیح بدهم.

زرین خشمگین تر از برادرش فریاد کشید.

-چرا ناچاری، باید توضیح بدهی چه کسی راه ان خانه را نشانت داد؟

-انجا خانه پدر بزرگ من است عمه جان و لازم نیست کسی راهش را نشانم بدهد.

-حالا دیگر خانه پدر بزرگت نیست و لانه ی فساد اشت و خشم پدرت از رفتن تو به انجا بی دلیل نیست.

-از نظر شما اینطور است. ولی از نظر من انجا خانه ی مادرم است.

مشت محکم فرزین به روی میز فرود آمد:

-ساکت! تو حق نداری ان زن را مادرت بنامی.

-چرا حق دارم. چون مادر من است و دوست دارم حالا که پیدایش کرده ام روزی صد بار این کلمه را تکرار کنم. نمیگذارم

این حق را از من بگیری و مثل گذشته مرا از محبتش محروم کنی.

زرین طاقت نیاورد و به او گفت:

-بس کن پونه. این درست نیست که اینطور مزد زحمت پدرت را بدهی و زنی را که هیچ حقی به گردنت ندارن مادر خطاب

کنی. با وجود اینکه ظاهرا بزرگ شده ای، هنوز بچه ای و خوب و بد زندگی را تشخیص نمیدهی. تو داری نور شمعی را که

دارد ذره ذره به پایت میسوزد نادیده میگیری و دلت را به تلالو چراغ نئونی که برای مدت کوتاهی زندگیت را نورانی

ساخته خوش میکنی. ان نور یکباره میتابد و یکباره خاموش میشود و نمیتواند همیشه چراغ زندگیت باشد. به زودی تو را در

سیاهی و تاریکی مطلق باقی خواهد گذاشت. به نور این چراغ دل نبند که موقتی است.

فرزین نگاه غضب الودش را متوجه خواهرش ساخت و گفت:

بی خود این حرفها رو به او نزن، چون نمیفهد. تا وقتی که سحر و جادوی ان زن باطل نشده است، هیچ سحر و جادویی در او کارگر نیست.

پونه در حالیکه به شدت میگریست، با صدایی که کاملاً مفهوم نبود گفت:

-تو به من ظلم کردی پدر. در حالیکه خودم مادر داشتم اینطور وانمود کردی

که مادر ندارم و مرا از محبتش محروم کردی. اول عمه زرین را به جایش نشانیدی و بعد زنی را که هیچ نسبتی با من نداشت.

-کدام محبت! از کدام محبت محروم کردم. تو مادری داشتی که لیاقت این نام را نداشت. نه قلباً محبتی نسبت به تو احساس می کرد و نه به این خیال بود تا وظیفه مادری را عهده دار شود. تو داری راجع به عمه ای صحبت می کنی که سالها به خاطر نگهداری از تو در خانه من ماندنی شد و قید ازدواج را زد. اگر خودت مادر مهربانی داشتی مجبور نمی شدم به خاطر نگهداری ات به این و آن متوسل بشوم. تنهایی و بی همدمی پدربزرگت را در ایام پیری و از پا افتادگی دیدی. همان بلایی را که آن زن به اصلاح مادرت به سر من آورد. مادر بزرگت هم به سر او آورده بود. من اگر زرین و مهتا را نداشتم به روز او دچار می شدم. روزی می رسید که زنی مثل صغری همان ادعای پوچ را در موردم داشته باشد و میراث خوادم شود، یا دختری مثل مادرت در زمان حیاتم حسرت ه دلم بگذارد و وقتی سر به زیر خاک نهادم به قصد تصاحب اموال من به سفر بدهد.

-می خواهی بگویی که من بی مهرم محبت هستم؟

-دارم تو را امتحان می کنم پونه. درست نمی دانم در آن موقع چه می کردی، ولی الان می بینم داری چه کار می کنی. تو به خاطر یک زن بی لیاقت و بی مهر و عاطفه رودرروی من و کسی که حق مادری به گردنت دارد می ایستی و به این راحتی دل ما را می شکنی. مهتا به خاطر اینکه تو احساس کمبود محبت نکنی با وجود اصرار من حاضر نشد خودش بچه دار شود و

حالا تو داری مزدش را می دهی .

-باید این کار را می کرد . باید خودش بچه دار می شد و مرا رها می کرد تا بتوانم از محبت مادر واقعی ام بهره مند شوم .

-تو خیل ساده ای پونه . هنوز سرت به سنگ نخورده که آه و ناله کنان برگردی و مثل من از بی محبتی هایش بنالی . زنی که در بستر مرگ پدرش را تنها گذاشت . زنی که در گهواره تو را رها کرد و به دنبال هوی و هوسهای جوانی اش رفت ، لیاقت آن را ندارد که تو او را با مهتا مقایسه کنی . یک موی مهتا می ارزد به صد تا زن مثل او . این خیال واهی را از سرت به در کن و سر عقل بیا . پریا فقط چند صبحی اینجاست و بعد تو را می گذراد و می رود . آنوقت چطور می خواهی برگردی و بگویی اشتباه می کردم .

-من اشتباه نمی کنم و وقتی که بروم منم با او خواهم رفت .

خشم فرزین قابل کنترل نبود . انچنان به سرعت به قصد حمله از جا برخاست و به طرف پونه رفت که من و زرین نتوانستیم مانع حرکتش شویم . دستش را تهدید کنان به طرف دخترش تکان داد و فریاد کشید :

-تو غلط می کنی که می خواهی همراهش بروی . مگر اختیار سر خودی .

پونه به عمه اش متوسل شد و اشک ریزان گفت :

-تو به او بگو عمه زرین . پدر نمی تواند مانع رفتنم شود . من تصمیم گرفته ام پیش مادرم بمانم . تا حالا پیش پدر بودم حالا می خواهم پیش مادرم باشم .

زرین کوشید تا لحنش آرام و عاری از خشم و غضب باشد و گفت :

-آخر تو نمی دانی با این کار چه بر سر خودت می آوری پونه . مادر تو مهتاست نه آن زن بی عاطفه ای که در این نوزده سال اسمی از تو نبرده است . تعجب می کنم تو چطور می توانی او را مادر خودت بدانی . این زن قابل اعتماد نیست . من او را می شناسم . از آن گذشته اصلا صلاحیت نگهداری از تو را ندارد .

-مثل اینکه یادتان رفته است که من نوزده سال دارم و در این سن نیاز به مراقبت و نگهداری ندارم . فکر می کنم الان دیگر

می توانم محل زندگی ام را خودم تعیین کنم.

وجود فرزین سراپا خشم بود. دستهای مرتعش و لرزانش را بلند کرد، سیلی محکمی به صورت پونه نواخت و فریادزنان گفت:

-تا امروز دستم را به رویت بلند نکرده بودم. حالا ناچارم تو دختر گستاخ و بی چشم و رو را تنبیه کنم. شاید این ضربه از خواب غفلت بیدارت کند و حد محبتها را نشانت بدهد.

دستش را به روی جای انگشتان پدر در صورت خود نهاد و خشمگین تر از او فریاد کشید:

-با این ضربه حد محبتها را نشانم دادی. دیگر کافی است. لازن نیست کلمه دیگری بر زبانت بیاوری. این عمل تو مرا در رفتنم مصمم تر می کند.

-نمی توانی بدون اجازه من از این مملکت خارج شوی.

-مادرم می گوید خودش فکر رفع این مشکل را کرده است.

-پس این آن زن ملعون است که تو را تشویق به ترک خانه و زندگی ات می کند چطور می خواهد این مشکل را از سر راحت بردارد. نکند می خواهد به آن بی همه چیز شوهرت بدهد.

-من قصد شوهر کردن را ندارم و فقط می خواهم پیش مادرم باشم.

از فکر رفتنش دلم به درد آمد، با لحن محبت آمیزی به او گفتم:

-آخر او که اینجا ماندنی نیست. خیال می کنی رفتن به همین سادگی هاست که هر وقت اراده کنی عملی باشد.

-فعلاً می روم پیش او زندگی کنم. فقط همین. خداحافظ مهتا.

جلو رفتم و کوشیدم تا مانع رفتنش شوم و با لحن آرامی گفتم:

-کمی عاقل باش عزیزم. نمی دانی با این کار چه به روز پدرت می آوری. پدری که همه زندگی اش تو هستی. تو تربیت

شده ما هستی نه تربیت شده مادرت . خیلی بعید است که بتوانی خودت را با آن زندگی تطبیق بدهی . مطمئنم که خیلی زود از رفتنت پشیمان می شوی و از اینکه به این سادگی دل ما را شکستی خودت را ملامت می کنی . بگذار پریا به دنبال زندگی خودش برود و تو هم زندگی ات را بکن .

-من تصمیم گرفته ام که بروم و می روم .

-ما همیشه سعی کردیم که کمبودی در زندگی ات نداشته باشی . راست بگو در این مورد کوتاهی از من و پدرت سر زده است ؟

-با همه تلاشت نتوانستی کمبود محبت مادر را در زندگی ام پر کنی و شاید برای همین بود که هیچ وقت مادر خطابت نکردم . البته تو سعی خودت را کردی مهتا ، ولی این غریزی است و وقتی از صمیم قلب نباشد نمی شود آن را با تظاهر و ریا واقعی جلوه داد .

نفس در سینه ام برید . در تلاشم برای اینکه کلامی بر زبان آورم فقط یک آه کوتاه از گلویم خارج شد . بدن لرزانم را به دیوار تکیه دادم و رفتنش را نظاره کردم . البته صدای پایش را شنیدم که از سالن پذیرایی گذشت و به اتاقش رسید و چند دقیقه دیگر دیگر از پشت پنجره اتاق خواب او را دیدم که چمدان کوچکش را به دست گرفته است و بدون اینکه نگاهی به اتاق ما بیافکند از کنارش گذشت و از در خارج شد .

موقعی که من و زرین خواستیم به دنبالش برویم و مانع رفتنش شویم ، فرزین با صدایی که هنوز از شدت خشم لرزان بود به ما اشاره کرد و گفت :

-بگذارید بروم . این دختر ارزش آن را ندارد که ما التماسش کنید . حیف از آن عمری که به پایش تلف کردیم . وقتی که هم نشین آن زن فاسد شود ، دیگر وجودش برایم ارزشی ندارد . همه تلاشم برای اینکه مثل او نشود بی فایده بود . خیلی عجیب است وقتی با آن لباس جلف و سبک از در وارد شد به نظرم رسید که درست مانند سیمی است که با مادرش نصف کرده باشند ، چه از نظر صورت و چه از نظر خصوصیات اخلاقی . چقدر ساده می شود همه چیز را نابود کرد آنچه را که من

یک عمر برای ساختنش زحمت کشیدم ، پریا با یک اشاره دست ویران کرد .افسوس .

زرین در حالی که با صدای بلند می گریست پرسید :

-آخر چرا اینطور شد .چرا؟

با صدای بغض کرده ای گفتم :

-شاید خیلی زود پشیمان شود و برگردد .

فرزین سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت :

بی فایده است او به این زودیها پشیمان نخواهد شد. تا روزی که بتواند چهره واقعی مادرش را از پشت پرده ریا و تزویر

ببیند مدتها طول خواهد کشید و آن وقت هم می ترسم که دیگر خیلی دیر شده باشد .

دوباره لباس نازک پونه را به یاد آوردم ، به قطرات ریز بارانی که چون اشک های ما بی صدا بود نگریستم و گفتم :

-با آن لباس نازکی که تنش بود حتماً سرما می خورد .

-امیدوارم سرما بخورد،ذات الریه کند و بمیرد و نتواند وارد آن خانه شود .

سر بلند کردم تا در پاسخ جمله ظالمانه اش کلام اعتراض آمیزی بر زبان بیاورم اما با نگاه به دیدگان مرطوبش زبانم بند

آمد .

این اولین باری بود که می دیدم فرزین دارد می گیرد، حتی در سخت ترین مرحله زندگی اشکش را ندیده بودم . من

مفهوم گریه اش را می دانستم می خواست از اشک دیدگانش سیلابی سازد برای غرق کردن دخترش ، قبل از اینکه او در

گردابی که برای بلعیدنش دهان گشوده بود غرق شود .

* * *

فصل 67

بعضی محبت هاست که از دل کندنی نیست . یعنی آن محبتی که به سختی به دل می نشیند ، از دل کندنش هم به همان اندازه مشکل است . حد دل بستگی ام به پونه را وقتی دانستم که دیگر در آن خانه نبود .

زندگی پر از قصه هایی است که چون امیرارسلان نامدار و هفت خوان رستم به سادگی نمی شود واقعیتش را باور کرد و بیش از آنکه به واقعیت نزدیک باشد به افسانه نزدیک تر است .

پونه به سادگی پشت پا به علایق و دل بستگی هایی که به من و پدرش داشت زد و رفت . در موقع پا گذاشتن به روی سنگفرش کف حیاط ، پا به روی قلب ما گذاشت و بی توجه به ناله هایی که از صدای شکستنش برمی خاست ، به راهش ادامه داد و از در بیرون رفت .

بعد از آن فرزین هرگونه تماس با خانه آنها را ممنوع کرد . با وجود اینکه در حسرت گرفتن خبری از او می سوخت ، حاضر به شنیدن کلامی در این مورد نبود . به جای اینکه با او لج کند با خودش لج کرده بود .

درست مانند من خواب شبهای ناآرام بود . به محض چشم بر هم نهادن هراسان از خواب می پرید ، در رختخواب می نشست و سر به گریبان فرو می برد . جرات پرسیدن علت پریشانی اش را ندانستم ، چون هم علت پریشانی اش را می دانستم و هم علت کابوس نیمه شبانش را .

نگرانی که نسبت به سرنوشت پونه داشت شبها به صورت خوابهای پریشان ظاهر می شد . گاهی سراسیمه از خواب می پرید و فریاد می زد :

-نه ، پونه . نه . این کار را نکن .

کوشش من برای دلداری اش بی فایده بود . آنچه که باعث نگرانی او بود به همان اندازه مرا نگران می ساخت .

یک شب پونه را در خواب دیدم که با همان لباس صورتی کدایی به روی ریسمان باریکی که پریا و فیروز از دو طرف آن را

نگهداشته اند در حرکت است . به زحمت می کوشد تا تعادلش را حفظ کند و نیفتد و درست در لحظه ای که دیگر چیزی نمانده بود به آ « سر سیمان برسد ، دیگر نتوانست خود را کنترل کند و با سر به زمین سقوط کرد .

آن موقع بود که منم فریاد کشیدم . نه پونه نه .

و از خواب پریدم . فرزین در کنارم نشست و پرسید :

-چی شده مهتا . چرا فریاد می زنی ؟

خوابی را که دیده بودم برایش تعریف کردم و آن وقت فرزین اقرار کرد که خوابهایی که هر شب می بیند تقریباً چیزی است شبیه همین خواب .

بعد از رفتن پونه خانه ما سوت و کور و خاموش بود . دیگر نه پولکهای طلایی ستاره بختش را می شمردیم و نه امیدی به بازگشتش داشتیم . روتختی سفید و بنفش گلدار که فرزین در سفر اخیرش به اروپا برایش سوقاتی آورده بود ، از مدتها پیش از روی تختش کنار کشیده نشده بود و کتابی که میخواند ، همانطور نیمه باز به روی میز تحریرش قرار داشت .

بعد از آن جنب و جوش زندگی در خانه ما کمتر به چشم می خورد . نه صدای موزیکی که هر وقت پونه در منزل بود آوایش در فضای سالن طنین انداز می شد به گوش می رسید و نه زمزمه خود او که به همراه خواننده آن آهنگها را زیر لب تکرار می کرد ، تارهای احساسم را می لرزاند . حتی دوستان و همکلاسیهای سابقش هم که روزی چند بار برای تماس با وی به خانه ما زنگ می زدند ، اکنون دیگر درصدد تماس با ما نبودند .

زندگی در تلاطم گذشتن از پستی و بلندیهایش در روی پستی هایش متوقف مانده بود . زنجیر محبتی که هنوز چون روزهای اوایل ازدواج ، من و فرزین را به

هم می پیوست بدون آنکه گسسته شود ماهیت خود را نشان نمی داد در واقع ما از ابراز محبت به همدیگر پروا داشتیم .

رنج و دردی که داشت وجودمان را از درون می کاوید دیگر به ما مجال اندیشیدن به عشق و احساس را نمی داد . روزها را در انتظار بازگشت فرزین به خانه به شب می رساندم و شبها به غیر از صحبتهای معمولی روزمره کلام دیگری در بین ما رد

و بدل نمی شد و هر دو از آن می ترسیدیم که به محض آغاز سخن فقط در مورد آنچه که از گفتگو درباره اش واهمه داشتیم صحبت کنیم.

سعی کردم با بوی غذای مورد علاقه اش اشتهايش را تحریک کنم. ولی او میلی به خوردن نداشت.

چندین بار کوشیدم تا با صحبت در مورد اتفاقات خانوادگی، توجهش را به خود جلب کنم و میل به گفتگو را در او برانگیزم. فرزین در سکوت گوش به سخنانم می داد، چشم به نقطه نامعلومی می دوخت و وقتی نظرش را می پرسیدم، متوجه می شدم که اصلاً به آنچه می گفتم توجه نکرده است و نمی تواند به غیر از افکاری که در مغزش می گذشت به چیز دیگری بیندیشد.

گرچه فرزین مرا از تماس با خانه پریا منع کرده بود، آرزو می کردم که می توانستم به طریقی از پونه خبر بگیرم.

حدود دو ماه بعد از رفتنش، بالاخره یکی از دوستانش تلفن زد و سراغ او را از من گرفت. ابتدا صدایش را نشناختم و پرسیدم:

- شما کی هستی د؟

با تعجب گفت:

- مهتا خانم من نسیم هستم. یعنی شما مرا نشناختید!

فریادی از شوق کشیدم و گفتم:

- خدای من نسیم جان تویی! چه عجب یادی از ما کردی.

- می خواستم با پونه صحبت کنم.

باورم نشد که او نمی داند پونه دیگر اینجا نیست.

- مگر شما نمی دانید که او دیگر با ما زندگی نمی کند!

- چرا؟ نکند ازدواج کرده است؟

نه . ازدواج نکرده . فقط از پیش ما رفته است . مگر با تو تماس ندارد؟

-من برای ادامه تحصیل به پاریس رفته بودم و حالا برای تعطیلات ژانویه به ایران برگشته ام . چرا دیگر پونه آنجا نیست؟

-ترجیح می دهم خودش برایت توضیح بدهد که چرا دیگر پیش ما نیست . فکر می کنم اینطور بهتر باشد .

-چطور می توانم با او تماس بگیرم ؟

-در حال حاضر در منزل پدربزرگش زندگی می کند .

-شماره اش را دارم . خودم با او تماس می گیرم .

-ممکن است به او بگویی که دلم خیلی برایش تنگ شده و خانه ما بدون گرمای وجودش چقدر سرد و خالی است .

بغضی که گلویم را گرفته بود مجال ادامه گفتگو راندا و ساکت شدم . نسیم با لحن محبت آمیزی گفت : حتماً این کار را

خواهم کرد .

در حالیکه گریه صدایم را نامفهوم ساخته بود گفتم :

-نه نسیم جان . بهتر است اصلاً چیزی به او نگویی .

-شما دارید گریه می کنید . به خاطر خدا به من بگویید که چرا پونه از پیش شما رفته است؟

-لابد خودش علتش را به تو خواهد گفت . می توانم خواهشی از تو بکنم نسیم جان؟

-البته مهتا خانم . من برای شما احترام خاصی قائل هستم . شما به دوستان پونه خیلی محبت می کنید .

-ممکن است وقتی با او صحبت کردی و از حالش آگاه شدی به من تلفن بزنی و بگویی حالش چطور بود . آخر حدود دو ماه

است که ما از او بی خبریم .

-خدای من . چرا؟! بعد از اینکه با پونه صحبت کردم دوباره به شما تلفن خواهم زد . فعلاً خداحافظ .

گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم . همانجا در کنار میز تلفن زانو زدم ، سرم را به روی آن گذاشتم و اشکی را که به دنبال

بهانه ای برای ریختنش می گشتم جاری ساختم .

هنوز داشتم می گریستم که دوباره تلفن زنگ زد و صدای گرم و مهربان نسیم در گوشی پیچید /

-مهتا خانم خودتان هستید؟

-بله عزیزم خودم هستم.

-پس چرا اینقدر صدایتان گرفته است. باز داشتید گریه می کردید؟

گریه مجال نداد پاسخش را بدهم و او ادامه داد:

-خواستم بگویم من با پونه صحبت کردم. حالش خوب است قرار شد امشب او را ببینم. خیالتان راحت باشد. پونه خوب و

سرحال است. بعد از این ملاقات دوباره با شما تماس خواهم گرفت.

هر چه سعی کردم تا صدایی از گلویم خارج سازم و از او تشکر کنم، نتوانستم.

نسیم دوباره گفت:

-پونه به من گفت که خیال دارد چند ماه دیگر با مادرش به پاریس برود.

با خودم گفتم: چند ماه دیگر. پس هنوز امیدی هست تا آن موقع پیشیمان شود و نرود.

بالاخره صدایی از گلویم خارج شد:

-به او نگفتی که ما چقدر دلمان برایش تنگ شده است؟

-نه نگفتم. ولی اگر اجازه دهید امشب به او می گویم.

نه نسیم جان نگو. پدرش لج کرده و نمی خواهد ما با هم تماس داشته باشیم. بهتر است چیزی در مورد ما به او نگویی فقط

بعد از این دیدار با من تماس بگیر. وقتی بغلش کردی و صورتش را بوسیدی به جای منم او را روی قلبت فشار بده. خدا

می داند چقدر دلم به هوایش پر می کشد.

-حتما این کار را خواهم کرد. خداحافظ.

جرات نکردم به فرزین بگویم که آن روز از طریق نسیم از حال پونه با خبر شده ام. چون می دانستم با وجود این که بی

قرار گرفتن خبری از دخترش است، از شنیدنش عصبی خواهد شد و ملامت خواهد کرد.

فصل 68

از طریق نسیم اطلاع یافتم که پریا فعلا قصد بازگشت به پاریس را ندارد و منتظر فروش خانه و تصاحب ارثیه ی پدرش است. زرین هم چون من در تب و تاب گرفتن خبری از پونه بود و من هر آنچه را که از نسیم می شنیدم برای او بازگو می کردم. ولی هیچ کدام از ما جرات آن را نداشتیم که در این مورد چیزی به فرزین بگوییم.

بعد از آن کوشیدم تا روحیه ی سابقم را بازیابم. دست از گوشه نشینی بردارم و چونم گذشته زندگی عادی ام را سر بگیرم. چهار ماه بعد از فوت دکتر پردیس یکتا و آزیتا تصمیم گرفتند که مراسم نامزدی ارسیا و طناز را در منزل خودشان که از خانه ی عروس بزرگتر بود برگزار کنند.

صبح روز نامزدی ارسیا برف سنگینی همه جا را سفیدپوش کرد. موقعی که داشتم به قصد کمک به آزیتا به خانه ی آنها می رفتم، یقه ی پالتوی پوست خزی را که به تن داشتم بالا کشیدم و آن را به روی گوش هایم قرار دادم که سوز و سرما را کمتر احساس کنم. قبل از اینکه داخل کوچه ی خانه ی آنها بشوم، پایم لغزید و چیزی نمانده بود به زمین بخورم که دستی بازویم را گرفت و مانع افتادنم شد. سپس صدایی که به نظر آشنا می آمد به گوشم رسید:

-مواظب باشید خانم. مگر نمی بینید زمین چقدر لیز است.

سرم را بلند کردم و به صاحب صدا نگریستم. پالتو مینک گران قیمتی به تن داشت و روسری ابریشمی گلدارگی که ناشیانه برای حفاظت از سرما به سر کرده بود از روی سرش لیز خورده به عقب متمایل شده بود. موهای طلایی رنگ

فرزده اش چون گذشته به روی پیشانی اش خودنمایی می کرد. در چهره و اندامش اثری از جای پای گذشت سالها به چشم نمی خورد. به محض اینکه نگاه خیره ام را متوجه ی خود دید با دقت بیشتری به من نگریست و بلافاصله نگاهش رنگ بی

تفاوتی به خود گرفت و با لحن سردی گفت:

__ باز هم شما! سالها بود که ظاهرا سر راه زندگی ام نبودید. البته حق هم داشتید که نباشید چون دیگر آنچه را که می خواستید یافته بودید. همیشه فکر می کردم اگر دوباره همدیگر را ببینیم چه باید به شما بگویم. باید بگویم فکر می کنید که خیلی زرنگید. خوب البته این فقط یک تصور نبود و شما واقعا زرنگ بودید. با زیرکی خاص خودتان آنچه را که می خواستید از زبانه بیرون کشیدید و گذاشتید که من سفره ی دلم را باز کنم و آن را کاملا جلوی شما بتکانم. آن وقت شما راز وجود خودتان را از من پنهان کردید و گذاشتید بویی از آن ببرم.

__ شما نیاز به درد دل داشتید و یک بند حرف می زدید. اصلا نه به من این مجال را می دادید تا در مورد خودم صحبت کنم و نه تمایلی داشتید که چیزی در موردم بدانید.

از زیر برفی که به روی مژگانش نشسته بود، در دیدگانش خشم و کینه را نمایان دیدم. با لحن تمسخرآلودی گفت:

__ فکر کردی خیلی زرنگی خانم کرمانی. البته حالا دیگه خانم کرمانی نیستی و خانم فرخی شده ای. همان اسمی که آن موقع با زیرکی در پی به دست آوردنش بودی و برای رسیدن به هدف، وقتی که من از دوری دخترم آه و ناله می کردم و تو را محرم رازم می دانستم و به دنبال وسیله ای برای تماس با پونه بودم، آنچه را که از من می شنیدی برای فرزین بازگو کردی و او هم به کمک آن خواهر بدجنس و ملعونش پونه را به جایی برد که دست من به او نرسد. فکر نکردی باز هم ممکن است یکروز ما به هم برسیم. به خیالت رسید که دیگر

زندگی به کام تو و شوهرت می چرخد و پریا به جهنم برود. حالا دیدی که چه ساده او را از چنگتان به در آوردم. پونه. دختر من است نه دختر تو. حقی را که از من گرفته بودید دوباره پس گرفتم.

__ هیچ وقت به خاطرم خطور نکرد که ممکن است مهر و عاطفه ای در دلت باشد. آن موقع هم که برایم درد دل کردی به نظر نمی آمد که احساسات واقعی و از صمیم قلب باشد.

__ من عادت به اشک و زاری ندارم. راستش را بخواهی در تمام مدت زندگی ام حتی یکروز هم از دوری دخترم اشک نریخته ام.

با نفرت و انزجاری که قابل کنترل نبود فریاد کشیدم:

__ لازم نیست به دنبال دلیلی برای اثبات ادعایت باشی، چون من خودم قبل از اینکه آن را به زبان بیاوری، مطمئن بودم که هیچ وقت این کار را نکرده ای.

__ منظورت این است که من بی مهر و محبتم. شاید زیادی عاطفی نباشم ولی دوست ندارم کسی آنچه را که حق من است از من بگیرد. اگر این امر به تو مشتبه شده که مادرش هستی اشتباه کرده ای. تو و شوهر به اصطلاح تحصیل کرده ات این دختر بیچاره را در قفس کرده بودید و نمی گذاشتید پرواز کند. حالا مجال پرواز دارد و می تواند آزاد و رها باشد. همانطور زندگی کند که دلش می خواهد و دیگر قفس تنگ و تاریکش مجال نفس کشیدن را از او نمی گیرد.

پریا سعی می کرد که کلامش تا حد ممکن نیشدار باشد، تا بتواند انتقام سالهایی را که مجال نیافته بود روبرویم بایستد و عقده های دلش را خالی کند، از من بگیرد و من می خواستم پاسخ هر نیشی را با نیشی سخت تر و کاری تر بدهم و انتقام ضربه ای را که به ما زده بود از او بگیرم.

دانه های برفی را که تازه دوباره شروع به باریدن کرده بود از روی شانم تکاندم و گفتم:

__ یعنی همانطور که خودت زندگی کرده ای.

__ آن دیگر به خودم مربوط است که چطور زندگی کرده ام.

__ البته که به خودت مربوط است چطور زندگی کرده ای. ولی این که پونه چطور زندگی می کند به من و پدرش مربوط می شود.

صدای قهقهه خنده اش در فضا پیچید:

__ به تو و پدرش. به تو دیگر چرا؟ تو نسبتی با او نداری که بخواهی برایش دل بسوزانی. اگر او مادر نداشت می توانستی امیدوار باشی که تو را به جایش بنشانند. وقتی که من هنوز زنده ام و نفس می کشم نمی توانی چنین ادعایی داشته باشی. نیستی ببینی که چطور پوست کدر و چهره ی خسته و بی حالتش تازه و شاداب شده است. وقتی او را به پاریس ببرم

بیشتر می تواند از زندگی اش لذت ببرد.

__ نمی توانی پونه را بدون اجازه ی پدرش با خودت ببری.

__ چرا نمی توانم. پول حلال مشکلات است. اگر پدرش این اجازه را قانونا به من ندهد. من آن را از طریق دیگری خواهم

خرید. شوهرت دلش به این خوش است که بالاخره من میروم و پونه در اینجا می ماند. می توانی از قول من به او بگویی که

اشتباه می کند و این فقط یک امید واهی است. این دختر دیگر هوایی شده و حتی اگر من بروم و او را برای شما

بگذارم، مطمئن باشید که بعد از این نمی توانید به اجبار وادارش کنید چون گذشته مطیع محض باشد و مطابق میل شما

زندگی کند. من یادش داده ام که چطور از زندگی اش لذت ببرد که بعدها بر عمر رفته افسوس نخورد. مثل تو که حالا باید

افسوس سالهای جوانی ات را بخوری که آن را به پای مرد بی ارزش تلف کردی و دچار پیری زودرس شدی. هیچ می دانی

در این دوازده سالی که همدیگر را ندیده ایم چقدر پیر و شکسته شده ای. با خودت چه کردی خانم فرخی؟

__ من زندگی عادی ام را کرده ام و به اندازه ی گذشت سالهای عمرم به روی چهره ام چین افتاده است. ولی تو زندگی عادی

ات را نکرده ای و برای همین است که هنوز جوان و سر حال به نظر می آیی.

__ کدامش بهتر است؟

__ آن خطوطی که به روی چهره ام می بینی بیشتر خطوط غم است و عمیق نیست و ظرف همین یکی دو ماه اخیر پدیدار

شده است. وگرنه قبل از آن وجود پونه و زنجیر عشق و محبتی که من و فرزین را به هم می پیوست، خوشبختی ما را کامل

می کرد. برخلاف تصور آن مرد ارزش آن سالهای انتظار را داشت و این تو بودی که ویرانش کردی.

لبخند رضایت آمیزی لبان یخ زده اش را از هم گشود و گفت:

__ خوشحالم که این حرفها را می شنوم، چون راستش را بخواهی از ویران شدن کاشانه ی سعادت لذت می برم و آن را

حقت می دانم.

سوز سردی که از نوک انگشتان پایم به تمام بدنم نفوذ می کرد، لبانم را لرزان ساخته بود. دندانهایم را از خشم و سرما به هم

فشردم و گفتم:

__دلم می خواست جای محبتت را در قلبت می دانستم، اما نه تنها من جایش را نمی دانم بلکه مطمئنم که حتی خودت هم از جای آن بی اطلاعی. در اصل گمان نمی کنم جایی را در قلبت به عواطف و احساسات انسانی اختصاص داده باشی. برایت متأسفم خانم پردیس.

__بہتر است برای خودت متأسف باشی خانم فرخی. تو با احساسات و عواطفت به کجا رسیده ای؟ به آنجایی که الان دارم میبینم قطرات اشک به روی گونه هایت یخ بسته است.

__همانطور که ذره های محبت در وجود تو به انجماد رسیده و هیچ امیدی به آب شدن و جاری شدنش نیست. پونه را به ما برگردانو بگذار او همانطور زندگی کند که به آن نوع زندگی خو گرفته است. او نمی تواند مثل تو باشد.

__چرا نمی تواند. چون تو تربیتش کرده ای؟ دیدی که چه راحت به رنگ درآمد. حالا دیگر نمی تواند هم رنگ شما شود، چون مثل شما نیست. مطمئن باش به زور او را پیش خودم نگه نداشته ام، با میل خودش آنجا مانده و خیال بازگشت به خانه ی پدرش را هم نداد. فیروز دارد رانندگی یادش می دهد.

به نظرم آمد که بیان این جمله عمدی و به قصد آزار من بود. دیدگانم از وحشت داشت از حدقه بیرون می آمد فریادزنان گفتم:

__فیروز دارد رانندگی یادش می دهد!

لبانش را به حالت تمسخر از هم گشود و گفت:

__چی شد، چرا وحشت کردی. مگر فیروز لولوخور خوره است. پونه بچه نیست و می تواند مواظب خودش باشد. نمی خواهد تو نگرانش باشی.

__اگر پدرش بفهمد دیوانه خواهد شد.

__لازم نیست دیوانه شود. او قبلا هم دیوانه بود.

طاقت شنیدن توهین نسبت به فرزین را نداشتم و با لحن تندی گفتم:

__ بهتر است مواظب حرف زدنت باشی خانم پردیس.

__ یعنی شنیدن توهین نسبت به او را نداری. باورم نمی شود که هنوز عاشق شوهرت باشی.

__ البته که عاشقش هستم. خدا را شکر تو قدرش را ندانستی و او را برای من گذاشتی.

__ وگرنه کسی پیدا نمی شد تو را بگیرد.

__ شوهر فراوان بود. ولی من از همان ابتدای نوجوانی ام غیر از فرزین کسی را نمی خواستم.

__ مال بد بیخ ریش صاحبش. من حسودیم نمی شود. اگر او را می خواستم که رهایش نمی کردم. خیلی حیف شد اگر می

دانستم این تو هستی زیر بازویت را نمی گرفتم و می گذاشتم روی برفها لیز بخوری و پایت بشکنند.

__ غیر از این نمی شد از تو توقع داشت. ای کاش پام را می شکستی ولی دلم را نمی شکستی.

__ چه کسی دارد از دل شکستن حرف می زند. وقتی کسی دلش را به بچه های مردم خودش کند باید فکر این روزها را هم بکند.

__ من بزرگش کرده ام و مثل بچه ی خودم دوستش دارم.

__ پس خدا به دادت رسید، چون دیگر رنگش را نمی بینی.

__ اگر راست می گویی او را به دست امثال فیروز نسپار.

__ نترس من یادش داده ام چطور حریم خودش را حفظ کند. امثال فیروز در این اجتماع فراوانند.

__ دختر پاک و معصوم را به دست گرگی مثل فیروز می سپاری و تازه ادعا هم می کنی که مادری حق توست.

__ هر چه بیشتر خشمگین شوی بیشتر لذت می برم. نمی خواهد بی جهت خودت را دلسوزش نشان بدهی. آن محیط بسته ای

که تو در آن بزرگ شده ای با محیطی که من در آن بزرگ شده ام فرق می کند. من به آنچه که تو اهمیت می دهی اهمیتی

نمی دهم.

از شدت خشم به مرحله ی جنون رسیدم و گفتم:

__ حالا می فهمم چرا فرزین از فکر اینکه پونه از روی نادانی در چنگ تو اسیر شده است، شب و روزش را نمی فهمد.

__ برای مردی مثل او شب و روز با هم چه فرقی دارد.

احساس کردم که اگر به گفتگوی با او ادامه بدهم ناچار خواهم شد عکس العمل تندی از خود نشان دهم. او مثل زهر

هلاهلای بود که بعد از نوشیدنش انسان مجال هیچ عکس العملی را نمی یافت. با لحن تندی زیر لب گفتم:

__ لعنت به صغری که این نان را به دامن ما انداخت باید مزد خوش خدمتیهایش را هم گرفت.

بی اعتناء به خشمم با صدای آرامی پاسخ داد:

__ صغری همانقدر که حقش است خواهد گرفت. من همه ی وسایل خانه را به او می بخشم که با فروش آن بتواند برای

خودش آلونکی دست و پا کند و بی سرپناه نماند. فکر می کنم از حقوق ماهیانه اش آنقدر پس انداز کرده است که اگر یک

عمر هم بخورد باز هم پس انداز داشته باشد. تو غصه اش را نخور.

__ من غصه اش را نمی خورم. فقط دارم لعنتش می کنم. این دختر همه ی زندگی ما بود و صغری باعث شد که تو بتوانی او را

از ما بگیری. خدا می داند چقدر دلم برایش تنگ شده است.

-دستت را مشت کن و ان را به روی دلت بکوب و به یادش بیاور که پونه از اول مال تو نبوده است. خداحافظ خانم فرخی.

از قول من به شوهرت بگو کم برایم پیغام بفرستد و تهدیدم کند. من بیدی نیستم که با این بادهای بلرزم.

ناباورانه نگاهش کردم و با تعجب ژرسیدم:

-مگر فرزین برایت ژپیغام می فرستد؟

-بله خانم فرخی شوهرت مرتب توسط وکیلیم مرا تهدید می کند که اگر بخواهم ژرונה را بدون اجازه اش از مملکت خارج

کنم با او طرف خواهم بود. به او بگو کور خوانده است. من از تهدیدهایش نمی ترسم و اینکه اگر دست فیروز به تن

دخترم برسد تیکه پاره اش خواهم کرد . این مرد فکر کرده با کی طرف است .

-او خوب می داند که با کی طرف است و برای همین هم اینقدر می ترسد .

-تو هم دست کمی از شوهرت نداری. هر دو به جهنم بروید . نمی گذارم دیگر دستتان به پونه برسد .

روی برگرداند و به سرعت دور شد . آنقدر محکم به روی زمین یخبندان قدم بر می داشت که از استقامتش تعجب کردم .

دلم می خواست منم می توانستم آنقدر محکم و بدون وا همه به روی یخها قدم بردارم و از زمین خوردن وا همه نداشته

باشم ، اما رنجی که می کشیدم پاهایم را لرزان می ساخت و قدرت حرکت را از آنها می گرفت .

فصل 69

دلم از رنجی که فرزین می کشید ریش شد . از اینکه از روی استیصال و برخلاف میل قلبی ناچار به فرستادن پیغام برایی

پریا شده است احساسش را درک می کردم و انگیزه اش را می دانستم .

هنوز دستم را به روی دکمه زنگ نگذاشته بودم که یکتا آن را به رویم گشود و به محض مشاهده چهره برآشفته و دیدگان

گریان با نگرانی پرسید :

-چی شده مهتا . باز هم که پریشانی؟

-چیزی نمانده بود که روی برفها لیز بخورم و پایم بشکند . ولی پریای لعنتی سر رسید و زیر بازویم را گرفت و بعد به

تلافی این کارش دلم را شکست و رفت .

-از وقتی یادم می آید تو همیشه دل شکسته بودی . چه آن موقع که دختر جوانی بودی و چه حالا که داری ته مانده شاخه

های درخت جوانی ات را می تکانی .

-باز هم که داری درباره فصلی از زندگی ام صحبت می کنی که خیلی وقت است عمرش به سر آمده ، معلوم می شود مدتی

است نه خودت را در آینه دیده ای و نه به خواهرت به دقت نگاه کرده ای . حالا دیگر من و تو در پاییز زندگی به

زمستانش نزدیک می شویم.

-اتفاقاً همین چند دقیقه پیش قبل از اینکه از خانه خارج شوم ، داشتم به دقت خودم را در آینه می دیدم و می خواستم

بدانم سر و صورت و لباس مناسب با مردی که می خواهد پسرش را داماد کند هست یا نه ؟

-خب چطور به نظرت رسید ، مناسب بود یا نه؟

-اگر به من نخندی و مسخره ام نکنی باید بگویم از نگاه کردن به خودم احساس غرور کردم . با وجود اینکه موهایم جو

گندمی شده است ، شاید اگر ارسیا و آریا در کنارم نباشند بتوانم ادعا کنم که هنوز به مرز پنجاه نرسیده ام.

-نه چرا بخندم و مسخره ات کنم . راستش را بخواهی منم همین عقیده تو را دارم . البته با زن خوب و بچه های سربه

راهی که داری غیر از این نمی شد انتظار داشت.

یکتا نگاه خیره اش را به صورتم دوخت و چند ثانیه ای بدون اینکه مژه بر هم بزند به من نگریست . با تعجب پرسیدم:

-مگر چه عیبی در صورتم می بینی که اینطور به دقت نگاهم می کنی ؟

-دارم در چهره مایوس و غمزده ات به دنبال صورت خواهر کوچولوی خودم در خانه زیر سقاخانه آینه می گردم که هنوز

مفهوم ناامیدی و غم را نمی شناخت.

-از چه موقع صحبت می کنی یکتا. از آن موقع که هنوز بزرگ نشده بودم و یا از موقعی که تو فکر می کردی هنوز بزرگ

نشده ام ؟ چون آن موقع دیگر مفهوم ناامیدی و غم را می شناختم و تلخی واقعیتهای زندگی شیرینی و حلاوت رویای

کودکی ام را زهر آگین ساخته بود . آم موقع ها من و تو خیلی با هم درد دل می کردیم . تو سنگ صبور من بودی من سنگ

صبور تو و مادر خدایامر زمان سنگ صبور هر دو نفرمان . تو در مقابل مشکلات زندگی مقاوم بودی و به راحتی می توانستی

بر آنها غلبه کنی . البته مادر برای غلبه ات بر این مشکلات همیشه بیشتر بار آن را بر دوش خودش می گذاشت . سهم او را

در این مبارزه که فراموش نکزرده ای ؟

-معلوم است که فراموش نکرده ام . من همه آنچه را که دارم مدیون او هستم و برای همین است که وقتی آریا برای

انصراف از ادامه تحصیل قصد مبارزه با من و مادرش را داشت در مقابلش ایستادگی نکردم و نخواستم عقیده ام را به پسرم تحمیل کنم و گذاشتم خودش راه زندگی اش را پیدا کند . همیشه فکر می کردم که او بعضی از خصلت های پدرم را که من ناپسند می دانستم به ارث برده است و از این

موضوع احساس رنج می کردم . ولی بعدها که بیشتر به او نزدیک شدم دانستم که اینطور نیست و خصوصیات اخلاقی اش بیشتر شبیه مادرش است ، درست برعکس ارسیا که کاملاً مثل خود من است . آنقدر او را به حال خودش گذاشتم تا بالاخره راهش را پیدا کرد و لابد می دانی که حالا چقدر از اینکه ادامه تحصیل نداده پشیمان است و دارد در دانشگاه شبانه به تحصیلاتش ادامه می دهد .

از اینکه این را می شنوم خوشحالم . من بچه های تو را مثل بچه های خودم دوست دارم .
-نعمتی که خودت را از آن محروم کردی .

-اگر این پریای لعنتی پیدایش نمی شد من از آن نعمت محروم نبودم .

-بگذار پریا به جهنم برود . منظورم بچه خودت بود نه بچه مردم . آنقدر هم به خاطر آن دختر بی صفت آه و ناله سر نده . مگر از روز اول که بچه بود ، چه خیری از او دیدی که حالا ببینی ، یادت رفته چقدر طول کشید تا تحویلت بگیرد و حاضر به هم کلام شدن با تو بشود ؟ این قصه ای نیست که فقط پایانش تلخ باشد ، بلکه از آغازش تلخ و پررنج بود . تو برای گذشتن از خطوط پر پیچ و خم زندگی ات کم عذاب نکشیدی . درست است که این دختر تربیت شده توسط ولی خون ناپاک آن زن شرور در رگهایش جاری است و اگر مثل او نمی شد عجیب و باورنکردنی بود .

-اینطور ظالمانه قضاوت نکن یکتا . پونه مثل پریا نیست .

-پس مثل کیست ؟ باز هم داری خودت را گول می زنی خواهر کوچولوی من . خیلی وقت بود که فکر می کردم دیگر بزرگ شده ای . ولی مثل اینکه اشتباه می کردم تو هنوز زندگی را از دریچه احساسات و عواطف می بینی و با هر ناله و فغانی تارهایش را می لرزانی ، به جای اینکه برای ناله های فرزین به دنبال ساختن آهنگ مناسبی باشی سعی کن وادارش کنی که

دیگر ناله نکند و خودش را به دوری اش عادت بدهد.

از سخنان ظالمانه اش دلم به درد آمد و با صدایی که نفوذ سرما لرزانش ساخته بود پرسیدم:

-اگر بچه های خودت می گذاشتند و می رفتند همین حرف را می زدی؟

بدون لحظه ای مکث پاسخ داد:

-حرفی زدی که نمی توانم جوابت را بدهم. فکر می کنم زیادی تو را زیر برف و سرما در حیاط نگهداشته ام. آریتا اگر

بداند ملامتم خواهد کرد. او خیلی وقت است که منظر آمدن توست. خداحافظ خواهر کوچولو.

آنقدر با عجله سوار اتومبیلش شد و رفت که مجال نداد منتظر پاسخ سوالم باشم. از حیاط گذشتم و داخل ساختمان شدم.

به زحمت کفش را از پاهای یخ زده ام بیرون آوردم، در کنار بخاری زانو زدم و به گرم کردن دست و پایم پرداختم.

صدای آریتا از داخل آشپزخانه به گوش رسید که می پرسید:

-تویی مهتا؟

قبل از اینکه پاسخش را بدهم با چای داغ از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-خوش آمدی.

رویم را به طرفش برگرداندم و گفتم:

-مرا ببخش که به محض ورود و قبل از احوالپرسی با صاحبخانه اینطور خودم را به بخاری چسبانده ام. نمی دانی بیرون چه

سرمایی است.

-این به خاطر آن است که برادر بی فکر تو را در آن سرما کنار نگهداشته بود. مثل اینکه اتاقهای گرم خانه را از دستش

گرفته اند.

با تعجب پرسیدم:

-مگر تو متوجه آمدنم شدی؟!

-داشتم از پشت پنجره نگاهتان می کردم که چطور گرم صحبت بودید . لبانت داشت از سرما به هم می خورد . چند بار خواستم صدایت کنم . ولی فکر کردم شاید خوشت نیاید .

-تو که می دانی من و یکتا چقدر کم فرصت حرف زدن را پیدا می کنیم . دست

تنهایی ! بچه ها کجا هستند ؟ مگر از خانواده عروس کسی به کمکت نیامده است ؟

-ارسیا رفته که طناز و مادرش را برای کمک به من به اینجا بیاورد . آریا هم به دنبال خرید گل رفته است فکر می کنم به زودی پیدایش بشود .

از مشاهده شور و التهابی که آریتا برای برگزاری مراسم نامزدی پسرش داشت ، موقعیت را مناسب ندانستم که با او در مورد برخورد با پریا سخن گویم و سعی کردم در شادی اش شریک شوم . مثل همیشه با محبت در کنارم نشست و گفت :

-چای داغ را سر بکش تا بدنت کمی گرم شود . خدا کند سرما نخوری .

-پس اگر بدانی مدتی در این هوای سرد ناچار به توقف در خیابان شدم چه می گویی .

آریتا با تعجب به من نگریست . ولی برای دانستن علت پیاده روی ام کنجکاوی نکرد . بعد از نوشیدن چای ، گرمای مطبوعی وجودم را فرا گرفت و قوای از دست رفته را باز یافتم . از جا برخاستم و گفتم :

-خوب من برای کمک حاضرم . حالا بگو باید چه کار کنم .

آریتا با لحن گرم و صمیمانه ای جواب داد :

-نمی خواهد زیاد خودت را زحمت بدهی . بودن تو در کنارم به من قوت قلب می بخشد . کار زیادی برای انجام دادن ندارم .

راستش را بخواهی با وجود اینکه امروز روز شادی است ، ناچارم اقرار کنم که وضعیت روحی آریا باعث نگرانی ام شده .

یک مادر کمتر ممکن است در نگاه بچه هایش افکار درونی شان را نخواند . مدتهاست که احساس می کنم او زیاد سر حال

نیست .

-راست می گویی! هیچ وقت سعی نکردی علتش را از او پرسی؟

-یکی دو بار که از او علتش را پرسیدم: حاضر به اقرار نشد و از ادامه گفتگو سر باز زد و گفت: خیالاتی شده ای مادر. ولی من مطمئنم که خیالاتی نشده ام و تغیی حالتش علتی دارد.

-نکند عاشق شده است؟

-خدا کند اینطور باشد. از خدا می خواهم که او هم سر و سامان بگیرد. کدام دختری است که آرزوی همسری اش را نداشته باشد. حالا که وارد دانشگاه هم شده است و دیگر چیزی کم و کسر ندارد.

قبل از اینکه جمله اش را به پایان برساند، آریا در را باز کرد و داخل شد. خیلی وقت بود که به دقت نگاهش نکرده بودم. موهای خرمایی، صورت ظریف و گندمگون و قد بلند کشیده اش شباهتی را که به مادرش داشت آشکار می کرد. به دیدنم لبخندی چهره اش را روشن کرد. سبد گلی را که به دست داشت به روی میز نهاد و به طرم آمد و گفت:

-سلام عمه مهتا.

باید اقرار کنم که من ایت پسر ته تغاری برادرم را که سوگلی مادرم بود بیشتر از پسر دیگرش دوست داشتم، به خصوص که شباهت لبخندش با لبخند مادرم مرا به یاد او می انداخت. درست مانند زمانی که کودکی بیش نبود آغوش به رویش گشودم و با لحن محبت آمیزی حالش را پرسیدم.

به جای پاسخ سر بلند کرد و به من نگریست. نیاز به درد و دل را در دیدگانش احساس کردم. برای اینکه حس کنجکاوی مادرش را برنیانگیزد، لبخندی را که همیشه به دلم می نشست به لب آورد و گفت:

-حالم خوبست عمه مهتا. به خصوص امروز که البته باید هم خوب و شاد باشم.

حرفش را تایید کردم و گفتم:

-حق با توست. برای همین است که منم دارم سعی می کنم امروز فقط به شادی های زندگی فکر کنم. یادت نرود بعد از ارسیا نوبت توست. این اولین جشنی است که بعد از فوت دکتر پردیس من و فرزین در آن شرکت می کنیم. ارسیا برای

ما خیلی عزیز است و گرنه ما هنوز عزاداریم.

-پونه چی؟ مگر قرار نیست او هم بیاید؟

-مگر نمی دانی که او دیگر با ما زندگی نمی کند؟!

-این را می دانم. ولی فکر کردم شاید به خاطر ارسیا بیاید.

-ما با هم تماسی نداریم و حتی بعید می دانم که خبر داشته باشد امشب اینجا چه خبر است.

-شاید بهتر بود از او دعوت می کردید که بیاید.

آهی کشیدم و گفتم:

-پونه با رفتنش بدجوری به من و پدرش ضربه زد. رشته ای که آنقدر محکم و ناگسستنی به نظر می رسید، آنقدر راحت

گسست که انگار از ابتدا هیچ رشته پیوندی در بین ما نبود.

بعد از سکوت کوتاهی آریا در حالیکه از نگاه کردن به من پرهیز داشت گفت:

-عمه مهتا.

مکثی کرد و جمله اش را به پایان نرساند. پرسیدم:

-چیزی می خواستی بگویی عزیزم؟

و بعد منتظر شدم تا آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد. آریا پشیمان از آنچه که می خواست بگوید از جا برخاست و

گفت:

-فراموش کنید عمه جان. چیز مهمی نبود.

سعی کردم او را وادار به حرف زدن کنم و گفتم:

-نه بهتر است فراموش نکنیم. آنچه را که قصد گفتنش را داشتی باید به من بگویی.

-راستش فراموش کردم که چه می خواستم بگویم. راستی عمه جان اگر شما و عمو فرزین دلتان بخواهد که پونه امشب در

این جشن شرکت کند من می توانم به خانه آنها بروم و از او دعوت کنم که بیاید.

-نه آریا جان . بهتر است این کار را نکنی ، چون نه پونه خواهد آمد و نه فرزین از این کار خوشش خواهد آمد . فکر می

کنی من نمی دانم که با این حرفها می خواهی موضوع صحبت را عوض کنی و حرف دلت را نرنی .

دوباره همان لبخند دوست داشتنی را به لب آورد و گفت :

-امروز موقعیت مناسبی برای بیانش نیست . شاید یکی از همین روزها خودم به خانه تان بیایم و آنچه را که منتظر شنیدنش

هستید با شما در میان بگذارم . مادرم دارد به ما نگاه می کند . فکر می کنم منتظر است که به کمکش برویم .

-حق با توست داشتم فراموش می کردم برای چه به اینجا آمده ام .

فصل 70

من و فرزین دیگر چون گذشته با هم روراست نبودیم . با وجود اینکه میل شدیدی داشتیم تا آنچه را که بین من و پریا

گذشته بود ، با او در میان نهم ، جرات این کار را نیافتم . می دانستم که آگاهی از این ملاقات بر درد و رنجش خواهد افزود

او پیغامهایی را که برای پریا می فرستاد از من پنهان می ساخت و من ملاقاتم با پریا و گفتگوهایم با نسیم را .

کم کم احساس می کردم که اوقات بیشتری را در خانه می گذرانم و از رفتن به بیمارستان و عمل جراحی واهمه دارد . شاید

از آن می ترسید مشکلاتی که با آن دست به گریبان است ، باعث شود که دستش درموقع عمل جراحی بلرزد .

گاهی اوقات که عصبی و کلافه به خانه می آمد ، تصورم این بود که حتماً از طرف پریا نیش پیغامی دریافت کرده و یا در

مورد پونه خبری به او رسیده است . حرف نزدن ، درد دل نکردن ، خفه کردن صدای ناله و فریادهایش به همان اندازه که

باعث ایجاد فاصله در بین ما می شد ، باعث درد و عذاب بیشتر هم بود .

چند ماهی می شد که خاله فروزنده در اثر پادرد و کهولت کمتر در جمع خانوادگی ما ظاهر می شد و در شب نامزدی ارسیا شروع به شکایت از بی مهر و وفایی خواهر زاده هایش کرد که کمتر به او سر می زدند.

با وجود اینکه همسرش معمار بود ، به خاطر علاقه ای که به محله قدیمی ظهیرالاسلام داشت ، در خانه نوسازی در همان حوالی می زیست . موقعی که به قصد دیدار از او روانه آن محل شدم ، در کوچه پس کوچه های سقاخانه زیر ایینه به دنبال خانه قدیمی خودمان گشتم ، اما در میان ساختمان های نوسازی که در

آنجا بنا شده بود تشخیص اینکه کدام یک همان خاکی است که خاطرات دوران کودکی ام را در لابلاش مدفون ساخته است کار آسانی نبود.

دیگر از آنجا عطر گل یاس و بوی محبوبه شب به مشام نمی رسید و خانه های تازه بنا شده دل پیر خاطره ها را نمیشکافت و گذشته ها را زنده نمیکرد.

یزدان با وجود کهولت هنوز نیرو و قدرت کار کردن را از دست نداده بود. به کمک دامادش به کار و فعالیت میپرداخت و نمیتوانست به خود بقبولاند که اکنون وقت آرامش و استراحت است.

ابراز شادی خاله فروزنده از دیدنم باعث شد که از کمتر سرزدن به او احساس شرم کنم. با وجود اینکه به سختی قدم برمیداشت، میکوشید تا فرزند و چالاک باشد و به نحو احسن از من پذیرایی کند. به زحمت توانستم راضی اش کنم تا قید پذیرایی را بزند و اجازه بدهد خودم این وظیفه را عهده دار شوم.

از لحظه ورود با چشمان کم سویی حرکتی را زیر نظر داشت و با کنجکاوی خاص خود به من مینگریست. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

__ خوب حالا بگو چرا اینقدر رنگ و رویت پریده و پریشانی.

__ خودتان میدانید خاله جان از روزی که پونه رفته آب خوش از گلویمان پایین نرفته و زندگی برای ما هم مفهومی را از

دست داده و هم بهانه اش را.

چرا مگر بهانه تو برای زندگی فقط پونه بود. پس آن عشق و علاقه ات به فرزین کجا رفت؟ آن آه و ناله ها. فکر نمی‌کردم یکروز برسد که آتش عشقت سرد شود.

سرد نشده خاله جان. ما هنوز به همان شدت همدیگر را دوست داریم. فقط رنجی که میکشیم مجال دوست داشتن و محبت کردن را از ما گرفته است.

سرش را به علامت یأس تکان داد و با لحن نیشداری گفت:

باید هم همینطوری باشد، وقتی خودت را از نعمت خدادادی محروم کردی و نگذاشتی بچه دار شوی، حقت است که این بلا به سرت بیاید. از چه ترسیدی؟ از این وحشت داشتی که نوزادت کور و شل به دنیا بیاید و یا یک دست یا یک پا نداشته باشد. همه جوانی خودت و شوهرت را فدای دختری کردی که بویی از مهر و عاطفه نبرده بود. همین که دستش به دهنش رسید، پشت پا به همه محبت‌هایتان زد و گذاشت رفت به آنجایی که دیگر دستتان به او نمیرسد. آنهم به دنبال چه کسی؟ زن فاسدی که تا جوان بود، فقط به لذات جسمانی اش فکر میکرد و حالا که دیگر آن دوره از زندگی اش را پشت سر گذاشته و چیزی برای عرضه ندارد، میخواهد شیریه جوانی تو و شوهرت را بکشد و آن را به خودش اختصاص دهد. تو بی عقل بودی دختر آنقدر بی عقل که از تصورش حرص میگیری و دلم میخواهد عکس العمل نشان بدهم. خدا میداند چه موقع میخواهی سر عقل بیایی.

در حالیکه از شدت گریستن کلماتم بریده و مقطع بود گفتم:

منظورتان اینست که دلتان میخواهد کتکم بزیند، خوب بزیند. شما بزیند دلم خنک تر میشود تا خودم مشت به سر و سینه ام بکوبم. شما مرا میبیند و فکر میکنید پریا هم چون من دیگر جوان نیست که به فکر لذات جسمانی اش باشد. اشتباهتان در همین جاست. او هنوز همانطور جوان و شاداب مانده است و به همان نسبت هوسران. شاید جلب نظر پونه هم یکی از همان هوسهای زودگذرش باشد. این دختر همه زندگی من و فرزین بود و حالا که دیگر نیست، ما حتی تحمل همدیگر را هم

نداریم.

با لحن تحکم آمیزی به میان سخنم پرید و گفت:

__دیگر سر پیری همین مانده که تحمل همدیگر را نداشته باشید. شما حالا فقط همدیگر را دارید. پس لااقل مرهم زخم دل هم باشید. او از تو دلسوخته تر است، چون زنی دخترش را از چنگش به درآورده که فاسد و غیر قابل اصلاح است و بیشتر دلش از این میسوزد که لیاقتش را ندارد. اگر مادر دلسوزی بود، باز تحملش آسانتر میشد. ولی حالا سوز دلش از این است که مبادا پریا همه زحماتش را به باد دهد و فاسدش کند.

__وای خاله، این حرفها را ننزید.

__چیه! دود از سرت بلند میشود. پس چی به خیالت رسید. فکر کردی غیر از این است. فساد این مرض مسری است و با هیچ واکسنی هم نمیشود جلوی سرایتش را گرفت. اگر همانطور که میگویی عادت سابق از سرش نیفتاده و باز هم به دنبال هوسبازی است، پس وای به حال پونه.

__دلم گرفته بود خاله. حالا که دیگر مادر ندارم همیشه وقتی دلتنگم، دلم میخواد پیش شما بیایم که دلداریم بدهید. ولی شما دارید با این حرفهایتان بیشتر نمک به روی زخم دلم میپاشید، شاید بهتر بود نمی آمدم.

ابتدا موهای یکدست سپیدش را از روی پیشانی کنار زد و سپس دستش را تهدید کنان به طرفم تکان داد و گفت:

غلط میکردی که نیایی. من جای مادرت هستم و حالا که دیگر پاهایم آب آورده و هم از شدت ناتوانی قادر به حرکت نیستم، این تویی که باید مرتب به من سر بزنی. وقتی که واقعیت تلخ است و با هیچ شهدی نمیشود شیرینش کرد، ناچاری تلخی اش را در دهنت مزه کنی. من هم بچه هایم را سروسامان داده ام و هم نوه هایم را به خانه بخت فرستاده ام و حالا دلخوشی من و یزدان فقط به همین دیدارهای گاه و بی گاه بچه ها و تو و یکتاست. اگر آنهم نباشد، پس دیگر زندگی چه ارزشی دارد.

__منهم دلم به همین دیدارها خوش است. درد دل با شما همیشه به من آرامش میبخشد و با گرمی نفسهایتان احساس

آرامش میکنم. نمیدانم با فرزین چه کنم خاله. دیگر دست و دلش به کار نمیروود و از ترس اشتباه جرأت ندارد چاقوی جراحی را به دستش بگیرد. با وجود اینکه پنجاه و چهار سال بیشتر ندارد به نظر پیر و از کار افتاده می‌رسد.

__ تو پیرش کردی دختر. اگر بچه داشتید لاقل دلش را به او خوش میکرد و از این دختر بی صفت دل می‌برید. ولی حالا اگر از او دل ببرد به چه کسی میتواند دل خوش کند. از آن گذشته، مگر خودش چند سال خون به جگر پدر پیرش کرد. حالا لاقل میتواند تصور کند که آن پیرمرد چه کشیده است.

از لحن کلامش به خشم آمدم و فریاد کشیدم:

__ از شما توقع نداشتم این حرفها را بنزید. آن قضیه فرق میکرد. پدر فرزین به او بد کرده بود. ولی ما به این دختر چه کردیم که به این سادگی از ما دل برید و رفت.

ثابت نشستن به روی مبل خسته اش کرده بود و رنجی که از درد پایش میکشید در چهره و ابروان درهم کشیده اش هویدا بود. آه کوتاهی از سینه بیرون کشید و گفت:

__ افسوس که هرکس فقط میتواند شاهد چکیدن خون دل خودش باشد. خوب بگذریم لعنت به این زبان من که نمیتواند آرام گیرد.

فصل 71

در اوایل اسفند ماه هنوز برفهای یخ بسته آمیخته با دود و سیاهی سطح کوچه ما را که کمتر رنگ آفتاب به خود میدید پوشانده بود و از ترس زمین خوردن باز هم در موقع عبور از روی آن با احتیاط قدم برمیداشتم. در گوشه و کنار باغچه خانه، بقایای یخبندان به صورت تکه های کوچک یخ زده، یادآور زمستان سختی بود که هم سوز و سرمایش در وجودمان رخنه کرد و هم سختی اش قلب و روحمان را می آزرده.

دلم میخواست میتوانستم به بهار و زیبایی هایش بیندیشم. اما از آن میترسیدم که حتی آب شدن برفها، شکوفه کردن درختان میوه و بوی خوش عطر گل یاس و محبوبه شب هم نتواند برودت و سرمای یخ هایی را که در گوشه و کنار قلبم قندیل بسته بود از بین ببرد.

بعد از بازگشت نسیم به پاریس و آخرین ملاقاتم با پریا، دیگر کوچکترین خبری از پونه نداشتم. از آنجایی که صغری هم بعد از برخورد تند فرزین با وی، جرأت نداشت با ما تماس بگیرد به درستی نمیدانستم که او هنوز در ایران است یا به همراه مادرش عازم دیاری دیگر گردیده است.

بعد از شب نامزدی ارسیا و صحبت نیمه تمامی که با آریا داشتم، تلاشم برای برقراری ارتباط با او به نتیجه نرسید. هر بار سراغش را از آریتا میگرفتم، پاسخ میداد که درگیر کار و تحصیل است و هنوز همچون همان شب افسرده و متفکر به نظر میرسد.

یخهای کوچی شروع به آب شدن کرده بود که آریا به دیدنم آمد. از آخرین باری که دیده بودمش لاغرتر به نظر میرسید و گونه های ظریفش به گودی نشسته بود.

حتی موقعی که در راه رویش گشودم و به عادت همیشه از دیدنم لبانش را به خنده از هم گشود، نوع لبخندش، با آن لبخندی که من دوست داشتم تفاوت داشت. روبرویم به روی مبل راحتی نشست. بدون لحظه ای تأمل و با حرکتی عجولانه آغاز به سخن کرد و گفت:

__آمده ام که به قولم وفا کنم.

کوشیدم تا با نگاه گرم و محبت آمیزم به او قوت قلب بخشم و در بیان آنچه که بیانش چندان آسان به نظر نمیرسید کمکش کنم و گفتم:

__برای اینکه به قولت وفا کنی خیلی طول کشید.

__ گرفتار بودم عمه مهتا با یک دست دو هندوانه برداشتن کار آسانی نیست.

__ اینقدر به خودت سختی نده. حالا که مشغول تحصیل هستی بهتر است زیاد به فکر پول درآوردن نباشی. روز به روز داری

لاغرتر میشوی، چرا به فکر سلامتی ات نیست؟

نگاهش را از من دزدید. سر به زیر افکند و با صدایی که به زحمت به گوش میرسید گفت:

__ به خاطر این نیست. علتش چیز دیگری است.

برای شنیدن ادامه سخنانش چشم به او دوختم. به جای اینکه به من بنگرد به در بسته اتاق پونه خیره شد و گفت:

__ رفتن پونه فقط به شما صدمه نزد.

با حیرت نگاهش کردم. انتظار شنیدن هر جمله ای را از زبانش داشتم، به غیر از اینکه رفتن پونه باعث پریشانی اش شده

باشد. با دهان باز و بدون اینکه قادر به ادای کلمه ای باشم به او نگریستم. این بار همان لبخند دلنشین را به لب آورد و گفت:

__ تعجب کردید عمه مهتا. فکر این یکی را نکرده بودید که ممکن است رفتن پونه باعث رنجم شده باشد؟

در انتظار پاسخ به من نگریست. ولی هنوز قادر به ادای کلمه ای نبود.

به ناچار بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

__ تا همین چند ماه پیش به این خیال خام بودم که میتوانم به روی احساسم به پونه حساب کنم و امیدوار باشم که پیشنهادم

را بپذیرد. حتی این او بود که مرا به ادامه تحصیل تشویق میکرد. به خاطر اینکه لیاقتش را داشته باشم، حاضر بودم دست به

هر کاری بزنم.

با دست لرزانش سیگاری روشن کرد و آن را به لب نهاد. با تعجب پرسیدم:

__ مگر تو سیگار میکشی آریا؟!

از اینکه بالاخره قفل زبانم گشوده شد نفسی به راحتی کشید و یکی به سیگارش زد و پاسخ داد:

__ بله عمه مهتا. چند ماهی است که دودی شده ام. شاید اگر یک ساعتی روبرویتان بنشینم، زیر سیگاری روی میز پر از ته

سیگار بشود. آن موقع امید به آینده باعث میشد که سخت کوش باشم. اما حالا دیگر میلی به ادامه تحصیل و آرزوی رسیدن به آن مرحله ای را که او میخواست ندارم. آمدن مادرش همه چیز را خراب کرد. دیگر پونه آن دختر ساده و بی آلاچی که من دوست داشتم نیست. رفتار و حرکاتش با گذشته تفاوت فاحشی دارد.

با بیتابی پرسیدم:

__ مگر تو به تازگی او را دیده ای؟

__ گاهی او را میبینم، حتی گاهی با هم صحبت میکنیم.

هیجان زده از جا برخاستم و بیصبرانه پرسیدم:

__ کجا او را میبینی. آخرین باری که او را دیدی چه موقع بود؟

کوشید تا آرام کند و گفت:

__ صبر کنید عمه جان. خودم همه چیز را برایتان شرح میدهم. از مدتها پیش سعی میکردم پونه را از احساسی که در قلبم بود آگاه کنم. ولی هیچ وقت نتوانستم بفهمم که این احساس متقابل است یا نه. من با تردید و دودلیهایم دست به گریبان بودم که آن ماجرا پیش آمد و پونه کوچ کرد و رفت. از آن روز به بعد دیگر حال خودم را نمیفهمیدم. یکی دو بار کوشیدم تا سر راهش قرار بگیرم و آنچه را که بیانش چندان آسان نبود به زبان آورم. در برخوردهایی که با هم داشتیم، پونه تمایلی به گفتگو نشان نمیداد و هر بار بعد از احوالپرسی کوتاهی از کنارم میگذشت و میرفت. بی اعتنایی و سردی رفتارش باعث دگرگونی حالم شد و امید و آرزویی که چون پیچک خودرو در همه وجودم شاخ و برگ داده بود به یکباره خشک شد و پژمرد.

__ آخر چرا قبلا به من چیزی نگفته بودی؟

__ چون همیشه فکر میکردم عمو فرزین مانع بزرگی بر سر راه رسیدن من به او خواهد بود و هیچ وقت به عاملی بزرگتر و سدی عظیم تر که بر سر راهم قد علم خواهد کرد، نیندیشیده بودم. حالا دیگر هیچ امیدی ندارم عمه مهتا. این فیروز لعنتی

بدجوری دور و بر پونه میچرخد. دارم کلافه میشوم. چیزی مانده که بروم و گردن آن مردیکه بی همه چیز را که به او راندگی یاد میدهد بشکنم. دیروز اولین بار بود که وقتی به عمد از کنارش میگذشتم و سلام کردم، ایستاد با من به گفتگو پرداخت. به نظر لاغر و رنگ پریده می آمد و دیگر از آن شور و نشاطی که تا همین چند ماه پیش در چهره اش مشاهده میکردم اثری نبود و نگاهش رنگ غم داشت.

به میان صحبتش دویدم و در حالیکه صدایم از شوق میلرزید پرسیدم:

__ تو دیروز با او حرف زدی؟ حالش خوب بود، به تو چی گفت؟

__ اول به دقت نگاهم کرد و بعد پرسید: چرا اینقدر رنگت پریده آیا مریضی؟ به جای جواب منم پرسیدم: تو هم رنگت پریده است و به نظر غمگین می آیی. اتفاقی افتاده؟ صدایش از عمق ناامیدی به گوش رسید زیاد سر حال نیستم. ولی حالم بد نیست. نگران نباش. ارسیا چطور است؟ موقعی که به او گفتم ارسیا نامزد کرده است خوشحال شد و گفت: لابد بعد از او نوبت توست. سرم را به علامت یأس تکان دادم و گفتم: فکرش را هم نکن چون اون دختری که من میخواستم برخلاف تصورم هوای دیگری به سر دارد. درست نمیدانم منظورم را فهمید یا نه. چون فقط پرسید: چرا؟ دلم میخواست میگفت که من اشتباه میکنم و اینطور نیست. اما به رویم نیاورد که منظورم را فهمیده است. با وجود اینکه میدانستم جوابش باعث ناامیدی ام خواهد شد نتوانستم طاقت بیاورم و پرسیدم: هنوز به فکر رفتن از ایران هستی؟ ابتدا در سکوت نگاهم کرد و بعد از اندکی مکث پاسخ داد: شاید بروم. هنوز وقتش معلوم نیست. از ترس اینکه دیگر به این زودی فرصت گفتگو دست ندهد سماجت کردم و پرسیدم: کار انحصار وراثت مادرت به کجا رسید؟ جواب داد: کارش تمام شده و فعلا مشغول فروش خانه و املاک دیگر است. برای اینکه تکلیف خودم را روشن کنم و پرسیدم: راستش را بگو واقعا تصمیم گرفته ای با او بروی؟ فکر نمیکنی با این کار چقدر به پدرت و عمه مهتا صدمه خواهی زد؟ برای گریز از پاسخ پرسید: دانشگاهت را که میروی؟ پطره اش در جواب باعث خشمم شد و با لحن تندی پاسخ دادم: برای تو چه فرقی میکند که بروم یا نروم. این تو بودی که مرا تشویق به درس خواندن کردی و بعد راه زندگی خودت را تغییر دادی. بی توجه به خشمم گفت: آن موقع نمیدانستم چه پیش خواهد

آمد. بعضی از حوادث آنقدر ناگهانی و غیرمنتظره پیش می آید که عکس العمل نشان دادن در مقابل آن غیرارادی است. پرسیدم: پس تو غیرارادی خانه و زندگی ات را رها میکنی و به دنبال یک خیال واهی روانه میشوی. یعنی هنوز برای ماندن و نرفتن هیچ انگیزه ای نداری؟ دلم میخواست احساسش را برانگیزم و وادارش کنم که با یادآوری نوازشهای دست تو و پدرش و محبتهای بی شائبه ای که نثارش میکردید از کرده پشیمان شود و بماند. آنچه که من میخواستم امیدی واهی بود و آنچه که او به دنبالش میگشت، سرایی که هنوز با جلوه های فریبنده اش او را به دنبال خود میکشاند. آنچه را که او به چشم نمیدید من دیدم. دلم میخواست با ابراز محبتم و بیان احساسی که به او داشتم. آرزوهایی که در دل میپروراندم مانع رفتنش شوم. ولی پونه این مجال را به من نمیداد. قبل از اینکه آهنبای احساسم او را به این سو کشاند آهنبای وسوسه های مادرش او را به طرف خود کشانده بود. نگاه ملتسانه ام را نادیده گرفت و پرسید: پدر و مهتا چطور هستند؟ آنها را میبینی؟ نمیدانم در موقع پاسخ

به سؤالش متوجه نگاه و لحن سرزنش آمیزم شد یا نه که گفتم: فکر میکنی باید چطور باشند. یعنی لازم بود برای شکستن شیشه دلشان از سنگ سخت دل مادرت کمک بگیری؟ برای یک لحظه احساس کردم که اندوهی زودگذر در عمق دیدگانش ظاهر شد و بلافاصله کوشید تا حالت عادی اش را حفظ کند و گفت: خوب من باید بروم. از دیدنت خوشحال شدم اگر قبل از رفتن دوباره همدیگر را ندیدیم از همه خداحافظی کن. و بعد بدون اینکه به من مجال گفتگو را بدهد به سرعت دور شد و رفت.

صدای آریا در بغض گلویش شکست و صدای من در آهی که بی اختیار از سینه ام بیرون جست. رفتن پونه رنج مضاعفی بود که داشت با چنگالهای تیزش وجودش را از درون میخراشید و اطمینان داشتم که سوزش محل این خراش برای همیشه در سینه ام باقی خواهد ماند.

آریا با حالت عصبی سیگاری را که انتها رسیده بود در زیرسیگاری خاموش کرد و درحالیکه داشت با دستی لرزان سیگار

دیگری را روشن میکرد در سکوت چشم به دهانم دوخت. سیگار را از دستش گرفتم و گفتم:

دیگه کافی است آریا. نمیگذارم خودت را به خاطر دختری که همه احساس و عواطف گذشته در دلش مرده به کشتن بدهی. برای چه اینقدر سینه ات را پر از دود میکنی. تو هنوز خیلی جوانی و حیف است که با یک شکست کوچک اینطور خودت را ببازی. تا همین چند ماه پیش اگر به احساس تو نسبت به پونه پی میبرد از فکر اینکه دامادم خواهی شد خیلی خوشحال میشدم. اما حالا طاقت ناامیدی و شکستت را ندارم. سعی کن خودت را نبازی و راهی را که در پیش گرفته ای ادامه بدهی. پونه هنوز نرفته و اینجاست. چه بسا تا قبل از رفتن از کرده پشیمان شود و برگردد. این امید را نباید از دست بدهیم و آریا وگرنه...

حرفم را قطع کردم و پشیمان شدم که بگویم وگرنه تحمل ناامیدی آسان نخواهد بود و من و فرزین زیر بار فشار درد ناشی از این ناامیدی له خواهیم شد.

آریا با بی تابی پرسید:

وگرنه چی عمه مهتا؟

هیچ عزیزم. وگرنه تحمل این ناامیدی آسان نخواهد بود نه برای تو نه برای ما. البته شاید تو بتوانی بعد از رفتنش دختر خوب و شایسته ای را بیابی و به او دل ببندی، ولی من و فرزین دیگر به چه چیز میتوانیم دل خوش کنیم آریا. پس دل خودت را پیش دل ما بگذار تا شاید با احساس عظمت این درد، از رنج و دردت کاسته شود.

فصل 72

دیگر نمیتوانستم ساکت بنشینم و شاهد رفتن پونه از ایران باشم. اکنون که به خوبی میدانستم این فقط دل من و فرزین نیست که با رفتنش خواد شکست، بلکه دل ترک خورده آریا هم که به شکستن عادت نداشت آماده شکستن بود. بی اختیار

از فرزین که آنطور خونسرد دست روی دست نهاده بود و اجازه میداد دخترش را به سادگی از چنگش به درآورند حرصم گرفت.

گیج و کلافه به دور خود میچرخیدم و قادر به انجام کارهای روزمره ام نبودم. چاقویی که برای پوست کندن سیب زمینی به دست گرفته بودم دستم را برید. سیب زمینی را که به داخل ماهیتابه ریختم، روغن داغش به دست و صورتم پاشید و آنها را سوزاند، اما در آن لحظه آنقدر روحم از جسمم دور بود که سورش را احساس نکردم.

در آن روز زندگی چون روزهای گذشته یکنواخت و بدون تغییر نمیگذشت و سخنان آریا آن را از رکود و یکنواختی بیرون آورد بود. عشق آریا همانند شکوفه درخت میوه ای بود که قبل از رسیدن بهار به شکوفه نشسته و در اثر سوز و سرمای زمستانی که هنوز عمرش به سر نرسیده، سرمازده شده است.

دلم برای شکوفه هایی که نشکفته داشت میبزمرد سوخت، حتی بیشتر از سوزی که خود به دل داشتم سوزش و دردش را احساس میکردم.

از پشت پنجره اتومبیل فرزین را دیدم که کنار در متوقف شد و ایستاد. از دور چشم به او دوختم. موهای جوگندمی اش که آنقدر مورد علاقه ام بود کم داشت به سپیدی میگراید. چین روی پیشانی اش عمیق تر و نمایان تر به نظر میرسید. نه طرز پارک کردن اتومبیلش چون گذشته دقیق و از روی وسواس بود و نه طرز راه رفتنش با صلابت و از روی اعتماد به نفس.

شاید اگر او را نمیشناختم تصور میکردم که در حالت مستی تلوتلو خوران قدم برمیدارد. به کنار در که رسید ایستاد و در میان دسته کلیدی که به دست داشت به دنبال کلید در خانه گشت. برخلاف همیشه که در اولین نگاه آن را تشخیص میداد و در را میگشود، بدون اینکه حواسش را در یکجا متمرکز کند، بی جهت آنها را یکی پس از دیگری در جا کلیدی امتحان میکرد. هنوز داشت به تلاش بیهوده اش ادامه میداد که در را به رویش گشودم و پرسیدم:

در خانه ات را گم کردی یا کلیدش را؟

از شنیدن سؤال هیچ عکس العملی نشان نداد، حتی به درستی نمیشد فهمید که سخنانم را شنیده است یا نه. به نظر میرسید که برخلاف سکوتش، او هم چون من نیاز به درددل دارد. شاید اگر درد دلهايمان را به هم پیوند میزدیم میوه اش آنقدر تلخ و غیر قابل هضم نبود.

به او فرصت دادم تا دست و صورتش را بشوید، لباس راحتی به تن کند و به من ملحق شود. ظرف غذا را که به روی میز نهادم، متوجه قرمزی دستم شد و پرسید:

__ دستت چرا قرمز شده است مهتا؟

دستم را کنار کشیدم و پاسخ دادم:

__ چیز مهمی نیست. روغن داغ به رویش پرید.

سپس متوجه چسب زخمی که به انگشتم زده بودم شد و گفت:

__ انگشتت را هم که بریده ای. از چیزی ناراحتی؟ آخر چرا مواظب خودت نیستی؟

تلاش بیهوده اش را برای گشودن در به یاد آوردم، لبخند تلخی زدم و گفتم:

__ به این چرا تو هم باید جواب بدهی فرزین. چرا موقع باز کردن در خانه حواست را جمع نمیکنی؟

پاسخ سؤالش آمیخته با آه پرسوزی بود که از سینه اش بیرون می آمد.

__ وضع من فرق میکند. درست است که در اثر گذشت عمر پشتم خمیده نیست ولی در اثر ضربه روزگار روحم روز به روز

خمیده تر میشود و چون پیرمردان گوژپشت و از کار افتاده دیگر قادر به درست اندیشیدن، تمرکز حواس و کار و فعالیت

نیستم. اما تو از چه ناراحتی مهتا؟

به جای جواب پرسیدم:

__ تو چی، تو از چه چیزی ناراحتی؟

__ من سؤال کردم که جواب بدهی. نه اینکه متقابلاً سؤال کنی. تو هیچ وقت اینقدر بی احتیاط نبودی که هم انگشتت را ببری و

هم دست و صورتت را بسوزانی.

__ تو هم موقع باز کردن در اینقدر با آن کلنجار نمیرفتی، علتش چیست فرزین؟

با صدای فریاد ماندی گفت:

__ چرا باز هم سؤال را با سؤال پاسخ میدهی؟

ریزش نم باران اشک را به روی گونه ام احساس کردم و گفتم:

__ بر سرم فریاد نکش فرزین. دیگر کافی است. من نمیتوانم این درد را تحمل کنم که بینم پونه دارد از دستمان میروود و ما

نمیتوانیم هیچ اقدامی بکنیم.

مشت محکمش میز غذا خوری را لرزاند و صدایش پرده گوشم را.

__ انتظار داری چه کار کنم. بروم جلوی در منزل آن بی همه چیز بایستم و فریاد بکشم. گرچه من جلوی در خانه اش فریاد

نکشیده ام، ولی بارها کوشیدم تا صدای فریادم را به گوش آن لعنتی برسانم. مرتب برایش پیغامهای تهدیدآمیز فرستادم و

از نشنیدن پاسخ از رو نرفتم و باز هم به این کار ادامه دادم تا شاید بتوانم وادارش کنم دست از سر این دختر بی عقلت

بردارد و او را به سر خانه و زندگی اش بازگرداند. خونسردی و بی اعتنائی اش بر خشمم افزود. باز هم دست از سماجت

برنداشتم. نمیدام که این زن بی عاطفه از جان این دختر چه میخواهد. لابد نمیدانستی که برایش پیغام می فرستادم.

-چرا میدانستم.

-منکه قبلا چیزی به تو نگفته بودم. پس از کجا میدانستی؟

-خود پریا به من گفت که تو این کار را میکردی.

آنچنان به سرعت از جا برخاست که لیوان لبریز از نوشابه در اثر تکان میز سفره را آلوده کرد. دوباره فریاد کشید:

-چرا قبلا به من نگفتی که با پریا تماس داری؟

-این قضیه مربوط به دو ماه پیش است. شب نامزدی ارسیا را که به یاد داری؟ آن روز تصادفی منو پریا همدیگر را دیدیم و

او از من خواست به تو بگویم کمتر برایش پیغام بفرستی .

این بار با دست هایش از دو طرف آنچنان میز را تکان داد که هم لیوان نوشابه ی خودش را برگرداند و هم گیلان آب مرا .

-حالا داری این را به من میگویی...پس چرا این دیدار را از من پنهان کرده بودی؟

-نمی خواستم ناراحتت کنم.می دانستم که شنیدنش باعث رنج بیشترت خواهد شد.برای همین هم ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگویم.به خصوص تو هم پیغامهایی که برایش فرستادی از من پنهان میکردی .

-او دیگر به تو چه گفت،حالا بگو .

-این موضوع دیگر کهنه شده است..پریا میخواست از فرصت استفاده کند و با نیش و زبان هایش مرا بیازارد.و در اصل در این قضیه قصدش آزردن دل من و توست .

-ما به اندازه ی کافی آزرده شده ایم.دیگر چه میخواهد.او دارد تلاش میکند که پونه را با خودش ببرد و فکر میکنم تا حدی هم موفق شده است،مشکلات را از پیش پایش بردارد.من میدانم چطور میتونم جلوی رفتنش را بگیرم.اگر میدانستم از چه طریقی اقدام کرده شاید راحت تر میتوانستم مانع رفتن پونه شوم.پریا قصد دارد بزودی و یا شاید قبل از نوروز از ایران خارج شود.درست میدانم دارد چه کار میکند.فقط میدانم که دارد گورش را گم میکند.که برود.مثل اینکه از شنیدن این خبر تعجب نکرده ای؟

-شاید قبل از اینکه تو بدانی من از این موضوع اطلاع داشتم .

-این را دیگر از کجا میدانم؟

-چند ساعت پیش این خبر را شنیدم .

-چه کسی این خبر را به تو داد؟

-دانستن علتش نیاز به حوصله دارد.می توانی آرام باشی و به حرفهایم گوش کنی؟

به ناچار آرام گرفت. سر جایش نشست و گفت: البته مهتا سعی میکنم آرام باشم. فقط خواهش میکنم حاشیه نرو و اصل مطلب را برابرم بگو.

از شب نامزدی ارسیا شروع کردم. موقعی که برخورد تصادفیام با پریا را برایش شرح دادم. طاقت نیاورد، به میان حرفم دوید و گفت: لعنت به این زن. زیاد که ناراحت نکرد؟

-من نازک نارنجی نیستم و برخوردهای سخت تر از آن هم میتوانم تحمل کنم.

-قصه او از این کارها عذاب دادن من و توست. دلم نمیخواست هیچ وقت غرورم رو در مقابل این زن بشکنم، اما به خاطره دخترم ناچار شدم سر راهش رو بگیرم.

ناباورانه به چهره ی خسته و شکست هاش چشم دوختم و پرسیدم. چه موقع این کار را کردی؟

-چند روز پیش از طریق وکیلش باخبر شدم که کار انحصار وراثتش تمام شده، مشغول فروش اموال است و قصد دارد به زودی ایران را ترک کند و برود. فکر رفتن پونه بی طاقتم کرد، با وجود این که این دختر به ما بد کرد و من تصمیم داشتم تا روزی که پشیمان نشود، به پای خودش به خانه بازنگردد، نامی از او نبرم، بدون اینکه از خود اختیار داشته باشم تصمیم گرفتم هر طوری شده وادارش کنم پونه را به حال خود بگذرد.

دیگر برام اهمیت نداشت که چشم دیدن این زن را نداشتم. دیگر برایم مهم نبود که با او هم دهن بشوم. با این قصد سر راهش رو گرفتم که با زبان خوش و در آرامش و بدون اینکه باعث شوم سر لج بیفتد با او طرف شوم.. ولی به محض شنیدن سخنان توهین آمیزش از جا در رفتم و چیزی مانده بود و چیزی مانده بود با همین دست هایی که من احمق یه زمان نوازشش میکردم گلویش را بفشارم.

از او متنفرم مهتا، هیچ وقت در تمام زندگیم از هیچ کس به این اندازه نفرت نداشتم و همین نفرت متقابل است که او را به مبارزه به من واداشته، و حالا که برگ برنده هم که در دست دارد، مطمئن است میتواند شکستم بدهد. پونه برای پریا درست مانند لقمه ی لذیذی است که در گوشه ی بشقاب پنهان شده تا در انتهای غذا خورده شود و حالا او از این که این لقمه را از

دهانم قاپیده سرمست و سنگول است. وقتی که خشمگین به طرفش حمله بردم تا گلویش را در چنگ بفشارم بی اعتنا به خشم و غضبم راهش رو کشید و رفت.

خشم آمیخته به غم و اندوهی که رنج و درد درون وجودش را به تصویر کشیده بود، وجودم را به آتیش کشید، و با لحنی حاکی از کینه و نفرت به زنی که باعث نابسامانی از پاشیدگی زندگی یمان شده بود، به او گفتم:

- پریا لیاقت آن را ندارد که حتی تو به صورتش توف بیندازی. نباید به دیدنش میرفتی فرزین.

- من به دیدنش نرفتم، فقط سر راهش را گرفتم. در هر صورت حق با توست و از تو چه پنهان از همان لحظه از رفتم پشیمان شدم. قبل از اینکه روی برگرداند برود به من گفت:-(تو هم مثل خواهرت وقتی دستت به پونه نمیرسید، زورت به من رسیده است.) آن موقع فهمیدم که زرین هم مثل من در نهایت ناامیدی ناچار با تماس به زنی شده که از همان اوایل ازدواجم با پریا نفرتش نسبت به او حدی نداشت.

در اولین فرصت با زرین تماس گرفتم و ماجرای ملاقتم با پریا را برایش شرح دادم و آن وقت او اشک ریزان اقرار کرد که بارها به قصد ملاقات با پونه و به این امید که شاید بتواند وادارش کند به خانه بازگردد، دور و بر خانه ی آنها کشیک کشیده و بالاخره به جای پونه با پریا برخورد کرده و بعد از سخنان تندی که مابین آن دو ردّ و بدل شده درست مثل من عصبی شده و کشیده ی آبداری نثارش کرده است..

سرم رو به زیر افکندم و گفتم:

-منهم مثل زرین دلم میخواست موقع برخورد با او همین عکس العمل رو نشان بدهم. راستش این شهامت را در خود نیافتم و شاید هم چون فکر میکردم او حتی لیاقت توف به صورت انداختن را هم ندارد، حاضر نشدم به صورتش سیلی بزنم. فقط سعی کردم جواب هر نیش را با نیشی سخت تر و برنده تر بدهم. خوب بگذریم. میخواستم از تو بپرسم هیچ وقت فکر کردی که چرا آریا با همه ی سرسختی و مقاومت در مقابل پدرش برای اینکه به دانشگاه نرود، چطور شد که ناگهان به ادامه تحصیل علاقه مند شده است؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، اصلاً به این مساله توجهی نکردم. در واقع انقدر مشغله ی فکری خودم زیاد است که دیگر فرصت اندیشیدن به این مسایل را ندارم.

-من هم مثل تو اصلاً به این موضوع توجه نکرده بودم. تا اینکه امروز خود آریا علتش را برایم توضیح داد..

-علتش چه بود مهتا؟

-تا امروز لزومی نمیدیدم که از تو بپرسم نظرت درمورد آریا چیست و حالا میخواهم این سوال را از تو بکنم.

-یعنی فکر میکنی که لزومی دارد که جوابت را بدهم؟

-الان دیگر دانستن این پاسخ خیلی برایم اهمیت دارد. تو از نظرم در مورد آریا آگاهی و مطمئنم که میدانی او در میان بچه

های فامیل سوگلی من است. همینطور که سوگلی مادر خدا بیامرز من هم بود. خصوصیات اخلاقی اش تا حدودی شبیه مادر من

و مادر خودش است که تو همیشه هر دوی آنها را تحسین میکردی.

گیلاس نوشابه ای را که دوباره برایش پر کرده بودم سرکشید و گفت:

-هر چه فکر میکنم نمی فهمم چه دلیلی دارد که سعی میکنی ابتدا نظرم را به خوبی و محسناتش جلب کنی و بعد حرفت را

بزنی

لبخند زیرکانه ای به لب آوردم و پاسخ دادم:

-چون هم منتظر بودم تا لیوان نوشابه ات را خالی کنی تا مبدا در موقع شنیدن جمله ام دوباره آن را به روی میز برگردانی

و هم میخواستم نظرت را به خوبی و محسناتش جمع کنم.

-لیوان نوشابه ام خالی شده و برای اینکه به تو قوت قلب بدهم بهت راست بدانی که منم به این پسر برادرت همیشه

بیشتر از آن یکی که چیزی نمانده تحصیلاتش را به پایان برساند، علاقمند هستم.

-هیچ متوجه شده ای که این روزها آریا چقدر لاغر و افسرده شده؟

-راستش را بخواهی نه، چون این روزها صالا چون این روزها اصلا توجهی به اطرافم ندارم.

-پس چرا با یک نگاه متوجه بریدگی و سوختگی دستم شدی؟

-تو فرق میکنی. به هر کس توجه نکنم نمیتوانم نسبت به تو بی توجه باشم.

موقعی که نگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت، خاطره جوان نوزده ساله ای در ذهنم زنده شد که برای بیان احساسش، به

دنبال جمله مناسبی میگشت و درست با همان لحن و گیرایی کلام صدایش را شنیدم که میگفت:

-تو فرق میکنی مهتا، در میان آنهایی که دوست داشتم تنها تو برایم باقی مانده ای، پس چطور میتوانم نگران حالت نباشم.

حالا بگو بینم مشکل آریا چیست که برای بیانش نیاز به مقدمه چینی و آمادگی قبلی است؟

-این پونه بود که آریا را به ادامه تحصیل تشویق کرد.

با تعجب پرسید:

-پونه! چرا پونه؟ او در این میان چه نقشی داشت؟

-من از احساس پونه خبر ندارم، فقط حدس میزنم قبل از اینکه سرو کله ی مادرش پیدا بشود، گوشه چشمی به آریا داشته

و کوشیده تا به ادامه تحصیل وادارش کند. ولی آریا به این دختر دل بسته است و از دوری اش آرام و قرار ندارد. حتی بارها

سعی کرده سرراش قرار بگیرد و با او حرف بزند.

-هیچ وقت موفق به این کار شده است؟

-دیروز برای اولین بار موقع عبور از کنارش، پونه ایستاده و در گفتگو پیش قدم شده است.

با صدایی لرزان از شوق پرسید:

-راست میگویی مهتا؟ پونه به آریا چه گفته است؟

-آریا فکر میکند که پونه زیاد سر حال و راضی نیست.

قاشق و چنگال را به روی ظرف غذایش نهاد، دست از خوردن کشید و گفت:

-دلم میخواهد همه ی سخنانی را که بین آن دو رد و بدل شده است عینا برایم بازگو کنی.

همه آنچه را که از آریا شنیده بودم برایش نقل قول کردم. فرزین در سکوت گوش به سخنانم داد و بر خلاف تصورم هیچ

عکس العمل تندی نشان نداد به محض اینکه ساکت شدم گفت:

-باید به کمک آریا جلوی رفتنش را بگیرم.عشق تنها نیرویی است که نیروهای دیگر را خنثی میکند. حالا که فهمیدم او

دخترم را دوست دارد، منم بیشتر از گذشته دوستش دارم.

فصل 73

هر کدام در یک طرف سفره هفت سین ماتم گرفته بودیم. سبزه های گندمی که برای خودم و فرزین سبز کرده بودم در

دو طرف آینه درست روبه روی تنگ بلوری که ماهی قرمز کوچکی در درونش به جست و خیز مشغول بود، قرار داشت. به

سبزه عدسی که مثل هر سال به اسم پونه و به امید بازگشتنش سبز کرده بودم نگریستم و با خود اندیشیدم که آیا او هنوز

در ایران است، یا به همراه مادرش به خارج از کشور رفته است.

در حالی که زیر لب دعای سال تحویل را به همراه گوینده تلویزیون تکرار میکردم، از خدا خواستم که پونه هنوز نرفته

باشد و از سفر منصرف شود و بماند. در سالی که پشت سر نهادیم من و فرزین کم صدمه ندیده بودیم.آرزو کردم سالی که

چند لحظه دیگر آغاز میشد برخلاف سال گذشته خالی از رنج و درد باشد.

اتاق سرد و خالی پونه سرشار از عطر نفس هایش شود و باز هم با صدای موزیکی که دوست داشت به همراه خواننده آن

آهنگ را زیر لب زمزمه کند. زنگ تلفن چون گذشته آرام نگیرد و دوستانش برای تماس با او آرامش زندگی مان را سلب

کنند.

درست نمیدانم فرزین در موقع خواندن دعا از خدا چه میخواست، ولی اطمینان داشتم که آرزوهای او هم چندان تفاوتی با

آنچه که من از خدا طلب میکردم، ندارد.

صدای غلتیدن سبی از درون ظرف میوه به روی سفره هفت سین ، سکوتی را که در بین ما حکم فرما شده بود، به هم زد. هر دو با هم سر بلند کردیم و ابتدا به آن سیب که کمی دورتر از ظرف میوه در روی سفره تک و غریب به نظر می رسید نگرینم و سپس نگاهمان در هم گره خورد. سکه های طلایی را که در میان مثنی برنج به نیت برکت در دست هایم میگرداندم به روی یک دست نگه داشتم و از ترس اینکه اگر آن لحظه بگیریم تمام آن سال را اشک به چشم داشته باشم، کوشیدم تا به جای گریه بخندم و به شادی که در دلم نبود تظاهر کنم. صدای گوینده تلویزیون به گوش رسید آغاز سال 1356 دست من و فرزین هر دو با هم به طرف گیلان پایه بلندی که درون سفره قرار داشت دراز شد. آنچه را که در مشت داشتیم به درونش بازگردانیم و بعد به طرف هم آغوش گشودیم.

قبل از اینکه دستم را به روی دستش نهم صدای چرخیدن کلید در جا کلیدی، نگاه متعجب و حیرت زده ما را به سوی در خانه متوجه ساخت.

غیر از من و پونه و فرزین کس دیگری کلید آن در را نداشت. در تاریکی شب از پشت شیشه های مات، سایه ای به چشم نیمخورد. بالاخره در خانه گشوده شد و در میان دو لنگه اش تحقق آرزوهایم را به چشم دیدم.

به دلم که داشت از شادی پرمیکشید گفتم زیاد به خودت امید نده شاید برای جمع کردن وسایلی که در اتاقش به جای گذاشته است، ناچار به آمدن شده و به زودی خواهد رفت.

فرزین هم داشت نگاهش میکرد و از طرز نگاهش میتوانستم احساس درونی اش را بخوانم. بارها در رویاهایم لحظه بازگشت پونه را به خانه مجسم کرده بودم، اما در آن لحظه نمیتوانستم آمدنش را باور کنم.

مدتی بی حرکت همانجا کنار در ایستاد و به من و فرزین که بهت زده به او خیره شده بودیم نگرینم. حتی هنوز در را کاملا پشت سر نبسته بود، شاید قصد آن را داشت که اگر عکس العمل تندی از پدرش مشاهده کند راه گریزی داشته باشد.

آمدن پونه درست مانند جلوه گری رویای شیرینی بود که به سختی میشد واقعیتش را باور کرد. آرام آرام داشت نزدیک

میشد . موهای طلایی افشانش به روی بارانی سبز رنگی که به تن داشت سایه افکند هبود و تناسب و هماهنگی رنگ لباس با چهره اش را نشان میداد . نزدیکتر که شد در نگاهش ندامت را آشکارا دیدم . ندامتی که باعث میشد از لب به سخن گشودن واهمه داشته باشد . مستقیم به طرف پدرش رفت و آغوش به رویش گشود . فرزین حتی یک لحظه هم درنگ نکرد و همه رنج و حسرتی را که در ظرف مدت دوری تحمل کرده بود در بازوانش متمرکز کرد و او را به سختی به سینه فشرد . با صدایی که از شوق لرزان بود گفت :

-عیدت مبارک دخترم .

طرف برخورد فرزین با او ، به پونه آرامش بخشید . قفل زبانش را کشود و با صدایی که آمیخته به گریه و لرزان از شادی گفت :

-عید شما هم مبارک پدر .

سخنان تلخ و زهر آگینی را که در لحظه ترک خانه به زبان آورده بود به یاد اوردم و از ترس اینکه مبادا باز هم همان کلمات را تکرار کند ، جرات نشان دادن اشتیاقم را از آمدنش به خود نیافتم .

سر از آغوش پدر که برداشت به من نگریست . لبخند پر محبتی به لب آورد و گفت :

-عید شما هم مبارک مادر .

موقعی که مادر صدایم کرد همه وجود احساس شد و او را طلید . کلمه ای که سال ها در حسرت شنیدن آن از زبانش بودم و امیدی نداشتم که هیچ وقت آن را به زبان آورد .

او را تنگ در آغوش فشردم . از آن می ترسیدم که اگر دست هایم را بگشایم بگذارم از آغوشم بیرون آید ، دوباره برود و دیگر باز نگردد .

شکر خدا را به جا آوردم که در موقع خرید هدیه برای فرزین ، نتوانسته بودم جلوی میلم را برای خرید هدیه ای برای پونه بگیرم و در نهایت یاس دستبند طلایی را برایش خریدم .

در مقابل دیدگان حیرت زده فرزین بسته هدیه را به دست پونه دادم و گفتم:

- با وجود اینکه تو ما را از یاد برده بودی، همه لحظات زندگی ما به یاد تو میگذشت. برای همین هم در موقع خرید هدیه سال نو فراموشت نکردیم.

با اشتیاق جعبه کوچکی را که به دستش دادم گشود، به دستبند زیبایی که حلقه دستش را می طلبد چشم دوخت و یک بار دیگر دست هایش را به دو گردنم آویخت و گفت:

- متشکرم مادر جون.

دلم طاقت نیاورد و پرسیدم:

- مادرت از ایران رفت؟

چین به پیشانی افکند و با لحنی که نفرت و انزجار از بردن نا او نشان میداد گفت:

- منظورت پریاست؟ قرار است که تا چند روز دیگر ایران را ترک کند.

- چه طور شد که تصمیم گرفتی با اون نروی؟

- دانستن علتش برایت اهمیت دارد مادر؟

- مجبورم اعتراف کنم که نمیتوانم جلوی حس کنجکاویم را بگیرم، تو تا همین چند روز پیش در رفتن مُصر بودی، پس

چطور شد که ناگهان منصرف شدی و ماندی.

با تعجب پرسید:

- از کجا میدانی که تا همین چند روز پیش در رفتن مُصر بودم؟

- آریا از ماندنت نا امید شده بود.

موقعی که نام آریا را به لب آوردم چهره اش گلگون شد و گفت:

- آخرین باری که آریا را دیدم هنوز در رفتن و ماندن تردید داشتم و چون تصمیم قطعی ام را نگرفته بودم نخواستم به او

امید بدهم. شناخت ماهیت احساس و عواطف آن هایی که دور و بر انسانرا میگیرند چندان آسان نیست و شاید ماه ها و سال ها و حتی یک عمر طول بکشد. از تو چه پنهان که من در این چند ماه به اندازه چند سال و شاید هم یک عمر تجربه آموختم و درست به اندازه دو برابر سنم بزرگ شدم. تشخیص مترسک هایی که چهره واقعی شان را پشت نقاب فریب پنهان کرده اند به آسانی میسر نیست. اکثر اوقات آرزوی بازگشت به خانه و بودن در کنار شما، در محیطی که با تک تک اشیا آن اسن و الفت داشتم وجودم را در خود میگرفت. ولی جرات بازگشت را نداشتم. روزهای آخر موقعی که کاملا به ماهیت اصلی شخصیت کاذب آن زن پی بردم و دانستم که بین او و آن مرد هرزه چه میگذرد، بی طاقت شدم. تو چه طور توانستی چند سال با او زندگی کنی پدر؟ حالا میفهمم که آن موقع چه میکشیدی.

از یادآوری روزهای سخت زندگی مشترکش با پریا، غباری از اندوه چهره فرزین را پوشاند و گفت:

- برای اینکه به تفاوت فاحشی که بین مهتا و پریا هست پی ببری، این تجربه لازم بود.

با نگرانی از پونه پرسیدم:

- آنجا که کسی مزاحمت نشد؟

- من تربیت شده تو بودم، نه تربیت شده پریا. بنابراین میتوانستم به خوبی از خودم مراقبت کنم. آنچه را که به چشم میدیدم نمیتوانستم باور کنم، خدا میدانم با چه سرعتی از آن خانه گریختم. چندین بار تا نزدیک منزلمان آمدم و برگشتم. حالا دیگر آنچه را که باور نداشتم باور کرده بودم. امروز غروب وقتی که داشتی سفره هفت سین را میچیدی، داشتم از پشت پنجره نگاهت میکردم. خدا میداند در آن لحظه چه قدر آرزوی در آغوش گرفتنت را داشتم. دیدن سبزه عدسی که هر سال به نام سبز میکردی، باعث آرامش و قوت قلبم شد و فهمیدم که هنوز در این خانه از یادها نرفته ام. در آن لحظه کههداشتی بسته کادویی را که حالا میدانم عیدی من بوده است در زیر آیینه و پشت قرآن پنهان میکردی، قطره اشکی را که به نشانه حسرت به روی گونه ان دوید به چشم دیدم. تو برای اینکه بتوانی به خوبی موفق به ایفای نقش مادر شوی، همه زندگی ات را به تمرین آن گذراندی و کم کم به اندازه ای در ایفایش مهارت یافتی که با همه احساس و عواطف در این

نقش فرو رفتی، برای پی بردن به احساس واقعی ات نیاز به این تجربه داشتم.

-من مجبور بودم برای تمرین این نقش نهایت تلاشم را بکنم، چون هنرپیشه بدلی که ناچار است بعد از کناره گیری هنرپیشه اصلی نقشش را عهده دارد شود، برای ایفایش نیاز به تمرین زیاد دارد. اما راستش را بخواهی اصلا نیازی به این تمرین نبود و من با همه وجود و احساسم از همان ابتدای ورودم به این خانه، تو را به همان اندازه ای که هر مادری میتواند به فرزند خوش علاقه داشته باشد، دوست داشتم.

-لازم نیست دیگر چیزی بگویی، نسیم به منگفت که چقدر نگرانم بودی.

-دلم میخواست محرومیت هایی را که من در زندگی داشتم تو نداشته باشی. داشتم زندگی کردن را یادت میدادم.

-پریا سعی میکرد پلیدی های وجودش را از من پنهان کند و تا حدی هم موفق به این کار شده بود.

فرزین فریاد کشید:

-او لیاقت همان پست فطرت را دارد. سرشت وجود آن دو نفر از یک نخ بافته شده است.

-خیالت راحت باشد پدر. آن پست فطرت را سرچایش نشاندم. امروز هم این صغری خانم بود که ناامید از حاتم بخشی

پریا شخصیت واقعی اش را نشانم داد.

پرسیدم:

-مگر صغری هنوز آنجاست؟

-هنوز آنجاست و همراه با ناله و نفرین هایش مشغول فروش خرت و پرتهایی است که پریا به او بخشیده است و خیال

دارد بعد از تبدیل آن به پول نقد به مشهد برود و با دختر عمه اش زندگی کند.

به چهره رنگ پریده اش نگریستم و پرسیدم:

-گرسنه نیستی؟

-چرا گرسنه ام. راستش را بخواهی از امروز صبح تا به حال چیزی نخورده ام. ساعت هاست که دارم در خیابان ها پرسه

میزنم چیزی نمانده بود از روی ناچاری به خانه آریتا بروم . بعد فکر کردم هر کس دلش میخواهد شب عید و موقع تحویل با خانواده خودش تنها باشد .

در نگاهش به دنبال احساسی که در قلبش بود گشتم و با کنجکاوی پرسیدم :

-مگر تو جزیی از خانواده آریتا نیستی؟ حتما اگر می رفتی آن ها خیلی خوشحال میشدند. شاید حالا تو از من هم به آنها نزدیکتری و یاد تو وبوی عطر نفسهایت خانه آنها را انباشته است .

دوباره گونه های رنگ پریده اش گلگون شد و با تعجب پرسید :

-تو از کجا این را میدانی مادر، نکند آریا چیزی در این مورد به تو گفته است؟

نتوانستم تعجبم را از بیان جمله اش پنهان کنم و پرسیدم :

-منظورت این است که تو از دلبستگی آریا به خودت خبر داشتی و اینطور آزارش میدادی؟!

-این ارادی نبود. نمیخواستم باعث آزارش شوم. ولی خودم هم آزار میدیدم. احساسی که به آریا داشتم تنها چیزی بود که در تمام مدت اقامتن در منزل پریا در دلم پایدار و بدون تغییر باقی مانده بود. فقط چون تکلیف آینده ام روشن نبود، نه میتوانستم به خودم امید بدهم و نه به او. چی فکر میکنی مادر، یعنی احساس آریا هم نسبت به من همینطور ثابت و بدون تغییر باقی مانده است؟

-با اطمینان میگویم که همینطور است . تو که میدانی من چه قدر آریا را دوست دارم و از اینکه تو عروس برادرم می شوی

چقدر خوشحالم، اول میخواهی شام بخوری یا دوش بگیری؟

-ترجیح میدهم اول دوش بگیرم .

-پس تا دوش بگیری، من غذایت را حاضر میکنم. بهتر است به عمه ات تلفن بزنی و بگویی که برگشته ای. بگذار او هم

چون ما لذت رسیدن بهار را احساس کند. اولین لبخندی که فرزین به لب آورد چروک های روی پیشانی اش را محو

کرد. آرامش نگاهش چون آرامش دریایی بود. از یک طوفان سخت و طولانی بار غم و اندوهش را در ساحل امید به زمین

نهاده بود و در آن لحظه میخواست کوله بار خالی اش را پر از شادی و امید کند.

صدایش به جوانی و مهربانی آن لحظه ای بود که تاج گل عروسی را از سرم برداشت و به من گفت توبدون این تاج گل زیباتری.

-فرصت نشد عید را به هم تبریک بگویم معتا.

-حق با توست. درست در لحظه ای که خیال داشتم برایت آرزوی شادی کنم، بهانه ی شادی هایت تو را در آغوش کشید.

-امسال بهار چه زیباست. برو پنجره را باز کن و بگذار بوی عطر گل های محبوبت فضای خانه را در خود بگیرد.

-نیازی نیست پنجره را باز کنم، چون پونه با خودش عطر همه ی گل های بهاری را به خانه آورده است.

اولین زنگ تلفن در سال نو به صدا در آمد:

-عیدت مبارک مهتا

-عیدت مبارک آزیتا

-امیدوارم امسال شکوفه ای شادی به همراه شکوفه های درختان میوه در وجودت بارور شود و آمدن بهار را با تمام

وجودت احساس کنی.

-شکوفه های شادی من میوه داده است آزیتا. من دارم با تمام وجود زیبایی های بهار را احساس میکنم و همانقدر شادم که

آرزویش را داشتم.

با وجود شوقی که در صدایم بود، مفهوم شادی ام را درک نکرد و گفت:

-من و یکتا و بچه ها به آنجا می آییم که عیدی خودمان را از تو بگیریم.

-عیدی همه شما حاضر است فقط مال آویا مخصوص به خودش است به او بگو عیدی پونه یادش نرود.

-مگه پونه برگشته است؟!!

-بله آزیتا پونه برگشته، یعنی تو شادی دلم را در صدایم تشخیص ندادی، میخواهم با آریا صحبت کنم.

-آریا اینجا نیست و رفته برای تو گل بخرد.

-پس به او چیزی نگو، چون دلم میخواهد لحظه ای که در چشمانش شادی برق میزند، شاهد شادی اش باشم. بعد از این دیگر پسر را اندوهگین نخواهی دیدد و دیگر لازم نیست نگران لامت جسم و روحش باشی. برای عروس آینده ات چه خریده ای؟

-منظورت طنز است؟

-نه منظورم پونه است. یعنی همان دختری که رفتنش باعث اندوه پسر شده بود.

-من از این موضوع خبر نداشتم. از شنیدنش خوشحالم و اگر تو اجازه بدهی انگشتی را که برای طنز خریده ام به آریا بدهم که به دست نامزدش کند. چون الان دیروقت است و فکر نمیکنم هیچ مغازه جواهر فروشی باز باشد. برای نامزد ارسیا میتوانم فردا هدیه دیگری بخرم.

-فکر خوبی است آریتا. بهتر است یکتا را هم برای این برخورد آماده کنی. منتظران هستیم. پونه رفته دوش بگیرد و تا شما بیاید آماده پذیرایی است.

-از طرف من به پونه بگو که ما چه قدر از برگشتنش خوشحالیم.

زنگ تلفن مرتب به صدای در میآمد. دوستان پونه که نمیدانم از کجا با خبر شده بودند که او به خانه برگشته است مرتب تماس میگرفتند. صدای موسیقی مورد علاقه اش همراه با زمزمه زیر لبی اش به گوش می رسید. خانه پر از عطر نفس هایش شده بود.

اطمینان داشتم که دیگر دست فرزین در موقع عمل جراحی نخواهد لرزید. همانطور که پونه با بازگشتنش به زندگی ما شادی دوباره بخشید، او هم همچون گذشته به بیمارانش زندگی دوباره خواهد بخشید.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

